

فدورواست پوسی
جنایت و مکافات

ترجمہ
ا۔ لالہ زاری



چاپ سوم

جنایت و مکافات

اثر: داستایووسکی

ترجمه: ا. لاله زاری

جلد اول



شرح حال داستایووسکی

فئودور داستایووسکی در اکتبر سال ۱۸۲۱ در یکی از بیمارستانهای اطراف مسکو که پدرش پزشک آنجا بود بدنیا آمد. از جزئیات دوران کودکی او چیزی در دست نیست فقط میدانیم که پدرش مردی تندخو و عصبانی بود و این تندخویی در اثر مرگ همسرش شدیدتر گردید و بالاخره بهمین سبب هم بدست رعایای خود کشته شد. البته این حال پدر در اخلاق و روحیات پسر بی تأثیر نبود. فئودور پس از پایان تحصیلات متوسطه با برادرش بپترز - بورك رفت و در مدرسه مهندسی نظام بتحصیل ریاضیات پرداخت و در سال ۱۸۴۳ تحصیلات خود را بپایان رسانید. ضمناً در دوران تحصیل بنا بذوق فطری بادییات علاقمند گردید و مخصوصاً آثار بالزاک در او خیلی تأثیر نمود، بطوریکه مدتی بترجمه آنها مشغول شد. در همین دوران بود که فقر و تنگدستی بر او فشار آورده و نشاط و شادابی جوانی را از او ربود. با این حال میل و فریفتگی داستایووسکی بادییات آنقدر بود که از استخدام در ارتش خودداری و با پیروی از سبک گوگول و پوشکین و تا اندازه‌ای بالزاک بنویسندگی پرداخت. در سال ۱۸۶۴ پس از چند سال صرف وقت و زحمت اولین کتاب خود را بنام «مردمان فقیر» منتشر ساخت. این کتاب با اینکه بشیوه گوگول و بتقلید از او نوشته شده کاملاً ابتکاری نبود مهبذا بواسطه تجزیه و تحلیل دقیق ناکامیهای طبقات محروم اجتماع و تعمق در روحیات آنها و بعلت سادگی مؤثرش مورد توجه بلینسکی (۱) منقد معروف و سایر استادان و نویسندگان روسیه مخصوصاً تورگنیف و نگراسوف واقع شد و آنها ظهور نابغه‌ای را در ادبیات روسیه پیش‌بینی نمودند. همین تشویق و موفقیت موجب شد که در ظرف سه سال چهار اثر با ارزش «شبهای سفید»، «شبهه»، و «آقای پروکارچین»، و «نتوچکانژوانو»، را نوشت و معروفیت بیشتری حاصل کرد. متأسفانه این پیشرفت بواسطه حادثه ناگواری که موجب گرفتاری و تنبیر حال داستایووسکی شد متوقف گردید.

توضیح آنکه در آنزمان نیکلای اول در روسیه سلطنت میکرد و با هر نوع جنبش آزادی خواهی و برقراری عدالت اجتماعی جداً مخالفت نموده و از کوچکترین اقدام در این قسمت با کمال قساوت جلوگیری مینمود. در نتیجه این نحو استبداد که مورث اختلافات شدید طبقاتی و خرابی اوضاع اجتماعی شده بود طبقات جوان و روشنفکر متمایل بآزادی شده و برای برقراری عدالت اجتماعی مخفیانه فعالیت مینمودند و انجمن‌های تشکیل

میدادند . یکی از این انجمن ها جمعیت مخفی پتراشوسکی بود . داستایوسکی در سال ۱۸۴۹ بجرم عضویت این جمعیت با نه نفر از همراهانش گرفتارگشت و پس از گذراندن ۱۸ ماه در زندان محکوم با اعدام گردید . در همین مدت ۱۸ ماه داستایوسکی بمرض صرع مبتلا گردید . بالاخره این ده نفر را بمیدان اعدام بردند و تمام تشریفات اعدام از قبیل بستن بچوبه دار و چشم بستن و غیره را انجام دادند ولی در همان لحظه آخر که نزدیک بود حکم اجرا شود مأموری اطلاع داد که تزار در مجازات محکومین یکدرجه تخفیف داده و بدین طریق داستایوسکی بچهار سال حبس با اعمال شاقه و محرومیت از تمام حقوق مدنی واجتماعی محکوم گردید . نویسنده بزرگ پس از گذراندن این چهار سال حبس روحیه اش چنان تغییر کرد که مایل نشد به پترزبورگ برگردد و شش سال هم بدنبال آن چهار سال در ترکستان ماند . بعد در سال ۱۸۵۹ به پترزبورگ برگشت و مجدداً مشغول نویسندگی شد و کتاب « دهکده سنپان چکوف و اهالی آن » را نوشت . « اوپسکین » پهلوان این داستان تنفرانگیزترین تصویری است که تاکنون در ادبیات انتقادی روسیه تشریح گشته است . داستایوسکی بمعمیت برادرش مجله زمان و بعد مجله دوران را انتشار داد و کتاب معروف « آزردهگان » که تأثیر دیکنس بخوبی در آن مشهود است و کتاب « خاطرات خانه اموات » را در همین مجله ها منتشر نمود . موضوع کتاب اخیر شرح رنج و شکنجه و سختی ها و بدبختی های زندانیان سیبری است . در این کتاب داستایوسکی با قدرت کاملی بتوصیف عظمت و بزرگی و توانائی بعضی از محکومین و جانی های زندان سیبری پرداخته است این کتاب دوباره داستایوسکی را بخاطر ها آورد و تأثیر شدیدی در افکار عمومی کرد بطوریکه خود تزار هم هنگام خواندن این کتاب نتوانست از گریستن خودداری کند . پس از انتشار این کتاب آثار داستایوسکی جنبه دیگری بخود گرفت و کتابهای مهم و مفصلی منتشر نمود که از آثار قبلیش کاملاً متمایز است و بواسطه تحمل مشقات زندان دیگر در آنها هیچ اثری از انقلابی بودن و شور و حرارت پیشرفت جامعه و کوشش برای بهبودی زندگانی توده دیده نمیشود و آثارش کم کم جنبه فلسفی و مذهبی گرفته و دوگانگی یزدان و اهریمن و تجسم و تحلیل روح شیطانی و رحمانی در سراسر آنها دیده میشود . در سال ۱۸۶۴ کتاب « روان زیرزمینی » را که اصل وهسته مرکزی آثار اوست منتشر کرد .

موضوع این کتاب هم مانند کتابهای دیگرش مسئله آزادی بشر است . این کتاب نقطه تحول نوشته های اوست و رشد قطعی نبوغش را آشکار میسازد سری آثار بزرگ و مهمش با همین کتاب شروع میشود و این کتاب بحرانی را نشان میدهد که او را از حالت ایده آلیست بشر دوست ایام جوانیش بخالق تراژیک دوران پیری تبدیل نمود . شارل دوبوس منقد معروف و معاصر فرانسیس درباره این کتاب میگوید : « من هم مانند آندره ژید معتقدم که کتاب « روان زیرزمینی » مرکز و کلید تمام آثار داستایوسکی است . این کتاب يك نمونه کامل از ادبیات اهریمنی و نتیجه فعالیت نشخوارهای مغزی او است اگر نتیجه (۱) بقدرت تمایل

دارد و آنرا مدح میکند این تمایل را نباید با اهریمنی اشتباه کرد و هرگز نباید فراموش کرد که همیشه محور افکار نتیجه تفکر و مبارزه بر علیه خودش بوده است. در منطقه اهریمنی داستایوسکی بر اشیبی میگراید در صورتیکه نتیجه برعکس از آن میگذرد و صعود میکند. شاید داستایوسکی متعمد نبوده که آثار شیطانی بسازد بلکه چون نبوغش تیره و پریپیچ و خم بوده افکار شیطانی در آن مقام میگرفت. پس از انتشار این کتاب داستایوسکی در هفده سال آخر عمرش مرتباً کتابهایی منتشر نمود که او را در ردیف کلاسیک‌های بزرگ جهان قرار دادند از آنجمله کتاب «جنایات و مکافات» میباشد. برای اولین بار در سال ۱۸۶۷ این کتاب پرسروصدا و بسیار مهم در مجله «پیک روسی» انتشار یافت این کتاب یک شاهکار هیجان شدید و روانشناسی تحلیلی است. داستایوسکی در این کتاب اوضاع زندگی محنت‌بار افراد تیره‌روز و محروم را مجسم میکند و روحیات پهلوان خود را با عمق و تیزبینی عجیبی نمایش میدهد. بعد از برادران کارامازوف این کتاب بهترین شاهکار داستایوسکی محسوب میشود. از سال ۱۸۶۷ دوران مسافرت و آوارگی داستایوسکی بخارج از روسیه فرا میرسد و در کشورهای بیگانه بود که در همین سال «اهریمنان» و در ۱۸۶۹ کتاب معروف «ابله» را نوشت سپس مجدداً در ۱۸۷۱ بروسیه برگشت و بقیه آثارش را که کتاب «جوان» و قمار باز از آنجمله است انتشار داد. در سال ۱۸۷۶ مجله‌ای بنام «دفترچه‌های یک نویسنده» تأسیس کرد. این دفترچه‌ها از جهت اینکه حاوی نکاتی درباره وضع روحی خودش میباشند بسیار مهم و قابل توجه هستند. بالاخره در سالهای ۸۰-۱۸۷۹ آخرین اثر و شاهکار جاویدانش «برادران» کارامازوف، انتشار یافت که باعث شهرت ابدی و جهانی او گردید. از آن پس دیگر پیری وضعف و عصبانیت و درد و رنجی که در دوران زندگانی تحمل کرده بود و توانائی هر نوع فعالیت از او سلب نمود تا اینکه در ژانویه سال ۱۸۸۱ بدرود حیات گفت و دوران شکنجه ورنجش پایان رسید. ملت روس با تشییع جنازه بی نظیر و باشکوهی از نویسنده ملی محبوب خود قدردانی نمود و داستایوسکی نیز برای همیشه از این پریشانی و بیچارگی نجات یافت زیرا واقعاً کمتر کسی را میتوان یافت که در تمام دوران زندگی با آنهمه درد ورنج و بدبختی مواجه و دست بگریبان شده باشد. «وگه» (۱) نویسنده فرانسوی در کتاب رمانهای روسی خود که در ۱۸۸۶ انتشار داده قیافه داستایوسکی را بدین نحو مؤثر رسم کرده است «مردی بود کوتاه قد و خشک و عصبانی که بعلمت شصتسال زندگانی پررنج و ملالت فرسوده و گوژپشت شده بود پزمرده گیش بیش از پیش جلب توجه میکرد با ریش بلند و موهای خرمائیش به بیمار جوانی میماند. با این حال چون گربه تندوتیز بود. صورتش مانند صورت دهقانان روسی، بینیش تخت و چشمهای کوچکش زیر کمان ابروها میدرخشید و مانند آتشی که گاهی تیره و زمانی ملایم باشد برق میزد.

پیشانی برآمده اش پوشیده از چین و شقیقه‌هایش مثل اینک با چکش کوبیده شده باشد فرورفته بود تمام خطوط چهره اش منقبض و بردهانی دردمند فرو افتاده بودند. هرگز برچهره؟ هیچ انسانی آنقدر رنج و الم متراکم مشاهده نکرده‌ام، این احساس شدید دردورنج که از دوران حبس سیبری شروع شد عشق ضعفا و آزردهگان را باو تلقین نمود داستایوسکی کودکان را نیز جزء این طبقه می‌شمرد و مخصوصاً زجر و آزار آنها را بدترین عمل میدانست. شاید هم از نظر همین احترام بضمیف بوده که در بیشتر آثارش همیشه فضیلت مطلق را بزنان اختصاص داده است.

داستایوسکی از نظر سبک و ادبیات و فلسفه

کسانیکه بسیر و تحول ادبیات روسیه در قرن نوزدهم آشنا نیستند شاید با خواندن آثار داستایوسکی تصور کنند که این نویسنده از ابتدا فردی منحصر و سبک و روشش یگانه و مخصوص خودش میباشد بدیهی است که این نظر صحیح نیست زیرا کمتر نویسنده‌ای را میتوان یافت که باندازه داستایوسکی پیرو گوگول و پوشکین و سایر نویسندگان بزرگ روسیه باشد.

چنانچه خودش هم ضمن نطق معروفی که هنگام افتتاح مجسمه پوشکین ایراد کرد پس از ستایش زیاد از پوشکین صریحاً با ستادی و نفوذ او در نویسندگان بعدی اعتراف کرد و نیز با کمی دقت بخوبی میتوان دریافت که روانشناسی رئالیستی داستایوسکی که اهمیت آثارش وابسته بدان است تا چه اندازه مدیون همان عمل اختلاط حقیقت و خیال پوشکین است. همچنین تأثیر شدید گوگول در آثار اولیه داستایوسکی مخصوصاً کتاب «مردمان فقیر» بعدی محسوس است که بلینسکی منقد معروف پس از انتشار این کتاب گفت «گوگول جدیدی متولد شده» برای اثبات این موضوع جمله معروف داستایوسکی که گفته است «ما همه نتایج کتاب شل گوگول هستیم» بهترین برهان است. با تمام اختلاف محسوسی که «مردمان فقیر» داستایوسکی از حیث سبک و تصور و درک جهان خارج با کتاب «شل» گوگول دارد باز هم خواننده بی‌اختیار تصور میکند که شاید این کتاب دنباله آن باشد با این فرق که این کتاب را باطله و منقح نشده گوگول یا احیاناً اثر یکی از شاگردان خوب او خواهد دانست. هوفمان منقد معاصر ادبیات روس در این باره میگوید «اگر گوگول اشتباه نکرده بود و همان راهی که پوشکین نشان داد پیروی کرده ادامه می‌داد میتوانست داستایوسکی بشود» چنانکه بعد از «مردمان فقیر» در کتابهای «شبهه» و «پروخارچین» نیز تأثیر گوگول و پوشکین بخوبی پیداست ولی در عین حال آنها را میتوان آثاری ابتکاری که طبیعتاً روانشناسی تحلیلی مخصوصی را نمودار و امتیاز و خصوصیت نویسنده را معرفی می‌نمایند، دانست. از جهات دیگر نیز تشابه زیادی بین این دو دیده میشود، مثلاً یکی سبک رئالیسم احساساتی است که عبارت از کشف حالات و وصفیات کوچک ناموزون بی‌سروته مخصوصی میباشد که در آثار مرد و بخوبی دیده میشود. آثار داستایوسکی از جنبه روانشناسی تحلیلی و ثروت فکر و مضمون و خلاقیت بسیار غنی و با عظمت هستند ولی متأسفانه جنبه هنری را آنطور که شایسته چنان

آثاری است نمی باشند و علت آنرا میتوان از دو جهت یکی از جهت عدم برخورد و توجه بطبیعت آنوزیبائیهای گوناگون است . چون طبعاً مواجهه ودقت در آثار طبیعت در وصفیات و پرده سازیهای شاعرانه که لازمه اثر هنری است تأثیر بسزایی دارد . زیرا همانطور که میدانیم داستایوسکی نجیبزاد فقیری بود که از پدری طبیب در شهر مسکو بدنیا آمده و در شهرهای بزرگ نشو و نما یافته و هرگز در آغوش طبیعت یا صحرا و کوهستانها نیارمیده بود تا مانند تورگنوف نویسنده معاصرش که تمام این وسایل برایش مهیا و غالب اوقات را بگردش و شکار میگذرانید بتواند آنطور آثار فانتزی و زیبا بوجود آورد. از این جهت همیشه موضوع اصلی تمام آثار داستایوسکی انسان و بحث و تدقیق در روحیات طبقات مختلف مردم می باشد و توجه بطبیعت در درجه دوم یا سوم قرار دارد .

جهت دیگر ضعف هنری آثار داستایوسکی موضوع فقر و بیچارگی و آوارگی دائمی و میل مفرط او بقمار بوده و بیشتر تناقضات و درهم برهمی و بی نظمی وعدم مراعات تناسب در قسمتهای آثارش بهمین علت است زیرا از جهت استیصال مجبور بود که زیاد و با عجله کار کند چنانکه غالباً هنوز کتابی را شروع نکرده قیمتش را دریافت و خرج کرده بود و گاهی اتفاق می افتاد که زنش مدتی مجبور میشد در رختخواب باقی بماند زیرا داستایوسکی آخرین پیراهن او را در قمارخانه باخته بود. چنانکه گاهی تازه شروع بنوشتن قسمت دوم کتابش میکرد که قسمت اول چاپ و منتشر شده بود و در قسمت دوم کتاب، بی تناسب بسط پیدا کرده و دیگر برای مؤلف تنقیح و متناسب ساختن تمام قسمت های کتاب غیر ممکن بود . و در نتیجه کتاب دارای ابهام و پیچیدگی و تناقضاتی می شد و باز در نتیجه همین عجله و نداشتن وقت و فرصت کافی بوده که می بینیم در تمام آثارش همان موضوعها و همان افکار منتها بشکل های دیگر که فقط قوه تصویری خلاق و بی نظیر داستایوسکی میتواند این نحو تغییر شکل های عجیب را ایجاد کند تکرار میشد ولی باز آن وضوح و رسائی کاملی را که خود داستایوسکی میخواسته دارا نمیشد. چنانکه خودش میگوید «چهل سال فکری منظم را اشتهال کرده که اگر توانائی بیانش را میداشتم موجب سعادت جامعه بشری میگردد» و باز همین نداشتن وقت باعث شده که داستایوسکی نتواند برای مایه و صحت آثارش مانند تولستوی و تورگنوف بجستجوی اسناد و مدارک واقعی تاریخی پردازد و فقط از قوه فکر و تخیل فوق العاده خود استمداد میکرده و این است که رئالیسمی احساساتی و تصویری بوجود میآورد نه مانند معاصرینش تحقیقی بطوری که بسختی میتوان باور کرد شخصیت هائی نظیر راسکولینکوف ویشکین و ستاوروگین و کارامازوف های دیگر وجود داشته باشند بلکه حقیقت این است که در تمام اینها افکار و احساسات مختلط مخصوص خود داستایوسکی است که با منز خلاق فوق العاده اش موجب ابداع چنین تیپ های متقاعد کننده ای گشته که خواننده تصور می کند واقعاً چنین تیپ هائی وجود داشته اند . در صورتیکه هرگز تا زمان داستایوسکی این نوع مردم غیر معمولی در زندگانی عادی وجود نداشته ولی میتوان گفت که بعد از او خیلی ها

با خواندن کتابهایش خود را شبیه بان قهرمانها ساختند و نقش مریض هیجانهای عصبی را بازی کردند .

در حقیقت این عوالم تخیلی داستایوسکی را زندگانی پدید نیاورده بلکه خود داستایوسکی بود که عده‌ای را تحریک کرد مانند پهلوانان رمانهایش زندگی کنند .

داستایوسکی شخصیت‌هایی اختراع میکرد که افکار و احساسات مخصوص خودش را تجسم دهند . و آنها را بنحوی که میل داشت وجود داشته باشند و رفتار کنند و فکر و احساس نمایند معرفی میکرد . در حقیقت داستایوسکی رئالیست تحولات رستاخیز زندگانی نیست بلکه رئالیست حالات نوع‌های مصنوع خودش بود ولی چون اسنادی و قدرت بی‌نظیری در روانشناسی تحلیلی داشت چنان با مهارت بتحلیل و تجزیه منز و قلب قهرمانهایش پرداخته که واقعاً خواننده حق دارد اشتباه کند که چنین مردمانی وجود داشته‌اند . البته در این ابداعات مرض صرع هم بی‌تأثیر نبوده و بیشتر این هیجانهای منزی مربوط بهمان مرض است . خلاصه معلوم شد که قسمت عمده ضعف هنری آثار داستایوسکی بعلت بیچارگی و گرفتاری بوده که موجب پریشانی و بدست نیاوردن وقت و فرصت کافی شده . خودش نیز این قسمت را متوجه بوده چنانکه میگوید : « ازمن انتظار شاهکار دارم در صورتیکه نمیدانم با چه اشکالات و بیچاره‌گی‌هایی مواجهم و فشار چطور مجبور میکند که هرچه را شروع میکنم زود با تمام برسانم . من مابین امواج پریشانی و فکر و خیال چیز مینویسم و اگر کمی بیش از این بخود تحمیل کنم مرض و ناتوانی اعصابم را خرد و از پایم درمی‌آورند ، چنانکه می‌بینیم در اواخر عمر که دیگر آن مسکنت و بیچارگی‌ها تا اندازه‌ای مرتفع و آرامش و فرصتی برایش دست میدهد چنان شاهکار جاویدان و عظیمی بوجود می‌آورد که تا ابد ضامن بلندی نام و مقامش در ادبیات دنیا میگردد . این شاهکار همان کتاب « برادران کارامازوف ، میباشد که از هر حیث با شاهکارهای بزرگ از قبیل شاهکارهای گوته و شکسپیر و دانت برابری میکند .

داستایوسکی در این کتاب مفصل و طولانی که مجموعاً دارای چهار قسمت و نودوش فصل و یک خاتمه است دوباره تمام افکار و سجایا و موضوعهائی را که در آثار قبلیش طرح کرده بود بنحو کاملتر و بهتری با مراعات و اصول هنر و دقت در سبک تحریر نمایش داده و انسان را در برابر آن همه فعالیت منفر خلافتش مبهوت و باعجاب و تحسین وامیدارد . باعتباری این کتاب را میتوان شرح و تفسیر بر کتاب عجیب « روان زیرزمینی ، که آنرا مرکز و کلید آثارش میخوانند دانست . تأثیر عمیق داستایوسکی را در نویسندگان فلاسفه بعد از خودش بیشتر بوسیله این کتاب و کتاب « روان زیرزمینی ، باید دانست . بعد از خواندن این کتاب میتوان پی برد که چرا نویسندگان و دانشمندان بمدح و ستایش داستایوسکی پرداخته‌اند و دیگر تعجب نمیکنیم وقتی به‌بینیم نویسنده‌ای مانند « پول کلودل ، میگوید « شکسپیر و اشیل و دانتو داستایوسکی استادان من بودند رمز هنر را آنها بمن نشان دادند ، و همینطور دایرة المعارف بریتانیا جنبه توانائی و عمق داستایوسکی را این نحو مینماید « داستایوسکی از نظر تخیل

روانشناسی و قدرت ساختن درام و حقیقی و مجاب کننده بودن پهلوانان داستانهایش بی نظیر است. در بیشتر نوشته‌هایش پرسش کننده عمیقی است که تنها دوره‌های اخیر پاسکال و نیچه را میتوان همردیف اودانست، بعضی‌ها در این قسمت ایراد گرفته و میگویند که داستایوسکی سئوالها و موضوعهای پیچیده و دردناکی که قسمت اعظم زندگانی بشر را تشکیل میدهند با دقت و موشکافی عجیبی مطرح ولی هیچگونه پاسخ و راه چاره و رهائی را نشان نمیدهد. این ایراد را جان میدلتن موری (۱) در کتابی که بتحلیل انتقادی آثار داستایوسکی اختصاص داده این طور جواب میدهد: « نویسندگان بزرگ روسی عموماً و داستایوسکی خصوصاً اهمیتشان در این است که سئوال میکنند و سئوالات را بنحوی طرح مینمایند که صورت راهنمایی پیدا میکند. در این راهنمایی عوامل جواب در خود سئوال مضر است عالی‌ترین شاهکارهای هنرمندان بزرگ آنهایی هستند که وضع استفهامی دارند. زیرا روان و عقل ترجیح میدهد بآنها متوجه شود تا بآثار دیگری. چون روشنی و وضوح احساس در اینها بمثابه سپری قوی است که میتواند مانع هرگونه تیرگی باشد. پس سئوالات اینها نیز خود راه کشف قسمتی از معماها را نشان میدهد. »

باید در نظر داشت که مرض و عصبانیت در زندگانی و آثار داستایوسکی تأثیر فوق‌العاده‌ای داشته است آندره ژید میگوید « بیشتر عظمت داستایوسکی در این است که هرگز ندانست زندگانش را راهنمایی کند، شاید منظور ژید این باشد که پریشانی و بی‌ترتیبی زندگانی و مرض و عصبانیت داستایوسکی بود که باعث این عظمت و بروز چنان آثاری شد. پاره‌ای دیگر معتقدند که گاهی افراد ناراحت و غیر سالم رستاخیز و تغییر مهمی را بوجود میآورند. زیرا فکر در حال سلامتی استراحت میکند و تا زمانیکه وضع و محیط و اشیاء آن را خرسند میسازد نمیتواند انتقالی بوجود آورد. بیشتر نوابغ و متفکرین از عدم تعادل درون خود و عدم توافق اوضاع جهان با افکارشان در رنج بوده‌اند و در نتیجه امیال و هوسهای آنها درهم و بی‌نظم میشد و همین عمل بآنها اجازه خلق و ایجاد معنویات را میداده است. داستایوسکی نیز از این طبقه بوده و مرض صرع هم در هنرمندی وی اثر فراوان داشته و از این جهت است که همیشه پهلوانان خود را از این طبقه غیر عادی و شوریده انتخاب میکردند زیرا بنظرش احساس این طبقه با ارزش‌تر از سایرین است بعلت آنکه هوی‌ها و امیال سرکش آنها مستعد ایجاد آثار حرکات کاملاً غیر منتظره و احیاناً خیلی عمیق میتوانند باشد. از مشخصات این قبیل اشخاص دو چیز است که داستایوسکی هر دو را بحد کمال دارا بود. یکی تواتر و توالی سریع احساسات است که بدینوسیله میخواهند از تهدید دائمی کسالت فرار و علاقه بزندگی را تجدید نمایند و همین توالی و حرکت احساسات بیشتر باعث خلق و کثرت موضوعهای آثار آنها شده و بالطبع آثار آنها را پرمایه میگرداند. دیگر متحرک بودن و ولگردی خود شخص است. بیشتر عصبانیه‌ها قادر نیستند که مدتی در يك محل بمانند و دائماً بگردش

John Middleton Murry (۱)

و آوارگی میپردازند. نمیتوان علت این عمل را همین ناراحتی ظاهری دانست بلکه عامل اصلی این ولگردی مفزاست. ولگردی شخص مظهر تلاش و حرکت و ناراحتی فکر اوست. اشخاص عصبانی مجموعه احساسات و ذوق و تمایلاتشان احتیاج بتغییر دارد. اگر از محلی بمحل دیگر آواره میشوند بعلت آنستکه احساساتشان گرفتار تلون و آوارگی است. آنها يك احساس یا عشق و میلی را رها کرده بدیگری میپردازند. مسافرت، تغیر محل، فرار بسوی کشورهای دوردست همه از مشخصات زندگانی این قبیل عصبانیهها است. از این جهت بواسطه برخورد و مواجهه با بسیاری از موضوعهایی که مخصوص آن محلها است خیلی چیزهای تازه کسب میکنند و برمایه خود میافزایند و باز دیده میشود که داستایوسکی در این قسمت هم سهم وافری داشته است.

معمولا نویسندگان بشریح احوال شهوانی و روابط اجتماعی پهلوانان خود با محیط اطرافشان میپردازند ولی داستایوسکی اصولا بروابط فرد با خودش توجه دارد. داستایوسکی مانند بعضی از فلاسفه بشنویت قائل است مننها این ثنویت تا اندازه ای ابتکاری و مخلوق فکر خود اوست. داستایوسکی در انسان منتقد بدو مبداء است که هر دو همیشه باهم مقارن و بموازات یکدیگر در فعالینند یکی متمایل بخوبی و دیگری ببدی چنانکه هر وقت عمل خوبی می کنیم احساس شادی مینمائیم و در همان حال میل ببدی می کنیم و باز هم خرسند میشویم. شاید فرض برتری یکی از این دو قوه که شخصیت ما را تشکیل میدهد اشتباه باشد اما در عین حال این تمایل بخوبی و بدی بما نشان میدهد که در هر فردی ادعاهای معارضی وجود دارد که وقتی با آخرین حد خود رسیدند بهم پیوسته و متصل میشوند و این است همان مذهب فردی (اندیویدوآلیسم) که داستایوسکی بآن منتقد بوده چنانکه از نظر اخلاقی ممنوع پرستی و خود پرستی را در قوه خود مکمل یکدیگر میدانسته بدین معنی که تقویت یکی از آنها را تقویت دیگری می پنداشته است.

داستایوسکی منتقد است که احساس آشفتگی و فشار و مسکنت در بعضی لحظات اجازه میدهد انسان روح خود را دریابد، شاید این موضوع در همین کتاب «جنایت و مکافات» بهتر و کاملتر از سایر آثار داستایوسکی تشریح و تحلیل شده باشد. مثلا مارملادف کارمندی بی کار که زنش مسلول و بچه هایش عریانند و حاضر شده دخترش را در منجلاب فحشاء غوطه ور سازد و همه چیز خود را ازدست داده و پاك باخته شده میگوید «آقا، میفهمید راهی در پیش ندارم، این فریاد از حلقوم مردم معمولی یا کسیکه رفتار و کردار خود را با خود و اجتماع تحت قاعده و نظمی تصور میکند بیرون نمی آید بلکه آنرا فقط از شخصی مانند مارملادف یا راسکولینکوف که جرئت آن دارد که خود را بآب و آتش زده و همه چیز را ازدست بدهد میتوان انتظار داشت. گاهی در زندگانی این قبیل اشخاص موضوعهای سری و وحشتناکی یافت می شود که مانند جسمی خارجی که راه تنفس را مسدود و شخص را مبتلا بخفتان سازد وضع غیر قابل تحملی ایجاد می کند زیرا دائما کوشش می کنند اضطراب و پریشانی خود را از اقوام و دوستان و همانندهای خود پنهان دارند این است که محیط تیره و مشوشی برایشان

درست میشود و زیر بار سنگینی های تمام آلام و بدبختیهای بشری خرد می شوند ناچار برای رهایی از این وضع و گسستن زنجیر محاصره از محل خود خارج و از وحشت بهر کجا که پیش پایشان بیاید فرار می کنند چنانکه راسکولینکوف پس از ارتکاب جنایت بزنی روسپی میگوید «اکنون دیگر جز تو کسی را ندارم بیا باهم برویم. میدانم راه و مقصد من و تو یکی است، وضع اینها شبیه بشکاری است که سگهای شکاری از همه طرف دوره اش کرده و بطرف تیر شکارچی می رانندش و واقعاً بیچاره نمی داند بکجا رو آورد راسکولینکوف هم در آخرین لحظه چون ملاحظه می کند محبت مادر و خواهر را از دست داده و از دوستان خود متنفر است و پلیس ها دنبالش می کنند یکسر بسوی کلانتری رفته بجنایت خود اعتراف میکند.

داستایوسکی معتقد است که قوای نیک و بد باید موازی یکدیگر پرورش یابد و پس از اینکه هردو تا آخرین حد خود سیر کردند در نقطه اصلی بهم متصل میگردند و انوقت شناسائی و معرفت خود که منظور غائی است حاصل میگردد این قسمت هم باز در همین کتاب بخوبی تشریح شده چنانکه اگر در راسکولینکوف موقع ارتکاب جنایت بهمان اندازه که قوه اهریمنی فعالیت داشت قوه یزدانی در فعالیت بود هرگز جنایت واقع نمیشد. اگر کسی را که قصد جنایتی دارد ومدتی این فکر تمام حواسش را مشغول داشته بتواند در همان حین ارتکاب عمل بیدار و هشیار سازند مسلماً عمل را انجام نخواهد داد زیرا موفق بکشف تصاویر و افکار بسیاری که در ضمیرش وجود دارند میشود که اگر آنها در اجرای عمل شرکت کنند موضوع صورت دیگری پیدا کرده و عمل دیگری انجام میشود ولی اگر جنایت واقع میشود بسبب آنستکه تمام «من» تحت تأثیر يك ميل شديد و تسلط يك اغوا قرار میگیرد. در صورتیکه اگر فعالیت و اعمال تمام مبادی و قوا در کار بود در حقیقت باو اجازه اعتراض و احتراز از جنایت داده بودند. جنایاتی که دائم مورد تعقیب و جزای عدالت و قانون واقع میشوند غالباً در حالت وهمی و ناهشیاری بوقوع میپیوندند چنانکه حتی جانیهای خیلی باهوش و زرنگ که وسائل عمل را با کمال دقت آماده میسازند باز هم بعد از انجام عمل علائم و نشانه هایی باقی میگذراند و این خود دلیل آنستکه تمام مشاعر آنها بجا و مشغول فعالیت نمیباشد و از این جهت است که کوچکترین قسمت پیش بینی نشده باعث گرفتاری آنها میگردد. داستایوسکی در این کتاب تمام این مطالب را با عمق و موشکافی عجیب و بی نظیری مورد تحلیل قرار داده و تشریح کرده است.

این بود خلاصه ای از شرح و حال و نظریات فلسفی داستایوسکی. البته برای پی بردن با فکر و روش روانشناسی این نویسنده بزرگ باید کتابهای او را با دقت خواند خوشبختانه تاکنون بنیر از این کتاب چند کتاب خوب دیگر این نویسنده از قبیل برادران کارامازوف و آزردهگان، و «قمار باز» و «دابله» بفارسی ترجمه شده است.

همدان - باقر ادبی

جنایت و مکافات

بخش اول

-۱-

اوائل ژوئيه ، بعد از ظهر روزی که هوا بسیار گرم بود مرد جوانی از اطاق کوچکی که زیر شیروانی عمارت پنج طبقه‌ای اجاره کرده بود خارج شده آهسته با قیافه‌ای غیر مصمم بسوی پلک .. متوجه گردید . هنگام پائین رفتن از پلکان اقبال با او مساعدت کرد که زن صاحبخانه او را ندید . این زن يك طبقه پائین تر از او مسکن داشت و مطبخش بطرف پله‌ها دری داشت که همیشه باز بود از این جهت هر وقت جوان میخواست از منزل بیرون برود احساس ترسی کسالت آور می نمود که سبب آزرده گیش شده و چین با پروهایش میانداخت . نه اینکه بدبختی او را مایوس کرده یا خرد نموده باشد اما مدتی بود که خود را در حالت عصبانیتی نزدیک بمالیخولیا می دید تنهایی اختیار کرده و در افکار خود فرو رفته بود و نه تنها از صاحبخانه بلکه از تمام هموعان خویش می گریخت . فقر او را خرد میکرد ولی دیگر کم کم در برابر فشار بی چیزی زیاد حساس نبود کارهای روزانه خود را رها کرده و در ته دل صاحبخانه واقداماتی را که می توانست علیه او بکند مسخره مینمود اما راضی نبود که صاحبخانه را سرپله‌ها ببیند و سخنان احمقانه و تهدیدها و شکایات او را شنیده و مجبور شود از او معذرت خواسته یا دروغی بگوید . نه ، بهتر این بود که چون گربه‌ای از پله‌ها لفزیده پائین رود قسمی که کسی او را نبیند . ولی این دفعه وقتی داخل کوچه شد از اینکه از ملاقات صاحبخانه می ترسید متعجب گردید بالبخندی عجیب پیش خود فکر کرد « وقتیکه من تصمیم بچنان عمل گستاخانه‌ای گرفته‌ام آیا باید از موضوعی باین بی‌اهمیتی بترسم ، بلی ... انسان همه چیز را در اختیار دارد و بر اثر ترس همه را از دست میدهد .

این يك اصلی است ... میخوام بدانم مردم بیشتر از چه می ترسند ؟ تصور میکنم بیشتر از چیزهایی می ترسند که آنها را از مسیر عادتشان خارج می کند ... اما من خیلی پر حرفی می کنم و بهمین جهت کاری انجام نمیدهم . البته میتوانم بگویم : چون کاری انجام نمی‌دهم پر حرفی می‌کنم . یکماه است به پر حرفی عادت کرده‌ام روزها در گوشه‌ای خوابیده و فکرم را مشغول موضوعهای پوچ میکنم مثلا الان کجا میروم ؟ آیا من قادر « باین کار هستم ، آیا « این موضوع ، جدی است . نه جدی نیست افکار بیهوده و پوچی است که خیال مرا مشغول میدارد .»

در میان کوچه هواگرم و خفه کننده بود. دیدن جمعیت و آجرها و آهک و چوب بست‌های ساختمانها، استشمام تعفنی که فقط اشخاصی که نمی‌توانند تاستان در پترزبورگ باغی اجاره کنند با آن آشنا هستند، سبب تحریک و خسته کردن اعصاب جوان میگردد. بوی تحمل‌ناپذیر میخانه‌ها که در این قسمت شهر زیاد بود و مستهائی که قدم بقدم مشاهده میشدند منظره‌ای تنفر انگیز ایجاد می‌نمود. خطوط سیمای پهلوان داستان ما لحظه‌ای تنفر تلخ او را نشان داد. جوان قیافه‌ای خوب، قامتی بالاتر از متوسط، اندامی باریک و موهائی خرمائی و چشمانی زیبا و پررنگ داشت اندکی بعد در افکار واهی و عمیقی یا بهتر بگوئیم در نوعی خمود فکری فرورفت. بدون آنکه اطراف خود را مشاهده کند یا بخواهد اطراف را ببیند راه میرفت. فقط گاهی با خود چند کلمه سخن میگفت زیرا همانطوری که خودش اظهار میداشت عادت کرده بود با خود چند کلمه سخن گوید. در آن لحظه مشاهده میکرد که افکارش درهم است و احساس ضعف مینمود. دوروز بود که تقریباً چیزی نخورده بود لباسهایش بحدی پاره و ژنده بود که هر کس غیر از او خجالت میکشید با چنان لباسهائی بیرون آید. در حقیقت در آن کوی هر لباسی را می‌شد می‌پوشید. در اطراف بازارگاه و یونجه، در کوی‌های مرکزی پترزبورگ که مسکن کارگران است دیدن بدترین سرووضع‌ها هم سبب تعجب اشخاص نمیشد ولی بحدی تنفر در قلب او راه یافته بود که با وجود شرم و سادگیش از اینکه لباس‌های پاره‌اش را در کوچه نشان دهد، هیچ نوغ خجالتی احساس نمیکرد. البته اگر یکی از آشنایان یا از هم درسه‌های قدیمی خود را که معمولاً از نزدیک شدن بآنها پرهیز داشت ملاقات میکرد موضوع دیگری بود. با این حال هنگامیکه متوجه شد متنی که سوار عرابه‌ای است و معلوم نیست بکجا میبرندش فریاد میزند «آهای کلاه فروش آلمانی، و توجه عابرین را بسوی او معطوف میدارد متوقف گردید. با حرکتی تشنج‌آمیز شاپوی خود را برداشته و با دقت بآن نگاه کرد. شاپوی بلندی بود از کثرت استعمال سوراخ و پراز لکه و کثیف شده بود. با این حال بدون اینکه حس خودپسندیش جریحه‌دار شود احساس نمود مضطرب است. با خود گفت «من این موضوع را احساس کرده بودم. خیلی بد است يك کلاه مزخرف يك حماقت بیمعنی، میتواند تمام کار را خراب کند. بلی این کلاه خیلی جلب توجه میکند... بعلت اینکه مضحك است جلب توجه میکند. با این لباسهای ژنده، کاسکت مناسب‌تر است. يك کاسکت کهنه بهتر از این است. هیچکس از این شاپوها سر نمیگذارد کلاه من از فاصله يك وورست (۱) شناخته میشود. آنرا خواهند شناخت و بعدها آنرا بیاد خواهند آورد و این خود علامتی خواهد بود، حالا باید کمتر جلب توجه اشخاص را بکنم... این چیزهای کوچک خیلی اهمیت دارد و همیشه سبب لودادن اشخاص میشود، نمیخواست راه زیادی برود. حتی فاصله خانه‌اش را از مقصدش خوب میدانست هفتصد و سی قدم بود روزی که هنوز نقشه‌اش در مغزش صورت رؤیائی مبهم‌را داشت این فاصله را سنجیده بود در آن روز تصور نمیکرد روزی مجبور شود

(۱) واحد مسافت در روسیه (۱۰۶۷ متر)

فکرش را عملی کند و فقط قناعت می‌کرد فکری واهی را که در عین حال جاذب و وحشت‌انگیز بود در مغز خود پرورش دهد. ولی از آن وقت یکماه گذشته بود و او هم موضوعها را از نظری دیگر ملاحظه میکرد. با اینکه هنگام صحبت کردن با خود از بی‌تصمیمی و کمی انرژی‌خویش اظهار نارضایتی مینمود کم‌کم عادت کرده بود که انجام نقشه خود را ممکن بداند با اینحال باز هم مطمئن نبود. حال که میخواست عملی را که باید انجام دهد «تمرین» کند هر قدمی که برمیداشت اضطرابش افزون میشد. با قلبی مشوش در حالیکه اعضایش بواسطه لرزش اعصاب تکان میخورد بساختمان عظیمی نزدیک شد. در این ساختمان که بنخانه‌های چندی تقسیم شده بود همه نوع مستأجر از قبیل خیاط، چفت ساز، آشپز، آلمانی، زنان فاحشه و کارمندان دولت مسکن داشتند. از اینکه هیچکس از مستأجرین را ملاقات نکرد خوشحال بود. پس بدون اینکه دیده شود از آستانه عمارت عبور کرد و بطرف پله‌های سمت راست رفت. با این پله‌های باریک و تنگ آشنا بود و تاریکی آنها بنظرش بد نبود زیرا انسان بواسطه این تاریکی شدید میتواند از نگاه‌های کنجکاو اشخاص نترسد. هنگامیکه بطبقه چهارم رسید نتوانست از این فکر جلوگیری کند اگر حالا می‌ترسم پس وقتی برای انجام عمل بیایم چگونه خواهم بود، آنجا راه بر او بسته شد چند نفر سرباز قدیمی که باربر شده بودند اناثیه خانهای که میدانست در آن یک نفر کارمند آلمانی و خانواده‌اش مسکن دارند میبردند پس از رفتن این آلمانی دیگر در این قسمت ساختمان مستأجر دیگری بجز پیرزن نخواهد بود. دانستن این موضوع بد نیست ..»

هنگامیکه این فکر را میکرد در خانه پیرزن را زد. از زنگ، صدای ضعیفی بگوشش رسید. مثل اینکه از آهن سفید ساخته شده بود نه از مس. در این ساختمانها معمولاً زنگ‌های خانه‌های کوچک از آهن سفید است. او این نکته را فراموش کرده بود. صدای مخصوص زنگ غفلتاً او را بیاد موضوعی انداخت زیرا لرزشی احساس کرد. اعصابش خیلی ضعیف شده بود. پس از لحظه‌ای در نیمه باز شد و پیرزن با عدم اعتماد واضحی او را ورنه انداز کرد. در تاریکی چشمان کوچکش چون نقاط روشن دیده میشد. زن چون باربرها را در ایوان دید مطمئن شد و در را باز کرد. جوان داخل اطاق کوچکی شد که بوسیله تیفه‌ای که در پشت آن مطبخ کوچکی واقع بود بدو قسمت شده بود. پیرزن جلو او به حالت سکوت ایستاده و نگاهی استفهام‌آمیز بر او انداخت، زنی بود شصت ساله کوچک و لاغر با بینی نوک تیز و از چشمانش بدجنسی میدرخشید. سرش برهنه بود و برگیسوانش که شروع بسفید شدن کرده بود برق روغن ملاحظه میشد. پارچه‌ای از فلانل دور گردن دراز و باریکش که مانند پای مرغ بود پیچیده و با وجود گرما پوست کهنه و زرد رنگی بر روی شانه‌های خود داشت. پیرزن پشت سر هم سرفه میکرد. شاید جوان نگاه عجیبی با او انداخت زیرا غفلتاً چشمانش حالت عدم اعتماد خود را باز گرفتند جوان که فکر کرد باید مهر با نتر باشد نیمه تعظیمی کرده گفت:

من راسکلینکوف دانشجو هستم. يك ماه پیش هم اینجا آمده‌ام.

پیرزن که او را با چشمانی پراز سوءظن نگاه میکرد گفت:

- بیاد دارم خیلی خوب بیاد دارم .

جوان که اندکی مضطرب گشته بود و از عدم اطمینانی که نسبت به او ابراز میشد تعجب میکرد گفت بلی... برای کار کوچکی اینجا آمده‌ام .

با خود فکر میکرد «شاید همیشه اینطور است و دفعه پیش من متوجه این حالت او نشده‌ام» پیرزن لختی ساکت ماند: مثل اینکه فکر میکرد . بالاخره در اطاق را بتازه وارد نشان داد درحالیکه بجوان راه عبوری نشان داد گفت داخل شوید .

اطاق کوچکی که جوان داخل آن شد با کاغذ زرد پوشیده شده بود. جلو پنجره ها گل‌های شمعدانی و پرده‌های توری داشت. نور آفتاب عصر بداخل اطاق میتابید. جوان با خود گفت «بدون شك آنوقت هم آفتاب اطاق را اینطور روشن خواهد کرد» سپس چشمان خود را باطراف گردانید مثل اینکه میخواست اشیاء اطراف را دیده و در حافظه خود ضبط کند . اما اطاق چیز مهمی نداشت مبل‌های آن از چوب زرد و همه کهنه بودند و عبارت بود از يك نیمکت فتری و میز بیضی شکل که مقابل آن قرار گرفته بود و يك میز توالت و آئینه‌ای که بر آن قرار داشت. کنار دیوارها چند صندلی چیده شده بود و چند تابلوی بی‌ارزش که دختران آلمانی را با پرندگان در دستش نشان میداد بدیوار نصب کرده بودند. در گوشه‌ای جلو یکی از تصاویر چراغی مِسُوخت . مبل‌ها و کف اطاق از تمیزی میدرخشید . جوان با خود فکر کرد لابد کارهای خانه را الیزابت میکنند، در تمام اطاق ذره‌ای گرد دیده نمیشد . راسکلنیکوف با خود گفت «فقط در خانه این بیوه زنهای پیر بدجنس میتوان چنین نظافتی را مشاهده نمود» سپس با کنجکوی پرد چینی را که جلو در اطاق زده شده بود نگاه کرد. او هرگز در آن اطاق قدم نگذاشته بود در آن اطاق تخت خواب و گنجه پیرزن قرار داشت . این دو اطاق منزل پیرزن را تشکیل میداد زن دنبال جوان داخل اطاق شد و برای اینکه بتواند او را روبرو ببیند جلو او قرار گرفت و گفت :

- چه میخواهید ؟

- آمده‌ام چیزی گرو بگذارم .

سپس جوان ساعت کهنه نقره‌ای را که زنجیر آن برنجی بود از جیب بیرون آورد.

- ولی تاکنون پولی را که بشما داده‌ام پس نداده‌اید موعده آن پریروز بود .

- چند روزی صبر کنید ربح يك ماه دیگر آنرا بشما خواهم داد .

- از امروز اگر بخواهم میتوانم گروشما را بفروشم .

- «آلنا» برای این ساعت چقدر بمن می‌دهید ؟

- این چیز بیهوده‌ایست که آورده‌اید تقریباً ارزشی ندارد . دفعه پیش برای حلقه

شما دو اسکناس بشما دادم در صورتی که با يك روبل ونیم می‌توان از زرگرها يك حلقه تازه خرید .

– برای این ساعت چهار روبل بمن بدهید این ساعت از پدرم بمن رسیده است آن را از گروبیرون خواهم آورد بزودی پول برایم خواهد رسید .
– يك روبل ونیم می‌دهم نزول آنرا هم قبلا بر میدارم .
– جوان فریاد زد يك روبل ونیم ؟
– میل شماست یا بگیریید یا ساعت را ببریید .

پیرزن ساعت را بجوان داد جوان آنرا گرفت و میخواست بحال عصبانی برود ولی فکر کرد آخرین امیدواریش همین زن است. بعلاوه برای مقصود دیگری هم باین خانه آمده بود بالحنی غضبناك گفت – بدهید .

پیرزن کلیدها را از جیب بیرون آورده باطاق دیگری رفت. جوان که تنها مانده بود گوش خود را تیز کرده در افکار مختلفی فرورفت. صدای باز شدن در گنجه زن رباخوار را شنید و با خود گفت :

«گمان کنم کثوبالائی باشد حالا میدانم که کلیدهایش در جیب راستش است و تمام آنها بيك حلقه فلزی متصلاند ... یکی از آنها سه برابر دیگران است و دندانان دارد که گمان نمی‌کنم کلید گنجه باشد .

پس معلوم میشود يك صندوق آهنی هم دارد ... خیلی عجیب است ... کلیدهای صندوق‌های آهنی اغلب این شکل هستند ... از طرفی این کارها چقدر پست و رذالت آمیز است ...»

پیرزن ظاهر شد – آقای دانشجو بگیریید. اگر برای يك روبل ماهی يك گریونا، نزول بردارم برای يك روبل ونیم باید پانزده كوپك (۱) بردارم و چون باید نزول يك ماهه دو روبل را بردارم پس رویهم سی و پنج كوپك کم میکنم و يك روبل و پانزده كپك بشما میدهم بگیریید.
– چطور پس فقط يك روبل و پانزده كوپك بمن میدهید ؟
– بله بیش از این حتی ندارید .

جوان بدون مباحثه پول را گرفت . پیرزن را نگاه میکرد و در رفتن عجله نمی‌نمود بنظر می‌آمد که میل دارد چیزی بگوید یا کاری بکند ولی خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواهد ...

– آلنا شاید در آتیه برای شما چیز دیگری بیاورم ... يك قاب سیگار نقره ... خیلی قشنگ ... من آنرا بیکی از دوستانم امانت داده‌ام .

– خیلی خوب آنوقت در این موضوع صحبت خواهیم کرد .
– خدا حافظ ... شما همیشه در خانه تنها هستید خواهر شما پهلوی شما نمی‌آید ؟
– هنگامی که جوان بکفش کن رسید این کلمات را با بی‌قیدی ادا کرد .
– خواهرم را برای چه میخواهید .

– راست است . من این سؤال را همینطور کردم الساعه شما ... خدا حافظ آلنا

۱ – روبل واحد پول روسیه – يك روبل ده گریونا یا صد كپك بوده .

راسکلینکوف خیلی مضطرب بود و قتیکه از پله‌ها پائین میرفت شدت اضطرابش مفلوبش ساخت. چند دفعه توقف کرد هنگامی که بکوچه رسید فریاد زد: «خدایا این کار قلب انسان را از جا میکند آیا ممکن است که من ...؟» با تصمیم جواب داد نه این حماقت بی‌معنایی است چنان فکر وحشت‌آوری بمنز من خطور کرده است؟ باید من قادر بچنین عمل شنیعی باشم؟ این عملی است پست و تنفرانگیز ... و یک ماه است که من ...»

اما این کلمات تعجب‌آمیز چنانکه باید تلاطم درونی او را نشان نمیداد. نفرتی که هنگام حرکت بسوی خانه پیرزن او را آزار میداد چنان شدید شده بود که نمیدانست برای فرار از آن چه چاره‌ای اندیشد. چون مردی مست در پیاده‌رو راه میرفت و متوجه عابرین نمیشد و بانها تنه میزد. وقتی بکوچه دیگر رسید حواسش جمع شد. باطراف خود نگاه کرد و دید بمیخانه‌ای نزدیک است پله‌ای که در پیاده‌رو واقع بود بزیر زمین میخانه راه داشت. راسکلینکوف دونفر مست را دید که از زیر زمین بیرون آمده بیکدیگر تکیه کرده و بهم فحش میدادند. جوان لحظه‌ای تأمل کرد و از پله‌ها پائین رفت. هرگز داخل یک مشروب‌فروشی نشده بود ولی در آن لحظه سرش گیج میخورد و تشنگی شدیدی آزارش میداد. میل داشت آبجوخنک بنوشد، ضعف خود را از خالی بودن معده میدانست. پس از اینکه در گوشه‌ای تاریک و کثیف جلوی میزی چسبناک نشست دستورداد برایش آبجو آوردند و یک لیوان آنرا باولع نوشید. اندکی تسکین یافت و افکارش روشن شد. کمی راحت شده بود. باخود گفت «خیلی بی‌موضوع است علتی نداشت که من آشفته‌گردم. فقط یک ناراحتی جسمی بود. با یک لیوان آبجو و کمی بیسکویت دوباره بزودی هوش و روشنی فکر و قدرت اراده خود را باز خواهم گرفت. آه چه در بیمعنی است» باوجود این افکار تنفرآمیز خوشحال بنظر میرسید و مثل اینکه بار سنگینی را از دوش برداشته بودند نگاه دوستانه باشخاص میافکند. درعین حال میترسید که این بازگشت برایش مصنوعی باشد.

اشخاص زیادی در میخانه بودند. دنبال دونفرمستی که دیده بود پنج نفر از نوازندگان هم بیرون رفته بودند. پس از رفتن آنها میخانه خلوت و ساکت بود زیرا سه نفر بیشتر باقی نمانده بودند. مردی ظاهراً ثروتمند که مشروب اندکی مستش کرده بود نشسته و یک بطر آبجو در جلو داشت. نزدیک او مرد چاقی که ریشی سفید و لباسی بلند داشت کاملاً مست روی میزی خوابیده بود. پیرمرد گاهگاهی غفلتاً بیدار شده انگشتان خود را بصدا درآورده نیم‌تنه خویش را حرکت میداد بدون اینکه از جایش برخیزد. همراه این حرکات آوازی میخواند که کوشش میکرد اشعار آنرا از حافظه خویش بازگیرد.

مدت یکسال زنم را نوازش دادم ..

اما کسی درشادی این مرد که عاشق موسیقی بود شرکت نمیکرد. حتی رفیقش با نارضایتی و سکوت آواز او را می‌شنید. مشتری سوم مشروب فروش، یک کارمند قدیمی دولت بنظر میرسید. در کناری نشسته و گاهگاهی گبلاسی بلب میبرد و باطراف خود نگاه میکرد.

ظاهراً او هم گرفتار نوعی آشفتگی بود .

-۲-

راسکلنیکوف با اجتماعات عادت نداشت و مخصوصاً مدتی بود از هموعان خود میگریخت ولی اکنون غفلتاً احساس میکرد که بسوی اشخاص جلب میشود . انقلابی در او حادث شده بود و غریزه اجتماعی بودن حق خود را از او مطالبه میکرد . یکماه تمام گرفتار افکار ناسالمی که زائیده تنهایی هستند شده بود و اکنون بعدی از تنهایی خود خسته بود که میخواست اگر یکدقیقه هم باشد در اجتماع بسربرد . با اینکه میخانه بسیار کثیف بود با میل روی میزها نشست . صاحب دکان در اطاق دیگری بود ولی زیاد بسالن میآمد . وقتیکه پای خود را در آستانه میگذاشت چکمه‌های زیبایش جلب نظر مینمود . لباس و جلیقه مخمل مشکی که پراز لکه‌های چربی بود بتن داشت ولی کراوات نداشت . مثل اینکه تمام صورتش را روغن مالی کرده بودند . جوانی چهارده ساله جلوسندوق نشسته بود و مستخدمی از مشتریان پذیرائی مینمود . مقداری بیسکویت سیاه و خیار و قطعات ماهی در معرض تماشای مشتریان قرار داشت . از تمام آنها بوی تعفن بلند میشد ، گرما طاقت فرسا بود و فضای سالن بعدی از بخارات الکلی اشباع شده بود که اگر کسی پنج دقیقه در آنجا میماند مست میشد . گاهی اتفاق می افتد اشخاص ناشناسی را ملاقات میکنیم که در اولین نظر وبدون اینکه يك کلمه با آنها صحبت کرده باشیم با آنها علاقمند میشویم . شخصی که کارمند قدیمی بنظر میآمد همین اثر را بر راسکلنیکوف گذاشت . هنگامیکه مدتی بعد جوان بیاد این احساس اولیه خود افتاد علت آنرا يك نوع گواهی قبلی قلب خود دانست . جوان پرمرد را از چشم خود دور نمیداشت ، چنان بنظر میآمد که او هم مایل است با جوان باب مکالمه را باز کند . کارمند دولت بمشتریان و صاحب دکان با نگاهی کسالت آمیز و کمی متکبرانه نگاه می کرد لابد آنها را از حیث وضع اجتماعی و تربیت پائین تر از آن میدانست که با آنان سخن گوید .

این مرد که پنجاه سال بیشتر داشت قدی کوتاه و بنیه‌ای قوی داشت . سرش تقریباً طاس و فقط چند موی خاکستری رنگ آن باقی مانده بود . صورت برآمده و زرد یا بهتر بگوئیم سبزرنگش دلیل عدم اعتدال و افراط کاری او بود . در زیر پلکهای متورمی چشمان کوچک و سرخش می درخشیدند . چیزی که بیشتر در قیافه او جلب توجه میکرد نگاه او بود که شعله هوش و تأثر فراوان متواتراً و با طرز جنون آمیزی در آن ظاهر میگشت . این مرد فراکسیاه و پاره‌ای برتن داشت و چون با بی بند و باری مخالف بود تنها دگمه لباسش را بسته بود . زیر جلیقه‌اش پیراهنی کهنه و پراز لکه دیده میشد . چون ریش نداشت صورتش روشن بنظر میرسید ولی معلوم بود که مدتی است اصلاح نکرده است زیرا موهای ضخیمی صورتش را آبی رنگ ساخته بود . در حرکاتش اثری از متانت اهل اداره مشاهده می شد ولی در آن لحظه متأثر بنظر میآمد . گاهی دست بموهای خود میبرد و یا بدون اینکه از کثیف شدن آستین‌های سوراخ لباس خود بترسد آنرا بپوشد و سر را ما بین دودست می گرفت . بالاخره نگاه خود را بسوی راسکلنیکوف متوجه کرده با صدائی بانند و محکم گفت :

- آقا اگر جسارت کرده باشما صحبت میکنم برای اینست که با وجود سادگی و سرو وضع شما از روی تجربه میفهمم شما مردی تربیت شده هستید و نه يك مشتری ثابت میخانه ها . من همیشه بتریبیتی که همراه خوش قلبی باشد اهمیت داده ام .

بعلاوه من از طبقه متوسط هستم اجازه دهید خود را معرفی کنم : مارملادف کارمند پیشین مستشاری شما هم مستخدم هستید؟ جوان که از لحن مؤدب او متعجب شده بود از اینکه میدید مرد ناشناسی بدون مقدمه با او صحبت میکند منزجر گردیده گفت : نه ، تحصیل میکنم ...

با اینکه يك ربع ساعت بود میل ب معاشرت و اجتماع داشت حس کرد بدخلتی معمولی که هنگام نزدیک شدن یکنفر خارجی در وجودش ظاهر میگشت کم کم بروز میکند . مرد گفت - شما دانشجو هستید یا بوده اید منم اینطور فکر میکردم . بواسطه تجربه زیاد ادراک تیزی دارم .

آنکاه انگشت را به پیشانی خود برد تا با این حرکت نشان دهد بقدرت فکر خود عقیده دارد - شما تحصیل کرده اید . اما اجازه دهید ...

از جا برخاسته خوراکی های خود را برداشت و نزد جوان رفت . با اینکه مست بود واضح و مرتب صحبت میکرد ، هنگامیکه بسوی راسکلنیکوف رفت چنان مینمود که او هم يك ماه است با کسی سخن نگفته اظهار داشت:

- آقا بی چیزی عیب نیست البته شراب خواری هم فضیلت نیست ولی فقر و فلاکت عیب است شخص بی چیز میتواند نخوت و تکبر فطری خود را حفظ کند اما در فقر همه چیز از دست میرود . مرد فقیر را تنها بضر چوب از جامعه انسانی بیرون نمیکند بلکه او را چون کثافت با جارو میرانند و این خود خفت آور است . حق هم دارند زیرا مرد فقیر مستعد همه نوع رذالت و پستی است . این است علت مشروب خوردن اشخاص . آقا يك ماه است آقای لبریا تنیکوف زن مرا زده است . آیا زدن زنم حمله کردن بحساسترین نقطه وجود من نیست ، می فهمید ؟ اجازه بدهید پرسشی از شما بکنم آیا تا کنون شبی رادر کشتیهای حامل علوفه بر روی رودخانه «نوا» گذرانیده اید ؟

- نه هرگز برای من این اتفاق نیافتاده است . برای چه ؟

- اما من امشب پنجمین شب است که آنجا می خوابم .

گیلاس خود را پر کرده نوشید و بفکر فرو رفت . برگهای یونجه روی لباس و میان گیسوانش دیده میشد . معلوم بود از پنج روز پیش لباسهای خود را بیرون نیاورده و سرو صورت را نشسته است . مخصوصاً دستهای بزرگ سرخ و ناخنهای سیاهش خیلی کثیف بود . تمام حضار با بی قیدی بحرفهای او گوش می دادند . مستخدمین در پشت میز میخندیدند . صاحب دکان برای شنیدن بیانات «این هیکل عجیب» بسوی زیر زمین آمده بفاصله کمی از او نشسته خمیازه میکشید . لابد مارملادف از مدتی پیش در این میخانه می آمده است . احتمال داشت علت

پرحرفی اوعادت داشتن بصحبت با مشتری های میخانه باشد . درپاره ای از اشخاص دایم الخمر مخصوصاً در اشخاصی که مورد سختگیری زنان خشن واقع میشوند این عادت مبدل بیکی از احتیاجات روزانه میگردد. آنها کوشش میکنند احترامی را که در درون خانه نمی یابند ما بین هم پیاله های خود در میخانه بدست آورند .

صاحب میخانه با صدای بلندی گفت - هیکل عجیب . اگر تو کارمند دولت هستی چرا کار نمی کنی؟ مارملادف رو بچوان کرده و مثل اینکه پرسش از طرف او بوده گفت :

- چرا کار نمی کنم ؟ مگر بطالت سبب اندوه خودم نیست؟ مگر هنگامیکه يك ماه پیش در حالی که مستولایمقل افتاده بودم وزنم را زدند غصه نمی خوردم؟ آقا آیا برای شما اتفاق افتاده است ... که ما یوسانه از کسی تقاضای قرضی بکنید ؟

- بلی ... مقصود شما از ما یوسانه چیست ؟

- منظور اینست که قبلا اطمینان داشته باشید چیزی بشما نخواهد داد . مثلاً شما اطمینان قطعی دارید که آن شخص با تمام حسن نیتش بشما قرض نخواهد داد . وقتی که یقین دارد شما پول او را پس نخواهید داد برای چه بدهد؟ از راه ترحم ؟ «لبزیا تنیکوف» که طرفدار افکار جدید است آنروز می گفت درباره ما علم هم ترحم را ممنوع ساخته است و حتی در انگلستان که اکنون اقتصاد سیاسی رواج دارد این اصل حکمفرمایی می کند پس برای چه بشما پول قرض بدهد؟ شما مطمئن هستید که نمیدهد و با این حال راه می افتید و ...

- پس برای چه باید راه افتاد ؟

برای این که باید جایی رفت، برای این که انسان بمرحله بن بست میرسد و ساعتی فرا میرسد که انسان خواهی نخواهی بهراقدامی تن میدهد ، وقتی که دخترم برای ثبت نام خود باداره شهربانی رفت منم مجبور شدم بروم ...

آنگاه با قیافه مضطربی بچوان نگاه کرده گفت دخترم ورقه زرد (۱) دارد .

این برای من اهمیتی ندارد. در حالی که دوستم بخدمت بزحمت ازخند؛ خود جلوگیری می کردند و صاحب میخانه هم لبخند میزد او با عجله این کلمات را ادا می کرد .

- برای من اهمیت ندارد و بحرکت آنها وقتی نمی گذارم همه کس از این موضوع اطلاع دارد و روزی تمام اسرار فاش می شود . من این موضوع را با نفرت تلقی نمیکنم بلکه با تمکین بآن رضا میدهم . اجازه بدهید . آیا اکنون وقتی در چشمان من نگاه میکنید می توانید یا بهتر بگویم جرأت میکنید بگوئید من آدم پست و رذلی نیستم ؟ جوان جوابی نداد . ناطق با متانت منتظر شد تا خنده هائی که کلمات اخیرش تولید کرده بود تمام شود آنگاه گفت :

- باشد . من آدم رذلی هستم اما زنم کسی است، برپیشانی من مهر حیوانی زده شده

۱ - ورقه معاینه پزشکی زنان هرجائی .

است اما زنم شخص با تربیت و دختر افسر عالی مقامی است . قبول دارم که من آدم عجیبی هستم اما او تربیت شده است و احساسات و قلب پاکی دارد . با اینحال ... آه اگر او نسبت بمن دلسوز بود .

آقا هر مردی باید یکنفر را پیدا کند که باو رحم کند . اما کاترین با وجود بزرگی روحش عادل نیست ... البته اگر موهای سرم را میکشد خوبی مرا میخواهد هنگامی که صدای قهقهه خنده اطرافیان را شنید تکرار کرد - بلی از گفتن این موضوع باک ندارم موهای سرم را میکشد با اینحال اگر اقلا یکدفعه هم ... فایده‌ای ندارد از این موضوع سخن بگوئیم حتی یکدفعه هم او نسبت بمن دلسوزی نکرده است اما ... اینست خصلت من . آدم بی‌شعوری هستم .

صاحب میخانه گفت راست میگوید . مارملادف روی میز زده گفت :

- آقا میدانید که حتی جورابه‌های او را فروخته و مشروب خریده‌ام . اگر کفشهای او را فروخته بودم باز هم اهمیت نداشت اما جورابه‌هایش . پوستی را هم که باو هدیه کرده بودند و پیش از ازدواج با من آن را داشت و متعلق بخودش بود فروختم . اطاق سرد است ، زمستان گذشته زکام سختی گرفت حال هم سرفه میکند و از گلویش خون می‌آید . سه بچه کوچک داریم کاترین از صبح تا شام کار میکند و لباس می‌شوید و بنظافت بچه‌ها می‌پردازد زیرا از بچگی بنظافت عادت کرده است بدبختانه ضعیف و مستعد سل ریوی است .

این موضوع را حس میکنم هرچه بیشتر میخوارگی میکنم زیادتر باین موضوع پی میبرم . اگر شراب می‌نوشم برای اینست که حس کنم و بیشتر رنج ببرم . می‌نوشم برای اینکه میخواهم رنجم مضاعف شود .

آنکاه سرش را با ناامیدی روی میز خم کرد و دوباره راحت نشست و گفت:

- جوان در قیافه شما آثار اندوهی دیده میشود ، وقتی داخل شدید من باین موضوع پی بردم و از این جهت با شما صحبت کردم . اگر داستان زندگی را برای شما بگویم برای آن نبود که این اشخاص بیکار بمن بخرند بملایه آنها همه چیز را می‌دانستند . نه برای این بود که علاقه مردی تربیت شده را لازم داشتم . بدانید که زنم در یک پانسیون اشرافی ولایات تربیت شده است . هنگامی که تحصیلاتش در آن مؤسسه پایان یافت در برابر فرماندار و اشخاص رسمی دیگر رقصیده است زیرا از گرفتن یک دیپلم و مدال طلا خیلی خوشحال بوده . مدالش را ... مدتی است ... فروخته‌ایم ... دیپلمش را در صندوقی نگاه داشته است و چند روز پیش آنرا بزنی صاحب خانه ما نشان می‌داد . با این که با آن زن خوب نیست از نشان دادن علائم موفقیت‌های گذشته‌اش خوشحال بود . این عمل او را بدنمیدانم زیرا تنها خوشی او آنست که روزهای خوش گذشته‌اش را بیاد آورد . اکنون دیگر همه چیز برای او نابود شده است بله اوزن غیرتمند و متکبری است . شستشو و نظافت خانه را خودش می‌کند و نان سیاه می‌خورد اما حاضر نیست باو بی‌احترامی کنند . از این جهت بود که خشونت لبزیاتنیکوف

را تحمل نکرد و او را بجای خود نشاند و لیزیاتنیکوف هم برای تلافی کتکش زد ولی او از ضرباتی که خورده بود زیاد متأثر نشد بلکه از توهینی که باو کرده بودند بیشتر عصبانی بود و چند روزی خوابید . وقتی با او ازدواج کردم پیوه بود و سه بچه داشت . ابتداء از خانه پدر خود همراه يك افسر پیاده فرار کرده و با او ازدواج کرده بود . شوهرش را خیلی دوست می‌داشت ولی شوهرش مشغول قمار شد و گرفتاریهای دادگستری پیدا کرد و بعد مرد . روزهای آخر حیاتش او را میزده است ، از منبع موثقی اطلاع دارم که با هم خوب نبودند . ولی اکنون هر وقت بیاد شوهر سابقش می‌افتد مرا با او مقایسه می‌کند و او را از من بهتر میدانند و حس خودخواهی مرا جریحه‌دار میکنند . از این حال او چندان بدم نمی‌آید ، از اینکه زندگانی گذشته خود را بهتر میدانند خوشم می‌آید .

پس از مرگ شوهرش در ناحیه‌ای دور افتاده با سه بچه تنها مانده بود . من او را آنجا ملاقات کردم . بحدی بی‌چیز بود که منکه همه نوع بدبختی را مشاهده کرده‌ام قدرت بیان آنرا ندارم . نزدیکانش رهاش کرده بودند . بعلاوه تکبرش باو اجازه نمیداد از حس‌ترحم آنها استمداد کند . آنگاه منکه زنم مرده بود و از زن پیشینم دختری چهارده ساله داشتم با او ازدواج کردم زیرا از رنج کشیدن او بسیار متأثر شدم . با اینکه تحصیل کرده و از خانواده‌ای بزرگ بود با ازدواج با من رضایت داد . از اینجا میتوانید بفهمید چقدر بدبخت بود . تقاضای مرا باگریه و ناله و در حالیکه دستهایش را در هم می‌پیچید پذیرفت زیرا چاره‌ای دیگر نداشت . آقا می‌فهمید این کلمات چه معنایی دارد : راهی در پیش نداشتن ؟ نه ، هنوز نمی‌فهمید ! ...

یکسال تمام وظیفه‌ام را با شرافت و درستی انجام دادم و لب باین نزد (بادست‌شیشه مشروب‌ی را که جلویش بود نشان داد) چون من حس دارم ولی از این عمل خود فایده‌ای نبرده‌ام . در این اثناء بدون هیچ‌گناهی شغلم را از دست دادم بواسطه بعضی تغییرات اداری پست من حذف گردید آنوقت مشغول شرا بخواری شدم . تقریباً هیجده ماه است که پس از مسافرتها و گرفتاری‌های زیاد در این پایتخت‌زیبا که این همه عمارتها دارد مقیم شده‌ایم . اینجا موفق شده بودم که کاری پیدا کنم ولی دوباره شغلم را از دست دادم . ایندفعه تقصیر خودم بود . علت خاتمه خدمتم تمایلی است که بمیخوارگی پیدا کرده‌ام . اکنون در خانه «امالیا» اطاقی اجاره کرده‌ایم ولی نمیدانم که مخارج ما از کجا تأمین می‌شود . در آن خانه بنیر از ما چند نفر دیگر هم هست . خانه بسیار شلوغی است در این اثناء دختری که از زن اولی داشتم بزرگ شد . بهتر است نگویم نامادریش چه رنجهای باو داد ! . با اینکه احساسات عالی دارد کاترین زنی عصبانی است و هر وقت غضبناک شود نمیتواند خودداری کند . چه فایده دارد که از این موضوع صحبت کنم . لابد حدس زده‌اید که دخترم «سونیا» چندان تحصیل نکرده است چهارسال پیش کوشش کردم جغرافیا و تاریخ جهان را باو یاد دهم . ولی چون خودم در این مواد چندان قوی نبودم و کتابی هم در دست نداشتم تحصیلات او چندان ادامه پیدا نکرد و وقتی که بکرووش شاه ایران رسیدیم درس اوقطع شد . وقتی بسن بلوغ رسید چند جلد رمان خواند .

لېزیا تنيكوف يك جلد كتاب فيزيولوژی باوعاريه داد. او باين كتاب علاقه نشان داد و قسمتی از آن را برای ما خواند. تمام پرورش فکری او بهمين مختصر محدود میگردد. اکنون از شما میپرسم آیا دختر جوان، فقیر و شرافتمندی میتواند با مزد کارش زندگی کند؟ اگر هیچگونه تخصصی نداشته باشد روزانه پانزده کپک عایدش خواهد شد بشرطیکه دقیقه‌ای غفلت نکند. سونیا برای یکی از مستشاران دولت نیم دوجین پیراهن دوخت. او نه تنها اجرتش را نداد بلکه به بهانه اینکه یقه‌اش اندازه نیست او را باگفتن چند ناسزا بیرون کرد. زمانیکه بچه‌ها از گرسنگی میمردند کاترین دستهای خود را بهم فشرده و در اطاق میگردید و در حالیکه لکه‌های سرخی که علامت آن «مرض» است روی گونه‌اش دیده میشد بدخترم میگفت «تنبلی، خجالت نمیکشی در این خانه زندگی میکنی و کاری از دست نمی‌آید؟ فقط میخوری و می‌نوشی.» از شما میپرسم در صورتیکه سه روز بود بچه‌ها يك قطعه نان ندیده بودند دختر بیچاره چه چیزی داشت بخورد. من آنوقت خوابیده بودم... راستش را بگویم شنیدم «سونیا» با صدای ملیحی گفت «کاترین آیا من میتوانم چنین کاری بکنم؟ دخترم موهایش خرمایی و صورتش بی‌رنگ و رنجور است. چندین بار «داریا» زن بدکاره معروف که پلیس او را خوب می‌شناسد بوسیله صاحب خانه باو پیشنهادهایی کرده بود. زنم با تمسخر میگفت «بلی این گنج زیبا را باید با این همه توجه نگاهداری کرد، اما او را متهم نازید. او از نتیجه صحبت‌های خود اطلاعی نداشت پریشان و مریض بود و بچه‌های گرسنه خود را. اگر با سونیا چنان صحبت میکرد بیشتر برای آن بود که میخواست او را عصبانی کند و نه اینکه بکارهای بد تحریکش نماید... کاترین اینطور است بمحض اینکه فریاد بچه‌ها را بشنود آنها را میزند در صورتیکه علت فریاد آنها گرسنگی است. تقریباً ساعت پنج بود که دیدم سونیا برخاست و روپوش خود را پوشیده از خانه بیرون رفت ساعت هشت برگشت. مستقیماً بطرف کاترین رفت و بآرامی بدون کمترین صحبتی سی‌روبل روی میز جلوی او گذاشت. آنگاه دستمال بزرگ سبزی را که تمام خانواده بکار می‌بردند برداشته و بسرش پیچید و روی بدیوار کرد و خوابید. اما شانه‌ها و بدنش میلرزید. من همیشه بهمان حال بودم کاترین را دیدم که بآرامی نزدیک رختخواب سونیا زانو زد. هر دو... بله.. من هم مست بر زمین دراز کشیده بودم. مارملادف ساکت شد سپس گیلای پراز مشروب کرده و آنرا خالی نمود و پس از لحظه‌ای سکوت گفت.

– از آنوقت بمناسبت واقعه تأسف‌آوری و بر اثر سخن چینی دشمنان باو يك کارت مخصوص دادند از اینجهت مجبور شد ما را ترك کند. داریا در این کار بیشتر دست داشت زیرا میخواست از ما انتقام بگیرد. صاحبخانه ما «آمالیا» هم باین کار اصرار زیادی نشان داد و فراموش کرد که خودش در تحریکات داریا شرکت داشته است.

لېزیا تنيكوف هم با آنها کمک کرد. هنگامی که این مرد راجع بسونیا بزمن کنایه‌ای زد با هم دعوایشان شد. ابتدا این مرد بسونیا زیاد علاقمند بود ولی غفلتاً بواسطه خود – پسندیش او را رها کرد. گفته بود :

«آیا مردی روشنفکر مثل من با چنین موجودی معاشرت میکند، کاترین از سونیا دفاع کرد و بین آنها نزاع افتاد. اکنون دخترم صبحها بیدیدن من می‌آید و هرچه می‌تواند با کاترین کمک میکند. او در منزل «کاپرناوموف، خیاط شل‌والکنی، مسکن دارد. خیاط صاحب چند بچه‌است که همه مثل خودش لکنت‌زبان دارند. زنش هم کمی لکنت‌زبان دارد... همه در یک اطاق زندگی میکنند ولی سونیا اطاق جدائی دارد که از اطاق آنها با تیغه‌ای جدا شده است. مردمان فقیری هستند.

بله... یک روز صبح برخاسته لباسهای ژنده خود را پوشیدم دست نیاز بسوی آسمان دراز و بیدیدن حضرت اشرف آقای آفانا سیویچ رفتم شما او را نمیشناسید؟

نه؟ پس شما یک مرد خدا را نمیشناسید او داستان مرا تا آخر گوش کرد اشک در چشمانش حلقه زد. «خیلی خوب مارملادف یک مرتبه تو برخلاف انتظار من عمل کردی یکبار دیگر ترا تحت مسئولیت شخصی خود نگاه میدارم، در عالم خیال خاک چکمه‌های او را بوسیدم زیرا در حقیقت او از این عمل جلوگیری میکرد. او مردی است پیر و افکار جدید و این‌گونه احترامات را نمی‌پذیرد. اما نمیدانید وقتی که در خانه اطلاع دادم شغلی پیدا کرده‌ام و حقوقی خواهم داشت چه پذیرائی شایانی از من کردند.

مارملادف از شدت تأثر مجبور شد لحظه‌ای صحبت خود را قطع کند در این ضمن چند نفر مرد مست وارد میخانه شدند. از جلوی در میخانه صدای ارگ دستی و آواز پسر بچه هفت ساله‌ای بگوش میرسید. سالن میخانه شلوغ شد صاحب میخانه و مستخدمینش اطراف مشتریهای تازه وارد را گرفتند. مارملادف بدون اینکه توجهی باین واقعه داشته باشد دنبال داستان خود را گرفت مستی، او را بیشتر وادار بدرد دل کردن مینمود. بیاد آوردن شغل اخیری که پیدا کرده بودشعاعی از خوشحالی برقیافه‌اش افکنده بود. راسکلنیکوف هیچیک از کلمات او را ناشنیده نمیگذاشت.

بله آقا پنج هفته از این واقعه میگذرد، بمحض اینکه کاترین و سونیا خبر استخدام مرا شنیدند خوشحال شدند. سابقاً جز فحش و ناسزا چیزی نمی‌شنیدم و همیشه میگفتند «بی‌شعور بخواب، ولی از آن پس روی نوک پا راه میرفتند و بچه‌ها را ساکت میکردند» آهسته پدرتان از اداره برگشته و خسته است بگذارید استراحت کند، صبحها برایم قهوه و سرشیر تهیه میکردند. نمیدانم از کجا ۱۱ روبل و ۵۰ کپک تهیه کردند و برای من یک دست لباس خریدند و سرتا پایم را عوض کردند شش روز پیش که ۲۳ روبل و ۴۰ کپک اولین حقوقم را بخانه بردم زنم گونه‌هایم را بوسید و با من مهربانی کرد.

مارملادف سخنان خود را قطع کرد و کوشش نمود لبخندی بزند ولی لرزشی چانه‌اش را بحرکت درآورد. توانست بر تأثر خود مسلط شود.

راسکلنیکوف نمی‌دانست راجع باین مرد دائم‌الخمری که پنج روز بود از خانه خود دور شده و در کشتیهای حمل علوفه می‌خواید و با اینحال نسبت بخانواده خود محبت داشت چگونه فکر کند.

مرد جوان سراپا گوش بود ولی احساس یک نوع ناراحتی مینمود از اینکه داخل

میخانه شده بود عصبانی بنظر میآمد .

مارملادف بیوزش پرداخت وگفت - آه ! آقا شاید شما هم مثل دیگران داستان مرا خنده آور میدانید ، شاید با تشریح جزئیات مهمل و بیهوده زندگی خانوادگی خود شما را کسل کرده باشم ولی برای من این موضوع ها عجیب نیست زیرا بخوبی آنها را احساس میکنم . آنروز خواب های طلائی میدیدم فکر میکردم چگونه زندگانی خود را ترتیب داده برای بچه ها لباس خریده و سایه راحتی زنم را فراهم و دخترم را از منجلاب فحشاء بیرون خواهم آورد . مارملادف غفلتاً از جای خود پرید سر را بلند کرده و بمخاطب خود نگاه کرده گفت : فردای همانروز یعنی پنجروز پس از خیالات خامی که پیش خود کردم کلید صندوق زنم را برداشته چون دزدی بقیه پولی را که آورده بودم دزدیدم . بیادم نیست چقدر از آن پول باقی مانده بود . نگاه کنید پنج روز است خانواده ام را رها کرده ام آنها نمیدانند چه بر سرم آمده است کارم را از دست دادم . لباسهایم را در میخانه ای نزدیک پل «اژپتسکی» گذاشتم و این لباس را جای آن بمن دادند . دیگر تمام شد .

مارملادف مشتی به پیشانی خود زده دندانها را برهم فشرده و چشمان را بست و بمیز تکیه کرد .. ولی پس از دقیقه ای وضع قیافه اش تغییر کرد . با بیشرمی بر اسکلنیکوف نگاه کرده خنده کنان گفت :

- امروز رفتم منزل سونیا که از او پول مشروب بگیرم ها ! ها ! ها !

یکی از مشتریهای تازه وارد با خنده پرسید .

- پول بتوداد ؟

- پول این نیم بطری را اوداده است . رفت وسی کپک آورد و با دست خود بمن داد .

خودم دیدم که تمام دارائیش همین سی کپک بود . چیزی نگفت و باین اکتفا کرد که مرا با خاموشی نگاه کند . نگاهی بود که بزمن تعلق نداشت ، نگاهی شبیه نگاه فرشتگانی که برای گناهان افراد بشر گریه میکنند ولی آنها را محکوم نمی نمایند . هنگامی که انسان را سرزنش نمیکنند و ضممش بسی غم انگیزتر میشود بله سی کپک .. بدون شك حالا باین سی کپک احتیاج دارد در این خصوص چه عقیده دارید ؟ اکنون باید سر و وضع خود را مرتب کند ، نظافتی که در شغل او مورد احتیاج است گران تمام میشود . میفهمید ؟ باید لوازم آرایش و لباسهای تمیز داشته باشد . پوتینهای قشنگ بخرد که از میان آب و گل عبور کند . اهمیت این نظافت را میفهمی ؟ آنوقت من که پدرش هتم میروم سی کپک دارائیش را میگیرم که با آن مشروب بنوشم . دیگر چیزی نمانده است . آنوقت چه کسی بمردی چون من رحم خواهد کرد . اکنون آقا بگوئید بدانم دلتان بحال من میسوزد . بگوئید بدانم . میخواست گیلاس دیگری بریزد متوجه شد نیم بطری خالی شده است . صاحب میخانه گفت - برای چه بتورحم کنند ؟ صدای خنده و چند فحش شنیده شد . آنها تیکه صحبت های او را نشنیده بودند با دیدن صورتش در اذیت کردن او با دیگران هم آهنگ میشدند . مثل اینکه مارملادف منتظر کلمات صاحب میخانه بود تا بنطق خود ادامه دهد . از جای برخاسته و با عصبانیت گفت :

- میگوئید برای چه بمن رحم کنند؟ راست است موضوع ندارد باید مرا مصلوب کرد. آقای قاضی مرا مصلوب کنید ولی درحالیکه مرا میکشید نسبت بمن دلسوز باشید آنگاه من باستقبال شکنجه خود خواهم رفت چون من تشنه خوشحالی نیستم بلکه جویای رنج و درد و اشک هستم. فکر میکنید که این نیم بطری شما مرا خوش کرده است؟ من درته بطری اندوه و اشک را جستجو کردم و مزه آنرا چشیدم. اما آن کسی که بهمه رحم کرده است، کسیکه آلام همه را فهمیده است او بمانترحم خواهد نمود. او که تنها قاضی است روز آخرت میآید و میپرسد «آندختری که برای زن پدیری کینه توز و مسلول و بچه های نامادریش فداکاری کرد کجاست؟ کجاست آن دختری که از پدر دائم الخمر و کثیف خود رو گردان نشده و باورحم کرد؟ بیا یکمرتبه ترا بخشیده ام... حالا هم تمام گناهان ترا میبخشم چونکه تو محبت کرده ای...» و اوسونیای مرا خواهد بخشید میدانم که او را خواهد بخشید... و قتیکه نزد سونیا بودم این قسمت را حس کردم... او همه را قضاوت خواهد کرد و همه را خواهد بخشید گناهکاران و پرهیزکاران را خواهد بخشید... و قتیکه کار دیگران تمام شود نوبت ما خواهد رسید. خواهد گفت «نزدیک شوید... دائم الخمرها، بینیرت ها، بی ناموس ها نزدیک شوید، و ما بدون ترس نزدیک خواهیم شد و او بمان خواهد گفت «شما موجودات پست و رذلی هستید. شما نشان حیوانی را بخود دارید. با این حال بیائید، آنوقت اشخاص خوب و عاقل خواهند گفت «خداوندنا چرا اینها را می پذیری؟» او جواب خواهد داد «آنها را می پذیرم برای اینکه هیچیک از آنها خود را لایق چنین احسانی نمیدانستند.» آنگاه او دست خود را بسوی ما دراز کرده و ما بسوی او شتافته و زاری خواهیم کرد.. و همه چیز را خواهیم فهمید... آنوقت تمام اهل عالم همه چیز را خواهند فهمید... و کاترین هم خواهد فهمید... خدایا روز سلطنت تو فرا رسد.»

خسته شده بود. بدون اینکه بکسی نگاه کند خود را روی نیمکت انداخت. مثل اینکه اطرافیان را فراموش کرده باشد درافکار عمیقی فرو رفت. صحبت های او بحضار اثر کرد. لحظه ای صداها قطع شد ولی طولی نکشید که خنده های مخلوط با کنایه های نیش دار شروع شد:

- استدلال محکمی است.

- یاوه گو!

- اداره ای!

مارملادف سرش را بلند کرده خطاب براسکلنیوف گفت:

برویم بسوی ساختمان «کزل». همراه من تاخانه ام برویم. وقت آنستکه نزدیکترین بروم. مدتی بود جوان میل داشت برود. بفکرش رسیده بود که با مارملادف کمک کند پرمرد برسرپاهایش محکم نمیا بستاد و سنگینی خود را روی رقیفش می انداخت فاصله ای که می بایست بپیماید دوپست یا سیصد قدم بود. پرمرد مست هرچه بخانه اش نزدیک تر میشد مضطرب تر

و پریشانتر بنظر میآید .

– من از کترین نمیترسم میدانم که موهای سرم را خواهد کشید. موهای سر اهمیتی ندارد . از این عمل نمیترسم من از چشمانش ... میترسم ... از لکه‌های سرخ‌گونه‌هایش هراس دارم ... از طرز تنفسش میترسم . . . مشاهده کرده‌ای این نوع مریضها هنگامیکه گرفتار تأثر شدیدی هستند ... چگونه نفس میکشند ؟ از گریه بچه‌ها هم میترسم چون اگر سونیا برای آنها خوراکی نبرده باشد میدانم چه خورده‌اند ؟ .. اما از کنگ خوردن نمیترسم ... این ضربتها علاوه بر اینکه مرا رنج نمیدهد برای من لذت بخش است ... برایم لازم است بهتر است مرا کنگ بزند تا قلبش تسکین یابد ... بهتر است .. این خانه ماست ... ساختمان کزل ... صاحب آن چفت‌سازی آلمانی است . مرد منمولى است ... همراه من بیا . پس از گذشتن از حیاط بسوی طبقه چهارم رفتند . نزدیک ساعت یازده بود. با اینکه در آن فصل در پترزبورگ شبها خیلی کوتاه بود هرچه بیشتر بالا میرفتند پله‌ها تاریکتر میشد و در طبقات بالا تاریکی کاملی حکمفرما بود .

دری دود زده بطرف ایوانی باز بود . شمعى اطاق محقری را که طولش ده قدم بود روشن میکرد. این اطاق که از راهرو دیده میشد بسیار درهم و بی‌نظم بود . لباس‌های بچه‌ها در تمام اطاق پخش بود . پرد سوراخی بیکی از گوشه‌های اطاق آویخته شده بود . احتمالا در پشت آن تخت خوابی گذاشته بودند . در تمام اطاق دوسندلی و یک نیمکت و در برابر آنها میز مسطحی از چوب سفید وجود داشت که رومیزی هم نداشت. روی میز شمعدانی آهنی قرار داشت که شمع آن نزدیک تمام شدن بود . جای مخصوص مارملادف در گوشه‌ای از راهرو بود. دری که بسمت اطاق مستأجرین دیگر «آمالیا» باز میشد نیمه باز بود . صدای شلوغی از آن اطاقها بلند بود . بدون شك همسایه‌ها مشغول بازی ورق یا نوشیدن چای بودند . فریادها و قهقه خنده و کلمات زنده آنها بگوش میرسید. راسکلنیکوف کترین را شناخت زنی باریک و بلندقد و بسیار نحیف و علیل بود . هنوز گیسوانی خرمائی و زیبا داشت . گونه‌هایش سرخ بود . با لبانی خشک در حالیکه دستها را برسینه فشرده بود در طول و عرض اطاق کوچکش حرکت میکرد . تنفسش کوتاه و بی‌ترتیب بود . در چشمانش برقی تب‌آلود وجود داشت ولی نگاهش سخت و بی‌حرکت بود. صورت این زن مسلول در روشنائی قطعه شمعى که در حال احتضار بود بر انسان تأثیری دردناک داشت راسکلنیکوف فکر کرد که این زن پیش از سی سال ندارد . خیلی از شوهرش جوان‌تر بود ... مثل کسیکه حس دیدن یا شنیدن را از دست داده باشد متوجه ورود این دونفر نشد .

گرمائی خفه‌کننده در اطاق حکمفرما بود و از پله‌ها بخارات متعفن بالا میآمد. با اینحال کترین بفکر باز کردن پنجره نبود. از در داخلی که نیمه باز بود دود غلیظ توتون داخل اطاق میشد و سبب سرفه کردن او میگردد ولی برای حفظ خود اقداماتی نمیکرد . کوچکترین دختر او که شش سال داشت بر زمین اطاق نشسته بود . سرش به نیمکت تکیه داشت و بخواب رفته بود. پسر کوچکی که یکسال از او بزرگتر بود در گوشه‌ای میلرزید و گریه میکرد . معلوم بود او را زده‌اند بزرگترین بچه دختر کی نه ساله و ضعیف و بلندقد

بود. پیراهنش سوراخ و روپوشی کهنه که معلوم بود دو سال پیش برایش دوخته‌اند و اکنون تا زانویش هم نمیرسید بردوش داشت. در گوشه‌ای کنار برادر کوچکش ایستاده و دست بلند ضعیفش را دور گردن او انداخته بود و آهسته با او صحبت میکرد تا ساکتش کند. در عین حال چشمانش با نگاهی ترسان مادر را دنبال میکرد. چشمان بزرگ تیره‌اش بواسطه ترس بزرگ‌تر شده و با صورت نحیفش بی‌تناسب بودند. مارملادف بجای اینکه داخل اتاق شود نزدیک درز انوزد و براسکلنیکوف اشاره کرد که پیش رود. کاترین که مردی بیگانه را روبروی خود دید لحظه‌ای مات ایستاده و کوشش کرد علت حضور او را بفهمد.

از خود پرسید «این مرد اینجا چکار دارد؟» تصور کرد که می‌خواهد بنحانه یکی از مستأجرین برودواز اتاق او عبور میکنند. از اینجهت بدون اینکه بمرد بیگانه توجهی کند رفت که در را برای عبور او باز کند ولی ناگه شوهر خود را در آستانه در دید. فریادی کشید و با صدائی که از خشم مرتعش بود گفت:

– آه! دیوتبهکار برگشتی! پول را چه کردی؟ نشان بده ببینم درجیبت چه داری. آه این لباس تونست لباسها و پول را چه کردی؟

زن با شتاب جیب‌های او را تفتیش کرد مارملادف مقاومتی نشان نداده بازوهای خود را بلند کرد تا جستجوی جیبش آسان‌تر شود. حتی يك كپك هم درجیب نداشت.

– پس پولها کجاست؟ آه! خدایا آیا همه را مشروب خورده است؟ دوازده روبل در صندوق بود!

آنگاه با عصبانیت از موهای سر شوهرش گرفته او را بداخل اتاق کشید. مارملادف بدون هیچگونه مقاومتی دنبال او میرفت درحالیکه کاترین سر او را بشدت تکان میداد او فریاد میزد.

– آقا این کار برای من لذت دارد. برای من دردناک نیست. یکدفعه پیشانی‌ش بکف اتاق خورد و بچه‌ای که در خواب بود بیدار شد شروع بگریه کرد.

پسر کوچک که در گوشه‌ای ایستاده بود نتوانست این وضع را تحمل کند شروع بفریاد کشیدن کرد و لرزان بسوی خواهرش دوید. از شدت وحشت مانند اشخاصی بود که گرفتار تشنجهای عصبی شده باشند دختر هم چون برك خزان میلرزید کاترین مایوسانه فریاد میزد: – همه را مشروب خورده است. این لباسهای او نیست.

آنگاه دستانش را درهم پیچیده بچه‌ها را نشان داد و گفت: – اینها گرسنه‌اند. آه چه زندگی منحوسی. سپس رو به راسکلنیکوف کرده اظهار داشت.

شما خجالت نمی‌کشید که با او از میخانه خارج شده باینجا آمده‌اید. تو با او هم پیاله شده‌ای، برو!

جوان منتظر تکرار این فرمان نشده بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد خارج شد. در باز شد و در آستانه چند نفر اشخاص کنجکاو با نگاههای تمسخرآمیز دیده شدند. آنها شب کلاه بسر داشتند و سیکارت و چپق میکشیدند. پاره‌ای از آنها پیراهن خواب داشتند و عده‌ای بی‌ادبانه با لباس کوتاه و برخی با برک‌های بازی در دستشان بیرون آمده بودند. از اینکه می‌شنیدند مارملادف میگوید از کشیده شدن موهایش لذت میبرد، تفریح میکردند. همسایه‌ها داخل اطاق شدند.

ناگهان فریادی بلند شد «آمالیا» از میان جمعیت عبور کرده بخیال خود برای برقراری نظم می‌آمد. بکترین گفت دفعهٔ صدم است که میگویم باید اطاق را خالی کنید.

این اخطار با کلمات زننده و فحش‌هایی همراه بود راسکلنیکوف بقیهٔ يك روبلی را که در میخانه خرد کرده بود داشت پیش از آنکه برود يك مشت پولهای مسی را از جیب بیرون آورده و بدون اینکه کسی ببیند آنرا میان پنجره گذاشت ولی وقتی که پوله رسید از سخاوت خود پشیمان شد. چیزی نمانده بود که دوباره برگردد. با خود فکر می‌کرد «چه حماقتی کردم آنها سونیا را دارند ولی من کسی را ندارم» فکر کرد که نمیتواند برود پول را پس بگیرد و اگر بتواند نخواهد رفت. پس تصمیم گرفت راه خود را ادامه دهد. هنگامیکه در کوچه راه میرفت، با لبخند تلخی دنبال افکار خود را گرفت «سونیا بلوازم آرایش احتیاج دارد. این نظافت برای او گران تمام می‌شود. معلوم است امروز سونیا کسی را پیدا نکرده است شکار مرد هم مثل شکار حیوان وحشی است ممکن است انسان دست خالی برگردد! اگر پول من بآنها نرسیده بود حالشان زار بود.

آه، بله سونیا گاو شیرده آنهاست از او استفاده میکنند. برای آنها اهمیت ندارد عادت کرده‌اند. ابتدا کمی گریه کرده‌اند. وبعد عادت کرده‌اند. انسان بینیرت است بهمه چیز عادت میکند.

راسکلنیکوف متفکر شد.

اگر من دروغ می‌گویم اگر انسان «بینیرت و ترسونیست باید ترس و خرافاتی را که مانع کار او است زیر پا بگذارد...»

-۳-

صبح روز بعد پس از خواب پرتلاطمی که قوایش را باز نگردانیده بود بیدار شد احساس ناراحتی شدیدی کرد و با قیافه‌ای غمناک اطاقش را نگاه کرد این اطاق کوچکی که طولش شش قدم بود با دیوارهای زرد رنگ و گردآلودش منظره‌ای رقت‌آور تشکیل میداد. سقف آن بحدی کوتاه بود که شخص بلند قد از ترس خوردن سرش بسقف ناراحت میشد. مبیل‌های اطاق مناسب آن بودند. سه صندلی کهنه و يك میز کم‌رنگ که کتاب و دفترهای گردآلودش بر آن قرار داشت و معلوم بود که مدتی است دست نخورده است بالاخره يك نیمکت راحتی که پارچه‌اش پاره شده بود مبیل اطاق را تشکیل میدادند. این نیمکت که نصف اطاق را اشغال میکرد تخت خواب راسکلنیکوف هم بود. مرد جوان اغلب اوقات بدون روپوش بالباس روی آن

میخواید بجای لحاف پالتو کهنه‌ای روی خود میانداخت و بجای بالش نازبالش کوچکی را بکار میبرد و لباسهای تمیز و پاکیزه خود را بر آن میگذاشت. میز کوچکی جلو نمبکت قرار داشت .

راسکلنیکوف بواسطه تنفیری که از اجتماعات داشت با کثافت این کلبه محقر می‌ساخت. ازدیدن قیافه افراد بشر بیزار بود بحدی که حتی دیدن مستخدمه‌ای که مأمور نظیف‌اطاقها بود خشمگینش می‌ساخت این‌حالت در اشخاصی که جنون انجام کاری را داشته و دنبال فکر ثابتی هستند زیاد دیده می‌شود. پانزده روز بود که صاحب خانه برای جوانی که در پانسیونش بود خوراکی نیاورده بود و جوان هم بفکر نیافتاده بود که از او توضیحی بخواهد اما «ناستازیا» تنها آشپز و کلفت خانه از اینکه میدید جوان در این حال است عصبانی نبود زیرا کارش کمتر شده بود. از مدتی پیش اطاق او را گردگیری و نظیف نکرده بود، فقط هفته‌ای یکمرتبه اطاق او را جارو میکرد ناستازیا جوان را بیدار کرد .

- برخیز برای چه اینطور میخوابی ؟ ساعت نه است برایت چای آورده‌ام میخواهی.
چرا رنگت پریده است ؟

جوان چشم باز کرده حرکتی کرده و کوشش نمود برخیزد پرسید :

- چای را صابغخانه فرستاده است ؟

- اگر اوهم فرستاده باشد خطرناک نیست .

کلفت قوری چای را با دو قطعه قند زرد روی میز گذاشت .

راسکلنیکوف از جیبش کمی پشیز بیرون آورده گفت خواهش میکنم این را بگیر و یک نان کوچک سفید و اندکی پنیر ارزان برای من بخر .

- الساعه نان سفید کوچکی برایت خواهم آورد اما در عوض پنیر میخواهی برایت خوراک

بیاورم. آنرا دیروز تهیه کرده‌ایم و سهم تو را دیشب نگاه بادم ولی خیلی دیر آمدی .

رفت و خوراک را برای او آورد و هنگامی که راسکلنیکوف مشغول خوردن شد دختر

روی نمبکت نشسته و شروع به پرحرفی کرد .

- پراسکوی میخواهد از تو به پلیس شکایت کند.

- پلیس ؟ برای چه ؟

- برای اینکه اجاره‌اش را نمیدهی و نمیخواهی هم بروی .

آهسته با خود گفت- آه همین را کسر داشتم ، چه موقع نامناسبی میخواهد شکایت کند.

بعد با صدای بلند گفت احمق است امروز با او صحبت خواهم کرد .

- راست است او هم مثل من احمق است اما تو که عاقل هستی چرا مثل اشخاص

بیمصرف در خانه میخوابی چرا هیچکس پول تو را نمی‌بیند تو که پیش از این درس میدادی

چرا حالا دیگر کار نمیکنی .

راسکلنیکوف بی‌اختیار گفت چرا کار می‌کنم.

- چه میکنی ؟

- کار می کنم .

- چه کاری ؟

پس از سکوتی جواب داد - فکر میکنم .

ناستازیا طبعاً خوشحال بود اما وقتی میخندید خنده سراپای وجودش را تکان میداد پس از خنده ای عصبانی و قتیکه توانست صحبت کند گفت - فکر کردن برایت عایدی زیادی دارد ؟

- چون کفش خوب ندارم نمیتوانم بروم درس بدهم بملاوه با چند کپکی که از درس دادن عاید شود چه میتوان کرد ؟

- میخواهی یکدفعه ثروتی بدست آوری ؟

جوان نگاه عجیبی بکلفت کرد و لحظه ای ساکت ماند سپس بتندی گفت :

- بله ، ثروت .

- آهسته ، مرا مینترسانی چقدر وحشت آور هستی ! میخواهی برایت نان بیاورم ؟

- مختاری .

- فراموش کردم بگویم که نامه برایت رسیده است .

- نامه ؟ برای من از کجا ؟

- نمیدانم از کجا سه کپک بنامه رسان دادم خوب کاری کردم ؟

راسکلنیکوف با پریشانی گفت برای خاطر خدا آنرا بیاور . خدایا

پس از دقیقه ای نامه ای در دستش بود اشتباه نکرده بود نامه از مادرش بود و تعبیر استان ... را داشت وقتی بدستش رسید نتوانست خونسردی خود را حفظ کند مدتی بود از خانواده اش خبری نداشت بملاوه موضوع دیگری هم سبب فشردن قلبش میشد .

- ناستازیا خواهش میکنم برو . بگیر این سه کپکت و برای خاطر خدا زودتر برو .

نامه در دستش میلرزید . نمیخواست پیش ناستازیا آنرا باز کرده بخواند وقتی تنها

ماند پاکت را بلبان خود برد و بوسید .

آنکاه مدتی آدرس را نگاه کرد . کلماتی را که بوسیله دست عزیز می نوشته شده بود

شناخت روی پاکت خط ظریف مادرش را که خواندن و نوشتن را باو یاد داده بود شناخت .

درباز کردن مردد بود و احساس ترسی میکرد ، بالاخره پاکت را پاره کرده نامه ای بسیار

طولانی بود .

«رودبای عزیزم بیش از دوماه است که برایت نامه ننوشته ام از این موضوع بجدی

کسل بودم که گاهی خوابم نمیبرد . لابد تو این سکوت اجباری مرا خواهی بخشید . تو میدانی

چقدر دوست دارم من و هودونیا ، خواهرت جز تو کسی را نداریم . تو امید و مظهر خوشبختی

آینده ما هستی . اگر بدانی هنگامیکه فهمیدم بواسطه نداشتن وسایل معیشت چند ماه است

بدانشگاه نمیروی و دیگر درس یا منبع عایدی دیگری نداری بچه حالی افتادم . چگونه

میتوانستم با صدویست روبل عایدی سالیانه تو را کمک کنم .

پانزده روبلی را که چهارده ماه پیش برای تو فرستادم از «آفاناز» یکی از تجار

شهرمان قرض کرده بودم مرد خوبی است با پدرت دوست بود . چون عایدی ماهیانه‌ام را با و حواله کرده بودم تا و اصول آن نمیتوانستم برای تو چیزی بفرستم. تازگی او حواله را واصل کرده است تصور میکنم اکنون بیاری خدا میتوانم باز برایت پول بفرستم . باید زودتر بنو خبر دهم که اکنون اقبال با ما یاری میکند . لابد هیچ تصور نمیکنی که از شش هفته پیش خواهرت پهلوی من است و دیگر خانه ما را ترك نخواهد گفت. خدا را شکر گرفتاری‌های او تمام شد ابتدا باید از وقایعی که تا کنون تو را از آنها بی‌خبر گذاشته بودیم مطلع گردی.

دوماه پیش نوشته بودی که شنیده‌ای وضع «دو نیا» در خانواد؛ «سویدریگایلو ف» خوب نیست و از من در این خصوص توضیحاتی خواسته بودی. چه پاسخی میتوانستم بدهم. اگر تو در جریان قضایا بودی کارت را رها کرده و حتی پای پیاده هم شده بود خودت را بما میرسانیدی زیرا با اخلاق و احساساتی که در تو سراغ دارم نمیگذاشتی بخواهرت توهین شود. ناامید بودم ولی چه میتوانستم بکنم. منم حقیقت را نمیدانستم بدتر از همه اینکه دو نیا هنگامی که سال پیش بعنوان معلمه داخل آن خانه شده بود صد روبل مساعده گرفته بود که در مدت چند ماه آنرا مستهلك کند از اینجهت تا استهلاك قرض خود مجبور بود در آن خانه بماند . امروز میتوانم برای تو بنویسم که این مساعده را برای آن گرفته بود که بتوانم شصت روبلی را که آنوقت لازم داشتی برای تو بفرستم. اگر آنموقع بنو نوشتیم این مبلغ از صرفه جوئی‌های «دو نیا» فراهم شده تو را گول زدیم. اکنون که خداوند خواسته است قضایا شکل دیگری بخود بگیرد حقیقت را برای تو فاش میکنم تا بدانی خواهرت چقدر دوست میدارد .

آقای سویدریگایلو ف با او بخشونت رفتار میکرد و در سر میز خود از هر نوع بی‌ادبی و شوخیهای نیش‌دار نسبت با و مضایقه نمیکرد ... اما چه لزومی دارد جزئیات دردناکی را تشریح نمایم که نتیجه آن عصبانی شدن بیهوده تو خواهد بود زیرا اکنون قضایا خاتمه یافته است . خلاصه با اینکه زن و فرزندان سویدریگایلو ف بخواهرت مهربانی میکردند خودش که در ارتش بمیکساری عادت کرده بود وقتی مست میشد او را آزار میکرد . این مردك احق که ظاهراً «دو نیا» را مسخره و تحقیر میکرد در باطن عاشق او بود. بالاخره روزی ماسک را از صورت خود برداشته با و پیشنهادهای خلاف شرافتی نمود. کوشش کرد با وعده‌های مختلف او را بفریبد. حتی اظهار داشته بود که حاضر است خانوادهاش را رها کرده با «دو نیا» در محل دیگری یا کشور بیگانه‌ای زندگی کند. تو میتوانی رنج و الم دو نیا را تصور کنی؟ نه تنها بعلل مالی نمیتوانست خانه را ترك گوید بلکه میترسید با این عمل سوءظن خانم سویدریگایلو ف را بیدار کرده در خانوادهاى ایجاد اختلاف نماید. ناگاه اتفاق غیر مترقبی رخ داد . هنگامی که سویدریگایلو ف در باغ مشغول و سوسه کردن و فریفتن دو نیا بود زنش مذاکرات او را شنید و تمام گناهان را بگردن دو نیا انداخت. ما بین آنها صحنه وحشت‌آوری اتفاق افتاد خانم سویدریگایلو ف مدت یکساعت علیه رقیب خیالی خود فریاد زد و بجدی عصبانی شد که او را

کنک زد. بدون اینکه وقت جمع آوری لباسهايش را باو بدهد در عرابه‌ای روانه اش کرد. لباسها و زیرپوش‌های دنیا را در عرابه انداخته بودند. دنیا پس از تحمل این توهین‌ها مجبور شده بود فاصله هفده ورست را در بارانی سیل آسا همراه یکنفر دهقانی در عرابه‌ای روباز طی کند. اکنون میفهمی چرا در جواب نامه تو نمیتوانستم چیزی بنویسم. ما یوس بسودم و جرات نمی‌کردم حقیقت مطلب را بتو بگویم زیرا سبب اندوه و عصبانیت تو میشدم بعلاوه دنیا مرا از این کار منع کرده بود و از بس اندوهناک بودم نمیتوانستم نامه‌ای بتو بنویسم که دارای مطلبی نباشد. پس از این واقعه در شهر انگشت‌نما بودیم بقسمی که هر وقت من و دنیا بکلیسا میرفتیم میدیدیم اشخاص با وضع تحقیر آمیزی درباره ما صحبت میکنند. بیشتر. تقصیر از خانم سویدریگایلو ف، بود که همه‌جا از دنیا بدگویی میکرد و او در عرض یکماه تمام اشخاص را که با خانواده ما رابطه دارند شناخته بود. چون زنی پرحرف است و همیشه دوست دارد از شوهر خود نزد دیگران شکایت کند طولی نکشید که داستان ما را در شهر و تمام ناحیه منتشر ساخت. بنیه من در برابر این حوادث مقاومت نکرد. دنیا از من قوی‌تر بود. او در برابر نسبت‌های ناروا استقامت کرده و مرا هم تسلی میداد. آه اگر آنوقت او را دیده بودی! اما ترحم خداوند بیدبختی‌های ما خاتمه داد.

سویدریگایلو ف از کرده پشیمان شده بخواهرت رحم کرده و دلایل قانع کنند بیگناهی او را برای زنش گفت و خواهرت نامه‌ای نوشته و طی آن وظایف یک پدر و شوهر را باو یادآور گشته و متذکر شده بود که رفتارش نسبت بزنش ناشایسته است و بعلاوه یادآور شده بود که رنج دادن دختری بیچاره و بدون دفاع عملی ناپسند است. سویدریگایلو ف این نامه را بزنش نشان داد. از آن پس برای او در بیگناهی دنیا شکی باقی نماند. روز یکشنبه‌ای بخانه ما آمده و از دنیا پوزش طلبید. بعد در تمام خانواده‌های شهر نجابت و شرافت و پاکدامنی دنیا را ستود. نامه دنیا را بهمه کس نشان داد و کار را بافراط رسانید چند نسخه از آن رونوشت برداشت. بالاخره دنیا تبرئه شد و شوهر آنزن در این واقعه آبروی خود را از دست داد. اکنون نمیتوانم از دلسوزی باین مرد دیوانه که بسختی مجازات شد خودداری کنم. پس از اندک مدتی خانواده‌های مختلف برای درس بد دنیا مراجعه کردند و او قبول نکرد. تمام اشخاص نسبت باو احترام مخصوصی ابراز میداشتند و این تمایل عمومی سبب اصلی واقعه غیر مترقبه‌ای شد که میتوانم بگویم سرنوشت ما را تغییر خواهد داد. باید بدانی که برای خواهرت خواستگاری آمده و او هم قبول کرده است.

البته از اینکه بدون مشورت با تو جواب قبول دادیم ما را خواهی بخشید علت این بود که ممکن نبود موضوع را تارسیدن جواب تو بتأخیر انداخت. بعلاوه چون در محل نبودی نمیتوانستی در این خصوص اظهار عقیده بنمائی. شرح قضایا از این قرار است. شوهر آینده خواهرت آقای لوژین مشاور قضائی و از خویشان خانم سویدریگایلو ف میباشد که در انجام این کار دخالت زیادی داشت و او را بخانه ما آورد. از او پذیرائی شایانی بعمل آوردیم و فردای آنروز نامه‌ای نوشت و از خواهرت خواستگاری نموده جواب فوری خواست. زیرا کار

های زیادی داشت و عازم پترزبورگ بود. چون ما منتظر چنان تقاضای فوری نبودیم مدتی متعجب گشتیم. یکروز تمام من و خواهرت در اطراف این موضوع فکر کردیم لوژین در دو جا کار میکند و ثروتمند است. چهل و پنج سال دارد اما ظاهرش مطبوع و هنوز هم میتواند برای زنان خوش آیند باشد. مرد موقر و خوب اما کمی سرد و متکبر است بهر صورت نمیشود گول ظاهر را خورد. خواستم باین وسیله تو را مطلع کنم. طولی نخواهد کشید که او را در پترزبورگ خواهی دید. اگر در نظر اول نسبت باوا احساس علاقه‌ای ننمودی آنطور که عادت تست او را بدون مقدمه قضاوت نکن. اگر این تذکر را بگویم محض احتیاط است در باطن اطمینان دارم که باو علاقمند خواهی شد. بعلاوه برای شناختن یک نفر باید مدتی با او معاشرت کرد و گرنه ممکن است انسان مرتکب خطای جبران ناپذیری گردد. باید گفت که لوژین مردی قابل احترام است. در اولین ملاقات بما تذکر داد که «من در بیشتر قسمت‌ها با عقاید نسل جدید موافق بوده و با خرافات مخالفم» مدتی برای ما صحبت کرد بنظرم مردی است خودپسند و پرحرف. از صحبت‌های او چیز مهمی نفهمیدم از این جهت عقیده دنیا را برای تو مینویسم. خواهرت میگفت «با اینکه تحصیلات کمی دارد عاقل و خوب بنظر می‌آید تو باخلاق خواهرت آشنا هستی و میدانی با اینکه غیرتمند است دختری است صبور با شهامت و بلند همت. البته این ازدواج از طرف هیچکدام از دو طرف مبنی بر عشق نیست اما دنیا نه تنها عاقل است بلکه نجابتی فرشته‌آسا دارد و اگر شوهرش او را خوشبخت گرداند او هم وظیفه خود را خواهد دانست. لوژین که مردی با تجربه است خواهد فهمید که خوشبختیش براحتی زنش بستگی دارد. ابتدا تصور میکردم کمی خشن است ولی فکر می‌کنم علت این قسمت رک بودن اوست. مثلاً پس از اینکه پیشنهاد او را پذیرفتم اظهار داشت که تصمیم داشته است با دختری بی‌جهیز که بی‌چیزی دیده باشد ازدواج کند زیرا بعقیده او نباید مرد زیر بار منت زنش قرار گیرد بلکه بهتر است زن رهین احسان شوهر خود باشد. البته او این عقیده خود را بسیار مؤدبانه بیان کرد و من کلمات او را بیاد ندارم بعلاوه این کلمات را بدون تفکر و هنگامی که گرم صحبت بود اظهار داشت و بعداً کوشش کرد از تأثیر آنها بکاهد. با اینحال بنظرم این کلمات اندکی ناهنجار بود و این قسمت را بدونیا هم تذکر دادم. ولی خواهرت جواب داد که بگفتار اشخاص اهمیت نباید داد. شبی که قرار بود فردایش پاسخ بدهیم دنیا خواب نکرد چون تصور میکرد من خوابیده‌ام در اطاق گردش میکرد. بالاخره در برابر تصویری که در اطاق ما است زانو زده پس از نمازی پرحرارت و طولانی‌روز بعد بمن اطلاع داد که تصمیم گرفته است.

قبلاً نوشتیم که لوژین میخواهد پترزبورگ برود آنجا کارهای پرسودی دارد و میخواهد مشغول و کالت دعاوی شود. مدتی است مشغول و کالت است اخیراً در محاکمه مهمی موفق گردید و اکنون برای محاکمه دیگری به پترزبورگ میرود. با این وضع او میتواند بزرگترین خدمات را بنو بکند و من و دنیا فکر کرده‌ایم که اکنون میتوانی تحت توجهات او بشغل آتیۀ خود پردازی. آه! اگر این عمل ممکن می‌شد این موضوع برای تو بحدی اهمیت

دارد که باید آنرا بمشیت الهی نسبت داد. دنیا جز این فکری بر ندارد. در این خصوص با لوژین صحبت کردیم گفت: «یکنفر منشی لازم دارم البته ترجیح میدهم این کار را بیکی از خویشان خود رجوع کنم بشرطی که بتواند از عهده برآید» گویا از آن می ترسد که بواسطه گرفتاری دانشگاهت فرصت رسیدگی بکارهای دفتری او را نداشته باشی. دیگر مطلب را دنبال نکردیم ولی دنیا بفکر این موضوع هست. از هم اکنون تورا همکار و شریک لوژین میدانند. بعلاوه تو در دانشکده حقوق تحصیل می کنی منم با او هم عقیده ام و تصور میکنم انجام نقشه هایی که برای آتیه تو میکشد امکان داشته باشد. با وجود جواب مبهم لوژین که شاید علت آن نشناختن تو باشد دنیا امیدوار است این عمل را مطابق دلخواه ما انجام دهد. البته باو فهماندیم که تو میتوانی روزی شریک او شوی. چون مردی است عملی اگر کار بنظرش رؤیائی بیش نبود پیشنهاد ما را با روی خوش تلقی نمیکرد. پس عزیزم بدلایلی که مربوط بلوژین نیست و علت آن تردید پیرزنانه ای پیش نیست تصور میکنم بهتر است پس از عروسی در منزل خود مانده پیش آنها بروم. مطمئن هستم از راه حقتناسی حاضر نخواهد شد مرا از دخترم جدا کند. اگر تاکنون در این خصوص چیزی نگفته است بواسطه آن است که این عمل را مسلم میدانند اما تصمیم دارم این پیشنهاد او را قبول نکنم. اگر ممکن باشد در مجاورت شما مقیم خواهم شد. اما بهترین خبرها را برای آخر نامه نگه داشتم طولی نخواهد کشید که پس از سه سال جدائی بدیدن تو خواهیم آمد. من و دنیا تصمیم گرفته ایم بپترزبورگ بیائیم. اما هنوز نمیدانم چه وقت این مسافرت انجام خواهد شد. شاید هشت روز دیگر بیشتر طول نکشد قرار شده است لوژین پس از اینکه در آنجا مستقر گردید دستور حرکت بما بدهد. بدلایلی میخواهد مراسم عروسی هر چه زودتر انجام گیرد آه! با چه خوشحالی تورا روی سینه خواهم فشرد. دنیا از فکر دیدن تو خوشحال است و روزی بشوخی گفت اگر برای دیدن برادرم هم باشد باین ازدواج رضایت خواهم داد. او فرشته ایست برای تو چیزی ننوشت چون اگر میخواست نامه ای بنویسد لازم بود خیلی موضوعها را تشریح نماید. مرا مأمور کرده است بتو سلام برسانم. با اینکه بزودی یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد تصمیم دارم هر چه بتوانم برای تو پول بفرستم. روزی که اشخاص فهمیدند لوژین با دنیا ازدواج کرده است اعتبار ما زیاد شد و مطمئن هستم اکنون آفاناز حاضر است در برابر حواله عایدی ماهیانه ام تا هفتاد روبل بمن بدهد. پس از چند روز دیگر بیست و پنج یا سی روبل برای توخواهم فرستاد. اگر نمیترسیدم مخارج سفرم کسر بیاید بیش از این میفرستادم درست است که لوژین حاضر شده است قسمتی از مخارج راه ما را بپردازد مخصوصاً قبول کرده است صندوق بزرگی برای بستن اثاثیه ما تهیه کند. اما باید پول بلیط مسافرت را خودمان بدهیم و نمی شود بی پول وارد پترزبورگ شویم. من و دنیا تمام حسابها را کرده ایم این سفر برای ما گران تمام نخواهد شد. از منزل ما تا ایستگاه نودورست راه است بایکی از دهاتی های آشنا مذاکره کرده ایم که ما را در عرابه خود جا دهد. پس از آن با کمال میل با قطار درجه سوم راه آهن مسافرت خواهیم کرد. بالاخره پس از تمام حسابها معلوم شد میتوانیم برای تو سی روبل بفرستیم.

اکنون رودیای عزیزم از دور تو را در آغوش گرفته منتظر تجدید دیدار آینده هستم. بدان که خواهرت بینهایت دوستت دارد و در عوض او را دوست بدار. او فرشته است و تو تنها امید سعادت آینده ما هستی. اگر تو خوشبخت باشی ما هم خواهیم بود. خداحافظ بامید دیدار

مادری که تا هنگام هرك بتو تعلق خواهد داشت

پولشری راسکلنیکوف

در ضمن خواندن نامه چندین دفعه اشک از چشمان جوان جاری شد. ولی پس از اتمام نامه لبخند تلخی بر لبان متشنج و بیرنگش ظاهر گشت. مدتی سرش را بیالین کثیف و تهوع انگیز خود تکیه داد و متفکر ماند. قلبش بشدت میطپید و افکارش مشوش بود. بالاخره حس کرد در این اطاق کوچک که شبیه گنجی یا صندوقی است خفه میشود. جسم و روح او احتیاج بفضای بیشتری داشت. کلاهش را برداشته بدون اینکه از ملاقات کسی در سرپله‌ها بترسد بیرون رفت. دیگر بفرصت صاحبخانه نبود. بسوی خیابان واسیلی استروف رفت چون کسی که دنبال کار لازمی می‌رود تند راه میرفت بر حسب عادت که داشت. با خود بلند صحبت میکرد و ابدأ متوجه راه خود نبود و سبب تعجب رهگذرها میشد. پاره‌ای تصور میکردند که مست است.

- ۴ -

نامه مادرش سخت آشفته‌اش کرده بود. اما درخصوص موضوع نامه دقیقه‌ای تردید نکرد. پیش از آن که خواندن نامه تمام شود تصمیم خود را گرفته بود: «تا من زنده هستم این ازدواج نباید انجام گیرد. لوژین باید بجهنم برود، با لبخندی ظفر آلود چون کسی که موفق با انجام مقصود خود شده باشد با خود میگفت «قضیه خیلی روشن است ای مادر و خواهر شما نخواهید توانست مرا گول بزنید. آنوقت از اینکه با من مشورت نکرده اند پوزش میطلبند. تصور میکنند دیگر بهیچ نحو ممکن نیست این وصلت را بهم زد. خواهیم دید این عمل ممکن است یا نه. دلیل آنها اینست: لوژین خیلی گرفتاری دارد و مجبور است عروسیش را برق‌آسا انجام دهد. دنیا من تمام مطالب را فهمیدم. میدانم چه میخواسته‌ای برای من بنویسی. میدانم شبی که در برابر تمثال حضرت مریم‌زانو زده‌ای از او چه خواسته‌ای و بچه فکر کرده‌ای. بالا رفتن از کوه گلگنا (۱) کار مشکلی است.

بله.. بالاخره تصمیم میگیری با لوژین، مردی که فکرش عملی است و دو جا کار میکند و بنا بگفته‌مادرم با افکار نسل جوان موافق است و تمولی هم دارد (این تذکرارزش دارد) ازدواج کنی. دنیا متذکر میگردد که لوژین «ظاهرأ» مرد خوبی است. این کلمه «ظاهرأ» یکدنیا منی دارد. با ایمان بظاهر است که دنیا با او ازدواج میکند. بسیار خوب... اما میخواهم بدانم چرا مادرم از «نسل جوان» صحبت میکند. آیا میخواهد مرا بنصایل لوژین آشنا سازد یا اینکه قصد دارد مرا باو علاقمند سازد؟ ای زن حيله گر!

(۱) کوهی است در فلسطین که حضرت مسیح را در آنجا مصلوب نمودند.

میخواهم موضوعی را هم روشن کنم: پیش از گرفتن تصمیم تا چه حد بهمدیگر راست گفته‌اید؟ آیا موضوع را با همدیگر حل‌جی کرده‌اید یا بدون هیچگونه تبادل فکری هر يك قصد دیگری را فهمیده است؟ از نامه چنان برمیآید که فرض دوم صحیح است: مادرم مینویسد او را اندکی خشن تصور کرده و با کمال سادگی این موضوع را به «دو دنیا» تذکر داده است. لابد او هم عصبانی شده و با حوصله جواب داده است. اگر تصمیم باین عمل گرفته‌اند تصور میکنم تذکر مادرم بی‌موضوع بوده است. آنوقت چرا مینویسد دنیا را دوست بدار. آیا از اینکه دختر خویش را فدای پسرش میکند و جدان سرزنش نمی‌نماید «خوشبختی آینده ما تو هستی تو همه چیز ما هستی آه! مادر! ...» دقیقه بدقیقه عصبانیت راسکلنیکوف شدیدتر میشد و اگر در آن زمان لوژین را میدید او را میکشت. افکاری را که در مغزش دور میزدند دنبال میکرد «راست است برای شناختن یکنفر باید مدتی با او معاشرت کرد اما شناختن لوژین آنقدر مشکل نیست. مردی است خوب و کاری در صورتیکه حاضر است صندوق بزرگی برای بستن اثاثیه آنها تهیه کند چگونه ممکن است در خوب بودن او شك داشت؟ مادر زن وزن آیند خود را در عرابه یکنفر دهاتی که روپوش خراب آن آنها را از باران محفوظ نخواهد داشت جا میدهد.

اهمیت ندارد تا ایستگاه راه آهن نودورست راه بیشتر نیست. پس از آن با کمال میل سوار قطار درجه سه خواهند شد. حق دارند. اندازه لباس بستگی بمقدار پارچه‌ای دارد که مصرف آن شود. اما آقای لوژین شما چه فکر میکنید؟ چرا بفکر زن آینده خود نیستید؟ فکر نمیکنید مادر زنتان مجبور است برای انجام این مسافرت پول قرض بگیرد. لابد با فکر تجارتي خود حساب کرده‌اید که در این مسافرت نصف مخارج بعهده هر يك از طرفین است اما میج خود را باز کرده‌اید. چون قیمت صندوقی که شما خواهید خرید با مخارج سفر قابل مقایسه نیست. آیا مادر و خواهرم این قسمت را درك نکرده‌اند یا بنفهمیدن تظاهر میکنند. چیزی که هستراضی بنظر میرسند. از چنان گل‌هائی انتظار چه میوه‌ای دارند؟ آنچه مرا عصبانی میکند خست‌لوژین نیست بلکه رفتار بد او است. از رفتار نامزد میتوان فهمید چگونه شوهری خواهد بود... آنوقت مادرم که اینطور ولخرجی میکند وقت رسیدن به پترزبورک چه خواهد داشت؟ سه روبل یا بقول پیرزن... دو اسکناس کوچک... پس بچه امیدی میخواهد اینجا بماند؟ از بعضی قراین فهمیده است که پس از عروسی نمیتواند پهلوی دنیا باشد. گویا از دهان داماد مهر بان کلمه‌ای «پریده» است و یا اینکه او نمیخواهد موضوعهای روشنی را ببیند. ذهن مادرم روشن شده است میگوید «اگر پیشنهاد کند در منزل آنها بمانم قبول نخواهم کرد» پس میخواهد مخارج خود را از صدویست روبل عایدش بپردازد و از این مبلغ طلب «آفاناز» را هم بدهد. در شهر کوچک خودمان چشمان خود را با بافتن لباسهای پشمی خسته میکند و از این کار سالی بیست روبل بیشتر عایدش نمیشود. پس در هر حال بسخاوت لوژین امیدوار است. با خود فکر میکند او نخواهد گذاشت از دخترم جدا شوم. مادر بهمین امید باقی باش. مادرم تقصیر ندارد طبعاً ساده است اما دنیا چطور؟ ممکن نیست این مرد را شناخته و حاضر بازدواج با او شده باشد. او آزادی فکر

و روح را بیش از راحتی جسمانی دوست دارد و حاضر است نان سیاه بخورد و از این آزادی دست برندارد. چون بهیچ قیمت حاضر نخواهد شد از آن صرفنظر کند. برای خاطر آقای لوژین از این آزادی دست بردار نخواهد بود. دنیائی که من میشناختم اینطور نبود و مطمئن هستم که تغییر نکرده است. راست است که سکونت در منزل سویدریگایلو ف کاری سخت است و رفتن از شهری بشهر دیگر و برای سالی دوستانه درس دادن کاری دشوار است. میدانم خواهرم حاضر است برای یکی از زارعین امریکا یا آلمانی‌های لیتوانی کار کند و برای پول با مردی که دوست ندارد ازدواج نماید. اگر سراپای لوژین از طلا یا الماس باشد دنیا حاضر نخواهد شد که رسماً زن غیر عقدیش بشود. پس چرا اکنون باین کار تن داده است؟ کلید این معما کجاست؟ روشن است او برای خاطر خودش برای راحتی خود و رهائی از مرگ هم حاضر بخود فروشی نخواهد شد اما برای خاطر کسی دیگر، برای راحتی کسی که دوست دارد خود را میفروشد. این است راز عمل او. برای خاطر برادر و مادرش همه چیز را میفروشد. آه: در چنین موقمی ماحس اخلاقی را زیر پا گذاشته آزادی و راحتی و وجدان و همه چیز خود را بی‌بازار میبریم. حاضر میشویم نابود شویم بشرط آنکه موجوداتی که برای ما گرامی هستند خوشبخت باشند. بملاوه از عقاید مذهبی ژوئیته‌ها راجع بمسائل وجدانی استمداد طلبیده بامهارت کامل از قیود وجدانی خود گریز زده خویشان را قانع میکنیم که تصمیمی که گرفته‌ایم خوب است و چون مقصدی عالی داریم هر راهی را برای رسیدن بآن مقصد درست میدانیم. روشن است که در این عمل بیشتر توجه آنها بطرف من معطوف است مگر نباید وسائل تحصیل رودیا را فراهم کرد و او را با لوژین شریک کرد و بدینوسیله اگر ممکن شود او را بتمول و شهرت و افتخار رسانید؟ اما مادرم؟ او در این زمینه جز رودیای عزیز و پسر ارشدش را نمی‌بینید. چرا دخترش را فدای پسر نکند؟ ای قلوب مهربان و بی‌انصاف! چه کار میکنید؟ چرا سرنوشت سونیا را قبول میکنید سرنوشت سونیا دختر مارملادف سونیای ابدی که تا جهان هست امثالش خواهند بود. آیا شما درجه فداکاری خود را اندازه گرفته‌اید؟ دنیا آیا میدانی اگر با لوژین زندگی کنی هم طراز سونیا خواهی شد. مادرم مینویسد در این ازدواج عشقی وجود ندارد، آه! اگر در این ازدواج عشق و محبت وجود ندارد و جز دوری، تنفر و انزجار چیز دیگری در آن نیست پس بافحشا چه اختلافی دارد؟ در این صورت سونیا بیشتر قابل بخشایش است اگر اوناموس خود را میفروشد برای آنستکه گرسنگی حقیقی را در برابر خود دیده است. او این عمل را برای افزایش راحتی خود نکرده. اگر باری که بر دوش گرفته اید بیشتر از قدرت شما باشد، اگر روزی برسد که بر عمل خود تأسف بخورید آن روز چه رنجها خواهید برد چه لعنتها خواهید فرستاد و در نهان چه اشکهایی خواهید ریخت. آنوقت مادرم در چه حالی خواهد بود. امروز مضطرب و آشفتنه است. روزی که بحقایق پی ببرد چگونه خواهد بود؟ اما خودم؟ پس چرا در فکر من نبوده‌اید؟ ای خواهر و مادر! من فداکاری شما را نمیخواهم. تا روزی که من زنده‌ام این عروسی انجام نخواهد شد. لحظه‌ای در اندیشه فرو رفته انجام

نخواهد گرفت. برای جلوگیری از آن چه خواهی کرد؟ کلمه «وتو» (۱) را خواهی گفت؟ با کدام حق؟ برای اینکه در این مورد حق «وتو» داشته باشی چه میتوانی بآنها قول بدهی؟ تمهید خواهی کرد که «پس از انجام تحصیلات و یافتن شغل» زندگانی و آتیه خود را فدای آنها کنی. این مربوط بآینده است اما حال؟ میفهمی باید از هم اکنون کاری بکنی؟ توحالا طفیلی آنها هستی. یکی را مجبور میکنی قرض کند و دیگری را وادار مینمائی از سویدریگایلو ف مساعده بگیرد. بنوان اینکه فردا میلیونر خواهی شد امروز میخواهی اختیار آنها را در دست بگیری.

اما آیا می توانی احتیاجات آنها را تأمین کنی. ده سال دیگر خواهی توانست بزودی مادرت در نتیجه یافتن پشمی و گریه کردن چشمان خود را از دست خواهد داد. پس خواهرت؟ بفکر خطراتی باش که در این مدت ده سال خواهرت را تهدید خواهد کرد خوب میفهمی؟

احساس میکرد میل دارد از خود سؤالات الم آوری بکند که برایش تازگی نداشت. مدتی بود این پرسشها آزارش میکرد و با اصرار پاسخهایی مطالبه میکرد که او قادر بیافتن آنها نبود. اکنون نامه مادرش چون صاعقه ای بر سرش فرود آمده بود. فهمید که وقت جزع و زاری بیهوده گذشته است. فکر کرد وقت آن نیست که راجع بنا توانی خود دلیل بیاورد بلکه لازم بود در کمترین فرصت کاری انجام دهد. بهر قیمت لازم بود تصمیمی بگیرد یا . . . یا از زندگی صرف نظر کند. فریاد کرد در غیر این صورت باید سرنوشت را همانطور که هست پذیرفته تمام ادعاهایم را کنار گذاشته از حق عمل و زندگی و دوست داشتن صرف نظر کنم.

غفلتاً بیاد کلمات شب پیش ما را ملاذ افتاد «آقا معنی این کلمات را میفهمید: چاره و راهی در پیش نداشتن.» ناگهان برخورد بلرزید. فکری که شب گذشته بمنزش خطور کرده بود دوباره ظاهر گشت. بازگشت این فکر سبب لرزیدن او نشده بود. او قبلاً میدانست که این فکر باز خواهد گشت و منتظر آن هم بود ولی این فکر کاملاً فکر شب پیش نبود زیرا آنچه یکماه بود بشکل خیالی در مغزش وجود داشت اکنون بشکل تازه، وحشت انگیز و ناشناسی ظهور کرده بود.

جوان علت این تغییر را میدانست . . . صداهای درهم برهمی در مغزش حادث شده و پرده ای جلو چشمانش را بی گرفت. میل داشت بنشیند. با عجله باطراف خود نگاه کرد شاید نیمکتی پیدا کند. در خیابان که . . . بود. در فاصله صد قدمی نیمکتی را میدید. با شتاب بسوی آن رفت اما در بین راه اتفاقی افتاد که چند دقیقه ای او را بخود مشغول کرد. هنگامی که بسوی نیمکت نگاه میکرد زنی را دید که در بیست قدمی او راه می رفت ابتدا باو بیش از اشیاء دیگری که در راه خود دیده بود توجه نکرد. بارها اتفاق

۱ - Veto کلمه ای است لاتینی بمعنی مخالفم. مدافعین حقوق ملت در رم قدیم هنگام مخالفت با يك تصویب نامه مجلس سنا این کلمه را بکار میبردند. مترجم

افتاده بود که بخانه خود برگشته بود بدون آنکه بیاد آورد از چه راهی آمده است. معمولاً هنگام راه رفتن بچیزی توجه نداشت. اما آن زن وضع غریبی داشت و راسکلنیکوف نتوانست از عطف توجه باو خودداری کند. کم کم کنجکاوای شدیدی که کوشش کرد با آن مقاومت کند ولی از اراده اش قویتر بود جانشین تعجب او گردید. ناگه خواست بداند چه خصوصیت عجیبی در این زن وجود دارد. ظاهراً زنی بسیار جوان بود با سربرهنه، بدون چتر و دستکش. بازوان خود را حرکت داده بطرز مضحکی راه میرفت. شال کوچکی در گردن و لباس ابریشمی سبکی که از پشت پاره شده بود و پاره ای از آن برآست و چپ نوسان میکرد برتن داشت. دخترک برپاهای خود محکم نمیایستاد و تلوتلو میخورد. ملاقات این زن توجه راسکلنیکوف را بنخود معطوف داشت. هنگامی که زن بنیمکت نزدیک شد خود را بر آن انداخته سرش را بر پشتی تکیه داده و چون کسی که از خستگی کوفته شده باشد چشمها را بست. جوان پس از توجه فهمید که زن مست است. موضوع بعدی بنظرش عجیب بود که تصور کرد اشتباه کرده است.

دختر قیافه ای بچگانه داشت که شانزده یا پانزده سال را بیشتر نشان نمیداد. صورتش که با موهای خرمائی احاطه شده بود کمی متورم و سرخ و زیبا بود. گوئی دختر حواش بجا نبود پاهایش را روی هم انداخته وضع نامحجوبی بخود گرفته بود. معلوم بود نمیتواند تصور کند در کجاست.

راسکلنیکوف روبروی او ایستاده نه مینشست و نه میخواست برود. نمیدانست چه تصمیمی بگیرد بیش از یکساعت از ظهر گذشته و هوا گرم بود. در این خیابان که معمولاً خلوت است کسی نبود. در فاصله پانزده قدمی کنار پیاده رو مردی ایستاده بود که معلوم بود میل دارد بدخترک نزدیک شود. بدون شك او هم دختر را از دور دیده تعقیبش کرده بود. اما حضور راسکلنیکوف مانع او بود. درخفا نگاههای غضب آلودی باین جوان پا برهنه انداخته با بیصری منتظر وقتی بود که او جا خالی کند. موضوع خیلی واضح بود. این مرد سی ساله چاق و سرخ روی لبان قرمز و سیل های نازکی داشت و لباس های خوبی هم پوشیده بود راسکلنیکوف را خشمناک ساخته بود. غفلتاً به کمرش رسید که این جوان ژیکولو را فحش دهد.

لحظه ای از دختر جوان دور شده بمرد نزدیک گردید. مشت های خود را گره کرد. لبخندی تمسخر آمیز بر لبانش نقش بست.

— اها! سویدریگالوف آنجا چه میکنید؟

مرد شیک پوش اخم کرد و قیافه اش وضع متعجب تکبر آمیزی بخود گرفت و با لحنی مفرورانه گفت:

— این چه معنی دارد؟

— معنایش این است که باید بیدرنگ از مقابل دیدگانم دور شوی.

— چطور جرأت میکنی لات ...

مرد شلاق خود را بلند کرد. راسکلنیکوف مشت ها را گره کرده بدون اینکه فکر

کند مرد قوی هیکل عهده دوفر چون او میاید خود را بر او انداخت. اما همانوقت شخصی دستهای جوان را از عقب گرفت. یکنفر گروهبان پلیس آمده بود که نظم را برقرار کند چون وضع مفلوک راسکلنیکوف را دید بشدت گفت:

- پس است در شارع عام همدیگر را نزنید. شما که هستید؟ چه میخواهید؟
راسکلنیکوف بدقت باونگاہ کرد. گروهبان ریش وسبیل سفیدی داشت و مردی باهوش وخوش طینت بنظر میآمد جوان دست او را گرفته گفت:

- من شما را لازم داشتم. نام من راسکلنیکوف است و دانشجو هستم. آقا شما هم میتوانید این موضوع را بدانید آقای گروهبان با من بیایید میخواهم چیزی بشما نشان دهم ...

از بازوی گروهبان گرفته او را بسوی نیمکت کشانید .

- نگاه کنید این زن در حال متی کامل است. الساعه در خیابان گردش میکرد. نمیتوان بهسولت وضع اجتماعی او را تمین کرد. اما زن ولگرد وسابقه داری هم بنظر نمیاید. احتمال میرود که او را مست کرده ودامن عفتش را لکه دار ساخته باشند... تازه کار است.. مینفهمید؟ بعد او را بحال متی در خیابان انداخته اند. وضمش را نگاه کنید. لباس پاره اش را ببینید معلوم است خودش لباس بتن نکرده شخص دیگری که ناشی بوده یا شاید مردی او را لباس پوشانیده است. این آقای شیک را که الساعه میخواستم با او دست بگریبان شوم نیشناسم. اولین دفعه ایست که او را می بینم. او هم این زن را سر راه خود دید و چون دید مست است خواست از این وضع اواستفاده کرده او را بخانه ای بکشاند. مطمئن باشید که اشتباه نمیکنم. خودم دیدم چطور او را انداز کرده تعقیبش میکند. فقط من مانع کارش شدم و اکنون منتظر رفتن من است. نگاه کنید خود را کنار کشیده و برای اینکه بتواند خودداری کند سیگار بدست گرفته است. چطور این زن را از دست او بیرون آوریم. کمی فکر کنید چطور میشود او را بخانه اش رسانید.

گروهبان وضع را فهمیده بفکرفرو رفت. در نقشه های مرد چاق شکی نبود، پاسبان بر روی دختر خم شد تا بتواند از نزدیک مشاهده اش کند. برقیافه اش اثر دلسوزی حقیقی ظاهر شد سررا تکان داده گفت - چه بدبختی! دختر کوچکی است حتماً او را بدام انداخته اند خانم گوش کنید منزل شما کجاست؟

زن پلك های سنگین خود را بلند کرده با نگاهی خرف نگاه کرده و حرکتی کرد که گوئی میخواست آنها را از خود براند. راسکلنیکوف دست در جیب کرده بیست کپک بیرون آورد وبگروهبان گفت :

- بگیرید کالسکه ای پیدا کرده او را بخانه اش ببرید فقط باید آدرس او را یافت گروهبان پول را گرفته گفت : - خانم منزل شما کجاست تا کالسکه ای بگیرم شما را بمنزل ببرم .

دختر با زمزمه گفت :

- آه .. خدایا .. از سر و روی من بالا میروند...

گروهبان از رحم و غضب متأثر شده گفت - چه رذالت‌ها و پستی‌هایی.
آنگاه راسکلنیکوف را مخاطب ساخته یکدفعه دیگر از سر تا پایش را ورنانداز
نموده گفت :

- اشکال در این است که آدرس او معلوم نیست.

پاسبان بچوان ژنده‌پوشی که باین آسانی پول درشکه را داد مظنون گشت این جوان
برای او معامی شده بود.

- شما او را دور از اینجا ملاقات کردید؟

- نه در میان خیابان تلوتلومی خورد و راه می‌رفت تا باینجا رسید روی نیمکت افتاد.

- آه ! خدایا چه کارهای زشتی در این دنیا انجام میگیرد. چنین دختر جوانی مست
است حتماً او را گول زده‌اند. پیراهن کوچکش پاره شده است.. آه این روزها چه رذالت‌هایی
میشود. شاید پدر و مادرش از خانواده‌های نجیب و رشکست شده باشند. اکنون از این خانواده‌ها
زیاد است. هر کس او را ببیند تصور میکند دختری است از خانواده‌های نجیب.

باز روی دختر خم شد. شاید خودش هم پدر دخترانی تربیت شده بود که ظاهراً از
خانواده‌های نجیب مینمودند. راسکلنیکوف اظهار داشت.

- اصل موضوع اینست که نگذارید بدست این مرد بیافتد. این بدجنس باز هم آنجا

است نقشه قطعی برای او کشیده است.

جوان صدا را بلند کرده مرد چاق را نشان میداد. مرد چون شنید در باره‌اش چه
می‌گویند قیافه‌ای عصبانی بخود گرفت ولی آرام شده باین اکتفا کرد که نگاهی تحقیر-
آمیز بر دشمن خود اندازد سپس بدون شتاب ده قدم دور شده باز ایستاد. گروهبان با قیافه‌ای
متفکر گفت :

- نمیگذاریم او را ببرد باید آدرسش را بگوید خانم! ای خانم!

ناگاه زن چشم باز کرده بادقت باطراف نگر است مثل اینکه حواسش جا آمده، از جای
برخاست و راهی را که آمده بود پیش گرفت. مثل اینکه بخواهد کسی را دور کند. دستش
را تکان داده گفت :

- بیشرها چرا با این اصرار بمن چسبیده‌اید؟

زن با قدمهای تند اما لرزانی پیش میرفت جوان ژیکولو دنبال او راه افتاد و با
اینکه از طرف دیگر خیابان میرفت او را از چشم دور نمیداشت. گروهبان دنبال آنها
رفت و گفت :

- مطمئن باشید باو نخواهد رسید. سپس آهی کشیده گفت : چه پستی‌هایی ! در
این لحظه در فکر راسکلنیکوف تغییری ناگهانی و تعجب آمیز رخ داد و بگروهبان
گفت :

- نگاه کنید ! چون گروهبان بقلب نگاه کرد ، جوان مرد شیک را باو نشان داد

و گفت :

– بگذارید برود با او تفریح کند. چرا در این کار مداخله میکنید.

پاسبان از این سخنان چیزی نفهمید. با شگفتی بجان که میخندید نگاه کرد. دستی تکان داده دنبال زن و مرد راه افتاد شاید فکر کرد این جوان دیوانه است. راسکلینکوف که تنها مانده بود با خود گفت:

– بیست کپک مرا برداز آنمرد هم پولی گرفته او را با دختر جوان رها خواهد کرد و موضوع خاتمه خواهد یافت. چه موضوعی داشت من اینجا نیکوکار شوم؟ مگر من موظفم. بمردم کمک کنم؟ مگر چنین حقی دارم؟ تمام مردم همدیگر را زنده زنده پاره کنند بمن چه مربوط است؟ چرا بیست کپک را دادم؟

با وجود این خیلی اندوهناک بود. روی نیمکت خالی نشست. افکارش متشتت بود، در آن لحظه فکر هر موضوعی برایش تولید درد میکرد. میل داشت در خواب عمیقی فرورود، همه چیز را فراموش کند و هنگام بیداری زندگی تازه‌ای را از سرگیرد... بگوشه‌ای از نیمکت که دختر بر آن نشسته بود نگاه کرده گفت: بیچاره... هنگامیکه بخود آید گریه خواهد کرد... سپس مادرش از حادثه او مطلع خواهد شد. ابتدا مادرش او را خواهد زد بعد برای این که شرمساری را بر درد او بیفزاید میدهد او را شلاق بزنند. شاید هم از خانه اخراجش کند اگر هم اخراجش نکنند زنی بی‌شرم مانند «داریا» در کمین این شکار تازه خواهد نشست. از آن پس دخترک ولگردی خواهد شد. طولی نخواهد کشید که بیمارستان خواهد افتاد. دخترانی که مادران شرافتمند دارند و پنهانی کارهای بد می‌کنند زود مریض میشوند. پس از معالجه شدن باز شروع خواهد کرد. باز بیمارستان... میخانه... شرابخواری... بازم بیمارستان... پس از یکی دو سال فلج خواهد شد. چقدر دختران را دیده‌ام که چون او شروع کرده بچنین عاقبتی گرفتار شده‌اند.

اما میگویند این موضوع لازم است می‌گویند سالیانه چند درصد دختران باید باین وضع گرفتار شوند. این حق بیمه اجتماع است. لابد این حق بیمه را شیطان میدهند تا بقیه راحت باشند. چند درصد! عجب کلمات زیبایی دارند این کلمه جنبه علمی دارد و اثر می‌کند. هنگامی که گفته شود چند درصد کار تمام است دیگر جای نگرانی نیست اگر اسم دیگری برای آن می‌گذاشتند شاید مردم بیشتر در فکر این موضوع بودند... کسی چه میداند؟ شاید دنیا اگر در جزء چند درصد امسال نباشد در بین چند در صد سال آینده باشد.

پس من کجا می‌روم؟ عجیب است. وقتی از خانه بیرون آمدم مقصدی داشتم بمحض این که نامه را خواندم بیرون آمدم. آها! یاد آمد؛ میخواستم بخیا بان «واسیلی استرف» سراغ «رازومبخین» بروم. اما چیزی که عجیب است این که چرا بفکر دیدن او افتادم.

از کارهای خود سر در نمی‌آورد. رازومبخین یکی از رفقای دانشگاهش بود. وقتی که راسکلینکوف دردانشکده حقوق تحصیل میکرد خیلی منفرد بسر می‌برد. بدیدن هیچیک از همکلاسه‌های خود نمیرفت و مایل نبود آنها از او دیدن کنند. آنها هم پس از اندک

زمانی با او همان رفتار را می‌کردند. هرگز در اجتماعات و تفریحات دانشجویان شرکت نمی‌کرد. بواسطهٔ فعالیتش همه او را احترام می‌کردند اما کسی دوستش نمیداشت. خیلی فقیر و متکبر بود. بنظر میرسید که در زندگیش رازی وجود دارد. رفقایش میدیدند که بآنها با تنفر نگاه می‌کند. مثل کسی که بیچه‌ها یا بموجوداتی که از حیث پرورش فکری و دانش از خودش پست‌تر باشند نگاه کند بآنها نگاه می‌کرد. با اینحال داوطلبانه با رازومینخین معاشرت می‌کرد.

باید گفت صداقت و شتابکاری رازومینخین اطمینان او را جلب کرده بود. جوانی بود بسیار خوشحال که خوبی را تا حد سادگی رسانیده بود. با اینحال از فضایل مهم‌بری نبود. باهوشترین دوستانش بلیاقت او معترف بودند و دوستش میداشتند. با این که گاهی کمی ساده بود احمق نبود.

در نظر اول موهای سیاه و صورت او که هیچوقت خوب اصلاح نشده بود و قامت بلند و لاغرش جلب توجه می‌کرد.

هنگام عصبانیت همچون پهلوانی بود. شبی که با چند نفر از دوستانش کوچه‌های پترزبورک را طی می‌کرد با يك مشت، پاسبان بلند قدی را زمین زده بود. برحسب اقتضا می‌توانست در شراب خواری افراط کند یا از آن جداً صرفنظر نماید. اگرچه گاهی خطاهای بخشایش ناپذیری مرتکب می‌شد در عوض گاهی هم سرمشق متانت بود. خصلت قابل ملاحظه‌اش این بود که هرگز ناامیدی بر او مستولی نمی‌شد و حتی بزرگترین ادبارها او را از پای نمی‌انداخت. می‌توانست روی پشت بام خانه‌ای مسکن گزیند و سختترین نامالایمات و سرما و گرسنگی را تحمل کند بدون آن که لحظه‌ای خلق خوش خود را از دست دهد. خیلی فقیر بود و مجبور شده بود گلیم خویش را تنها از آب بیرون کشد. بهر وسیله می‌شد کم و بیش هزینهٔ زندگی خود را تأمین می‌کرد. جاهائی را بلد بود که می‌توانست بدانها مراجعه کرده با کار کردن پول تهیه نماید. زهستانی را بدون آتش گذرانیده بود. اطمینان میداد که اینطور مطبوع‌تر است. چون انسان وقتی سردش باشد بهتر می‌خوابد.

او هم بواسطه نداشتن مخارج مجبور شده بود دانشکده را ترک گوید ولی مصمم بود هرچه زودتر تحصیلات خود را دنبال کند، برای بهبود وضع مالی خود کوشش زیاد میکرد. چهار ماه بود راسکلنیکوف بمنزل او نرفته بود.

رازومینخین هم آدرس رفیش را نمیدانست. دو ماه پیش در خیابان بهم برخورد بودند اما راسکلنیکوف برای این که دیده نشود بپیاده رو دیگر رفته بود. رازومینخین دوست خود را دید اما برای این که او را ناراحت نکند چنان وانمود کرد که اوران دیده است.

- ۵ -

راسکلنیکوف با خود می‌گفت: چندی پیش تصمیم گرفتم بروم از رازومینخین خواهش کنم برایم شاگرد یا کار دیگری پیدا کند. اما حالا چه فایده‌ای می‌تواند بمن برساند. فرض

کنیم چند شاگرد برای من پیدا کند یا چند کپک داشته باشد و بتواند کفش و لباسی را که برای يك نفر معلم لازم است برای من بخرد. بسیار خوب بود ، با چند کپک چه خواهم کرد؟ آیا اکنون من فقط بهمان احتیاج دارم؟ راستی خیلی احمق هستم که میخواهم بدیدن رازومیخین بروم. موضوع رفتن بمنزل او بیش از آنچه نزد خود اعتراف می کرد اورامشوش ساخته بود. برای این اقدام خود که ظاهراً خیلی ساده بود معنای شومی جستجو می کرد با تعجب از خود سؤال میکرد آیا هنگام گرفتاریهایم تمام امیدم بر رازومیخین است؟ آیا حقیقتاً فقط از طرف او امید نجات دارم؟ ،

دستی به پیشانی خود برده فکر کرد. با لحنی آرام چون کسیکه تصمیمی قطعی گرفته باشد گفت :

« بله ... سراغ رازومیخین خواهم رفت حتماً خواهم رفت... اما نه حالا... فردای روزی که «آن کار» را انجام دهم و وضع تغییر کرده باشد سراغ او خواهم رفت ، هنوز این کلمات را تمام نکرده بود که اندکی دقیقتر شده در حالیکه از روی نیمکت پرید گفت:

روزی که «آن کار» انجام شود آیا واقماً چنان کاری خواهد شد؟ آیا ممکن است؟ از روی نیمکت برخاسته با قدمهای تند دور شد. ابتدا میخواست بخانه خود مراجعت کند با طاق دهشت انگیزی برگردد که در آن یکماه وقت خود را صرف تفکر در خصوص «آن کار» کرده بود. با این فکر حس انزجاری بر وجودش مستولی شد و بی اختیار شروع براه رفتن کرد. لرزش و عصبانیتش صورت تحریک آمیزی بخود گرفته بود احساس لرزشی میکرد با وجود گرمی هوا سردش بود. بدون اینکه متوجه باشد تسلیم احتیاج درونی خود شد و کوشش کرد باطرافش دقت کند تا بدینوسیله از وسوسه فکری اضطراب انگیز نجات یابد. اما کوشش او بیهوده بود چون باز در افکار خود فرو میرفت. هنگامی که سرش را بلند کرد تا نگاهی باطراف اندازد پس از دقیقه ای فراموش کرد بچه فکر میکند و در کجاست؟ بدین طریق از «واسیلی استرف» گذشته به «نوای کوچک» رسیده سپس از پل گذشت و بجزایر رسید. ابتدا سبزه و خنکی هوا بچشمانش که بگرد و خاک و آهک و دیدن تپه های سنگ عادت کرده بود فرحی بخشید. آنجا دیگر هوای خفه کننده و بخارات متمفن و میخانه ها وجود نداشت. اما این احساسات تازه زیبایی خود را زود از دست داده و جای خود را بنخشی ملال انگیز سپردند. گاهی جوان جلو ویلائی که بطرز جالبی در وسط مزارعی خرم ساخته شده بود می ایستاد. از پشت نرده ها نگاه کرده در باغچه ها و بالکون ها، زنان خوش لباس یا بچه هائی را میدید که در باغ می دویدند. مخصوصاً گلها بیشتر از همه چیز نگاه او را جلب میکرد. گاهگاهی سوارها یا کالسه های زیبایی از کنارش می گذشتند. با چشمانی کنجکاو آنها را دنبال میکرد و پیش از آنکه از چشمش دور شوند فراموششان مینمود. لحظه ای ایستاد و پولش را شمرد. دید تقریباً سی کپک دارد با خود گفت: «سه کپک برای نامه بناستازیا دادم و بیست کپک بگروه بان پس چهل و هفت یا پنجاه کپک در خانه

مارملاذف گذاشته‌ام . شمردن پولهایش دلیلی داشت . اما پس از لحظه‌ای نمیدانست چرا پولهایش را از جیب بیرون آورده است لحظه‌ای بعد که از جلو رستوران کثیفی عبور کرد دلیل این عمل خود را فهمید . خیلی گرسنه بود .

داخل رستوران شده گیلاسی عرق نوشیده چند لقمه نان و گوشت خورده و باقی مانده آنرا بیرون برد تا در راه بخورد . مدتی بود عرق ننوشیده بود همان اندکی هم که نوشیده زود براو تأثیر کرد . پاهایش سنگین شده و احساس کرد دیگر قادر بر راه رفتن نیست . از جاده دور شده داخل پیشه ها گشت و روی سبزه‌ها دراز کشید و فوراً خوابش برد .

هنگام کسالت رؤیا های انسان برجستگی فوق العاده‌ای داشته و با حقیقت شباهت شگفت‌آوری دارند . گاهی تا بلوئی که انسان می بیند دهشت آور است اما صحنه‌ها و حوادث بعدی با حقیقت نزدیکند و جزئیات باندازه‌ای دقیق و چنان ترتیب شگفت‌آوری را نشان میدهند که اگر بیننده رؤیا هنرمندی چون پوشکین یا تورگنیف هم باشد در حال بیداری نخواهد توانست چنان صحنه هائی را ایجاد نماید . این نوع رؤیاها که ناشی از ناخوشی هستند مدتی طولانی بیاد میمانند و بطرز مؤثری بکالبد علیل شخص آسیب میرسانند . راسکلنیکوف خواب موحشی دید . خواب دید بچه کوچکی است و در شهری بسر می برد که زمان کودکی با خانواده اش در آن مسکن داشت : هفت ساله است و شامگاهان با پدرش بیرون از شهر گردش میکند . هوا سنگین و آسمان پوشیده از ابر است .

جاهائی را که در خواب میدید درست همانطوری بودند که حافظه اش بیاد میآورد . حتی جزئیاتی را که مدتی بود از یاد برده بود در خواب میدید . شهر كوچك كاملا معلوم بود . در اطراف آن حتی يك درخت سپیدار هم دیده نمیشد . کمی دورتر در انتهای افق بیشه‌ای كوچك تشكيل لكه سیاهی میداد . در چند قدمی آخرین باغ شهر میخانه بزرگی بود که هر وقت از کنار آن میگذشت نمیتوانست از احساس نامطبوع وحشتی خودداری کند . همیشه آنجا عده‌ای بودند که میخندیدند ، یکدیگر را دشنام داده یا میزدند و یا با صدائی گرفته آواز های ركيك میخواندند . در اطراف میخانه همیشه مردانی مست با قیافه های وحشت‌انگیزی سرگردان بودند . هنگام نزدیک شدن بآنها درودیا ، پپدر خود چسبیده و می لرزید . راه کنار میخانه همیشه از گرد و خاك سیاهی پوشیده بود . آنها در صد قدمی آنجا براست پیچیده و دورگورستان شهر را پیمودند . در وسط گورستان کلیسائی سنگی با گنبدی سبز ساخته شده بود که سالی دوبار همراه پدر و مادرش برای انجام مراسم آرامش روح مادر بزرگی که هرگز ندیده بود بدانجا میرفت . در این موارد نان شیرینی از آرد و برنج که بر روی آن با کشمش صلیبی رسم شده بود با خود می بردند . کلیسا و تصاویر کهنه و بدون قاب آن و کشیش کلیسا را که سرش همیشه می لرزید دوست میداشت . در کنار قبر مادر بزرگ قبر دیگری بود که ببرادر کوچکش که درش ماهگی مرده بود تعلق داشت . برادر کوچکش را هم نشناخته بود . فقط باو گفته بودند که برادری کوچکتر از خود داشته

است. هر وقت سر قبر برادر میرفت علامت صلیبی در بالای آن رسم میکرد سپس خم شده قبر را می بوسید. رؤیائی که دید چنین بود: با پدرش در راه گورستان میرفت از جلو میخانه عبور کردند از دست پدر گرفته نگاه های ترسناکی بر میخانه نفرت انگیز که شلوغ تر از معمول بود انداخت. زن های اشراف یادهاتی باشوهرانشان وهمه نوع اشخاص که بطبقات پائین اجتماع تعلق داشتند روز تعطیل خود را در آنجا می گذرانیدند. همه مست بودند و آواز میخواندند. نزدیک پله های میخانه یکی از آن گاری های عظیم که با آن بشکه های شراب حمل میکنند ایستاده بود. معمولا باین گاریها اسب های قوی که یال بلند دارند می بندند. راسکلنیوف از دیدن حیوانات قوی که بدون احساس خستگی بار های سنگین را میکشیدند لذت میبرد. اما اکنون باین گاری اسب بسیار ضعیف ولاغری بسته بودند، از آن اسبهایی که دهاتی ها بارابه های پراز چوب ویونجه می بندند و هنگامی که ارابه در میان گل میماند هرچه کوشش میکنند نمیتوانند آنرا بیرون کشند و دهاتی ها با شلاق برچشم وپوزه حیوان میزنند. هر وقت راسکلنیوف شاهد این منظره بود اشک در چشمانش حلقه میزد و مادرش او را از جلو پنجره دور میکرد. ناگاه هیاهویی بلند شد دهاتی های مست در حالیکه آواز خوانده فریاد میزدند و ساز مینواختند از میخانه بیرون ریختند. پیراهنهای قرمز و آبی بتن داشتند و لباس کار خود را بردوش انداخته بودند. مردی جوان و گردن کلفت که صورت سرخ و پر گوشتی داشت فریاد زد. سوار شوید همه را میبرم سوار شوید.

این کلمات سبب خنده و فریادهائی شد

– مگر چنان اسب مردنی میتواند راه برود

– « میکولکا » دیوانه شده ای که چنان اسبی را باین عرابه بسته ای

« میکولکا » روی عرابه پریده افسارها را بدست گرفته گفت:

– سوار شوید همه را می برم اسب کهیر را « ماتویه » برد. این مادیان مرا خیلی

اذیت می کند باید او را بکشم. بقدر خوراکش هم کار نمیکند سوار شوید او را راه خواهم برد.

سپس شلاق بدست گرفته و از این فکر که اسب را شلاق خواهد زد خوشحال بود. از

میان جمعیت فریاد میزدند. سوار شوید حالا که می گوید خواهد رفت سوار شوید.

– بدون شك ده سال است راه نرفته است

– خیلی خوب خواهد رفت

– هر کدام يك شلاق بگیرید و حاضر شوید باو رحم نکنید

– پله او را شلاق خواهم زد

همه خنده کنان سوار گاری شدند. شش نفر سوار شدند و بازهم جا بود. زن دهاتی

چاق و سرخ روئی را هم با خود بردند. زن لباس نخی قرمز رنگی بتن داشت و گیوان

خود را با گیسوبندی که بادگمه های شیشه ای مزین شده بود بسته بود. گاهگاهی فندق

میخورد و میخندید. جمعیت اطراف عرابه هم میخندیدند. چطور میتوان باین فکر که

اسبی چنان ضعیف عرابه‌ای سنگین را خواهد کشید خنده ننمود . دونفر از جوانها که در گاری بودند شلاق بدست گرفتند تا میکولکا را یاری کنند . اسب با تمام قوایش گاری را میکشید اما بزحمت یکقدم پیش میرفت . ناله میکرد پشت خود را زیر ضربات شلاقها که چون تگرگ میبارید خم مینمود . درمیان جمعیت صدای خنده بلند بود اما میکولکا عصبانی شد و مثل اینکه میخواست اسب را بدواند محکم شلاقش میزد . جوانی که میل داشت باین دسته ملحق شود فریاد زد: بگذارید منم سوار شوم .

میکولکا جواب داد - سوار شو همه را خواهم برد

بالاخره در حال غضب آنقدر شلاق زد که دیگر نمیدانست اسب را باچه بزند:

بچه فریاد کرد - پدر اینها چکار میکنند، اسب بیچاره را میزنند . پدرش جواب داد اینها مردمان مست احمقی هستند بیا برویم . پدرش میخواست او را ببرد اما رودیا خود را از دست پدر رهانیده بطرف اسب دوید . دیگر اسب بدبخت جان نداشت . نفس میزد و پس از لحظه‌ای توقف شروع بکشیدن گاری کرد . چیزی نمانده بود که بر زمین افتد . میکولکا فریاد زد :

آنقدر او را شلاق بزنید تا بمیرد: من اینکار را خواهم کرد

پیرمردی از میان جمعیت فریاد زد:

- بیرحم مگر مسیحی نیستی .

دیگری گفت - که دیده است که چنین اسب کوچکی را بمرابه‌ای بزرگ ببندند

سومی فریاد زد - بی انصاف

- اسب خودم است بکسی مربوط نیست همه سوار شوید باید تند برود

ناگاه صدای خنده‌ای بلند شد اسب که از ضربات شلاق خسته شده بود باوجود ضعفش

شروع بلگدپرانی کرد حتی پیرمرد هم میخندید

دونفر از میان جمعیت خارج شده و از راست وچپ باشلاق بیجان اسب افتادند

میکولکا فریاد زد:

- بیوز وچشمانش شلاق بزنید

از میان گاری یکنفر فریاد زد آواز بخوانیم تمام جمعیت شروع بخواندن آواز کردند

شخصی بادایره با آواز خوانها همراهی میکرد زن دهاتی فندق میخورد و میخندید .

رودیا باسب نزدیک شد دید که بچشمان اسب شلاق میزنند شروع بگریه کرد اشک از

چشمانش جاری شد یکی از مردان بیرحم باشلاق بصورت وی زد اما او احساس نکرد مشت‌ها

را گره کرده فریاد میکشید . بسوی پیرمرد ریش سفیدی که سررا تکان داده و این کار را بد

میدانست رفت زنی دستش را گرفت و کوشش کرد او را از این صحنه دور کند ولی او فرار کرده

بطرف اسب رفت اسب بیجان شده بود اما بازهم کوشش میکرد لگد بزند . میکولکا عصبانی

شده بود شلاق را رها کرده خرك بزرگ و سنگین را از انتهای گاری برداشت و بر سر اسب

کوبید، از اطراف فریاد میزدند - او را خواهد کشت .

میکولکا فریاد زد - مال خودم است از میان جمعیت فریاد می‌زدند:

- شلاق بزنید چرا ایستاده اید .

باز خرك بهوا بلند شد و بر پشت حیوان بیچاره زده شد بر اثر این ضربت شدید ضعف براو مستولی شد با اینحال کوشش کرد برای رهایی از این عذاب گاری را بطرفی بکشاند اما از هر طرف بشلاقها برخورد میکرد.

میکولکا دوسه دفعه دیگر با خرك اسب را زد و از اینکه نمیتوانست بیک ضربت او را بکشد ناراحت بود.

- جان سخت است.

- دیگر طولی نخواهد کشید آخرین ساعت عمرش فرا رسیده است .

دیگری گفت - باید او را باتبر بزنند فوراً جان خواهد سپرد .

میکولکا خرك را رها کرده از میان گاری میله ای آهنی برداشت فریاد کشید خبردارا و ضربت محکمی با سب زد اسب حرکتی کرد و از پای در افتاد میخواست گاری را بکشد اما ضربت دیگری او را بزمین انداخت مثل اینکه غفلتاً پاهایش را بریدند. میکولکا که نمیفهمید چه میکند پائین جسته فریاد زد:

- کارش را تمام کنیم.

چند نفر جوان هر چه بدستان رسید برداشته بطرف اسب محتضر رفتند میکولکا کنار حیوان ایستاده بامیله آهنی او را میزد اسب سرش را دراز کرده آخرین نفس را کشید.

از میان جمعیت فریاد زدند - جان سپرد .

- چرا نمیخواست راه برود؟

میکولکا فریاد زد - مال خودم است. چشمانش پراز خون شده بود چند نفر از تماشاچی

ها باخشم فریاد زدند:

- راست است. تو مسیحی نیستی

پسرك دیگر خود را نمیشناخت فریاد میزد و جمعیت را شکافته بسوی اسب میرفت سر خون آلود او را گرفته و بوسید. چشمان و لب او را بوسید سپس عصبانی شده مشت هارا گره کرد و روی میکولکا افتاد. در آن لحظه پدرش که مدتی بود دنبالش میگشت او را یافته از جمعیت دورش کرد و گفت : برویم خانه

- پدر چرا اسب بیچاره را کشتند . بچه نفس تنگی میکرد گلوش گرفته بود و صدا-

های بی از آن خارج میشد. پدرش گفت:

- این شرارت اشخاص مست است . برویم .

رودیا پدر را در بازو های خود فشرد مثل اینکه باری بزرگ بر روی سینه داشت

میخواست نفس بکشد و فریاد بزند که بیدار شد .

راسکلنیکوف نفس زنان بیدار شد موهایش از عرق تر شده بود زیر درختی نشست و

نفس عمیقی کشید با خود گفت:

- خدارا شکر رؤیائی بیش نبود چطور؟ من تبارم؟ از این رؤیای ناگواری که دیدم

معلوم است.

مثل اینکه اعضایش را خورد کرده بودند روحش تاریک و درهم بود. آرنجها را بر روی زانوها تکیه داده سر را میان دودست گرفت .

- خدایا آیا ممکن است تبری گرفته بروم سر این زن را بشکافم ... ممکن است که من در میان خون نیم گرم و چسبناک راه بروم، امکان دارد که من قفلی را شکسته دزدی کنم و بعد لرزان و خون آلود تبر را در دست گرفته پنهان شوم . خدایا آیا ممکن است؟ چون برگ درختی می لرزید بالحنی متمجب با خود میگفت :

- چه فکرها می کنم خودم میدانستم قادر باین کار نیستم پس چرا تا کنون اینطور خویشتن را آزار داده ام دیروز که رفتم « تمرین » کنم فهمیدم این کار از توانایی من خارج است ... پس چرا باز امروز بآن فکر میکنم؟ دیروز وقتی از پله ها پائین می آمدم میگفتم پست و نفرت انگیز است ... فکر چنان کاری مرا وحشت زده می ساخت. نه، من جرأت چنان کاری را نخواهم داشت اگر هم تمام دلایل من صحیح باشد و نتیجه هائی که در مدت یک ماه گرفته ام چون روز روشن باشد باز نخواهم توانست باین کار دست بزنم. قادر نخواهم بود ... پس چرا حالا هم؟ برخاست نگاهی با طرف خود انداخت مثل اینکه از بودن در آنجا متمجب بود بسوی پل ت ... رفت رنگش پریده بود و چشمانش میدرخشید از سراسر وجودش ضعف تظاهر میکرد. اما نفس راحتی کشید. احساس میکرد از بار موحشی که رنجش داده بود رهائی یافته است ، آرامشی دارد روح تسکین یافته اش میگفت : « خدایا راه مرا بمن نشان بده! از این فکر منحوس دست برمیدارم ! »

هنگام عبور از پل منظره رودخانه و غروب آفتاب را بآرامی تماشا میکرد. با وجود ضعفش احساس خستگی هم نمیکرد. گوئی ماده ای که یکماه بود در قلبش جمع شده بود ناگهان منفجر گشت . اکنون آزاد بود. دیگر طلسم وحشت آور بر او تأثیر نمیکرد. بعدها راسکلنیکوف طرز گذراندن این روزهای بحرانی را دقیقه بدقیقه بیاد آورد. یکی از این اتفاقات را بیش از همه بیاد می آورد. با اینکه این واقعه خصوصیت فوق العاده ای نداشت همیشه آنرا با وحشتی ناشی از موهوم پرستی بخاطر می آورد زیرا این حادثه در سر نوشت او اثری قطعی داشت.

اینست مطلبی که برای او معمائی بود چرا با وجود خستگی بجای اینکه از راه مستقیم و نزدیک بخانه خود برگردد از طرف بازار کاه و یونجه رفته بود با اینکه هیچ کاری در آن طرف نداشت البته راهش زیاد طولانی نشد اما رفتن از این راه بیفایده بود. بارها اتفاق می افتاد که بدون توجه بسیر خود بسوی خانه بر میگشت همیشه از خود می پرسید « چرا باید ملاقاتی که در بازار کاه و یونجه کردم درست هنگامی اتفاق افتد که بواسطه حالت مخصوصی که در آن لحظه داشتم نتایج احترامناپذیری داشته باشد ، میخواست این تصادف را بقضا و قدر نسبت دهد.

تقریباً ساعت نه بود که مرد جوان بی بازار کاه و یونجه رسید. دکاندارها دکان خود را می بستند اشخاصی هم که بساط چیده بودند کم کم میرفتند. کارگران و اشخاص ژنده پوشی در اطراف میخانه ها و کافه های کثیف میلویدند. راسکلنیکوف هر وقت از خانه بدون داشتن

مقصودی بیرون می‌آمد با میل بسوی این میدان میرفت زیرا در آنجا لباس‌های پاره‌اش نظر کسی را جلب نمی‌کرد و با هر نوع لباس ممکن بود در اطراف آن گردش کرد. در گوشه‌ای خرده‌فروشی بازنش اسباب‌های خرازی روی میزی برای فروش گسترده بودند در حالیکه زن و شوهر حاضر میشدند که بروند اندکی مشغول صحبت کردن با یکی از آشنایان خود شدند این شخص الیزابت خواهر «آلنا» پیرزن رباخواری بود که راسکلنیکوف روز پیش ساعت خود را پیش او گرو گذاشته و برای «تمرین» بخانه او رفته بود. مدتی بود الیزابت را می‌شناخت و الیزابت هم اندکی او را میشناخت دختر بزرگ سی و پنجساله کمرو، ملایم و تقریباً ابله‌ی بود. خواهرش با او چون کنیزی رفتار میکرد و صبح و عصر او را بکار و امیداشت و کنکش میزد و او در برابرش می‌لرزید. در آن لحظه قیافه‌اش حاکی از تردید بود. با بسته‌ای در دست، ایستاده بود و بادقت سخنان خرده‌فروش و زنش را گوش میداد. برای او موضوعی را با حرارت مخصوصی شرح میدادند وقتی که راسکلنیکوف الیزابت را دید با این که این ملاقات چندان شگفت‌آور نبود احساس غریبی کرد که شبیه تعجبی شدید بود. خرده‌فروش میگفت: الیزابت باید شما هم فردا آنجا باشید تا موضوع خاتمه یابد فردا ما بین ساعتش و هفت بیایید آنها هم خواهند آمد.

الیزابت که نمیتوانست تصمیم بگیرد پرسید - فردا؟

زن خرده‌فروش با شدت گفت - شما از «آلنا» می‌ترسید من مواظب شما خواهم بود چون شما مثل بچه کوچکی هستید آیا ممکن است شما بگذارید شخصی که خواهر خواند شما است تا این حد بر شما مسلط گردد؟

شوهر گفت - این دهنه به «آلنا» چیزی نگوئید، بشما نصیحت می‌کنم که بی اجازه او بیایید معامله بنفع شما است بعد خواهر شما هم قانع خواهد شد.

- آیا میتوانم بیایم؟

- فردا ما بین ساعت شش و هفت آنها هم خواهند آمد. باید شما هم برای گرفتن تصمیم حاضر باشید.

زن خرده‌فروش اضافه کرد - يك فنجان چای هم بشما خواهیم داد.

- بسیار خوب خواهم آمد.

الیزابت راه افتاد که برود راسکلنیکوف از این سه نفر دور شده دیگر چیزی نشنید. بدون اینکه معلوم باشد قدم‌های خود را کوتاه‌تر کرده کوشش میکرد از این گفت و شنود کلمه‌ای را نفهمیده نگذارد. پس از تعجب یک لحظه پیش، احساس وحشتی کرد که او را بلرزه در آورد. تصادف با او فهمانده بود که فردا ساعت هفت الیزابت خواهر و یگانه مونس پیرزن در خانه نخواهد بود و بالنتیجه فردا ساعت هفت پیرزن در خانه تنها خواهد بود.

جوان در چند قدمی خانه‌اش بود مثل کسیکه محکوم بمرگ شده باشد بخانه برگشت. بچیزی فکر نمیکرد. بعلاوه نمیتوانست فکر کند. ناگهان احساس کرد هیچ نوع اراده و

اختباری از خود ندارد تصمیم قطعی را گرفته بود.

ممکن بود سالها در انتظار چنین فرصت مناسبی بماند و شاید مدتها کوشش کند که چنان فرصتی بدست آورد و موفق نشود چنان موقع مساعدی پیدا کند. بهر صورت يك روز قبل ممکن نبود بتواند بدون بخطر انداختن خود اطمینان حاصل کند که فردا در فلان ساعت پیرزنی را که میخواهد بکشد در خانه تنها خواهد یافت.

-۶-

پس از چندی راسکلنیکوف فهمید برای چه خرده فروش و زنش الیزابت را بخانه خود دعوت کرده بودند. يك خانواده خارجی که احتیاج بیول داشتند میخواستند مقداری لباس های زنانه اضافی خود را بفروشند از این جهت در جستجوی کسی بودند که لباسهای کهنه را باو بفروشند، الیزابت هم کهنه فروش بود و چون راستگو بود و همیشه آخرین قیمت را می گفت مشتری های زیادی داشت. او عادت بچانه زدن نداشت. معمولاً کم صحبت میکرد و همانطور که گفتیم بسیار ملایم و ترسو بود. اما مدتی بود که راسکلنیکوف خرافاتی شده بود. هر وقت باین موضوع فکر میکرد متمایل بود که علت های عجیب و اسرار آمیزی را در آن دخالت دهد. زمستان گذشته «پوکورین» یکی از دانشجویان، آدرس پیرزن رباخوار را باو داده بود که هر وقت احتیاج بیول داشته باشد از او قرض بگیرد. شش هفته پیش از حدوث وقایعی که ذکر شد آدرس آن زن را بیاد آورد و دو چیز داشت که ممکن بود بگرو بگذارد. يك ساعت نقره که از پدرش باو رسیده بود و حلقه ای از طلا که سه نگین عقین داشت و خواهرش روزی که از هم جدا شدند باو بعنوان یادگار داده بود.

روزی که راسکلنیکوف تصمیم گرفت انگشتر را نزد «آلنا» ببرد در نظر اول و پیش از آنکه در خصوص پیرزن چیزی شنیده باشد در خود احساس انزجار شدیدی نسبت باو نمود. پس از اینکه «دو اسکناس کوچک» را از او گرفت داخل کافه ای شده نشست و دستور چای داد و مشغول تفکر گردید. فکر عجیبی که هنوز بحالت جنین بود در مغزش ظاهر گردیده بود. در روی میز مجاور دانشجوئی ناشناس با افسری نشسته بود. این دونفر بلبیارد بازی کرده و مشغول نوشیدن چای بودند. ناگاه راسکلنیکوف شنید که افسر آدرس «آلنا» را بدانشجو میدهد. این موضوع بنظر او اندکی عجیب بود که تصادفاً در خصوص زنی که او لحظه ای پیش در خانه اش بوده است صحبت شود، بدون شك این تصادف صرف بود اما در آن لحظه او مشغول مبارزه با فکری بود که نمیتوانست بر آن غالب شود. اینك یکنفر خارجی درست بموقع این فکر را تقویت میکرد. دانشجو برای افسر جزئیات زندگی «آلنا» را شرح میداد.

- منبع خوبی است همیشه میتوان از او پول گرفت متمول است و میتواند یکدفعه پنجهزار روبل قرض دهد. با اینحال حاضر است اشیاء يك روبلی هم گرو بگیرد. برای اشخاصی چون ما وسیله ایست. اما عجب زن شریری است.

- سپس شرح داد که چگونه زن بدجنسی است و چطور اگر کسی یکروز دیرتر از

موعد مقرر برای خارج کردن رهن خود اقدام کند آنرا از دست داده است. هرچهارا پیش او ببرند بیش از ربع قیمت آنرا پول نمیدهد و ماهیانه پنج تا شش درصد نزول میگیرد. دانشجو که بحرف آمده بود اضافه کرد که پیرزن قد کوتاهی دارد و با اینحال همیشه الیزابت خواهرش را که زنی بلندقد است میزند و او را تحت انقیاد کامل خود در آورده است. آنگاه فریاد کرد این هم یکی از نمونه های طبیعت است و شروع بخنده کرد. سپس در خصوص الیزابت صحبت شد دانشجو بامیل واضحی درباره او سخن میگفت افسر باعلاقه بسخنان او گوش میداد و خواهش کرد که الیزابت را برای وصله کردن زیرپوش ها بخانه اش بفرستد. راسکلنیکوف تمام این صحبت ها را گوش میداد بدین طریق اطلاعات چندی بدست آورد فهمید که الیزابت از آلنا، جوانتر است آنها فقط دختران یک پدر هستند و الیزابت سی و پنج سال دارد. شب و روز برای پیرزن کار میکند علاوه بر آشپزی و لباس شوئی در خانه هم لباس میدوخت و می فروخت و تمام عایدیش را تسلیم خواهرش مینمود. بدون اجازه آلنا، جرأت نمیکرد هیچ کاری بکند. الیزابت میدانست که خواهرش وصیت کرده است از ماترکش فقط مبل های خانه را باو بدهند و چون آلنا مایل بود که همیشه برای آرامش روحش دعا شود تمام دارائی خود را وقف یکی از دیرهای ناحیه ن... کرده بود. الیزابت از طبقه بورژواها و دختری بلندقد و ناهنجار بود. همیشه پاهای بزرگش در کفشهای نرم گشادی بود چیزی که بیشتر دانشجورا متعجب میکرد و سبب خنده اش میکرد این بود که الیزابت همیشه آبتن بود... افسر اظهار داشت - تو میگفتی که او دیوی است.

- رنگ پوستش قهوه ای است مثل اینکه سربازی لباس زنانه پوشیده باشد اما اودیو هم نیست در قیافه اش آنقدر خوبی وجود دارد و چشمانش بحدی جاذب اند ... بهمین دلیل اغلب اشخاص از او خوششان می آید. بحدی آرام، ملایم و صبور است ... بعلاوه لبخندش هم زیبا است.

- گویا از او بدت نمی آید؟

- بواسطه غرابتش از او خوشم می آید. اما میتوانم پیرزن ملمون را بدون کمترین ناراحتی وجدانی بکشم.

افسر باز شروع بخنده کرد اما راسکلنیکوف برخود لرزید. کلماتی که میشنیدانمکاس عجیبی از افکار شخصی او بود. دانشجو کمی گرمتر شده گفت:

- اجازه بده از تو سئوالی جدی بنمایم. شکی نیست که الساعه شوخی میکردم اما آنگاه کن زنی است علیل، بدجنس و احمق که فایده اش بکسی نمیرسد و برعکس بهمه کس آسیب و ضرر میرساند نمیداند برای چه زنده است و فردا بمرگ طبیعی خواهد مرد. میفهمی؟ میفهمی؟

- افسر که مشاهده میکرد رفیقش چنان بی اختیار میشود بادقت باو نگاه کرده گفت:

- میفهمم.

- از طرفی درد دنیا هزاران هزار جوانانی وجود دارند که پژمرده شده و بواسطه نداشتن

اتکائی از بین میروند با پولی که این زن وقف دیری کرده است میتوان صد بلکه هزار بنگاه مفید تأسیس نموده یا با آنها کمک کرد. میتوان صدها بلکه هزارها افراد بشر را براه راست برد میتوان دهها خانواده را از فقر و بدبختی، از اضمحلال و نابودی از بیماریهای آمیزشی نجات داد. تمام این کارها را با پول این زن میتوان انجام داد. او را بکشند و پولش را برای بهبود حال افراد بشر بکار برند. تصور میکنی که این جنایت اگر بتوان آنرا جنایت نامید- با هزاران کار نیک دیگر جبران نخواهد شد. فکر کنیم این يك پرسش حسابی است. در ترازوی اجتماع زندگی زنی مردنی، ابله و بدجنس چه وزنی دارد؟ آیا بیش از زندگی شپش یا زنجیره ای ارزش دارد؟ بنظر من کمتر ارزش دارد؟ زیرا این پیرزن موجودی مضر و برای همجنساش بلائی است. اخیراً هنگام عصبانیت انگشت الیزابت را گاز گرفته و چیزی نمانده بود که انگشت او را قطع کند.

- شکی نیست که لیاقت زندگی را ندارد اما چه باید کرد؟ طبیعت...

- دوست من طبیعت را باید تربیت و تصحیح کرد در غیر این صورت انسان در عقاید باطل و خرافات باقی خواهد ماند. اگر این کار را نکنیم يك مرد بزرگ هم بوجود نخواهد آمد همه کس از وظیفه و وجدان سخن میگوید. من مخالف این کلمات نیستم اما منظور از این کلمات چیست؟ گوش کن يك پرسش دیگر دارم.

- نه دیگر نوبت من است که از تو سؤال کنم.

- بسیار خوب.

- تو گرم نطق شده ای، فقط بگو بدانم آیا خودت این زن را خواهی کشت؟

- نه، من از نظر عدالت سخن میگویم.. موضوع خود من نیست.

- بعقیده من اگر خودت حاضر نمیشوی او را بکشی معلوم میشود کاری عادلانه نیست برویم يك دست دیگر بازی کنیم.

راسکلنیکوف گرفتار هیجان فوق العاده ای بود البته این گفتگو برای او شکفت آور نبود. بارها جوانانی را در حال تبادل چنان افکاری دیده بود. فقط موضوع صحبتها اختلاف داشت اما چطور شده بود که درست دانشجو همان افکاری را که در همان لحظه در منزل راسکلنیکوف بیدار شده بود، تشریح میکرد؟ چه تصادفی سبب شده بود که پس از خروج از خانه پیرزن درباره او این سخنان را بشنود؟ این تصادف بنظرش عجیب آمد. شاید مقدر شده بود که شنیدن این گفتگوی بی اهمیت کافه در سرنوشت او تأثیری مهم داشته باشد. این بود گفتگویی که پهلوان داستان ما شش هفته پیش از وقایعی که ذکر گردید شنیده بود.

پس از اینکه از میدان گاه فروشها مراجعت کرد بر روی نیمکت افتاد و يك ساعت تمام بیحرکت ماند اطاق تاریک بود شمع نداشت اگر هم داشت بفکرش نمیآمد که آنرا روشن کند. هرگز بیاد نیاورد که در آن یکساعت بچیزی فکر کرده باشد بالاخره لرزش تب آلود لحظه پیش بدن او را فراگرفت باخوشحالی فکر کرد که میتواند روی نیمکت بخوابد، در خواب عمیقی فرورفت. بیش از معمول خوابید و رؤیائی هم ندید. ناستازیا که ساعت ده روز

بعد داخل اطاق او شد بزحمت توانست بیدارش کند کلفت کمی نان و باقیمانده چای خود را برای او آورده با عصبانیت گفت :

– هنوز بیدار نشده است چقدر میخوابد!

راسکلنیکوف بزحمت از جا برخاست سرش درد میکرد دور اطاق گشت و دوباره خود را روی نیمکت انداخت ناستازیا فریاد زد:

– باز هم ناخوش شده‌ای؟ جواب نداد

– چای میخواهی؟

بزحمت جواب داد – دقیقه‌ای دیگر بیاور . چشمها را بسته بطرف دیوار برگشت .

ناستازیا بالای سر او ایستاد، مدتی باو نگاه کرد و پیش از رفتن گفت:

– شاید مریض است .

ساعت دو بعد از ظهر با آبگوشت باطاق او آمد دید راسکلنیکوف روی نیمکت خوابیده

است چای را دست نزده بود. کلفت عصبانی شد و جوان را بشدت تکان داد.

بانگاک تحقیر آمیزی باو نگاه کرد و سرزنش نمود .

– چرا اینطور میخوابی؟

روی نیمکت نشست اما کلمه‌ای جواب نداد و چشمانش را بر زمین خیره کرد ناستازیا

پرسید :

– ناخوش هستی یا نه ؟

بسؤال دوم هم جوابی داده نشد.

– خوب است بروی بیرون، هوای آزاد حال تو را خوب خواهد کرد. خوراک میخوری؟

با صدای ضعیفی جواب داد – حالا نه... برو! با حرکت دست او را مرخص کرد.

لحظه‌ای ایستاد و جوان را با ترحم نگریست و بیرون رفت.

پس از چند دقیقه نگاهی طولانی بجای آبگوشت انداخته شروع بخوردن کرد. بدون

اشتها سه چهار قاشق از خوراک را با سرعت خورد. درد سرش کمی تخفیف پیدا کرده بود. پس

از تناول خوراک دوباره روی نیمکت دراز کشید. اما دیگر نتوانست بخوابد. بیحرکت روی

شکم خوابیده و صورتش را در بالش فرو برد. افکار رؤیائیش لاینقطع تابلوهای عجیبی را در

نظرش مجسم می نمود. اغلب خود را در افریقا مابین کاروانی که در واحه‌ای توقف کرده بود

تصور میکرد در اطراف اردوگاه کاروان، نخلها روئیده بود. شترها رفع خستگی میکردند

و مسافرین مشغول خوراک خوردن بودند. خودش هم در کنار چشمه‌ای از آب صاف رفع تشنگی

مینمود. در ته آب صاف و خنک ریگهائی برنگهای مختلف و شنهائی که تلالو طلائی داشتند

دیده میشد.

ناگاه زنگ ساعتی واضح بکوشش رسید. این صدا او را از جایش تکان داده پس از

جا آمدن حواش سر را بلند کرده بسوی پنجره نگاه کرد و پس از این که حدس زد چه ساعتی

باید باشد باشتاب از جای بلند شد. سپس روی نوک پاها بدر نزدیک شده آنرا بآرامی باز کرد و گوش فراداد. قلبش بشدت می‌تپید. اما از پله‌ها صدائی بگوش نمی‌رسید. مثل اینکه همه در این خانه بخواب رفته بودند... از خود پرسید: چطور؟ هنوز هیچ چیز حاضر نکرده‌ام، از این مسامحه خود چیزی نمی‌فهمید... شاید هم زنگ ساعت شش زده شده بود.

فعالیت فوق‌العاده‌ای جانشین سکون و خمود لحظه پیش او شده بود. تهیه لوازم کار وقت زیادی لازم نداشت. کوشش میکرد فکر همه چیز باشد. و هیچ چیز را فراموش نکند. اما قلبش باچنان شدتی می‌تپید که تنفس مشکل میشد.

ابتدا می‌بایست گره خفتی (۱) (متحرك) ساخته آنرا پالتو خود ببندد. در لباسهای کثیفی که زیر بالش بود پیراهن کهنه‌ای را که قابل استفاده نبود پیدا کرد. بعد قطعاتی از پیراهن را پاره کرده با آنها گره‌ای بپهنای يك «ورشوك» و طول هشت «ورشوك» ساخت پس از اینکه آنرا دوتا کرد پالتو تا بستن آن خود را که پارچه پنبه‌ای ضخیمی داشت برداشته دو انتهای گره را زیر بغل چپ آن دوخت هنگامیکه مشغول این کار بود دستهایش میلرزید با اینحال این کار را باچنان مهارتی انجام داد که پس از پوشیدن پالتو اثر دوخت آن از خارج معلوم نبود. سوزن و نخ را مدتی پیش تهیه کرده بود فقط آنرا از کشو میز کوچکش برداشت. اما راجع بگره خفت پانزده روز پیش فکر این عمل ماهرانه بفرز رسیده بود. رفتن بکوچه باتبری در دست غیر ممکن بود. اگر هم تبر را زیر لباس پنهان میکرد مجبور میشد همیشه دست بر روی آن بگذارد و این وضع ممکن بود توجه اشخاص را جلب کند. در صورتیکه اگر گره خفتی میساخت میتوانست تبر را در آن قرار داده و آنرا زیر بغل خود آویزان کند بدون آنکه خطر افتادن برایش باشد. بعلاوه میتوانست از این طرف و آنطرف شدن آن جلوگیری کند فقط کافی بود دست در جیب کرده انتهای دسته تبر را نگاه دارد. بواسطه گشادی پالتو که شبیه کیسه‌ای بود حرکت دادن دست داخل آن از بیرون مشاهده نمیشد.

پس از انجام اینکار راسکلنیکوف دست بزییر نیمکت برده انگشتان را داخل شکافی از کف اطاق کرده از آن نهانگاه «چیزی» را که میخواست رهن بگذارد بیرون آورد. در حقیقت این چیزی نبود که بشود گرو گذاشت.

قطعه چوب صافی بود که طول و عرض آن تقریباً باندازه يك قاب سیگار نقره‌ای بود. روزی در ضمن گردش این تیکه چوب را در حیاط کارخانه نجاری یافته بود. صفحه‌ای نازک و صاف از آهن که طول و عرضش کمتر از چوب بود و از میان کسوجه یافته بود پهلوی چوب گذاشت. پس از اینکه آهن و چوب را روی هم گذاشت آنها را بانخی محکم بیکدیگر بسته و همه را در قطعه‌ای از کاغذ سفید پیچید. این بسته کوچک را که کوشش کرده بود بآن منظره زیبا بدهد باریسمان بست و طوری محکم گره زد که گره آن بزحمت باز شود. میخواست اندکی

۱ - منظور گره لغزنده‌ای است مثل گره طناب دار.

دقت پیرزن را باین گره معطوف سازد؛ هنگامیکه پیرزن کوشش خواهد کرد گره را باز کند او خواهد توانست لحظه مناسب را بدست آورد. صفحه آهنی را برای آن روی چوب گذاشته بود که سنگین شود و در اولین نظر پیرزن رباخوار نفهمد که قطعه چوبی برایش آورده اند. راسکلنیکوف هنوز بستن را درجیب نگذاشته بود که کسی ازخارج فریاد کرد.

— مدتی است ساعت شش زده شده است.

— خدایا! مدتی؟

بسوی در دویده گوش فراداد و مشغول پائین آمدن از سی پله عمارت شد. بیش از یک گره به صدا نکرد. کار مهمی باقی بود می بایست برود تیر را از میان آشپزخانه بردارد. مدتی بود تصمیم گرفته بود تیر بکار برد. درخانه یک قیچی باغبانی داشت اما بآن اطمینان نداشت و بقوت خود مشکوک بود. از اینجهت بطور قطعی تیر را انتخاب کرده بود. باین مناسبت باید خصوصیات عجیبی را تذکر دهیم. هر قدر تصمیم هایش وضع قطعی بخود می گرفتند بیش از پیش بوحشت و بیهودگی آنها پی میبرد. با وجود کشمکش مهیبی که در درونش وجود داشت هرگز نمیتوانست لحظه ای فکر کند که نقشه های خود را انجام خواهد داد. بعلاوه اگر تمام موضوع ها حل میشد تمام شکها از بین رفته و مشکلات رفع میگردید امکان داشت در ساعت مین از انجام نقشه خود دست برداشته آنرا کاری دیوآسا و غیرممکن بداند. اما باز هم چند موضوع مانده بود که میبایست حل کند. بدست آوردن تیر کار آسانی بود و راسکلنیکوف را مضطرب نمیساخت زیرا هیچوقت عصرها ناستازیا درخانه نبود و بادکاندارها و همسایه ها به-گفت و شنود می پرداخت و یکی از علل اعتراضها و پرخاشهای دائمی خانمش با او همین بود. وقتی لحظه موعود میرسید کافی بود آهسته داخل مطبخ شده و تیر را برداشته و یکساعت بعد (که کار تمام خواهد شد) آنرا بر سر جایش بگذارد. اما ممکن بود کار اینطور انجام نشود. با خود میگفت «فرض کنیم» یکساعت بعد که تیر را خواهم آورد ناستازیا برگشته باشد و طبعاً برای اینکه تیر را در مطبخ بگذارم باید منتظر شوم تا یکدفعه دیگر بیرون رود. اما اگر در این ضمن متوجه فقدان تیر شود و بجستجوی آن پردازد ممکن است غرغر کرده جوش و خروشی تولید کند و مرا بخطر بیندازد.

مهمذا او نمیخواست باین جزئیات فکر کند. بعلاوه وقت این کارها را نداشت. فکر کار اصلی بود و تصمیم داشت پس از اینکه آنرا انجام داد بفکر جزئیات فرعی باشد. بنظرش میرسید این شرط اصلی و مهم بهسولت انجام پذیر نمیشد. نمیتوانست تصور کند در ساعت مینی بدون هیچگونه فکری از جای برخاسته و مستقیماً بدانجا خواهد رفت... حتی دفعه اخیر که برای «تمرین» بدیدن پیرزن رفته بود تازمینها را بسنجد چیزی نمانده بود که عمل را جداً انجام دهد. این بازیگر مشکوک نتوانسته بود خود را نگهداری کند. نسبت بخود عصبانی شده فرار کرده بود. با اینحال از نظر روحی جای داشت که راسکلنیکوف مسئله را حل شده پندارد. با

فلسفه مسائل وجدانی که چون تیغ تیزی برنده بود تمام اشکالات را رفع میکرد و چون دیگر در روحش با شکالاتی بر نمیخورد کوشش میکرد اشکالات خارجی بتراشد. مانند کسی بود که قدرت عجیب و مقاومت ناپذیر و خارق العاده ای او را بسوی بکشاند و او با ناامیدی نقطه ثابتی را بجوید که بآن آویزان گردد. وقایع غیر مترقب روز پیش بطرزی کاملاً خود کار بر او تأثیر کرده بود. چون کسی بود که دامن لباسش دردندانه های چرخ گیر کرده باشد و خودش هم پس از اندک مدتی گرفتار چرخ گردد.

اولین سئوالی که فکرش را مشغول ساخته و بارها بآن اندیشیده بود این بود: چرا بیشتر تبه کاریها سهولت کشف شده و رد پای مقصرین باسانی پیدا میشود؟ کم کم بنتایج مختلف و عجیبی رسید. بعقیده او مهمترین دلیل کشف جرم کمتر مربوط بعدم امکان پنهان ساختن جنایت بود تا بشخصیت تبه کار، بیشتر اوقات جنایتکار در لحظه انجام تبه کاری دچار ضعف اراده و قدرت میشود از اینجهت گنجی بچگانه ای از او سرزده و هنگامیکه توجه و احتیاط بیش از هر وقت دیگر برایش لازم است سبک مغزی نشان میدهد.

راسکلنیکوف این فقدان قوه قیاس و ضعف اراده را مربوط بکسالتی میدانست که کم کم ترقی کرده و اندکی پیش از ارتکاب تبه کاری بحداعلای خود رسیده و هنگام ارتکاب و پس از آنهم مدتی باقی میماند، (طول این مدت در اشخاص متفاوت است) سپس مانند تمام ناخوشیهای دیگر از بین میرود. او میخواست این نکته را روشن کند که آیا ناخوشی سبب تبه کاری است یا اینکه همراه جنایت کسالتی عارض میشود. اما جوان هنوز خود را قادر بحل این مسئله نمیدانست.

با این روش استدلال، خویشتر را قانع کرد که شخصاً از این نوع آشفتگیهای روحی مصون است و قدرت و هوش و نیروی اراده خود را در تمام مدت انجام عمل حفظ خواهد کرد زیرا این عمل او «جنایت نبود» دلایلی که او را باین نتیجه رسانیده بودند ذکر نمیکنیم بهمین اکتفا میکنیم که بگوئیم جنبه عملی و اشکالات مادی نقشه اش در اشتغال فکر او در درجه دوم اهمیت واقع بودند فقط موانع را از میان بردارم...، اما مشغول کار نمیشد خیلی کم بدوام قطعی تصمیم هایش اعتقاد داشت و هنگامیکه ساعتزنگ زد مثل این بود که از رویائی بیدار شده باشد. هنوز بیائین پلکان نرسیده بود که موضوع بیاهمیتی او را منحرف ساخت بدین معنی که چون بایوان قسمتی رسید که صاحب خانه در آن منزل داشت در مطبخ را کاملاً بازدید و با احتیاط نگاهی بداخل آن انداخت. فکر کرد آیا در غیاب ناستازیا خود صاحبخانه آنجا نیست؟ آیا در اطاقش را خوب بسته است. آیا نمیتوانست هنگامیکه او برای برداشتن تیر میرود از داخل اطاق این حرکت را ببیند؟ میخواست از این قسمت مطمئن شود ولی چون مشاهده کرد که ناستازیا در مطبخ است متحیر گردید. بملاوه ناستازیا مشغول کار بود از سبیدی لباسها را بیرون کشیده روی طناب آویزان میکرد. وقتیکه کلفت، جوان را دید از کار دست کشید و تا زمانیکه جوان دور شد باو نگاه میکرد. جوان روی برگردانیده و عبور کرد

ولی کار او تمام شده بود زیرا تبر را بدست نیاورده بود. این عدم موفقیت برای او ضربت وحشت آوری بود. هنگامیکه از آخرین پله ها پائین میرفت با خود میگفت «چطور بخودم اطمینان داده بودم که در آن لحظه ناستازیا در مطبخ نخواهد بود؟ چطور این فرض را در مغز خود فرو کرده بودم؟»

مغلوب خود شده بود. در عین عصبانیت و اندوه احساس میکرد که احتیاج بتمسخر خود دارد غضبی وحشیانه در سراسر وجودش جوش میزد، جلو در ساختمان با تردید ایستاد. میل نداشت بدون مقصد و بیهوده بکوچه برود ولی برگشتن بخانه هم برای او نامطبوعتر بود، مقابل اطاق تاریک دربان ایستاده با خود میگفت «چنان موقع مناسبی را از دست دادن!» ناگاه از جای خود پرید. در اطاق دربان زیر نیمکتی در طرف چپ چیزی میدرخشید. با طرف خود نگاه کرد. کسی نبود آهسته باطاق نزدیک شده دو پله پائین رفت و با صدای ضعیفی دربان را صدا زد «معلوم است خانه نیست در را هم باز گذاشته معلوم است بمحل نزدیکی رفته است» با سرعت برق خود را نزدیک نیمکت رسانید و تبری را که زیر آن بود و مابین دو قطعه چوب قرار داشت بیرون آورد. هیچکس او را ندیده بود بالبخند عجیبی گفت «در این مورد عقل بمن کمک نکرد بلکه شیطان مرا یاری کرد» تصادف مساعدی که با او کمک کرد باو خیلی جرات داد.

وقتی داخل کوچه شد از ترس تولید سوءظن با «متانت» و آرامش راه میرفت. براهگذر ها نگاه نمیکرد و کوشش مینمود چشمانش را بکسی خیره نکند و کمتر جلب توجه نماید. ناگاه پیاد کلاهش افتاد «خدایا پربروز پول داشتم میتوانستم کاسکتی بخرم» فریاد لعنتی از ته قلبش بیرون آمد. تصادفاً بداخل دکانی نگاه کرده دید ساعتی که بدیوار زده شده بود ساعت هفت و ده دقیقه را نشان میدهد. وقت میگذشت با اینحال مجبور بود دور بزند چون نمیخواست از آن طرف بسوی خانه پیرزن برود. سابقاً هر وقت کوشش میکرد وضع فعلی خود را مجسم کند متوحش میشد. برخلاف انتظار اکنون هیچ نمی ترسید. افکاری که مربوط بکارش نبود لحظه ای مغزش را اشغال نموده اما دوامی نداشتند.

هنگامیکه از جلو باغ «یوسوف» عبور میکرد با خود گفت بهتر است در تمام میدان های عمومی برای خنک کردن هوا فواره های بزرگ بسازند. سپس با یک رشته پیوستگی افکاری که برای خودش محسوس نبود فکر کرد که اگر باغ نابتانی تمام میدان مارس را اشغال کرده بقصر «میشل» متصل میگشت شهر پترزبورگ بهتر و مطبوع تر میبود ...

«بدون شك اشخاصی که برای مجازات برده میشوند فکر خود را بهین طریق باشیائی که در راه می بینند معطوف میدارند» این فکر بمغزش خطور کرد اما با عجله آنرا از سر بیرون نمود. در این اثناء بخانه رسید ناگاه شنید زنگ ساعت يك ضربه زد «چطور! ساعت هفت و نیم است؟ غیر ممکن است حتماً ساعت جلومیرود!» این دفعه هم تصادف باراسکلنیکوف مساعدت کرد. در همان لحظه ای که جلو در عمارت رسید عرابه بزرگی از در درشکه رود داخل

خانه میشد و راه را گرفته بود. جوان توانست بدون اینکه دیده شود از آستانه عبور کرده از راه باریکی که عرابه باقی گذاشته بود داخل شود - وقتی که داخل حیاط شد سرعت بطرف راست پیچید. آنطرف عرابه اشخاصی باهم نزاع میکردند و صدای آنها بگوش میرسید اما هیچکس او را ندید او هم کسی را ملاقات نکرد. چند پنجره‌ای که بحیاط مشرف بود باز بود، اما او سر را بلند نکرد - نیروی این کار را نداشت با اولین حرکت خود را پپله‌های خانه پیرزن که در طرف راست بود رسانید نفسی تازه کرد و دست بر روی قلب خود گذاشت تا ضربان آن را خفیف‌تر سازد. پس از اینکه اطمینان کرد گره‌ای که زده است تیرا نگاه داشته شروع به بالا رفتن از پله‌ها نمود. هر لحظه بادقت گوش میکرد در پله‌ها کسی نبود و درها همه بسته بود یکنفر را هم ملاقات نکرد. در طبقه دوم درهای یکی از منازل غیر مسکون باز بود و نقاشی‌ها در آن کار میکردند آنها هم راسکلنیکوف را ندیدند. لحظه‌ای متوقف شده فکر کرد و بیلا رفتن ادامه داد البته بهتر این بود آنها آنجا نباشند اما هنوز دو طبقه بالای سر آنها هست.

طبقه چهارم یعنی خانه «آلنا» رسید خانه روبروی آن مسکون نبود. در طبقه سوم هم قسمتی که درست زیر خانه پیرزن واقع بود کسی سکونت نداشت. زیرا کارت ویزیتی که بدر میخ شده بود کهنه شده و معلوم بود مستاجرین رفته‌اند. راسکلنیکوف در حال خفتان بود. توقف دیگری کرد «بهتر نیست برگردم؟» اما بدون اینکه باین پرسش پاسخی دهد گوش فراداد: از اطاق پیرزن رباخوار صدائی شنیده نمیشد. در پله‌ها همان سکوت وجود داشت پس از اینکه مدتی دیگر گوش کرد نگاهی باطراف انداخته دوباره تیرا لمس کرد «آیا رنگم زیاد پریده است؟ قیافه‌ام زیاد آشفته نیست؟ زن خیلی بی‌اعتماد است... کمی هم صبر کنم... تا اضطرابم اندکی تخفیف یابد...» ولی طپش قلبش تخفیفی پیدا نکرده شدیدتر میشد دیگر نتوانست بیشتر خودداری کند. آهسته دست را بطرف بند زنگ برده آنرا بسوی خود کشید. پس از نیم دقیقه دوباره زنگ را کمی محکم‌تر کشید. کسی جواب نداد. اگر مثل يك نفر کر زنگ را میکشید کار بیفایده و ابلهانه‌ای بود. حتماً پیرزن در خانه بود اما طبعاً بدگمان است و حالاکه تنهاست باید سوء ظنش بیشتر باشد. راسکلنیکوف بعد از «آلنا» آشنا بود. از آن پس گوش خود را بدر گذاشت آیا در این مورد گوش تیزتر از معمول شده بود (عموماً این فرض را با شکل میتوان پذیرفت) و با اینکه صدائی که از پشت در می‌رسید بهسولت قابل درك کردن بود. بهر صورت حس شنوائیش تشخیص داد که ناگاه دستی با احتیاط روی چفت گذارده شد و لباسی با در اطاق تماس پیدا کرد. در داخل اطاق هم یکنفر همان کاری را میکرد که او در خارج میکرد. یکنفر که پشت در ایستاده بود گوش میداد ولی کوشش میکرد حضور خود را پنهان کند. عمداً کمی حرکت کرد و با صدای بلند غرغر کرد بعد برای دفعه سوم بآرامی و بدون آنکه در صدای زنگش اثری از بیحوصلگی باشد زنگ زد. این دقیقه درمنز راسکلنیکوف یادبودی محو ناشدنی باقی گذاشت. بعداً وقتی بان فکر میکرد

نمی‌توانست بفهمد چگونه توانسته‌است اینقدر حيله بکار اندازد. اضطرابش بحدی بود که در بعضی لحظات اختیار قوای فکری و جسمی را ازدستش می‌گرفت. پس از لحظه‌ای شنید که در باز میشود.

-۷-

راسکلنیکوف مثل دفعهٔ پیش دید که در اطاق نیمه‌باز شد و دو چشم براقی که از آنها عدم اعتماد مشهود بود باو خیره شدند. آنگاه خون‌سردی خود را ازدست داده مرتکب اشتباهی شد که ممکن بود کارش را خراب کند. چون ترسید که «آلنا» از تنها ماندن با شخصی که وضعیت اطمینان‌بخش نیست بیمناک باشد در را باز کرد تا پیرزن بفکر بستن آن نباشد. پیرزن در را نبست اما چفت آنرا چنان محکم بدست گرفته بود که وقتی جوان در را بسوی خود کشید نزدیک بود پیرزن بمیان ایوان پرتاب شود.

چون رباخوار در آستانه در ایستاده و اصرار داشت نگذارد او عبور کند راسکلنیکوف مستقیماً بسوی او رفت. پیرزن از وحشت کمی عقب رفت. میخواست صحبت کند اما نتوانست کلمه‌ای تلفظ کند و باچشمان باز بجوان نگاه کرد.

— سلام آلنا. جوان بیهوده کوشش میکرد خود را بی‌تقید نشان دهد صدایش مقطع و لرزان بود — برای شما چیزی آورده‌ام... اما داخل شویم... باید آنرا در روشنائی ببینید... جوان بدون اینکه منتظر شود تا او را دعوت کند داخل اطاق شد. پیرزن با شتاب باو ملحق شد بحرف آمده گفت: — خدایا! چه میخواهید؟ شما که هستید؟ چه لازم دارید؟

— «آلنا» شما مرا خوب میشناسید... من راسکلنیکوف هستم... بگیریید این آن چیزی است که آنروز گفتم میخواهم نزد شما بروم بگذارم سپس بستن را بطرف او دراز کرد.

آلنا میخواست بسته را از دست او بگیرد اما غفلتاً تغییر رأی داد. چشمها را بلند کرده بانگاهی نافذ، غضب‌آلود و پراز سوه‌ظن بجوانی که سرزده داخل خانه‌اش شده بود نگاه کرد. مدت یکدقیقه بدینسان او را نگریست. راسکلنیکوف تصور کرد که در چشمان پیرزن حالت مسخرگی وجود دارد. مثل اینکه موضوع را حدس زده بود جوان احساس کرد که خود را باخته و بیمناک است و اگر این نوع نگاه متجسسانه پیرزن نیم‌دقیقه دیگر ادامه یابد فرار اختیار خواهد کرد.

بالحنی عصبانی گفت:

— چرا بمن اینطور نگاه میکنید؟ مثل اینکه مرا نمیشناسید اگر این را میخواهید بگیریید اگر نه وقت مرا تلف نکنید میروم از کس دیگر پول میگیرم. این کلمات را بدون اینکه قبلاً پخته باشد ادا کرد. این طرز تکلم ملایمش بر پیرزن اثری نیکو بخشید در حالیکه بستن را نگاه میکرد گفت:

— پس چرا اینقدر عجله کردید ببینم چیست؟

— جای سیکار نقره‌ای است که دفعه پیش بشما گفتم.

- زن دست دراز کرده گفت - چرا رنگ شما پریده است . دستهایتان میلرزد مگر
مریض هستید؟ با کلمات بریده‌ای گفت - تب دارم و قتیکه انسان چیزی ندارد بخورد چطور
میخواهید ... رنگش پریده نباشد جوان دوباره قوای خود را از دست میداد. اما جوابی که
داد راست بنظر میرسید. پیرزن بستر را گرفته بار دیگر پرسید.

- چیست؟ در حالیکه بستر را با دست وزن میکرد یکدفعه دیگر بمخاطب خود خیره شد.
- نگاه کنید ... يك جاسیکار نقره است.

- اما مثل اینکه از نقره نیست . چطور بسته شده است ؟

آلنا در حالیکه کوشش میکرد بستر را باز کند بطرف روشنائی رفت (با وجود گرمای
شدید تمام پنجره‌ها بسته بود) پشت بر اسکلنیکوف کرده و چند ثانیه با او کاری نداشت .
جوان دگمه پالتو خود را باز کرده تبر را از گره بیرون آورد. ولی آنرا کاملاً بیرون نکشید
فقط آنرا زیر لباس در دست راستش گرفت . ضعف وحشت آوری بر تمام اعضایش مسلط میشد.
احساس میکرد لحظه بلحظه اعضایش سست تر میشود. مینرسید انگشتانش بیحس شده تبر را
رها کند ... ناگه سرش گیج خورد .

آلنا باخشم فریاد زد - معلوم نیست در داخل این بسته چه گذاشته است. سپس بسوی
راسکلنیکوف حرکت کرد.

دیگر نمی‌بایست یکدقیقه را از دست بدهد تبر را از زیر لباسش بیرون کشیده به او ابر
و در حالیکه آنرا در دو دست داشت چون نیروئی برایش باقی نمانده بود با حرکتی نرم و
تقریباً بی‌اختیار آنرا بر سینه پیرزن رها کرد . اما بمحض اینکه این ضربت را زد نیروی
جسمانی‌اش باز گشت کرد. معمولاً آلنا سر برهنه بود. موهای خاکستری رنگ و چربش در پشت
گردنش بافته شده بود و شانهای استخوانی آنرا نگاه میداشت. چون قدش کوتاه بود ضربت
تبر درست بر فرق سرش خورد. بزحمت فریاد ضعیفی کشید و بر کف اطاق نشست. با اینحال
توانست دستها را بسوی سرش ببرد. هنوز بسته «رهنی» در یکی از دستهایش بود. راسکلنیکوف
که بازوانش زور خود را باز گرفته بودند دو ضربت تبر بفرق سر رباخوار زد . خون جاری
شد و جسد پیرزن با سنگینی بر زمین افتاد . هنگام سقوط او مرد جوان خود را عقب کشید و
وقتی که دید پیرزن بر زمین افتاد خم شد و بصورت او نگاه کرد. پیرزن مرده بود.
چشمانش بحدی باز شده بود که گوئی میخواستند از حدقه بیرون آیند. تشنجهای هنگام نزع
بصورتش حالت دهن کجی داده بود.

قاتل تبر را روی زمین گذاشته مشغول جستجوی لباسهای پیرزن گردید. کوشش میکرد
از لکه‌های خون پرهیزد. یادش بود که دفعه اخیر «آلنا» کلیدها را در جیب راست لباسش
جستجو مینمود. راسکلنیکوف عقلش کاملاً بجا بود احساس گیجی یادوار سر نمی‌کرد اما دستهایش
میلرزید. مدتی بعد بیاد آورد که بسیار محتاط و دقیق بوده توجه کرده بود که خود را
آلوده نسازد ... کلیدها را زود پیدا کرد تمام آنها در يك حلقه فلزی بودند . پس از
برداشتن کلیدها بسوی اطاق خواب رفت . اطاق کوچکی بود . یکطرف آن جعبه شیشه‌ای
بزرگی پر از تصاویر مذهبی قرار داشت . در طرف دیگر تخت خوابی تمیز و بدیوار

دیگر هم گنجهای تکیه داشت. بمحض اینکه مرد جوان شروع بیاز کردن گنجه نمود لرزشی سراپای بدنش را فراگرفت بفکرش رسید که کار خود را رها کرده برود. اما این بوالهوسی او لحظه‌ای بیش دوام نکرد: برای رفتن خیلی دیر شده بود. حتی باینکه چنان فکری بسرش آمده بود میخندید.

ناگهان دچار اضطراب وحشت‌آوری شد: اگر اتفاقاً پیرزن نمرده باشد و بهوش آید؟ کلیدهای گنجه را جا گذشته با شتاب بسوی جسد رفت و تبر را برداشته حاضر شد که ضربت دیگری بقربانی خود بزند. اما تبر بالا رفت و پائین نیامد: شکی باقی نبود که آلمانرده است. برای اینکه او را از نزدیک مشاهده کند خم شد و ملاحظه کرد جمجمه خرد شده است. خون زیادی روی زمین ریخته بود. چون ریسمانی در گردن پیر زن دید آنرا بشدت کشید. ریسمان خون‌آلود محکم بود و پاره نشد. قاتل کوشش کرد که آنرا در سراسر بدن لغزانیده بیرون آورد اما موفق نشد چون ریسمان بمانعی برخورد. راسکلنیکوف عصبانی شده تبر را برداشت که یک ضربت بر جسد زده و ریسمان را هم ببرد. اما نتوانست با این همه تفاوت رفتار کند. بالاخره پس از دو دقیقه تلاش در حالیکه دستهایش خون‌آلود بود موفق گردید که ریسمان را با دم تبر پاره کند. همانطور که پیش‌بینی کرده بود پیرزن کیسه‌ای را باین ریسمان آویزان کرده بود. یک مدال میناکاری هم با دو صلیب که یکی از چوب سرو و دیگری مسی بود بر ریسمان بسته بود. کیسه کثیف که از پوست بز ساخته شده بود کاملاً پر بود. راسکلنیکوف بدون آنکه محتویات آنرا نگاه کند صلیبها را روی سینه پیرزن انداخته تبر را با خود برداشته بطرف اطاق خواب رفت.

با بیصبری فوق‌العاده‌ای کلیدها را برداشته مشغول کار شد اما کوشش‌های او برای باز کردن گنجه بی‌نتیجه ماند. این عدم موفقیت بیشتر مربوط به لرزش دستش بود مثلاً با اینکه میدید کلیدی در قفل نمیرفت باز هم اصرار داشت آنرا داخل قفل کند. ناگهان یادش افتاد دفعه پیش حدس زده است که کلید بزرگ دنداندار متعلق بگنجه نبوده بلکه کلید صندوقی است که شاید پیرزن اشیاء بهادار خود را در آن می‌گذارد. بدون آنکه فکر گنجه باشد زیر تخت خواب را نگاه کرد چون میدانست پیرزن‌ها عادت دارند اشیاء بهادار خود را آنجا بگذارند. آنجا صندوقی دید که روپوشی از پارچه قرمز داشت. کلید دنداندار براحتی در قفل صندوق میرفت و قتیکه راسکلنیکوف صندوق را باز کرد نیم تنه‌ای پوستی با نوارهای قرمز در آن دید. زیر آن پیراهن زنانه ابریشمی و شالی قرار داشت بنظر نیامد در ته صندوق جز پارچه‌های باره چیزی وجود داشته مرد جوان دستهای خون‌آلود خود را با نوارهای قرمز پاک کرد و روی پارچه قرمز خون معلوم نمی‌شود. ناگهان تغییر رأی داده با وحشت فکر کرد و خدایا مگر من دیوانه شده‌ام؟

هنوز پارچه‌ها را دست زده بود که از زیر نیم تنه پوستی ساعت طلائی بیرون افتاد محتویات صندوق را کاملاً بهم زد. مابین پارچه‌های کهنه اشیاء طلائی از قبیل دستبند، زنجیر، گوشواره، سنجاق کراوات که حتماً نزد پیرزن رباخوار رهن گذاشته بودند پیدا کرد.

پاره‌ای از آنها در جعبه‌ای گذاشته و پاره‌ای را هم در روزنامه پیچیده بود. راسکلنیکوف تأمل نکرد و بدون آنکه جعبه‌ها را باز کند جیبهای شلوار و پالتوش را پر کرد. اما بزودی کارش را قطع کرد. از اطاق مجاور صدای پائی بگوش میرسید. وحشت زده متوقف گردید ولی چون صدا قطع شد تصور کرد گرفتار اشتباه و توهم سمعی شده است. تا اینکه غفلتاً فریاد خفیف یا بهتر بگویم ناله‌ای ضعیف و مقطع شنیده شد. پس از دودقیقه سکوت مرگ اطاق را فراگرفت راسکلنیکوف روی زمین نزدیک صندوق نشسته نفس را محبوس ساخته منتظر بود. ناگهان از جای جسته تیرا برداشت و از اطاق خواب بیرون رفت در وسط اطاق الیزابت با بسته‌ای بزرگ در دست ایستاده نمش خواهرش را نگاه می‌کرد. رنگش چون پارچه‌ای سفید شده و بنظر می‌آمد که نیروی فریاد کردن ندارد. هنگامیکه قاتل را دید تمام اعضایش لرزیدن گرفت و تشنجاتی بر صورتش ظاهر گردید. کوشش کرد دستها را بلند کرده دهان را باز کند اما بدون آنکه فریادی بکشد آهسته عقب کشید و در حالیکه همواره بر اسکلنیکوف نگاه میکرد بگوشه‌ای پناه برد. زن بیچاره چون کسیکه نفس نداشته باشد این عقب‌نشینی را بدون فریاد کشیدن انجام داد. جوان تیرا بلند کرده بسوی او رفت. لپهای زن بیچاره وضع شکایت‌آمیزی بخود گرفت مانند لبان بچه‌های کوچک که در نهایت وحشت با نگاه ثابتی بچیزی که از آن بیمناکند نگاه کرده‌اند حالت فریاد کشیدن بخود میگیرند. ترس بحدی او را خرف کرده بود که بیچاره در برابر تهدید تبر حرکت بی‌اختیاری را که در این مورد غریزه حفظ نفس بانسان تلقین میکند ننمود دستان خود را برای حفظ صورت بطرف سرخویش نبرد بزحمت بازوی چپ را بسوی قاتل برد. مثل اینکه میخواست او را از خود دور کند. آهن تبر قسمت بالای پیشانی را شکافته بفرق سر رسید. بدون اینکه بفهمد چه میکند بسته‌ای را که در دست الیزابت بود گرفته سپس دورش انداخت و بسوی در ورود شتافت. بیش از پیش دهشت زده شده بود مخصوصاً قتل دومی که بهیچوجه پیش‌بینی نکرده بود او را بیمناک نمود. عجله داشت که فرار کند، اگر آنوقت میتوانست وضع خود را سنجیده و دشواریها را حساب کند. اگر میتوانست بفهمد چه وضع بد و یأس‌آوری دارد، اگر اطلاع داشت هنوز چه موانعی در پیش دارد، و شاید چه جنایتهای دیگری باید انجام دهد تا بتواند از این خانه گریخته بمنزل خویش برود، ممکن بود دست از مبارزه کشیده و فوراً خود را تسلیم نماید. و این عمل را نه بواسطه کم‌دلی بلکه بخاطر وحشت و تنفری که از کرده خود داشت مینمود. این احساس او دقیقه بدقیقه قوی‌تر میشد دیگر بهیچ قیمت حاضر نبود بصندوق نزدیک شده یا داخل اطاق شود.

در این اثناء افکار دیگری حواسش را پریشان کرد و در نوعی افکار رؤیائی فرو رفت. گاهی قاتل کار اصلی خود را فراموش کرده بحركات ابلهانه‌می‌پرداخت، نگاهی باشپزخانه انداخته سطل آبی را آنجا دید. بفکر افتاد تبر و دستهایش را در آن بشوید. خون دستهایش را چسبنده کرده بود. پس از اینکه تبر را در سطل فرو برد قطعه صابونی یافته شروع بشت‌وشو کرد. پس از شستن دستها آهن تبر را تمیز کرد و مدت سه دقیقه دست چوبی تبر

را که خونین شده بود شست و بعد همه را با پارچه‌ای که روی طنابی آویزان بود پاک کرد . پس از انجام این کار نزدیک پنجره شد تبر را بدقت نگاه کرد آثار جرم معدوم شده بود ولی دسته تیرهنوز مرطوب بود. راسکلنیکوف تبر را در میان گره پالتو پنهان کرد. بعد با کمال دقت تا اندازه‌ای که در روشنائی ضعیف آشپزخانه اجازه میداد لباسهایش را بررسی کرد . در نظر اول روی شلوار و پالتویش چیزی ندید اما لکه‌های خون روی کفشهایش افتاده بود. پارچه‌ای در آب فرو برده با آن کفشهایش را پاک کرد .

با تمام این احتیاط کاملاً مطمئن نبود چون میدانست که ممکن است بعضی لکه‌ها را ندیده باشد. بی‌تصمیم در وسط اطاق ایستاده گرفتار فکرتیره واضطراب‌آوری بود: باین فکر بود که دیوانه شده است و نمیتواند تصمیمی گرفته آسودگی خاطر خود را فراهم سازد . فکر میکرد طرز رفتارش مناسب با مورد کنونی نمی‌باشد... با خود گفت «خدا یا باید هر چه زودتر بروم ، داخل کفش کن شد و در آنجا گرفتار بدترین وحشت‌هایی که تا آن زمان احساس نکرده بود گردید .

بیحرکت ایستاد و باور نمیکرد آنچه می‌بیند درست است. در خارجی، دری که از آنجا زنگ زده داخل اطاق شده بود باز بود تا آنوقت در نیمه باز بود . شاید پیرزن احتیاطاً آنرا نبسته یا چفت نکرده بود. بیاد آورد که الیزابت را دیده است! پس چرا فکر نکرده بود که اواز در وارد شده است. مگر ممکن بود که از دیوار وارد اطاق شود. در را بست و چفت کرد. - نه ! تنها این کار کافی نیست ! باید گریخت .

در را باز کرد و بطرف پله‌ها گوش داد . مدتی گوش فراداد. از پائین، شاید از نزدیک در بزرگ عمارت دو نفر با هیاهو بیکدیگر فحش میدادند « اینها که هستند ؟ ، اندکی با حوصله منتظر شد بالاخره فحشها قطع شد . دو طرف دعوی هر یک پی کار خود رفتند . جوان میخواست بیرون رود که در طبقه پائین دری با صدا باز شده شخصی که زمزمه میکرد پائین رفت. با خود فکر کرد «چرا اینقدر شلوغ میکنند ؟» در را بروی خود بست و باز منتظر شد . بالاخره سکوت برقرار گردید ولی در لحظه‌ای که راسکلنیکوف میخواست پائین برود گوش صدای دیگری شنید. صدای پاهائی از اولین پله‌های عمارت شنیده میشد بمحض اینکه صدا را شنید فوراً حقیقت را حس کرد . شکی نبود که اشخاصی بطبقه چهارم بخانه پیرزن می‌آیند . علت این احساس قبلی او چه بود ؟ مگر در صدای این قدمها چه خصوصیتی وجود داشت !

قدمهائی بود سنگین و منظم و کند. اینک «او» بطبقه اول رسیده است باز هم بالا می‌آید... صدای پایش بهتر شنیده میشود. هنگام بالا آمدن از پله‌ها چون کسی که تنگ نفس داشته باشد تنفس میکرد... آه ! بطبقه سوم میرسد... «اینجا، می‌آید ؟ راسکلنیکوف در خود احساس فلج عمومی بدن مینمود . چون کسی بود که در کابوسی دشمنانش را ببیند که تمقیبش کنند و نتواند حرکت کند: فکر میکند الساعة باو خواهند رسید و او را خواهند کشت ولی بدون اینکه بتواند حرکتی کند بر زمین میخکوب میماند .

ناشناس بسوی طبقه چهارم بالا می‌آمد . راسکلنیکوف که تا آنوقت از وحشت در میان

ایوان بی حرکت ایستاده بود از حالت خمود بیرون آمده با شتاب داخل اطاق شده در را بروی خود بست بعد بطوریکه کمتر صدا کند چفت در را بست در این مورد غریزه پیش از استدلال او را هدایت کرد. بدر تکیه کرده نفس را محبوس نمود و گوش کرد ناشناس بایوان رسیده بود مابین آنها دری بیش فاصله نبود. همان طور که لحظه ای پیش راسکلنیکوف در برابر پیرزن قرار داشت ناشناس هم در برابر او بود. ناشناس چند دفعه نفس کشید جوان فکر کرد «شخص بلندقد چاقی است» و دسته تبر را در دست خود فشرد. وضع او برؤیائی بیشتر شبیه بود. ناشناس زنگ را محکم صدا درآورد. همان لحظه تصور کرد در داخل اطاق کسی حرکت میکند. چند ثانیه گوش کرد و دوباره زنگ زد. کمی صبر کرد ناگاه بیحوصله شده در را گرفته با تمام قوایش آن را کشید. راسکلنیکوف با وحشت ملاحظه کرد که چفت در زره اش حرکت میکند و از بس تکانهای شدید بدر داده میشد هر لحظه منتظر بود که چفت بیرون آید فکر کرد چفت را بادست نگاه دارد اما ممکن بود «مرد» مظنون شود. از آن پس سرش گیج میخورد با خود گفت «نابود خواهم شد!» با اینحال وقتیکه ناشناس سکوت را شکست او حضور ذهن خود را باز گرفت ناشناس آهسته میگفت:

– خواب هستند یا کسی آنها را خفه کرده است؟ موجودات ملعون! ای آلنا، جادوگر فرتوت الیزابت زیبای وصف ناپذیر ای ملعونه ها! آیا خواب هستید؟

عصبانی شده و دود فمه پشت سر هم بشدت زنگ زد و در همان لحظه صدای قدمهای سبک و تندی از پله ها شنیده شد. کسی دیگر از طبقه چهارم بالا می آمد.

ابتدا راسکلنیکوف متوجه آمدن تازه وارد نشد تازه وارد با صدای خوشحالی، دیگری را مخاطب ساخته گفت:

– ممکن است کسی در خانه نباشد؟ سلام «کنخ».

راسکلنیکوف غفلتاً فکر کرد «از صدایش معلوم است که مرد جوانی است، کنخ جواب داد چیزی نمانده است در را بشکنم شما مرا از کجا میشناسید؟

– این چه سئوالی است پریروز در بیلبارد سه دفعه از شما بردم.

آه!

– پس اینها خانه نیستند عجیب است پیرزن کجا رفته است؟ با او کار دارم.

– منم با او کار دارم.

– چه کنیم؟ باید مراجعت کنیم آمده بودم از او پول قرض کنم.

– بله باید رفت اما چرا او قرار میگذارد؟ خود جادوگرش این ساعت را معین کرده بود. از اینجا تا خانه منم راه زیادی است نمی فهمم کجا ممکن است رفته باشد؟ هرگز بیرون نمی رود پاهایش درد میکند. پس چرا این دفعه بیرون رفته است.

– چطور است از دربان بپرسیم؟

– برای چه؟

– برای اینکه بدانیم کجا رفته و چه وقت مراجعت خواهد کرد.

- بله .. پرسیدن ؟ او هرگز جایی نمی‌رود دفعه دیگر دستگیره را بطرف خود کشید و گفت چاره‌ای نیست باید رفت .

ناگاه جوان گفت - صبر کنید! نگاه کنید وقتی در را می‌کشید چطور مقاومت میکند.

- خوب بعد ؟

- معلوم است قفل نیست بلکه چفت آنرا انداخته‌اند .

- خیلی خوب .

- چطور نمی‌فهمید ؟ معلوم میشود که یکی از آنها خانه است. اگر هر دو بیرون رفته بودند در را از خارج قفل میکردند و چفت را نمی‌انداختند ، ببینید چه صدایی میکند معلوم میشود در را از داخل چفت کرده‌اند و باز نمیکنند .

کخ با تعجب گفت - بله پس خانه هستند بعد با غضب در را تکان داد .

صبر کنید اینطور نکشید این موضوعی مبهم و غیر عادی است. شما در را زده‌اید و آنها باز نکرده‌اند پس یا هر دو بیهوش شده‌اند یا ...

- یا چه ؟

- باید دربان را صدا کرد تا آنها را بیدار کند .

بد فکری نیست .

هر دو شروع به پائین رفتن کردند.

- صبر کنید شما بمانید من دربان را صدا میزنم

- برای چه بمانم ؟

- کسی چه میداند چه اتفاقی رخ خواهد داد .

- باشد ...

- می‌بینید من میخواهم شغل منطقی اختیار کنم واضح است که اینجا موضوعی روشن نیست .

جوان این کلمات را با حرارت ادا کرد و پله‌ها را چهار بچهار پائین رفت .

کخ که تنها ماند یکدفعه دیگر آهسته زنگ زد بعد برای اینکه مطمئن شود که در فقط گفتم شده است دستگیره را حرکت داد تا رفت و آمد زبانه قفل را ببیند سپس خم شده از سوراخ قفل نگاه کرد ولی کلید داخل قفل بود و چیزی دیده نمیشد. راسکلینکوف آن طرف در ایستاده بود تبر را در دست داشت . در حال هیجان بود خود را حاضر میکرد تا وقتی که این دو نفر داخل اطاق شوند با آنها نبرد کند. وقتی که حرکات و صحبت‌های آنها را از پشت در میشنید فکر میکرد کار را خاتمه داده از پشت در از آنها توضیح بخواهد. گاهی احساس میکرد میل دارد پیش از آنکه داخل اطاق شوند با آنها فحش داده درشتی کند. گاهی فکر میکرد «هرچه کار زودتر تمام شود بهتر است» وقت گذشت و کسی نیامد . صبر کخ تمام شد چون در انتظار کشیدن کسل شد پائین رفت تا جوان را پیدا کند . کم‌کم دیگر صدای کفشهایش شنیده نمیشد .

- خدایا چه باید کرد ؟

راسکلینکوف چفت را گشود و در را نیمه باز کرد چون بواسطه سکوتی که در خانه حکمفرما شده بود اطمینان یافته بود و بملاوه درحالی نبود که بتواند فکر کند از اطاق خارج شده در را خوب بست و بطرف پله رفت. چند پله پائین رفته بود که ناگهان از پائین صدائی شنیده شد فکر میکرد کجا پنهان شود ممکن نبود جائی پنهان گردد باشتاب بالا رفت. - آه صبر کن! کسیکه اینطور فریاد میزد از یکی از اطاقهای طبقه پائین پیرزن آمده - سرعت از پله ها پائین میرفت و میگفت - مینکا! مینکا دیوانه.

آن شخص چون دور شد دیگر صدایش شنیده نشد مردی که این فریادها را میکشید از خانه دور شده بود. سکوت برقرار شد اما هنوز این هیاهو تمام نشده بود که صداهای دیگر بلند شد، چند نفر بایکدیگر صحبت میکردند با جارو و جنجال از پله ها بالا می آمدند راسکلینکوف صدای جوان را شناخت و آنها هستند. دیگر امیدوار نبود بتواند از دست آنها بگریزد مستقیماً بملاقات آنها رفت با خود گفت هر چه با دادا باد اگر جلو مرا بگیرند کار تمام است اگر هم بگذارند بروم کار تمام شده است: آنوقت بیاد خواهند آورد که مرا روی پله ها دیده اند، نزدیک بود با و برسند یک طبقه بین آنها فاصله بود ناگهان نجات یافت! بفاصله چند قدم درهای آپارتمانی باز بود این همان منزل طبقه دوم بود که در آن کار میکردند مثل اینکه عمداً از اطاق بیرون رفته بودند آنها بودند که لحظه پیش فریاد میکشیدند. رنگ اطاقها تازه بود و ظرف های کارگران و یک سطل رنگ و قلم موی بزرگی در وسط اطاق بود در یک چشم بهم زدن راسکلینکوف بداخل اطاق لغزید و کنار دیوار پنهان شد اشخاصی که بایکدیگر بلند صحبت میکردند بایوان رسیده اما در آنجا متوقف نشده بطرف طبقه چهارم رفتند. اندکی منتظر شد تا آنها کمی دور شدند بعد روی نوک پا بیرون آمده آهسته خارج شد در پله ها کسی نبود جلو در عمارت هم کسی را ندید. بچابکی از آستانه عبور کرد و چون بداخل کوچه رسید بسمت چپ پیچید. خوب میدانست اشخاصی که اکنون در جستجوی او هستند داخل اطاق پیرزن شده و از اینکه دری را که لحظه ای پیش بسته بود باز می بینند در شگفت هستند با خود میگفت «مشغول دیدن نعش هستند. شکی نیست پس از دقیقه ای خواهند فهمید که هنگامیکه از پله ها بالا آمده اند قاتل موفق شده است خود را پنهان سازد. شاید هم بفهمند که در خانه طبقه دوم مخفی بوده است. اما درحالی که این فکرها را میکرد با اینکه باولین پیچ کوچه صد قدم بیشتر فاصله نداشت جرأت نمیکرد تند راه برود و چطور است در یک کوچه دور افتاده ای لحظه ای کنار در بزرگ کالسکه روی بایستم، نه خوب نیست. اگر تبرم را بگوشه ای پرتاب کنم یا درشکه ای بگیرم چطور؟ بد است، بد، بالاخره بکوچه تنگی رسید. تقریباً چون مرده ای داخل آن شد میدانست که در آنجا تا اندازه ای نجات یافته است آنجا کمتر ممکن بود مورد سوءظن واقع شود.

در میان عابرین میتوانست سهولت خود را از نظرها پنهان سازد. اما این هیجانات بحدی او را ضعیف کرده بود که باشکال میتوانست روی پاهای خود بایستد قطرات درشت عرق

روی صورتش جاری و گردشش کاملاً خیس شده بود. شخصی که تصور میکرد او مست است باو گفت «تصور میکنم زیاد زده‌ای!»

حواسش جانبود هرچه بیشتر میرفت افکارش تاریک‌تر میشد. با این حال وقتی باسکله رسید از اینکه آنجا را خلوت دید وحشت زده شد. می‌توسید درچنان مکان خلوتی جلب توجه کند باز داخل کوچه‌ها شد. با اینکه نیروی راه رفتن نداشت اندکی گردش کرد و سپس بسوی خانه خود رفت. وقتی که از آستانه خانه خود عبور کرد هنوز حواسش جا نیامده بود. چون پپله‌ها رسید بیاد تبر افتاد. لازم بود مسئله مهمی را حل کند می‌بایست بدون آنکه جلب نظر کند تبر را درجایش بگذارد. اگر میتوانست کمی بهتر استدلال کند، می‌فهمید بجای آنکه تبر را بجای اولیه‌اش بگذارد بهتر است که آنرا در حیاط‌خانه انداخته خویشتن را از شر آن برهاند.

معهداكار بدلخواه او انجام گرفت دراطاق دربان بسته بود اما قفل نبود. پس ظاهراً دربان درخانه‌اش بود. راسکلنیکوف قدرت تفکر و طرح‌ریزی را از دست داد بود. مستقیماً بسوی دررفته‌آنها باز کرد. اگر دربان از او می‌پرسید «چه میخواهید؟» شاید بسادگی تبر را باو میداد. اما مثل دفعه اول دربان غایب بود جوان توانست باکمال سهولت تبر را زیر نیمکت درهما بجائی که آنها برداشته بود بگذارد. سپس از پله‌ها بالا رفته بدون اینکه کسی را ببیند باطاقش رسید.

دراطاق صاحبخانه بسته بود وقتی داخل اطاق شد خود را بالباس روی نیمکت انداخت خوابش نبرد اما دريك حالت بی‌ارادگی باقی ماند. اگر کسی داخل اطاق میشد او تند از جای برخاسته فریاد مینمود. افکار مبهم بیشماری بمنزله‌ش خطور میکرد. اما کوششهای او برای دنبال کردن یکی از آن فکرها بیهوده بود.

بخش دوم

-۱-

راسکلنیکوف مدتی بهمان نحو دراز کشید. گاهی از این حالت نیمه خواب بیرون آمده و میدید که پاسی از شب گذشته است اما فکر برخاستن در خاطرش راه نمی یافت. بالاخره مشاهده کرد که سپیده صبح دمیدن گرفت. روی نیمکت دراز کشیده و هنوز نتوانسته بود حالت رخوت و کسالتی را که داشت از خود دور کند فریادهای وحشت آور و مایوسانه ای از کوچه بالا آمده بگوشش رسید. این از همان فریادهائی بود که هر شب در ساعت دو بعد از نیمه شب شنیده میشد. این دفعه صدا بیدارش کرد. «آه! مستها از میخانه ها بیرون می آیند ساعت دو بعد از نصف شب است، مثل اینکه کسی او را از روی نیمکت بلند کرده باشد ناگهان از جای پرید و چطور ساعت دوشد!، روی نیمکت نشست و ناگهان همه چیز بیادش آمد.

در اولین لحظه تصور کرد دیوانه خواهد شد. احساس سردی و حشمتناکی کرد اما این سرما بواسطه تبی بود که در خواب عارضش گردیده بود. اکنون بحدی میلرزید که دندانهایش بهم میخورد. در را باز کرد و گوش فراداد: همه در خواب بودند. نگاه حیرت زده ای بسراپای خود و اطراف اطاق انداخت زیرا دیشب پس از بازگشت بخانه فراموش کرده بود در را ببندد؟ چگونه بدون بیرون آوردن لباس یا برداشتن کلاه روی نیمکت دراز کشیده بود؟ کلاهش روی زمین جلب توجه میکرد؟ بسوی پنجره رفت هوا روشن بود، جوان از سر تا پای خود را نگاه کرد تا ببیند روی لباسهایش لکه ای هست یا نه؟ اما نمیشد بچنان نگاهی اطمینان کرد در حالیکه میلرزید لباسها را از تن بیرون آورده با دقت تمام نگاه کرد. برای احتیاط سه دفعه پشت سرهم لباسها را بررسی نمود. بجز چند قطره منجمد بر روی شلوارش که لبه های آن ریشه ریشه شده بود چیزی مشاهده نکرد، کارد بزرگی گرفته ریشه های شلوار را برید. ناگهان بیاد آورد که کیسه و اشیائی که از صندوق برداشته بود در جیبهایش باقی مانده است هنوز ب فکر بیرون آوردن و مخفی کردن آنها نیفتاده بود. حتی لحظه ای هم که لباسهایش را نگاه میکرد باین فکر نبود که چنین چیزی ممکن است؟ در یک چشم برهم زدن جیبها را خالی کرده روی میز ریخت. بعد از اینکه جیبها را برگردانید تا مطمئن شود چیزی در آنها باقی نیست تمام را بگوشه ای از اطاق برده آنها را در زیر پارچه ای که از دیوار جدا شده بود پنهان ساخت. با خوشحالی فکر کرد و خیلی خوب شد، بعد برخاسته

بان گوشه دیوار نگاه کرد و متوجه شد که در آنجا شکاف پارچه دیوار خیلی جلب توجه میکند ناگهان تمام اعضایش از وحشت بر عشه افتاد و با نومییدی گفت « خدایا ! چه میکنم ؟ اینطور چیزی را پنهان میکنند ؟ »

در حقیقت این غنیمی نبود که انتظار داشت بدست آرد. او در نظر داشت جز پول پیرزن چیزی را تصاحب نکند لزوم پنهان کردن این اشیاء او را غافلگیر کرده بود. فکر کرد « آیا اینطور باید چیزی را پنهان کرد ؟ حقیقتاً عقلم را از دست داده ام. » خسته شده و روی نیمکت نشست و همانندم لرزش شدیدی اعضایش را تکان داد. بی اختیار پالتو کهنه زمستانی پاره پاره ای را که روی صندلی بود برداشته و خود را پوشانید. فوراً دستخوش کابوسی دهشتناک گردید پس از پنج دقیقه باز از خواب پرید با آشفتگی بر روی لباسهایش خم شد « در حالیکه کاری انجام نداده ام چطور توانسته ام بخواب روم هنوز کاری نکرده ام. گره در همانجاست که دوخته شده بود. باین موضوع فکر نکرده بودم. چنین مدرک مهمی ! » حلقه پارچه ای را پاره کرده و زیر بالش گذاشت « بنظر من این پارچه پاره تولید سوئمن نمیکند اگلا بنظر من اینطور است » در وسط اطاق ایستاده و با دقتی که شدتش تولید درد میکرد باطراف خود نگاه میکرد تا بداند آیا چیزی را فراموش نکرده است.

از اطمینان باینکه همه چیز حتی حافظه خود وساده ترین مراحل احتیاط را از دست داده است بسختی رنج میبرد « چطور ! آیا هنگام کیفر فرا رسیده است ؟ بله ! اینست » قطعاتی که از شلوارش بریده بود هنوز روی کف اطاق افتاده و هر کس داخل میشد میتوانست آنرا ببیند فریاد کرد « پس حواس من کجاست » آن وقت فکر عجیبی بسرش آمد فکر کرد شاید لباسهایش خون آلود است و ضعف قوایش مانع از مشاهده لکه ها باشد ناگهان بیاد آورد که روی کیسه هم لکه خون وجود دارد. « پس باید جیب هم خون آلود باشد چون وقتی کیسه را در جیب گذاشتم خون آلود بود » فوراً جیب را برگردانید لکه های خون را روی آستر آن دید. مظفرانه فکر کرد « پس هنوز عقلم مرا ترك نگفته است حافظه ام بجاست و میتوانم فکر کنم چون خودم این موضوع را درك کردم » در حالیکه از ته دل آهی بعلامت رضایت کشید گفت « فقط يك دقیقه مبتلای تب شدم و در آن دقیقه عقل من زایل شده بود » آنگاه تمام آستر جیب چپ شلوارش را بیرون آورد. در آن لحظه شمعی از خورشید لنگه کفش پای چپش را روشن ساخت نگاه کرد و در نوك آن علامتی دید. کفشهایش را بیرون آورد « بله اینها علائمی هستند تمام نوك کفشم خونین است » بدون شك بی احتیاطی کرده پایش را در میان خون گذاشته بود. « حال اینها را چه کنم چگونه خود را از این کفشها و ریشه ها و آستر شلوار خلاص کنم » در وسط اطاق ایستاده تمام این علائم قطعی را که برای اوطاقت فرسا بود در دست داشت « چطور است آنها را در بخاری بیندازم ؟ اما اول بخاری را خواهند گشت پس آنها را بسوزانم ؟ حتی کبریت هم ندارم. نه بهتر است اینها را بیرون برده در جایی بیندازم » روی نیمکت نشسته گفت : « همین الان بدون دقیقه ای تأخیر، اما بجای آنکه تصمیم خود را اجرا کند سر را روی بالش انداخت.

لرزشی او را گرفت و چون از سرما اذیت میکشید دوباره خود را در پالتو پیچید . مدت چند ساعت این فکر بمنزله خطور میکرد ، باید هرچه زودتر اینها را جایی انداخت ، چند دفعه خواست از روی نیمکت برخیزد نتوانست . بالاخره ضربات شدیدی که بدر اطاق زده شد او را از حالت خمود بیرون آورد . ناستازیا بود که اینطور در میزد . کلفت فریاد میزد :

– اگر نمرده‌ای در را بازکن همیشه میخواهد تمام روز را مثل سگ میخواهد .
میگویم بازکن . ساعت ده گذشته است .
مردی گفت شاید خانه نباشد .

« این صدای دربان است ... او چه میخواهد؟ »

از جایش پرید و روی نیمکت نشست قلبش بحدی تند میزد که او را آزار میکرد .
ناستازیا گفت ؟

– چرا در را بسته است . آقا در را بروی خود بسته خیال میکند قطعه نایابی است و میترسد او را بر بایند . بازکن ، بیدارشو .

« چه میخواهند ؟ چرا دربان بالا آمده است؟ همه چیز را فهمیده اند در را بازکنم یا مقاومت نمایم . مرده شویشان ببرد... »

کمی از جا بلند شده بجلو خم شد و چفت را باز کرد . اطاقش بحدی کوچک بود که بدون ترك کردن نیمکت میتوانست در را باز کند . ناستازیا و دربان را رو بروی خود دید . کلفت با نگاه عجیبی بر اسکلتیکوف نگاه کرد . جوان هم با شهامتی مایوسانه بدربان نگاه کرد . دربان با سکوت کاغذ خاکستری رنگی را که دوتا ولاک شده بود . باوداده سپس گفت ،

– این ورقه احضاریه از کلانتری رسیده است .

– از کدام کلانتری ؟

– از کلانتری محل . خودت میدانی کدام است؟

– پلیس برای چه مرا احضار کرده است؟

– من چه میدانم ؟ شما را خواسته اند ، بروید .

با دقت بدربان نگاه کرده نظری باطراف خود افکند و برای رفتن حاضر شد .

ناستازیا که جوان را از نظر دور نمی ساخت گفت : حال تو بدتر شده ؟ از دیروز تا

حال تب داری .

جوابی نداده پاکت را در دست گرفته آنرا باز نمیکرد کلفت که دید جوان برای رفتن

حاضر میشود بر حرم آمده گفت :

بنخواب تو مریض هستی عجله ای نیست لازم نیست الان بروی . در دستهایت چه داری؟

جوان نگاه کرد ریشه های شلوار و کفش و آستر جیبش را در دست راستش گرفته و با آن

خوابیده بود بعداً وقتی که کوشش کرد این مطلب را بفهمد بیاد آورد که در حال هیجان تب

از خواب بیدار شده و این اشیاء را محکم در دست فشرده بدون رها کردن آنها خوابش برده بود.

– این کهنه پاره‌ها را جمع کرده با آنها میخوابد. خیال میکند گنجی است...
ناستازیا پس از ادای این کلمات گرفتار خنده عصبانی معمولی خود گردید. اسکلنیکوف آنچه را در دست داشت با شتاب زیر پالتو خود گذاشته نگاهی نافذ بکلفت انداخت. با اینکه در حال فکر کردن نبود احساس میکرد اگر بخواهند کسی را توقیف کنند با او اینطور صحبت نمیکنند « اما پلیس...؟ »

– چای میخواهی برایت بیاورم؟ چای داریم...

– نه... میخواهم الساعه بروم.

– میتوانی از پله‌ها پائین بروی.

– بله میروم...

– هر کاری میخواهی بکن.

کلفت با دربان رفت. جوان در روشنائی نوك كفشها و پاره‌های شلوار را نگاه کرد. « لکه‌هایی هست اما دیده نمیشود چون از گل پوشیده شده و آنرا تمیز کرده‌ام رنگ خون رفته است. کسی که از موضوع مطلع نباشد از دیدن اینها چیزی نخواهد فهمید. پس ناستازیا نتوانسته است چیزی ببیند « آنگاه با دست لرزانی پاکت را گرفته شروع بخواندن کرد. مدتی آنرا خواند و بالاخره فهمید. يك احضاریه معمولی بود کلا تر ناحیه برای ساعت نه و نیم او را احضار کرده بود.

« این نامه چه وقت رسیده است. من شخصاً با پلیس کاری ندارم. پس چرا درست امروز مرا خواسته‌اند؟ این پرسشها را با آشفتگی دردناکی از خود مینمود. « خدا یا این موضوع هرچه زودتر تمام شود، وقتیکه روی زمین زانوزد تا نماز بخواند خنده‌اش گرفت. بنماز خواندنش نمیخندید بلکه بخودش میخندید با عجله لباس پوشید « نا بود خواهم شد بجهنم! برای من یکسان است! همین کفشها را میپوشم گرد راه روی آن خواهد نشست و چیزی معلوم نخواهد شد، اما تازه کفشها را بپا کرده بود که گرفتار ترس و انزجار گشته آنها را بیرون آورد.

سپس فکر کرد که کفش دیگری ندارد خنده‌ای کرد و دوباره آنها را پوشید. « همه این موضوعها نسبی و شرطی است فقط ممکن است ایجاد سوء ظن شود. « این فکری که چندان بآن عقیده نداشت مانع لرزش سرپای او نمیشد « بالاخره کفشها را پوشیدم، در همان لحظه کوفتگی شدیدی جانشین خنده‌هایش گردید فکر کرد « نه این از قوه من خارج است... »

زانوهایش خم میشد یا خود اندیشید « از ترس است. »

گرما سرش را درد میآورد « برای من دامی گسترده‌اند. برای اینکه مرا با نجا بکشانند بحیله‌ای متوسل شده‌اند وقتی با نجا بروم بلافاصله بمن حمله خواهند کرد. بدتر از همه اینکه اکنون در حال جنون مانندی هستم. ممکن است حرفی از دهانم رها شود... »

وقتی پله‌ها رسید فکر کرد اسبابهائی که زیر پارچه دیوار پنهان کرده خوب مخفی نموده است.

« شاید هم مرا احضار کرده‌اند تا در غیابم بتوانند خانه‌ام را خوب تفتیش کنند ، اما بحدی مایوس بود و با چنان تمکینی نابود شدن را میپذیرفت که این ترس دقیقه‌ای هم او را متوقف نساخت » بشرطی که کار زود تمام شود. چون بگوشه کوچه‌ای که شب پیش پیموده بود رسید نگاهی مضطربانه بسوی « خانه » انداخت. اما همان لحظه روی بگردانید . چون بکلانتری نزدیک شد و با خود گفت « اگر مرا استنطاق کنند شاید اعتراف کنم » .

کلانتری بطبقه چهارم خانه‌ای منتقل شده بود که بفاصله يك ربع ورست از خانه بود پیش از انتقال کلانتری بمحل تازه‌اش جوان یکمرتبه برای کار بی‌اهمیتی بآنجا مراجعه کرده بود. هنگامیکه از در بزرگ داخل شد مردی را دید که دفتری در دست داشت و از پله‌ای پائین می‌آمد « این شخص دربان است لابد دفتر کلانتری در این قسمت است ، چون مایل نبود از کسی سؤال کند از پله‌ها بالارفت هنگامیکه از طبقه چهارم بالا میرفت فکر میکرد « داخل شده بر زمین زانورده وهمه چیز را خواهم گفت ، پله ها تنگ و پراز آب کثیفی بود آشپزخانه های چهار طبقه عمارت باین پله‌راه داشتند و درهای آنان همیشه باز بود . از اینجهت هنگام عبور از پله‌ها انسان از گرما خفه میشد اشخاصی که دفتراهائی بدست داشتند ، پاسابنها و کسانیکه با کلانتری کار داشتند رفت و آمد میکردند .

در اطاق دفتر کلانتری کاملاً باز بود راسکلینکوف داخل شده و در اطاق کفش کن که دهاتی‌ها ایستاده بودند توقف کرد آنجا هم گرما خفه کننده بود و چون خانه را تازه رنگ کرده بودند بوی روغن تهوع‌آوری از آن بلند میشد . پس از اندکی جوان تصمیم گرفت داخل اطاق دیگر شود. اطاقهای کوچک پشت سرهم واقع بود جوان از اینکه نمیدانست به چه کسی رجوع کند بتدریج شکیبائی خود را از دست میداد کسی باو توجه نمیکرد. در اطاق دوم منشی‌هائیکه سر و وضعشان چندان خوب نبود مشغول کار بودند. این اشخاص قیافه‌های عجیبی داشتند بیکی از آنها مراجعه کرد. او پرسید چه میخواهید؟

برك احضاریه را نشان داد منشی بآن نگاه کرده پرسید:

– شما دانشجو هستید؟

– بله سابقاً دانشجو بودم.

مستخدم بدون هیچگونه کنجکاوی روبجوان کرد مرد گیسوانی درهم برهم داشت و معلوم بود فکر ثابتی بر او مسلط میباشد راسکلینکوف با خود گفت « از این شخص چیز نمیشود فهمید ، منشی اطاق آخری را نشان داده گفت : برئیس دفتر مراجعه کنید.

راسکلینکوف داخل شد . اطاق رئیس دفتر تنگ و پراز جمعیت بود در آنجا اشخاصی نشسته بودند که از منشی‌های اطاق دیگر کمی نظیف‌تر بودند. ما بین مراجعین دونفر زن بودند.

یکی از آنها لباس سوگواری بتن داشت. لباسهایش نشان میداد که فقیر است و بروی رئیس دفتر ایستاده بدستور او چیزی مینوشت. زن دیگر سرو وضع عالی و زیبا و صورت سرخی داشت و روی سینه‌اش سنجاق بزرگی زده بود. بحال انتظار در گوشه‌ای ایستاده بود. راسکلینکوف برك احضار نامه را بر رئیس دفتر داد. او هم نگاهی بکاغذ انداخته گفت:

« کمی صبر کنید ، سپس دنباله مطالبی که میگفت وزن سوگوار مینوشت شروع کرد. جوان آزادانه نفسی کشیده و گفت « شکی نیست که مرا برای آن موضوع نخواسته‌اند، کم کم جرأت پیدا می‌کرد و اقلا کوشش مینمود تا حد امکان وضع خود را بهتر کند. « کمترین حماقت و کوچکتترین بی‌احتیاطی ممکن است مشمت مرا باز کند ... این هوای بد هم مزید بر علت است. انسان خفه میشود ... سرم بیش از همیشه گیج است ، در تمام وجودش احساس ناراحتی و حشت‌آوری نموده و می‌ترسید نتواند برخود مسلط بماند. کوشش میکرد فکرش را متوجه موضوع بی‌اهمیتی کند اما موفق نمیشد. فقط توجهش بطرف رئیس دفتر معطوف شده بود و میخواست از قیافه او چیزی بفهمد جوانی بیست و دوساله بود که صورت سیاهش سن او را بیشتر نشان میداد. لباسهای خوب پوشیده و موهای سرش را با خطی که از وسط فرق می‌گذشت بدوسو داده بود چند انگشتر بدست داشت و زنجیرهای طلا بجلیق‌اش بسته شده بود. حتی شخص ناشناسی که آنجا بود چند کلمه فرانسه صحبت کرد و بخوبی از عهده برآمد. بخانم شیک‌ی که ایستاده بود گفت:

– خانم « لوئیزایوانا ، چرا نمینشینید.

زن در حالیکه صدای خش‌خش لباسهای ممطرش بلند شد نشست دامن ابریشمی آبی رنگش که توری‌های سفیدی بآن دوخته شده بود تقریباً نصف اطاق را گرفته بود زن از اینکه بوی عطرش بمشام میرسید و اینقدر جا را اشغال میکرد شرم‌منده بنظر می‌آمد باحالی خجلت زده ، لبخند میزد اما اضطرابش نمایان بود.

بالاخره زن ماتم زده کارش تمام شده و برخاست. ناگاه افسری که قیافه‌ای متکبر داشت با طمطراق داخل اطاق شد. هر قدمی که برمیداشت شانه هایش را حرکت میداد کاسکت نشاندارش را روی میز انداخت. زن شیک چون او را دید تند برخاسته با احترام مخصوصی خم شد. اما افسر باو توجهی ننمود و زن هم جرأت نکرد در حضور او بنشیند.

این شخص معاون کلانتری بود. سبیل‌های خرمائی بلند داشت و خطوط چهره‌اش ظریف اما بی‌حال بود و فقط گستاخی‌ها را نشان میداد. از گوشه چشم با تحقیر براسکلینکوف نگاه کرد. با اینکه قهرمان ما سر و وضع منلوکی داشت رفتارش با وضع لباسش متباین بود. جوان احتیاط را از دست داده بطوری گستاخانه نگاه افسر را تحمل کرد که او عصبانی شد.

– چه میخواهی؟ بدون شك افسر از اینکه جوانی پا برهنه در برابر نگاه آتشینش سر بر زمین نمی‌افکند متعجب شده بود.

– مرا احضار کرده‌اند .

رئیس دفتر سر از میان کاغذها برداشته گفت: این اقا دانشجویی است که از او مطالبه

پول میکنند.

بعد دفتری را براسکلنیکوف نشان داده گفت : بخوانید!

جوان فکر کرد « پول ؟ چه پولی ؟ پس مرا برای آن موضوع نخواستند از شدت خوشحالی از جای خود پرید . احساس آرامشی بیان نکردنی مینمود افسر که عصبانی تر میشد پرسید :

بشما نوشته اند چه ساعتی بیایید . ساعت نه شما را احضار کرده اند حالا ساعت یازده است براسکلنیکوف که عصبانی شده و با میل تسلیم غضب خود میشد جواب داد :
- این نامه را یک ربع ساعت پیش بمن داده اند و با اینهمه با حال ناخوشی تا اینجا آمدم .

- فریاد نزنید .

- فریاد نمیزنم خیلی آرام صحبت میکنم شما فریاد میزنید من دانشجو هستم و اجازه نمیدهم با من باین لحن صحبت کنید .

این پاسخ با اندازه ای افسر را خشمناک نمود که ابتدا نتوانست کلمه ای بر زبان آورد صداهائی از لبانش بیرون آمد و از جای خود پرید .

- ساکت شوید شما هم در دادگاه هستید درشتی نکنید .

براسکلنیکوف بشدت گفت : شما هم در دادگاه هستید علاوه بر اینکه فریاد میزنید سیگار هم کشیده بما توهین میکنید .

جوان این کلمات را با خرسندی وصف ناپذیری ادا کرد رئیس دفتر بهر دو طرف نگاه کرده لبخند میزد افسر لحظه ای ساکت ماند سپس برای مخفی کردن آشفتنگی خود بلند حرف زده گفت :

- شما مربوط نیست . بسئوالی که از شما میکنند پاسخ دهید . الکساندر شکایت را باو نشان دهید . از شما شکایت کرده اند که قرض خود را نمیدهید عجب شخص جسور و گستاخی است .

اما براسکلنیکوف باو گوش نمیداد با شتاب کاغذ را برداشته میخواست از این معما سر درآورد .

یکی دو مرتبه خواند چیزی نفهمید . از رئیس دفتر پرسید :

- این چیست ؟

- قبضی است که وجه آنرا از شما مطالبه میکنند . یا باید وجه آنرا با جرایمی که تعلق میگیرد بپردازید یا معین کنید در چه تاریخی خواهید پرداخت . بملأه باید تعهد کنید تا پرداخت وجه قبض از شهر بیرون نرفته اموالتان را پنهان نکنید . طلبخواه حق دارد اموال شما را بفروشد یا طبق قانون و مقررات با شما رفتار کند .

- اما من ... بکسی مقروض نیستم .

- بما مربوط نیست يك برگ سفته و اخواست شده بما داده اند مبلغ آن صد و پانزده روبل است و شما امضاء کرده بخانم « زارنیتزین » داده اید او هم آنرا به جباروف نامی

که مشاور قضائی است حواله کرده است شما را احضار کرده ایم تا تحقیق کنیم.
- اما این زن ، صاحبخانه من است.
- چه اهمیت دارد که صاحبخانه باشد.

رئیس دفتر با لبخندی ترحم آمیز و در عین حال مظفرانه مرد ناشی را که قرار بود بفهمد با مقروضها چگونه رفتار میشود نگاه میکرد . اما سفته برای راسکلنیکوف چه اهمیت داشت.

آیا ادعای صاحبخانه بان می‌ارزید که بان توجهی کرده یا مضطرب گردد؟ آنجا ایستاده میخواند و جواب میداد و گاهی پرسش مینمود اما تمام این کارها را بطور خود کار انجام میداد . چون خود را آزاد میدید و از خطر بزرگی رسته بود خوشحالی سراسر وجودش را فرا گرفته بود. فعلا هرگونه فکرو غصه آینده از او دور بود، یکدقیقه خوشحالی آنی و کامل را گذرانید اما هماندم در اطاق کلانتری طوفانی شد. هنوز افسر توهینی را که باو شده بود فراموش نکرده بود چون حس خود پندیش جریحه دار شده بود در فکر تلافی کردن بود. از این جهت با زن شیک که از ابتدای ورودش بالبخندی ابلهانه نگاهش میکرد شروع پرخاش نمود.

- اما تو، زن بی‌شرم (زن ماتم زده رفته بود) شب گذشته در خانه ات چه خبر بود؟
بله؟ حالا دیگر در تمام کوچه از این اقتضاح صحبت کن! همیشه شلوغ و مست بازی؟
میخواهی ترا بزندان بفرستم؟ ده مرتبه بتو گفته ام که دفته یازدهم کاسه شکیبائیم لبریز خواهد شد. تو اصلاح شدنی نیستی.

راسکلنیکوف کاغذ را از دست رها کرده با شگفتی بزنی نگاه کرد که با او چنان رفتاری میشد. اما طولی نکشید که فهمید موضوع از چه قرار است و این داستان توجهش را جلب کرد و برای شنیدن آن آماده شد. احساس تمایل شدیدی بخندیدن مینمود... اعصابش در تلاطم بود .

رئیس دفتر گفت ایلیا ! اما ! فوراً فهمید در چنین موردی مداخله اش بی‌موضوع است. بتجربه فهمیده بود هر وقت افسر اینطور عصبانی شود ممکن نیست جلو او را گرفت. زن شیک قیافه اش مهربانتر میکردید و لبخندهای جاذبتری با افسر مینمود. هر لحظه تعظیم میکرد و منتظر میشد اجازه بدهد چند کلمه ای سخن گوید بمحض آنکه فرصت یافت بالهجه آلمانی واضحی گفت :

- جناب سروان در خانه من هیاهو و شلوغی نشده و هیچ اقتضاحی نبوده است. آن مرد مست داخل خانه من شده سه بطر مشروب خواست بعد با پایش مشغول نواختن پیا نوسوده سیم های آنرا پاره کرد این کار در خانه ای چون خانه من مناسب نیست او را متوجه کردم که رفتارش خوب نیست بطری را برداشته شروع به بدمستی و کتک کاری کرد.

کارل دربان را صدا زد. کارل را زد، هانریت را همچنین وسیلی هم بصورت من نواخت. چنین رفتار زشتی در خانه من شایسته نیست. کمک طلبیدم او پنجره را باز کرده مثل خوک فریاد کشید . آیا این کار شرم آور نیست؟ کارل خواست او را از پنجره دور کند. دامن لباسش

پاره شد. او ادعای پانزده روبل خسارت کرد. جناب سروان باو پنج روبل دادم باعث تمام افتضاح این مهمان بی تربیت بود.
- بس است، چند دفعه بتو گفته‌ام.

رئیس دفتر با لحن پرمعنائی گفت: ایلیا! افسر نگاهی باو کرد و دید که او سرش را تکان میدهد.

بالاخره خانم لوئیز ایوانوا اگر در آینده تو شلوغ شود ترا زندانی خواهم کرد فهمیدی حالا میتوانی بروی اما مواظب تو هستم.

لوئیز بهمه سلام کرد و درحالیکه تعظیم مینمود و میخواست بیرون رود بافسر جوانی که ریشهای خرمانی زیادی داشت تنه زد این شخص «نیکودیم» کلانتر پلیس بود لوئیز تازمین تعظیم کرده بیرون رفت. نیکودیم بعاون خود گفت:
- باز هم رعد و برق و طوفان. باز تورا عصبانی کرده‌اند. از پله‌ها صدایت شنیده میشد.

ایلیا کاغذها را بطرف میز دیگر برده گفت: این آقا دانشجوئی است که قرض‌های خود را نمیدهد و خانه‌اش را هم تخلیه نمیکند. همیشه از او شکایت میکنند آنوقت بمن تذکر میدهد چرا در حضورش سیکار کشیده‌ام. کسی که میخواهد باو بی احترامی نکنند باید احترام خود را نگهدارد. نگاه کنید آیا انسان نباید بچنین سر و وضعی احترام بگذارد؟

- دوست من بی‌چیزی عیب نیست. سپس با مهربانی به راسکونیکوف خطاب کرده گفت معلوم است شما از او بدتان آمده و نتوانسته‌اید خود را نگهدارید اما خبط کرده‌اید. مطمئن باشید آدم بسیار خوبی است، فقط کمی تند و عصبانی است. غضبناک میشود اما پس از اینکه آتش خشمش فرو نشست آدم خوش طبیعتی است. او را در هنگه «سروان باروت» نام نهاده بودند.

ایلیا که در برابر چاپلوسی‌های رئیسش حساس بود گفت:
- آنهم در چه هنگی؟

ناگاه راسکونیکوف خواست که تمام آنها حرفهای مطبوعی بزند «نیکودیم» را مخاطب ساخته گفت:

- ببخشید جناب سروان شما خود را بجای من بگذارید... اگر گناهی کرده‌ام حاضرم عذر بخواهم.

من دانشجوئی مریض و فقیر هستم که از بدبختی بستوه آمده‌ام. چون پول نداشتم از دانشگاه بیرون آمدم. اما پول برایم خواهد رسید... مادر و خواهرم در ولایت... برمیگردند وقتی پول برایم رسید خواهم پرداخت. صاحبخانه‌ام زن خوبی است، اما چون چهارماه است درس نمیدهم باو پولی نپرداختم. اوهم عصبانی شده و حتی خوراک برایم نمی‌فرستد. از این سفته چیزی نمی‌فهمم. اکنون پول آنرا از من مطالبه میکند. آیا میتوانم بدهم؟
رئیس دفتر گفت بما مربوط نیست.

- اجازه دهید من با شما همفکرم. اما اجازه دهید شرح دهم ، راسکلنیکوف این کلمات را خطاب به نیکودیم گفت کوشش میکرد جلب توجه ایلیا را هم بنماید اما او بحرفهای جوان گوش نداده مشغول کار بود. اجازه دهید بگویم سه سال است که از شهر خود باینجا آمده‌ام و در خانه او زندگی میکنم. در این ضمن ... بالاخره چرا نگویم قول داده بودم دخترش را بگیرم . این قول شفاهی بود ... دختر جوانی بود بملاوه از او خوشم میآمد... عاشق او نبودم ... خلاصه من جوان بودم و خانم صاحبخانه هم بمن زیاد اعتماد میکرد.

ایلیا گفت : لازم نیست در جزئیات زندگی داخلی خود وارد شوید.

راسکلنیکوف با این که احساس کرد صحبت کردن برایش مشقت آور است گفت:

- با اینکه بقیه شما فایده‌ای ندارد باز اجازه دهید موضوع را برای شما توضیح دهم یکسال پیش آن دختر از تیفوس مرداما من همچنان مستاجر و زارنیتزین ، باقی ماندم پس از اینکه صاحبخانه من خانه فعلی را اجاره کرد دوستانه بمن گفت که بمن اطمینان دارد و تقاضا کرد سفته‌ای بمبلغ صد و پانزده روبل که حساب کرده بود از من طلب دارد باو بدهم .

او بمن اطمینان داد که پس از گرفتن این سفته هرچه بخواهم بمن اعتبار خواهد داد و هرگز سفته را بچریان نخواهد انداخت و اکنون که دیگر شاگرد ندارم و خرج و خوراک خود را هم نمیتوانم پردازم مطالبه پرداخت وجه را میکنند... چه باید گفت؟ ایلیا با خشونت جواب داد:

- تمام این جزئیات تأثر انگیز بما مربوط نیست شما باید بما تعهد لازم را بدهید ما با عشق‌بازها و گرفتاریهای شما کاری نداریم.

نیکودیم که جلو میز نشسته و نامه‌ها را امضاء میکرد گفت :

- بنویسید .

- چه بنویسم ؟

بشما خواهم گفت .

راسکلنیکوف مشاهده کرد که پس از اعترافش رئیس دفتر با لحن تحقیر آمیزی با او سخن میگوید . اما عجب آنکه دیگر او بافکار دیگران نسبت بنخود اهمیت نمیداد. این تغییر فوری در يك چشم زدن حادث شده بود . اگر کمی فکر میکرد از این که يك دقیقه پیش توانسته بود با کارکنان پلیس درد دل کرده و آنها را مجبور بسازد که رازهایش را گوش کنند تعجب مینمود. اما اکنون اگر اطاق بجای افسران پر از دوستان صمیمی هم بود نمیتوانست حتی يك کلمه از آن سخنان بآنها بگوید. روحش ناگهان خالی و خشک شده بود جز تنهایی دردناک و عظیمی چیزی حس نمیکرد. این حالتش برای آن نبود که از درد دل کردن با ایلیا خنیف گشته بود. تفرعن گسناخانه افسر هم در روح او این انقلاب را سبب نگشته بود. مگر اکنون پستی خودش برایش چه اهمیت داشت ؟ وضع تکبر آمیز اشخاص ،

یا سفته‌ها . افسرها و دفترهای پلیس، چه تأثیری در او میکرد؟ اگر در آن لحظه او را محکوم میکردند که زنده زنده سوزانیده شود از جای خود تکان نخورده و حکم محکمه را تا آخر گوش میداد. حال جدید و بدون سابقه‌ای در وی پدید آمده بود. این موضوع را درک میکرد و بدتر آنکه در تمام وجودش حس میکرد که از این پس از میان اجتماع حذف شده و نه تنها حق هیچگونه شکایت و درد دل بلکه حق صحبت کردن با افسران کلانتری و حتی خویشان نزدیک خود را ندارد . هرگز چنین موضوع ظالمانه‌ای را احساس نکرده بود .

رئیس دفتر عباراتی را که مدیون در این قبیل موارد باید بنویسد برای او خواند .
« فعلا نمی‌توانم بپردازم قول میدهم در فلان تاریخ بپردازم . متعهد میشوم از شهر بیرون بروم و از دارائیم چیزی نفروشم یا نبخشم » .

رئیس دفتر با کنجکاو به راسکلنیکوف نگاه کرده گفت :

– شما نمیتوانید بنویسید قلم از دست شما میافتد آیا ناخوش هستید ؟

– بله سرم گیج میرود بفرمائید .

– دیگر چیزی نیست. امضاء کنید .

رئیس دفتر نامه را گرفته بمراجعه دیگر پرداخت .

راسکلنیکوف قلم را داد اما بجای اینکه برود به میز تکیه کرده سر را در میان دستانش گرفت مثل کسیکه میخی برش بکوبند احساس رنج مینمود . فکر عجیبی غفلتاً برش آمد .

فکر کرد هماندم برخاسته به نیکودیم نزدیک شده تمام داستان شبیرا برای او بگوید.

بعد بخانه رفته اشیائی را که در سوراخ دیوار مخفی کرده است نشان دهد. این خیال بقسمی بر فکر او مسلط گشته بود که برای اجرای آن از جای خود بلند شد. فکر کرد « آیا بهتر نیست یکدقیقه در اینخصوص فکر کنم . »

نه ؟ بهتر اینست از الهام استفاده کرده هرچه زودتر این بار را از روی دوش بردارم .

ولی ناگهان در جای خود میخکوب گردید ما بین نیکودیم و ایلیا مذاکراتی جریان داشت که بگوش راسکلنیکوف میرسید .

– ممکن نیست هردو را رها خواهند کرد در این مسئله قضایای باور نکردنی هست .

فکر کنید اگر آنها این جنایت را مرتکب شده بودند برای چه دربان را صدا میکردند ؟ میخواستند خودشان را تسلیم کنند ؟ یا حيله‌ای بکار برده‌اند ؟ نه ، ایسن حيله بزرگی خواهد بود !

بعلاوه دو نفر یکی دربان و دیگری يك خانم، « پستریا کوف » دانشجورا وقتی از در بزرگ

داخل‌خانه میشده است دیده‌اند. او همراه سه نفر از دوستانش بوده و پیش از این که آنان از وی جدا شوند شنیده‌اند که وی نشانی خانه پیرزن را از دربان پرسیده است . اگر او با چنان قصدی آمده بود آیا این پرسش را میکرد ؟

اما « کخ » پیش از آنکه بخانه پیرزن برود نیم‌ساعت در مغازه زرگری طبقه اول بوده

و درست ساعت هشت و ربع کم آنجا را ترك کرده بطبقه چهارم عمارت رفته است حال فکر

کنید...

– اما اجازه دهید در اظهارات آنها مطلبی هست که علت آن معلوم نیست میگویند در را زده‌اند بسته بوده است اما سه دقیقه بعد که با دربان رفته‌اند در باز بوده .
– نکته مهم اینجاست، شکی نیست که قاتل در اطاق پیرزن بوده و در را بروی خود بسته بوده است اگر کخ حماقت نکرده بود و نمیرفت دربان را صدا کند یقیناً او را پیدا می‌کردند در این مدت قاتل توانسته است از پله‌ها پائین آمده فرار کند کخ می‌گوید: «آه اگر من آنجا مانده بودم ناگه از اطاق بیرون آمده مرا با تبرش میکشت.»
– آن وقت چرا هیچکس قاتل را ندیده است؟ رئیس دفتر که تا آن وقت گوش میکرد گفت:

– چطور ممکن بود کسی او را ببیند این‌خانه بکشتی نوح میماند .

نیکودیم گفت : قضیه روشن است .

ایلیا اظهار داشت : نه ! قضیه خیلی مبهم است .

راسکلنیکوف کلاه خود را برداشت که بیرون رود. اما تاجلوی در نرسید .

وقتی بهوش آمد دید در یک صندلی نشسته است: یکنفر در طرف راستش ایستاده او را نگاه داشته بود. شخص دیگری لیوانی که در آن مایمی سبز بود در دست داشت.

«نیکودیم، روبروی او ایستاده با نگاهی ثابت باومینگریست. جوان برخاست .

کلانتر بالحن خشکی پرسید :

– شما ناخوش هستید ؟

رئیس دفتر جلومیزش نشسته گفت: الساعه که تعهد نامه را مینوشت بزحمت میتوانست قلم را در دست بگیرد .

ایلیا که کاغذها را جابجا میکرد گفت: خیلی وقت است ناخوش هستید ؟

او هم وقتیکه راسکلنیکوف بیهوش شد مثل دیگران باو نزدیک گشته بود اما بمحض اینکه جوان بهوش آمد سر جای خود رفت .

جوان پاسخ داد :

– از دیروز .

– اما دیروز از خانه بیرون رفته‌اید ؟

– بله .

– در حال ناخوشی .

– بله .

– ساعت چند .

– مابین ساعت هفت و هشت .

– اجازه میدهید پرسم بکجا رفته‌اید ؟

– در میان کوچه‌ها .

– فقط .

راسکلنیکوف که رنگش چون برف سفید شده بود با کلماتی کوتاه و مقطع جواب داد چشمان سیاه و مشتعلش را در برابر نگاه‌های ستوان بزمین نینداخت . نیکودیم گفت: او بزحمت میتواند روی پاهایش بایستد و تو... ایلیا بالحن معمائی جواب داد اهمیت ندارد .

کلاتر میخواست چیزی بگوید اما چون نگاهش بر رئیس افتاد و دید که افسر جوان چشمان خود را بسویش دوخته است ساکت ماند. غفلتاً همه ساکت شدند . ایلیا گفت: بسیار خوب باشما کاری نداریم .

راسکلنیکوف از اطاق بیرون رفت . هنوز از اطاق بیرون نرفته بود که گفتگو مابین افسران شروع شد . صدای «نیکودیم» که سؤال میکرد بر تمام صداها مسلط بود . جوان چون بکوچه رسید حواسش جمع شد. با قدمهای بلند بسوی خانه میرفت باخود میگفت خانه‌ام را تفتیش خواهند کرد . بدجنس‌ها سوئزن دارند دوباره گرفتار وحشت لحظه پیش شده بود .

-۲-

اما اگر تفتیش اطاق من شروع شده باشد؟ اگر الساعه آنها را در خانه خود ببینم؟! داخل اطاق خود شد . همه چیز در سر جایش بود . کسی نیامده بود حتی ناستازیا بچیزی دست نزده بود. از خود میپرسید چطور توانسته است اشیاء را در چنان محلی مخفی کند؟ دست را زیر پارچه دیوار کرده جواهرات را که رویهم هشت قطعه بود از آنجا بیرون کشید .

از آنجا دو جبهه محتوی گوشواره یا چیزی شبیه بان و چهار جبهه کوچک مخملی بیرون آورد . يك زنجیر طلا و چیز دیگری که آلت زینت بود در روزنامه پاره‌ای پیچیده شده بود. راسکلنیکوف تمام اینها را در جیب گذاشت و کوشش کرد جیبهایش برآمده نباشد . کیسه را هم برداشته از اطاق بیرون رفت و ایندفعه در اطاق را کاملاً باز گذاشت . با اینکه خسته بود با قدمهای تند و محکمی راه میرفت . حضور ذهن خود را از دست نداده بود . میترسید تعقیبش کنند از اینکه ممکن بود پس از نیم ساعت یا شاید ربع ساعت دیگر بر علیه او پرونده‌ای تنظیم شود بیمناک بود . پس لازم بود هرچه زودتر برگه‌ها و دلایل جرم را محو نماید. تا کمی قوه و خونسردیش باقی است باید این کار انجام شود... اما کجا برود؟ مدتی بود این مسئله را اینطور حل کرده بود و همه چیز را میان رودخانه خواهم ریخت و موضوع مکتوم خواهد ماند، این بود تصمیمی که شب پیش هنگامیکه گرفتار بحران شده بود گرفته بود. میل داشت برخیزد و همه اشیاء را در میان آب بریزد اما انجام این عمل کار آسانی نبود .

نیم ساعت و شاید بیشتر کنار ترعه کاترین سرگردان بود . پله‌هایی را که تا کنار ترعه ساخته شده بود يك يك مطالعه میکرد. بدبختانه درهمه جا انجام نقشه‌اش بمانی برمیخورد.

در يك جا زورق لباس‌شوها ايستاده بود .

جای دیگر زورق‌هایی بساحل بسته شده بودند . بعلاوه در کنار رودخانه اشخاص زیادی گردش میکردند که حتماً متوجه چنان عمل عجیبی میشدند . ممکن نبوده‌ردي بتواند بدون تولید سوه‌ظن بکنار رودخانه رفته چیزی را بداخل آب بیندازد . اگر جسمه‌های جواهرات بجای اینکه بزیر آب فرو روند روی آب بمانند همه‌کس متوجه خواهد شد . راسکلنیکوف تصور میکرد که تمام اشخاص متوجه او هستند . بالاخره باخودگفت بهتر است جواهرات را دررودخانه (نوا) بیندازد. آنجا جمعیت کنار رودخانه کم‌است وخطر دیده‌شدن کمتر خواهد بود . بعلاوه ازمحل خودش هم دورتر است . باشکفتی ازخود می‌پرسید : «چطور شد که نیمساعت است من درمحل‌هایی که تأمین ندارم سرگردان هستم ؟ ... مگرممکن نبود اشکالاتی را که اکنون بفکرم میرسد زودتر بیاد آورم . اگر نیمساعت وقتم را برای انجام نقشه‌ای ابلهانه تلف نمودم ، برای آنست که هنگام طرح آن نقشه حواسم پرت بوده است ، بطرزعجیبی گیج وفراموشکار شده بود وخودش هم میدانست . حتماً لازم بود عجله کند .

بسوی رودخانه «نوا» متوجه شد اما دربین‌راه فکر دیگری برش آمد « چرا این‌اشیاء را دررودخانه بیندازم؟ آیا بهتر نیست آنها را درجای دوردستی مثلا جزیره‌ای پنهان کنم؟ آنجا محل خلوتی، مثلا بیشه‌ای را انتخاب کرده اینها را پای درختی پنهان میکنم ودقت مینمایم که آن درخت را بشناسم تا بعد بتوانم آنها پیدا کنم ، با اینکه خود را قادر نمیدید تصمیم مقولی بگیرد این فکر بنظرش عملی بود وتصمیم گرفت آنها را انجام دهد .

اما حوادث وتصادفات نقشه او را دگرگون ساخت . هنگامیکه راسکلنیکوف داخل میدانی شد سمت چپ خود در ورودی حیاطی را دید که دیوار های بلندی اطراف آنرا محصور کرده وزمینش ازخاک سیاهی مستور بود، درانتهای حیاط انباری بود که بکارخانه‌ای مربوط میشد حتماً آنجا کارخانه نجاری یا کارخانه دیگری بود. چون کسی را درحیاط ندید داخل شده نگاهي باطراف خود انداخت وفکر کرد که هیچ‌جا برای انجام نقشه او بهتر از این محل نمیباشد . در کنار دیوار سمت کوچه سنگ بزرگی که وزن آن تقریباً شصت لیور بود قرار داشت. پشت دیوار پیاده‌رو کوچه بود و جوان صدای عبور رهگذرها را میشنید . اما ازخارج کسی نمیتوانست او را ببیند . برای اینکه کسی او را ببیند لازم بود داخل حیاط شود. البته اینکار غیرممکن نبود ولازم بود عجله کند. روی سنگ خم شده وآنها بادودست گرفت وبا تمام قوايش توانست آنها را جابجا کند . درجای سنگ زمین کمی گود شده بود . هرچه درجیب داشت بمیان گودال انداخت وکیسه را روی جواهرات گذاشت .

با اینحال گودال پر نشد . بعد سنگ را حرکت داده بجای اولیه‌اش گذاشت . فقط سنگ کمی بلندتر بنظر میرسید . با پایش کمی خاک در اطراف سنگ جمع کرد . چیزی معلوم نبود. بعد بیرون رفته و بسوی میدان متوجه گردید . خوشحالی شدیدی مثل بشاشتی

که در دفتر پلیس با و روی داده بود لحظه‌ای وجود او را فراگرفت . دلایل جرم مدفون گردید چه کسی بفکر خواهد افتاد زیرسنگ را بگردد .

« شاید از روزی که خانه مجاور را ساخته‌اند سنگ آنجا بوده است و خدا میداند تا چه روزی خواهد ماند. بفرض اینکه آنرا کشف کنند کسی نمیتواند بفهمد که من آنرا پنهان کرده‌ام. کار تمام است دیگر مدارکی موجود نیست . شروع بخندیدن نمود بعد بیاد آورد در تمام مدتی که از میدان عبور کرده خنده‌ای عصبانی و طولانی نموده است . اما وقتی که بخیا بان رسید خنده‌اش قطع شد .

اکنون تمام افکارش متوجه نکته مهمی شد که خودش با اهمیت آن اعتراف داشت. پس ازدوماه اولین دفعه‌ای بود که با این مسئله روبرو میشد در حال خشم بخود میگفت:

« حالا که شراب رسیده است باید آنرا نوشید . لعنت بر این زندگانی . تازه چه کار احمقانه‌ای .. امروز مرتکب چه دروغ‌هایی شدم. برای آشتی کردن با ایلپای منفور به چه پستی‌های شرم‌آوری تن دادم . اینها اهمیت ندارد این پستی‌ها و تمام بینیرتی‌هایی را که مرتکب شده‌ام مسخره میکنم. موضوع اینها نیست. ناگه سئوالی تازه و غیرمنتظره و بسیار ساده اورا گیج و حیران کرد .

« اگر در این موضوع ابلهانه رفتار نکرده‌ای ، اگر مقصود معینی داشته و آنرا با ممانت دنبال نموده‌ای ، چرا تاکنون بکیسه توجه نکرده‌ای تا ببینی محتوی آن چیست ؟ چرا هنوز نمیدانی عملی که از خطر و بدنامی آن فرسیده‌ای چه سودی برای تو داشته است؟ مگر نمیخواستی بدون آنکه بکیسه و جواهرات نگاه کرده باشی آنها را در آب اندازی؟ این چه معنائی دارد ؟ »

چون «بواسیلی استروف» رسید نزدیک پل ایستاد . «خانه او اینجاست این چه معنائی دارد ؟» بی اختیار بسوی خانه رازومینخین، آمده‌ام. آنروز هم همین اتفاق افتاد. خیلی عجیب است بدون مقصد راه میرفتم و تصادف مرا باینجا آورد پریروزهم ... میگفتم .. که پس از انجام «کار» بدیدن او خواهم رفت. بسیار خوب میروم او را می بینم . مگر اکنون نمیتوانم از کسی دیدن نمایم ؟» بطبقه پنجم بسوی منزل دوستش رفت . رازومینخین در اطاق کوچکش مشغول نوشتن بود و خودش در را باز کرد .

چهار ماه بود که دودوست جوان یکدیگر را ندیده بودند . رازومینخین رو بدوشامبر پاره‌ای بتن و درپاهای برهنه‌اش کفش راحتی داشت موهایش درهم برهم و صورتش اصلاح شده بود .

در چهره‌اش آثار شگفتی پدیدار گردید . از سر تا پای تازه وارد را واری کرده گفت :

– ها تو هستی بعد شروع بسوت زدن نمود .

– ممکن است که کارها اینقدر خراب باشد . تو از حیث شیکی از نوکرت پیشتر هستی

سپس بلباس پاره‌های دوستش نگاه کرده گفت :

- بنشین معلوم است خسته هستی .

پس از اینکه راسکلنیکوف روی نیمکت خانه دوستش که از نیمکت خودش خراب‌تر بود نشست «رازومینخین» مشاهده کرد که دوستش مریض است.

- تو خیلی ناخوش هستی. میخواست نبض او را بگیرد اما راسکلنیکوف دست خود را کشید .

- فایده‌ای ندارد... آمده بودم... حال میگویم برای چه... درس ندارم... میخواستم... بملاوه احتیاج بدرس دادن ندارم .

- میدانی که مهمل می‌گوئی؟ رازومینخین بادقت بدوستش نگاه میکرد .

- نه! مهمل نمیگویم. راسکلنیکوف ازجا بلندشد. وقتی باطاق رازومینخین می‌آمد فکر

نمی‌کرد دوستش را روبروی خود ببیند درچنان موقعی مواجهه دودوبا هرکس که بود برای اوتنفرآمیزتر ازهرچیز دیگری بود. وقتی ازآستانه درخانه رازومینخین عبور کرد، اوقاتش تلخ شد و نزدیک بود ازخشم خفه شود.

- خدا حافظ . این کلمه راگفت و بسوی در متوجه شد .

- اینجا بمان عجب آدمی هستی .

دست خود را ازدست دوستش بیرون کشیده گفت: بی فایده است .

- پس چرا آمده‌ای؟ مگردیوانه شده‌ای؟ با این رفتار بمن توهین میکنی. نمیگذارم اینطور بروی.

- بسیارخوب. گوش کن من بخانه تو آمدم چون جز تو کسی را نمی‌شناسم که بمن کمک

کند ... چون توبهتر از تمام آنها یعنی با هوشتر هستی و تومیتوانی ارزش...

اما چون می‌بینم هیچ احتیاجی ندارم... می‌فهمی هیچ... بخدمات یادلسوزی‌های هیچ

کس احتیاج ندارم... بیاری کسی محتاج نیستم! مرا راحت بگذار .

- يك دقیقه صبر کن. کاملا دیوانه‌ای هرچه میخواهی بگو این عقیده من است میبینی

منهم شاگرد ندارم اما اهمیتی نمیدهم. يك نفر کتابفروش بنام «خرویموف» یافته‌ام که خود

برای من يك نوع شاگردی است حاضر نیستم او را با پنج شاگرد خصوصی پولدار مبادله کنم.

او کتابهای كوچك در موضوع تاریخ طبیعی منتشر می‌کند و آنرا مثل نان روزانه می‌خرند. چیزی

که مهم است یافتن عنوان این کتابها است همیشه میگفتی من احمق هستم اما از من احمق‌تر

هم پیدا میشود این ناشر کتاب الفبا را نمیداند اما نانرا بنرخ روز می‌خورد منم او را تشویق

می‌کنم مثلا این دو ورق و نیم نوشته آلمانی را می‌بینی . بعقیده من موضوع آن شایه‌ی ابلهانه‌ای

است، نویسنده میخواهد بداند آیا زن انسان است ؟ جنبه مثبت قضیه را گرفته و آنرا

مظفرانه ثابت میکند این کتابرا برای «خرویموف» ترجمه می‌کنم او منتقد است چون این

روزها مردم زیاد بمسائل مربوط بزن اهمیت میدهند این کتابها مناسب این دوره است :

این دو ورق ونیم را شش ورق ترجمه کرده عنوان پریها هوئی برای او انتخاب خواهیم کرد که نصف صفحه را بگیرد و آنرا پنجاه کوپک خواهیم فروخت و موفقیتی بدست خواهیم آورد. برای ترجمه هر برگ شش روبل بمن میدهد که برای این کتاب پانزده روبل میشود و شش روبل آنرا پیش گرفته ام .

حاضر هستی برگ دوم را ترجمه کنی؟ اگر حاضری قلم و کاغذ بردار اینها بعهده دولت است. اجازه بده سه روبل بتوبدهم چون من شش روبل پیشکی گرفته ام سه روبل آن بتو میرسد و وقتی ترجمه تمام شد سه روبل دیگر خواهی گرفت. تصور نکن برای این کار بدوش تو منت میگذارم، بعکس وقتی تو داخل شدی فوراً فکر کردم تو را بکار اندازم اولاً املاء من بداست و زبان آلمانی را هم خوب نمیدانم بقسمی که گاهی بجای ترجمه کردن از خود اختراع می کنم. خود را تسلی میدهم که با این عمل برزیبائی نوشته ها می افزایم اما کسی چه میداند؟ شاید اشتباه بکنم. بسیار خوب قبول کردی؟

راسکلنیکوف برگهای آلمانی را با سه روبل گرفته بدون اینکه کلمه ای بر زبان آورد رفت. رازومیخین با نگاههای شگفت آمیز او را دنبال کرد. اما پس از رسیدن باولین پیچ کوچه راسکلنیکوف بسوی خانه رفیقش مراجعت کرد، اوراق سه روبل را روی میز گذاشته بدون آنکه چیزی بگوید خارج شد.

رازومیخین عصبانی شده گفت: این جنون است! این چه مسخره بازی است؟ حتی مراهم از حال آرامش بیرون آوردی... پس چرا آمده بودی؟

راسکلنیکوف که از پله ها پائین میرفت گفت احتیاج بترجمه ندارم. رازومیخین فریاد کرد پس چه لازم داری؟

جوان با خاموشی از پله ها پائین میرفت. پس بگو منزلت کجاست؟

این پرسش بی جواب ماند. بسیار خوب برو!

راسکلنیکوف در میان کوچه بود. نزدیک عصر بخانه رسید نمیدانست برای رسیدن بخانه چه راهی اختیار کرده است، لرزان، لباس خود را بیرون آورده روی نیمکت دراز کشید و پالتورا روی خود انداخت و بخواب رفت، تاریکی کامل حکمفرما بود. ناگه بواسطه صدای وحشت آوری بیدار شد، چه صحنه مدهشی بود. فریادها، ناله ها، صدای بهم خوردن دندانها، اشکها، دشنام ها این بود آنچه میدید و می شنید. باوحشت روی رختخوابش نشست. هر دقیقه ترسش بیشتر میشد زیرا هر لحظه انعکاس ضربت ها و شکایت ها روشن تر بگوش میرسید. ناگه صدای صاحبخانه خود را شناخت و از این موضوع بسیار در شگفت شد. زن بیچاره بالحنی شکایت آمیز تضرع و زاری میکرد. کلمات او را نمیشد فهمید. اما حتماً خواهش میکرد دیگر او را نزنند زیرا او را بیرحمانه میزدند. از صحبت هایش فهمیده میشد مرد بیرحمی او را آزار میرساند. ناگه راسکلنیکوف چون برگ درخت لرزید صدای آن شخص را شناخت صدای «ایلیا» بود. «ایلیا» اینجاست و صاحبخانه را میزند واضح است اشتباه نمیکند صدای ضربات و فریادهای زن بیچاره موضوع را روشن میکند. چه خبر است؟ آیا دنیا بهم خورده است.

از تمام طبقات بسوی پله‌ها می‌آمدند ، صداهائی شنیده میشد . اشخاصی بالا می‌رفتند درهائی بشدت وبا هیاهو بسته میشد برای چه ؟ چطور اینکارها ممکن است ؟ فکر میکرد دارد دیوانه میشود . اما نه این صداها را با وضوح میشنید ها اگر اینطور باشد سراغ من خواهند آمد .. حتماً تمام این کارها بخاطر موضوع ... موضوع دیروز است خدایا ! میخواست در اطاق را چفت کند اما نیروی بلند کردن دست را نداشت . بعلاوه حس میکرد که این عمل فایده‌ای ندارد . روحش از وحشت منجمد میگردد . این هیاهو که ده دقیقه طول کشید کم کم قطع گردید . صاحبخانه ناله میکرد ایلبا بفحش دادن و تهدید کردن ادامه میداد . بالاخره او هم ساکت شد . دیگر صدایش شنیده نمیشد و خدایا آیا او رفته است بله صاحبخانه هم میرود . هنوز گریه و ناله میکند در اطاقش بسته شد ... مستأجرین پله‌ها را ترك کرده بسوی اطاقهای خود میروند . آه میکشند و مباحثه میکنند وهمدیگر را صدا میزنند . گاه فریاد میکنند و گاه آهسته سخن میگویند گویا عد آنها زیاد بود . تمام اهل خانه آمده بودند . خدایا آیا ممکن است؟ پس چرا او بدینجا آمده است؟

راسکلنیکوف بی حال روی تختخواب افتاد اما نتوانست چشم‌ها را ببندد . دچار وحشتی شد که تا آنزمان نظیر آنرا احساس نکرده بود ناگاه اطاقش روشن شد .

ناستازیا با شمع و یک بشقاب آبگوشت داخل شد کلفت با دقت باو نگاه کرد و چون مطمئن شد که او در خواب نیست ابتدا شمع سپس نان و نمک و بشقاب و قاشقی را که آورده بود روی میز گذاشت .

– تصور میکنم از دیروز تا حال چیزی نخورده‌ای . تمام روز را با حالت تب در خیابانها سرگردان بوده‌ای .

– ناستازیا چرا خانم صاحبخانه را زدند .

خانم را که زده است ؟

– الساعة .. ایلبا معاون کلانتری در روی پله‌ها او را زد . چرا او را آنقدر آزار رسانید؟ برای چه آمده بود ؟

ناستازیا گره بر ابرو افکند و بدون آنکه چیزی بگوید مدتی جوان را نگاه کرد . این نگاه پرش‌آمیز سبب اضطراب جوان گردیده با صدای ضعیفی پرسید :

– ناستازیا چرا سکوت میکنی ؟

دختر جوان با خود گفت : خون است .

جوان رنگش پرید و بدیوار تکیه کرده گفت: خون! چه خونی ؟

ناستازیا با خاموشی او را مشاهده نموده سپس اظهار داشت :

– خانم را کسی زده است .

جوان درحالیکه بزحمت نفس میکشید او را نگاه کرده با صدای ترسناکی گفت :

– خودم شنیدم ... من خواب نبودم . روی نیمکت نشسته بودم مدتی گوش کردم .

معاون کلانتری آمد .. از تمام خانه‌ها مردم بسوی پله‌ها بالا رفتند .

- هیچکس نیامده است اما خون در وجود تو فریاد میزند وقتی که خون خارج نشود و منعقد گردد انسان مبتلای خیرگی چشم میشود ... چیزی میخوری؟

اوجواب نداد. ناستازیا هم اطاق را ترك نکرده و او را با چشمانی کنجکاو نگاه مینمود.
- ناستازیا بمن آب خوردن بده ...

کلفت پائین رفت و پس از دو دقیقه در ظرف گلی آب آورد. از آن لحظه بیدر اسکلنیکوف دیگر بیاد نداشت فقط بیاد میآورد که جرعه ای آب سرد نوشیده است و بعد از آن بیهوش شده است.

-۳-

تمام مدت ناخوشیش از احساس محروم نبود فقط در حالت تب همراه با هذیان و نیمه بیهوشی افتاده بود. بعدها راجع باین مدت خیلی چیزها را بیاد آورد گاهی چنان بنظرش میرسید که چند نفر گردش جمع شده و میخواستند او را بجائی ببرند و باهم مباحثه و مناظره شدیدی دربار او دارند. زمانی خود را در خانه تنها میدید.

همه رفته بودند مردم از او میترسیدند و فقط گاهگاهی در را باز میکردند تا او را در خفا نگاه کنند. مردم او را تهدید کرده بایکدیگر مشورت مینمودند یا اینکه میخندیدند و او را خشمناک میساختند. اغلب اوقات متوجه میشد که ناستازیا در بالینش میباشد. مردی را هم میدید که بنظرش آشنا بود. اما او که بود؟ هرگز موفق نمیشد اسم آن شخص را پیدا کند و بعدی از این موضوع عصبانی بود که اشک از دیدگانش جاری میشد. گاهی خود را از یکماه پیش در بستر بیماری میدید. زمانی بنظرش میآمد که تمام وقایع ناخوشیش در یکروز اتفاق افتاده است. اما آن کار را کاملاً از یاد برده بود. درست است که هر لحظه با خود میگفت موضوعی را فراموش کرده است که میبایست بیاد داشته باشد. کوشش های دردناکی مینمود تا حافظه اش او را یاری کند. ناله میکرد، عصبانی میشد یا گرفتار وحشتی توصیف ناپذیر میگردد.

آنگاه روی تختخواب خود ایستاد میخواست فرار کند اما مثل اینکه یکنفر او را بزور نگاه میداشت. این بحرانها او را ضعیف میکرد و همیشه منتهی به بیهوشی میشد بالاخره حواسش را کاملاً بازیافت.

ساعت ده صبح بود، شمع خورشید بر دیوار طرف راست تا ابیده گوشه نزدیک در را روشن میکرد. ناستازیا و مرد ناشناس نزدیک تختخواب بودند وی جوانی بود که ریش تازه روئیده و بنظر میرسید که عضو اتحادیه های کارگری باشد. صاحبخانه از پشت در نیمه باز اطاق بداخل نگاه میکرد.

را اسکلتیکوف اندکی برخاست جوان را نشان داد و از ناستازیا پرسید او کیست؟

کلفت گفت: بیهوش آمده.

جوان هم گفت: بیهوش آمد.

زن صاحبخانه که این کلمات را شنید در را بسته و رفت و چون محجوب بود از پر حرفی

و توضیح دادن اباداشت. اوزنی چهل ساله بود و چشم و ابروی سیاه و شکمی تقریباً بزرگ و ظاهری دلپذیر داشت و بطور کلی زنی چاق، تنبل، خوش جنس و عقیف بود.

راسکلنیکوف خطاب ب جوان گفت : شما که هستید ؟

در این لحظه در باز شد و رازومینخین بواسطه قد بلندش کمی خم شده و وارد اتاق گردید.
- چه اتاق کوتاهی این چه خانه‌ای است همیشه سر من بسقف میخورد خوب دوست

من از قراری که «پاشنکا» گفت الساعه بهوش آمده‌ای ؟

ناسنازیا گفت: بله الان بهوش آمد .

جوان کارگرم بالبخندی گفت: بهوش آمد .

رازومینخین پرسید : شما که هستید؟ من رازومینخین دانشجو هستم و آقا با من دوست

است شما بگوئید که هستید ؟

- من مستخدم «چلوپایف» هستم و برای کاری بدینجا آمده‌ام .

- روی این صندلی بنشینید.

رازومینخین در آن طرف میز نشسته به راسکلنیکوف گفت :

- خوب کردی بهوش آمدی چهار روز است هیچ چیز نخورده‌ای گاهی بزحمت کمی

چای را با قاشق مینوشیدی. دو مرتبه «زوسیموف» را بالای سرت آوردم «زوسیموف» رایادت

هست ؟ ترا معاینه کرد و گفت چیز مهمی نیست گفت بیماری تو ضعف اعصاب است که نتیجه

تفدیه بد میباشد اما خطری ندارد .

زوسیموف جوان خوبی است . آقا نمبخوام وقت شما را تلف کنم بفرمائید کار شما

چیست ؟ رودیا این دفعه دوم است که از طرف چلوپایف سراغ تو آمده‌اند دفعه پیش کسی

دیگر آمد. آقا کسی که پیش از شما آمد که بود؟

- آنکه پریروز آمد «آلکسی» نام دارد او هم مستخدم است بهر صورت بنا بخواهش

مادر شما آقای «آفاناز» بتجارتخانه ما حواله کرده است که بشما پول بدهیم اگر میتوانید

این سی و پنج روبل را تحویل بگیریید لابد شمارا از فرستادن این مبلغ آگاه ساخته‌اند .

- بله ... یادم هست .

- خواهش میکنم رسید بدهید .

رازومینخین گفت : دفتر شما اینجاست که امضا کند .

- بله .

- بدهید . رودیا کوشش کن روی تختخواب بنشینی . من ترا نگاه میدارم قلم را

بگیر و اسمترا بنویس عزیزم در دور ما، پول شهد انسانیت است.

راسکلنیکوف قلم را کنار زده گفت : من پول لازم ندارم .

- چطور لازم نداری ؟

- امضاء نمیکنم .

- باید رسید بدهی .

- پول ... لازم ندارم .

- میدانم که دروغ میگوئی . اهمیت ندهید او نمیفهمد چه میگوید ... هنوز درعالم رؤیا سیر میکند . حتی در بیماری هم این حالت باو دست میدهد ما دست او را میگیریم او هم امضاء خواهد کرد با من کمک کنید .

- ممکن است بروم بعد بیایم .

- نمیخواهیم باعث زحمت شما شویم . زود باش پیش از این آقارا مطلق نکن .

رازومیخین میخواست دستش را بگیرد راسکلینکوف گفت :

- بگذار خودم امضاء میکنم .

قلم را گرفت و رسید را امضاء کرد . مستخدم پول را داد و رفت .

- خیلی خوب . حالا میخواهی چیزی بخوری .

- بله .

- آبگوشت هست .

ناستازیا که ناظر این صحنه بود گفت: از دیروز مانده است .

- آبگوشت سبب زمینی ؟

- بله .

- برو آبگوشت را بیاور .

- خیلی خوب .

راسکلینکوف با وحشت و تعجب عمیقی باطراف نگاه میکرد . تصمیم گرفت ساکت بماند و منتظر حوادث شود با خود فکر میکرد «تصور میکنم دیگر در حال هذیان نیستم تمام این وقایع بنظرم حقیقی است. »

پس از ده دقیقه ناستازیا با آبگوشت آمد . دوشقاب ، دو قاشق ، نمک ، فلفل و خردل آورد . مدتی بود از او اینطور پذیرائی نشده بود . رومیزی هم تمیز بود .

رازومیخین گفت : ناستازیا خوب است دو بطر آبجو هم برای ما بیاوری کلفت گفت: تو از هیچ چیز نمیگذری و رفت تا فرمان را انجام دهد .

بیمار با دقتی مضطربانه باطراف نگاه میکرد رازومیخین روی نیمکت پهلوی او نشسته بود سر راسکلینکوف را ببازوی چپش تکیه داده و با دست راست قاشق آبگوشت را بدهان رفیقش میبرد . آبگوشت تقریباً سرد بود .

راسکلینکوف سه قاشق از آنرا خورد ، رازومیخین گفت اگر میخواهی بیشتر بخوری باید از «زوسیموف» اجازه بگیرم .

در این اثنا ناستازیا دو بطر آبجو آورده پرسید : چای میخواهید ؟

- بله .

- ناستازیا زود برو چای بیاور . بعقیده من برای مشروبات احتیاج با اجازه پزشک نیست . آبجو را آوردی ؟

رازومینخین روی سندلی نشسته آبگوشت و گوشت گاو را بخود نزدیک کرد و باشتهای کسبکه سه روز خوراک نخورده مشغول بلمیدن شد .

– رودیا مدتی است که هرروز درخانه توخوراک میخورم «پاشنکا» صاحبخانه مهربان تو مرا خوراک میدهد، او خیلی مواظب من است من هم اعتراض نمیکنم برای چه اعتراض کنم؟ ناستازیا چای را آورد. آدم فرمانبری است.

ناستازیا آبجو میخواهی؟

– مسخره‌ام کرده‌ای!

– چای میخواهی؟

– چای؟ بله .

– بیا بریز، نه بگذار تا من برایت بریزم بنشین.

مشغول پذیرائی شده دو فنجان چای ریخت. بعد روی نیمکت نشست و با توجه زیادی مشغول چای دادن به راسکلنیکوف شد، با اینکه او میتوانست بدون کمک کسی روی تخت بنشیند. یا فنجان را درست بگیرد و حتی قادر بود راه برود مخصوصاً میگذاشت که اینطور او را توجه کنند. باروشی حيله آمیز و تقریباً غریزی، تصمیم گرفت موقتاً تظاهر بضمف نماید و درحالی که گوشش را تیز کرده بود خودرا به بیهوشی میزد. ولی بی میلی او از تصمیمش قویتر بود. پس از بلمیدن چند قاشق چای سرش را تکان داده قاشق را عقب زده و روی بالش افتاد . راسکلنیکوف مشاهده کرد که بالش پر و روبالش تمیزی دارد و این موضوع درتشویش او بی تأثیر نبود رازومینخین بجای خود برگشته مشغول خوراک خوردن شده گفت :

– باید «پاشنکا» امروز برای رودیا شربت تمشک تهیه نماید.

ناستازیا که فنجان را درست گرفته چای مینوشید پرسید :

– تمشک را از کجا بیاورد؟

– عزیزم تمشک را از بازار میخرد . رودیا دراین خانه اتفاقاتی افتاده است که تو خبر نداری. روزی که ازخانه من فرار کردی و آدرسترا بمن نگفتی بحدی عصبانی شدم که تصمیم گرفتم ترا یافته و انتقام بگیرم همانروز مشغول شدم نمیدانی چقدر دویده و سؤال کرده‌ام. آدرس کنونی ترا نمیدانستم اما میدانستم خانه سابقت خانه «خارلاموف» بود بالاخره نتوانستم آدرس ترا پیدا کنم. فردای آنروز بدون آنکه متوجه عواقب این اقدام باشم با دارة اطلاعات مراجعه کردم. درعرض دودقیقه آدرس ترا بمن دادند. نامت آنجا ثبت بود .

– نام ثبت بود؟

– نتوانستند آدرس ژنرالی را بیکی از مراجعین بدهند اما آدرس ترا داشتند. خلاصه پس از یافتن تو از جریان وقایع مطلع شدم. با «نیکودیم» و «ایلپیا» و «الکساندر» رئیس دفتر کلانتری و پاشنکا آشنا شده‌ام ... از ناستازیا پرس.

کلفت بالبخند ظریفی گفت: تو پاشنکارا خوب فریفته‌ای .

– عزیزم تو ابتدا با این زن بدرفتاری کرده‌ای . خصلت عجیبی دارد. چکار کرده‌ای

که او را وادار نموده‌ای خوراک هم بتوندهد؟ موضوع سفته چه بوده است. مگر دیوانه بودی که آنرا امضا کردی... آنوقت موضوع ازدواجت بادخترش... همه را میدانم. خیلی احمق هستم گمان کنم بنقطه حساس تو دست زدم مرا ببخش اما فکر نمیکنی پاشنکا کمتر از آنکه بنظر میرسد احمق است؟

- بله... نمیفهمید که بهتر است بامن مذاکره کند.

- زن باهوشی بنظر نمیآید. آدم مخصوصی است راستی مات مانده‌ام. تقریباً چهل سال دارد. خودش ادعا میکند سی و شش سال بیشتر ندارد حق هم دارد بعلاوه من فقط میتوانم او را از نظر عقلی قضاوت کنم چون روابط بین ما خیلی غریب است چیزی نمی فهمم. چون دیده است که تو دانشکده نیروی و دیگر شاگردی هم نداری بعلاوه چون پس از مرگ دخترش نمیتوانست ترا داماد خود بداند اضطراب بر او مسلط شده توهم بجای اینکه روابط سابق را با او حفظ کنی گوشه نشینی اختیار کرده‌ای. از این جهت خواسته است ترا بیرون کند. از مدتی پیش باین فکر بوده است اما توسفته را باو سپرده و اطمینان داده بودی که مادرت پول خواهد فرستاد.

- با این حرف پستی نشان داده‌ام... مادرم چیزی ندارد بمن بدهد. برای اینکه بمن خوراک و منزل بدهد دروغ گفتم.

- بله کاملاً حق داشتی چیزی که کار را خراب کرده مداخله «جباروف» مشاور قضائی بوده است اگر بدستور او نبود پاشنکا چون زن محجوبی است اقدامی نمیکرد. اما شخص تاجر کمروئی نمیفهمد چیست؟ حتماً ابتدا پرسیده است که آیا وجه سفته قابل وصول است؟ پاشنکا هم جواب داده است باوجودیکه مادر او سالی صد و بیست و پنج روبل بیشتر عایدی ندارد اگر خوراک هم نخورد قرض او را داده او را آزاد خواهد کرد و خواهرش هم حاضر است برای خاطر برادرش تن بکنیزی دهد. بقیه کارها را «جباروف» انجام داده است. چرا آشفته میشوی. حال مقصود ترا فهمیدم زیرا حق داشتی آنوقت که پاشنکا ترا بنظر دامادی نگاه میکرد باو اطمینان کنی اما در حالیکه شخص شرافتمند و حساس راز دل خود را بدیگران میگوید آدم تاجر از آن استفاده میکند. بالاخره سفته بدست جباروف افتاده است و او هم از اذیت کردن تو فروگذار نکرده است. وقتی از قضایا باخبر شدم برای راحتی وجدانم میخواستم مرد تاجر را گوشمالی بدهم اما در این اثنا، ما بین من و پاشنکا توافق حاصل شد. قرض ترا بعهد گرفته و پرونده را راکد کردم میفهمی؟ ضامن تو شدم. جباروف را حاضر کرده و ده روبل باو دادم او هم سفته را داد. بگیر این سفته است.

راسکلنیکوف پس از لحظه‌ای سکوت گفت: پس روزهای ناخوشیم تو بودی که نمیشناختم.

- بلی بعضی اوقات بواسطه آمدن من گرفتار بحران میشدی مخصوصاً روزی که باالکساندر آمدم.

- الکساندر؟... رئیس دفتر کلاتری... برای چه باینجا آمد؟

پس از ادای این کلمات راسکلنیکوف جای خود را تغییر داده بادقت برآزومین نگاه

کرد.

- چرا پریشان میشوی؟ خودش خواست بیاید، مدتی درخصوص تو صحبت کردیم .
پس این اطلاعات را چه کسی بمن داده است؟ ... پسر بسیار خوبی است اکنون با هم
دوست هستیم هر روز همدیگر را می بینیم خانه ام را باین کوی انتقال داده ام اخیراً اسباب کشی
کردم تو نمیدانستی؟ دود فمه با او بخانه «لوئیز» رفته ایم .

«لوئیز ایوانو» را میشناسی؟

- وقتی تب داشتم حالم خیلی بد بود .

- بلی حواست پریشان بود.

- چه میگفتم؟

- چه میگفتی؟ کسی که حواش پریشان باشد چه میگوید ... حالا بگذار مشغول
کارمان باشیم وقت را تلف نکنیم؟

برخاست و کاسکتش را برداشت. بگوچه میگفتم؟

- میخواهی حتماً بدانی؟ مینرسی اسراری را فاش کرده باشی؟ مطمئن باش چیزی
نگفته ای تو همیشه از گوشواره و زنجیر ساعت و جزیره کرسنوسکی و یک نفر دربان صحبت
میکردی . اغلب اوقات اسم «نیکودیم» و «ایلیا» را میآوردی همیشه فکرت پیش یکی از
کفشایب بود و اشک ریزان میگفتی «کنشم را بدهید» . آلساندر همه جا دنبال آن گردید
و آنرا در دستان سفید و معطر خود گرفته بنوداد. آنوقت ساکت شدی و آنرا محکم در دست
گرفتی. کسی نمیتوانست آنرا از تو بگیرد. شاید هم حالا در رختخوابت باشد گاهی هم پاره های
شلواری را میخواستی . خیلی مایل بودیم بدانیم این پاره ها برای تو چه اهمیت دارد اما
از صحبت های تو چیزی مفهوم نبود حال امن از این سی و پنج روبل ده روبل بر میدارم و دو ساعت
دیگر میآیم حساب آنرا بنو تحویل میدهم در ضمن سراغ «زوسیموف» هم خواهم رفت قرار بود
تا کنون آمده باشد ساعت یازده گذشته است. ناستازیا در غیاب من از او مواظبت کن مخصوصاً
برای او شربت تهیه کنی خودم هم بپاشنکا دستور میدهم خدا حافظ .

وقتی جوان رفت ناستازیا گفت : بدجنس ، بعد بیرون رفت و پشت در گوش داد اما
نتوانست خودداری کند و پس از لحظه ای با شتاب پائین رفت که بداند رازو میخین با زن
صاحبخانه چه میگوید ، شکی نبود که ناستازیا بجوان دانشجو با نظر تحسین نگاه میکرد.
پس از رفتن آنها بیمار از جای برخاسته چون دیوانه ای از نیمکت پائین آمد . با بی طاقتی
منتظر لحظه ای بود که تنها باشد و فوراً مشغول کار شود . اما چه کاری داشت؟ دیگر خودش هم
بیاد نمیآورد «خداوند آیا همه چیز را میدانند یا نه؟ شاید بدانند و چون من بیمار هستم
با من کاری ندارند میخواهند بمحض اینکه شفا یافتم نقاب از چهره بردارند آنگاه بمن
خواهند گفت از مدتی پیش همه را میدانسته اند . حالا چه کنم؟ یکدقیقه پیش فکر کاری بودم
مثل اینکه عمداً آنرا فراموش کردم. در وسط اتاق ایستاده گرفتار تردید رنج آوری شده بود
نزدیک در شده آنرا باز کرد و گوش داد ناگاه بیاد آورد بسوی گوشه ای از اطاق که پارچه

آن پاره شده بود دویده دستش را در میان سوراخ کرد این هم کاری نبود که میخواست بکند بخاری را باز کرده و میان خاکسترها را جستجو کرد پاره‌های شلوار و آستر جیبش در میان بخاری بود داخل بخاری را کسی نگاه نکرده است بعد پیاد لنگه کفش افتاد که رازومیخین درباره آن صحبت کرده بود . لنگه کفش در میان رختخوابش بود ولی آنقدر مالش داده شده و بحدی گل گرفته بود که الکساندر نمیتوانست روی آن چیزی ببیند .

«به! الکساندر... اداره پلیس برای چه مراد را اداره کلانتری احضار کرده اند؟ احضار! نامه کجاست آه اشتباه کرده ام چند روز پیش مرا خواسته بودند . آنروز هم لنگه کفش را نگاه کردم . اما حالا از ناخوشی برخاسته ام چرا الکساندر بدینجا آمده است؟ چرا رازومیخین او را آورده است ، خسته شد و روی نیمکت نشست چه شده است ؟ آیا باز هم مبتلای هذیان هستم یا قضا یا همانطور است که می بینم . تصور میکنم که خواب نمی بینم ... آه حالا یادم آمد باید هرچه زودتر بروم . باید قطعاً بروم بله ... اما کجا بروم ؟ لباسهایم کجاست ؟ کفش ندارم . آنها را برداشته اند و پنهان کرده اند . بكمك خدا روی میز پول هم دارم سفته هم آنجاست پول را برمیدارم و میروم . خانه ای دیگر اجاره می کنم . مرا خواهند یافت .

اما اداره اطلاعات شهر بانی؟ مرا پیدا خواهند کرد . رازومیخین لانه مرا خواهد یافت . بهتر است این کشور را ترك کرده بمحلی دور دست بروم ... بامریکا بروم .. از آنجا آنها را مسخره خواهم کرد . سفته را هم باید برد آنجا بکارم خواهد آمد . دیگر چه ببرم ؟ تصور میکنند مریض هستم . خیال میکنند نمیتوانم راه بروم در چشمان آنها خواندم که همه چیز را میدانند فقط باید از پله ها پائین رفت . اما اگر خانه محاصره شده باشد؟ اگر پاسبانها در پائین باشند ؟ این چیست؟ چای است؟ آبجوهم مانده است مرا خنك خواهد کرد . بطری را که هنوز باندازه يك لیوان آبجو داشت برداشته بالذت کامل نوشید احساس میکرد سینه اش شعله ور است . دقیقه ای طول نکشید که سرش گیج رفت و لرزش خفیف و مطبوعی در پشتش پدید آمد ، دراز شد و لحاف را روی خود کشید . افکارش که بی ارتباط بود بیش از پیش درهم و برهم گردید . طولی نکشید که پلکهایش سنگین شد . سرش را بالذت روی بالش گذاشت و خود را در لحاف نرمی که جانشین پالتو کثیفش شده بود پیچید .

صدای پائی شنید بیدار شد و دید که رازومیخین در را باز کرد و جلو آستانه ایستاده و مردد است . راسکلنیکوف با شتاب از جای برخاست و چون کسی که بخواهد چیزی را بیاد آورد بگوشه ای نگاه کرد رازومیخین گفت :

– چون دیدم خواب نیستی داخل شدم ناستازیا بسته را بیاور بالا میخواهم بتو حساب

پس بدهم .

مریض نگاه وحشت زده ای باطراف کرده گفت : ساعت چند است ؟

– دوست من نزدیک ساعت شش است . بیش از شش ساعت خوابیده ای .

خدایا چطور توانسته ام اینقدر بخوابم .

- چرا شکایت داری؟ خواب برای تو خوب است چه کار فوری داری؟ شاید با کسی وعده‌ای گذاشته‌ای حالا تمام وقت ما بخودمان تعلق دارد، سه ساعت است منتظر بیدار شدن تو هستم دودفعه آمدم اما تو خواب بودی دومرتبه هم دنبالش زوسیموف رفتم. او خانه نبود اما خواهد آمد. بهلاوه بکارهای خود رسیدگی کردم. امروز خانها را عوض کردم تمام اثاثیه خانه خودم وعمویم را بخانه جدید انتقال دادم...

- حال خوب است دیگر ناخوش نیستم. رازومینخین خیلی وقت است اینجا هستی؟..

- سه ساعت است منتظر تو هستم.

- نه پیش از این را میگویم.

- چطور پیش از این؟

- چند روز است اینجا می‌آئی؟

- مگر بیاد نمی‌آوری چه گفتم.

راسکلینکوف کوشش کرد وقایع را بیاد آورد. اتفاقات آنروز چون رؤیائی بنظرش میرسید. چون کوشش‌های او برای بیاد آوردن قضایا بی نتیجه ماند نگاه استفهام آمیزی بر رازومینخین کرد.

- فراموش کرده‌ای. منم متوجه شدم... خواب حال ترا بهتر خواهد کرد... واقعا حالت خیلی بهتر است. اهمیت ندارد. حافظه‌ات بجا خواهد آمد اینجا نگاه کن عزیزم.

مشغول باز کردن بسته‌ای شد که اینهمه فکر او را بخود مشغول ساخته بود.

- دوست عزیز، من باین موضوع زیاد اهمیت میدهم باید سرووضع ترا مرتب کرد.

مشغول شویم از بالا شروع کنیم. این کاسکت را می‌بینی؟ میخواهی آنرا امتحان کنی؟ از میان بسته کاسکتی قشنگ، کم ارزش ومعمولی بیرون آورد. راسکلینکوف با بیصبری دوستش را کنار زده گفت: حالا لازم نیست، بگذار بعد.

- نه رودیا. بعد دیر خواهد شد. بهلاوه تمام شبرا مضطرب خواهم بود چون انداز، سرترا نداشتم و کلاه را همینطور خریده‌ام. پس از امتحان کلاه، فریاد کرد کاملا اندازه است مثل اینکه سفارشی دوخته شده است.

ناستازیا اگر توانستی حدس بزنی آنرا چند خریده‌ام؟

ناستازیا جواب داد. بدون شك آنرا دو گریونا خریده‌ای.

- دو گریونا! مگر دیوانه هستی امروز با دو گریونا تراهم نمیشود خرید با وجودیکه

مستعمل است آنرا دو گریونا خریده‌ام. حال شلوار را نگاه کنیم.

رازومینخین يك شلوار خاکستری را پیش راسکلینکوف دراز کرد.

- این شلوار با وجودیکه تن رفته است لکه یا سوراخ ندارد جلیقه هم از رنگ

شلوار است.

می بینی رودیا بعقید من انسان برای اینکه در این جهان موفق شود باید مطابق فصل رفتار کند اشخاص فهیم در ماه ژانویه مارچویه نمیخورند .

چون تابستان است برای تولیاسهای تابستانی تهیه کرده ام، آنرا دوروبل و بیستوپنج کپک خریدم اما کفشها ساخت خارج است یکی از منشی های سفارت انگلیس هفته پیش احتیاج بیول داشته و آنرا فروخته است اینها را یک روبل و پنجاه کپک خریدم .

ناستازیا اظهار داشت: ممکن است اندازه پایش نباشد .

رازومیخین یک لنگه از کفشهای کهنه راسکلنیکوف را نشان داده گفت :

- این را برده بودم تا انداز کفش او را داشته باشم. سه پیراهن هم خریدم رویهم اینها نه روبل و پنجاه و پنج کپک شده . چهل و پنج کپک هم بنومیدم. باز برای تو بیست و روبل باقی میماند . راجع باجاره خانه هم لازم نیست متطرب باشی . تو اعتبار نامحدود داری. حال اجازه بده لباس ترا عوض کنیم چون مرض در پیراهن تو باقی است ...

راسکلنیکوف که در تمام این مدت قیافه ای گرفته داشت گفت:

- نمیخواهم! مرا رها کن !

- دوست من لازم است لباس ترا عوض کنی. ناستازیا با من کمک کن. با وجود مقاومت راسکلنیکوف لباس را عوض کردند. مریض روی بالش افتاد و مدت یکدقیقه کلمه ای صحبت نکرد. با خود فکر کرد آیا بالاخره مرا راحت خواهند گذاشت، بدیوار نگاه کرده پرسید:

- اینها را با چه پولی خریدم؟

- با پول خودت، مگر فراموش کرده ای که مادرت برای تو پول فرستاده بود .

راسکلنیکوف مدتی متفکر و عبوس ماند سپس گفت :

- اکنون بیاد آوردم.

رازومیخین ابروها را درهم کشیده او را با اضطراب مینگریست . در باز شد و مرد

بلندقدی داخل اتاق شد رازومیخین با خوشحالی فریاد زد:

- بالاخره زوسیموف آمد .

-۴-

تازه وارد مرد چاق و بلندقد بیستوهفت ساله ای بود. صورتش متورم، پیرنگ و اصلاح شده بود. عینک بچشم داشت و در انگشت سبابه اش حلقه طلای درشتی بود . معلوم بود که میل دارد در لباسهای گرانبهایش راحت باشد. پالتو گشاد و شلوار تابستانی فراخی که رنگش روشن بود بتن داشت. پیراهنش تمیز بود و زنجیر طلای ساعتش بجلیقه بسته شده بود. با اینکه کوشش میکرد خود را راحت نشان دهد حرکاتش کند و سرد بود بعلاوه با وجود توجهی که از خود مینمود حرکاتش او را شخص پرمدعائی نشان میداد. تمام آشنایانش او را مردی غیر قابل تحمل ولی پزشک خوبی میدانستند .

رازومیخین گفت: دو مرتبه رفته ام منزلت، می بینی که مریضت بهوش آمده است.

زوسیموف بادقت بمریض نگاه کرد و گفت: بله می بینم، خیلی خوب امروز حالت چطور است؟

سپس کوشش کرد نزدیک پاهای مریض، در انتهای نیمکت برای هیكل بزرگش جای کافی پیدا کند.

رازومینخین گفت: اما هنوز هم مالیخولیایی است الساعه که لباسهای او را تغییر دادیم نزدیک بود گریه کند.

– علت معلوم نیست خوب بود این کار را دیرتر میکردید نباید حالا مخالف میل او رفتار کرد. نبض خوب است. باز هم کمی سرت درد میکند اینطور نیست؟

راسکلنیکوف باخشم گفت: حال من خیلی خوب است.

هنگامیکه این کلمات را ادا میکرد از روی نیمکت برخاست. چشمانش میدرخشید اما پس از یک ثانیه دوباره روی بالش افتاده و رو بدیوار کرد زوسیموف که بادقت او را مشاهده میکرد گفت:

– خیلی خوب ... چیزی خورده است؟

پیزشک گفتند که چه خوراکی بمریض داده اند و از او پرسیدند باید حالا چه بدهند؟

– ممکن است آبگوشت یا چای باو بدهید البته نباید قارچ یا خیارو گوشت گاو بخورد.

شربت هم با دوا باو بدهید. فردا می آیم او را ببینم ... ممکن بود امروز ...

– فردا او را بگردش میبرم. با همدیگر بیاف یوسوپوف و کریستال خواهیم رفت.

– شاید فردا زود باشد.

– چیزی که مرا عصبانی میکند آنستکه درست امروز بخانه ای نزدیک اینجا اسباب کشی کرده ام. میل داشتم اوهم بمنزل من بیاید اما مجبور است اینجا بخواهد. توقول داده ای که بیائی. خواهی آمد؟

– بله اما کمی دیر می آیم. تو مهمانی داده ای؟

– نه، فقط چای و عرق و ماهی و خوراک میدهم.

– چه اشخاصی مهمان تو هستند.

– چند نفر از دوستان جوانم هستند باعموی پیری که برای کارهای شخصی پپترزبورک آمده است. او دیروز آمد. ما پنج سال یکمرتبه همدیگر را می بینیم.

– عمویت چکاره است؟

– تمام عمرش در ناحیه ای رئیس پست بوده است .. حقوق مختصری میگردد شصت و پنج سال دارد. من او را دوست میدارم.

«پرفبر» مستنطق هم خواهد آمد تو او را میشناسی؟

– با تو خویش است؟

– خویش خیلی دور. پس چرا اخم میکنی چون پارسال با او نزاع کردی ممکن است نیائی؟

- اورا مسخره میکنم .

- بالاخره چند نفر دانشجو، يك نفر استاد، يك نفر کارمند، يك موسیقی‌دان، يك نفر افسر و آلکساندر آنجا خواهند بود .

- خواهش میکنم بگوئی تو یا او (راسکلنیکوف را نشان داد) چه تماسی با آلکساندر دارید .

- من و آلکساندر باهم کاری را شروع کرده‌ایم ؟

- میخواهم بدانم چه کاری ؟

موضوع آن یکنفر نقاش ساختمان است . کوشش میکنیم او را آزاد کنیم . اما حالا موضوع خود بخود حل میشود . قضیه روشن است مداخله ما در این کار سبب میشود مسئله زودتر حل شود .

- کدام نقاش ساختمان را میگوئی ؟

- چطور مگر قضیه را برای تو شرح نداده‌ام آه ! راست است من ابتدای موضوع را برای تو نگفته‌ام... موضوع قتل پیرزنی است که پول قرض میداد. یکنفر نقاش را به عنوان قاتل توقیف کرده‌اند .

- بله این موضوع را شنیده و تا اندازه‌ای بآن علاقه دارم ... در روزنامه‌ها خوانده‌ام .

ناستازیا که تا آنوقت جلو در ایستاده باین گفتگو گوش میداد و گفت : الیزابت را هم کشته‌اند .

بیمار باصدای ضعیفی پرسید: الیزابت ؟

- بله الیزابت لباس فروش . مگر تو او را نمیشناسی؟ یکمرتبه برای تو پیراهن دوخته است .

راسکلنیکوف رو بدیوار کرده بادقت یکی از گلهای پارچه دیوار را نگاه کرد .

حس می‌کرد که اعضایش ست میشود . اما حرکتی نکرده و نگاهش را از گل دیوار برنمیداشت .

زوسیموف اظهار داشت: بدون شك بر علیه این نقاش دلایلی دارند .

- بله اما این دلایل صحیح نیست و همین است که باید ثابت شود . پلیس راه غلطی میرود. در ابتدای کار هم که به «کخ» و «پستریاکوف» سوئظن داشتند اشتباه میکردند هر قدر انسان باین موضوع بی‌علاقه باشد وقتی می‌بیند قضیه را چنان ابلهانه رسیدگی میکنند عصبانی میشود . امروز عصر پستریاکوف بمنزل من خواهد آمد .. راستی رودیا تو از واقعه مطلع هستی؟ این واقعه قبل از ناخوشی تو یعنی یکروز پیش از روزیکه در کلانتری بودی و هنگام شنیدن موضوع این جنایت بیهوش شدی اتفاق افتاده است .

زوسیموف با کنجکاوای به راسکلنیکوف که بیحرکت مانده بود نگاه کرده سپس گفت:

- رازومینین باید مواظب تو باشم: بموضوعی که بتو مربوط نیست زیاد علاقمند هستی.
- ممکن است اینطور باشد اما اهمیت ندارد. مشت روی میز زده گفت این بدبخت
را از چنگال عدالت نجات خواهیم داد.

اشتباهات این اشخاص سبب خشم من نیست: هر کس مجازاست خطا کند اشتباه قابل
بخشایش است. زیرا بوسیله آن انسان بحقیقت میرسد. چیزیکه مرا عصبانی میکند آنست که
اینها در عین اینکه اشتباه میکنند تصور مینمایند لغزش ناپذیر هستند من «پرفیره» را دوست
میدارم اما ... مثلاً میدانی ابتدا چه موضوعی سبب منحرف شدن آنها شده است؟ میگفتند
که کخ و پستریاکوف اظهار داشته‌اند ابتدا در خانه پیرزن بسته بوده است ولی وقتی که با
دربان بالا رفته‌اند در را باز دیده‌اند: پس کخ یا پستریاکوف قاتل هستند. این است
منطق آنها!

- زیاد عصبانی نشو آنها را توقیف کرده‌اند و کار دیگری نمیتوانستند بکنند... من کخ را
ملاقات کرده‌ام ظاهراً با پیرزن مامله داشته است و اشیاء رهنی را که وعده آنها سپری میشد
از او میخریده است.

- بله او آدم حقه‌باز نادروستی است. سفته هم میخورد. از اتفاق سوئی که برای او
افتاده است متأثر نیستم. من از رفتار احمقانه و روش تحقیقات پوسیده دیگران عصبانی
هستم ...

اکنون باید طریقه جدیدی پیدا کرد و روش کهنه‌ای را که متروک شده است رها کرد.
تنها معلومات روانشناسی میتواند ما را برای یافتن قاتل هدایت کند. آنها میگویند «ما
وقایع را در نظر میگیریم» اما تنها وقایع را نباید در نظر گرفت بلکه نصف موفقیت در حل
مما بستگی بطرز تعبیر وقایع دارد.

- تو میتوانی وقایع را تعبیر کنی؟

- وقتی انسان یقین دارد که میتواند بکشف حقایق کمک کند یا حقایق را احساس
میکند غیر ممکن است بتواند سکوت کند.

توجزئیات واقعه را میدانی؟

- از یکنفر نقاش ساختمان صحبت میکردی: منتظرم داستان او را برای من بگوئی.

- گوش کن! فردای روزیکه قتل اتفاق افتاد در حالیکه پلیس مشغول تحقیقات از

کخ و پستریاکوف بود با وجود توضیحات صریحی که داده بودند ناگهان حادثه غیر مترقبه‌ای
اتفاق افتاد.

شخصی بنام «دوشکین» که در برابر محل حادثه میخانه‌ای دارد جعبه‌ای محنوی يك
زوج گوشواره طلا آورده و داستانی باین مضمون حکایت کرد: «پریروز کمی پس از ساعت
هشت میکولای نام نقاش بمیخانه من آمده خواهش کرد درازاه يك زوج گوشواره طلای این

جعبه دوروبل باوقرض بدهم وقتی از او پرسیدم این گوشواره‌ها را از کجا آورده گفت در میان پیاده‌رو یافته‌ام، دیگر چیزی نپرسیدم و يك روبل باو دادم چون فکر کردم اگر این يك روبل را ندهم و گوشواره را نگیرم کسی دیگر آنرا خواهد گرفت و بهتر است گوشواره‌ها نزد من باشد زیرا اگر کسی ادعای آنرا کرد یا معلوم شد مال دزدی است آنرا پبلیس تحویل خواهم داد. من دوشکین را می‌شناسم شخصی است که اشیاء دزدی می‌خرد معلوم است که این بیانات او دروغ بوده و اگر درازاه يك زوج گوشواره سی‌روبلی فقط يك روبل به‌میکولای، داده است نمیخواسته آنرا پبلیس تحویل دهد و این اقدام او تنها در اثر ترس بوده. دوشکین داستان خود را اینطور ادامه داد این مرد میکولای نام دارد و من از طفولیت او را می‌شناسم او هم‌شهری من است مشروب زیاد مینوشد اما دائم‌الخمر نیست. میدانستم که در این خانه بامیتری هم‌شهریش نقاشی می‌کند، پس از گرفتن يك روبل میکولای پشت سر هم دو گیلان مشروب نوشیده سپس يك روبل را بمن داد و بقیه پول را گرفت. در آن ساعت میتری را با او ندیدم.

فردای آنروز شنیدم که آلنا و الیزابت خواهرش را کشته‌اند پیرزن را میشناختم و میدانستم که پول قرض میدهد و اینطور اشیاء گرو میگیرد از اینجهت مشکوک شدم. برای اینکه از موضوع مطلع شوم بخانه رفته و پرسیدم میکولای کجا کار می‌کند میتری بمن جواب داد که رفیقش شب دنبال عیاشی رفته، صبح مست بخانه برگشته و پس از ده دقیقه دوباره از خانه خارج شده است میتری میگفت: از آن پس دیگر میکولای را ندیده و خودش تنها مشغول انجام کار شده است. خانه‌ای که در طبقه دوم است پله‌هایش با پله‌های خانه پیرزن مقتول یکی است وقتی این قضایا را فهمیدم بکسی چیزی نگفتم و کوشش کردم اطلاعاتی درباره قتل بدست آورم. در حالیکه همان سو وطن فکر مرا مشغول داشته بود بخانه‌ام برگشتم اما امروز صبح (منظورش پس فردای آنروزی است که جنایت اتفاق افتاده است میفهمی؟) دیدم میکولای وارد میخانه‌ام شد. مشروب خورده بود اما زیاد مست نبود و صحبت‌های دیگران را میفهمید. خاموش روی نیمکتی نشست. وقتی داخل میخانه‌ام شد بجز یکی از مشتریهای دائمی که در روی میز بخواب رفته بود و دو نفر مستخدمین میخانه کسی دیگر آنجا نبود از میکولای پرسیدم میتری را دیده‌ای؟- نه ندیده‌ام پس تو نیامده‌ای در این خانه کار کنی؟ جواب داد از پریروز کار نکرده‌ام - پس دیشب کجا خوابیدی؟ - در خانه کولومنسکی. گوشواره‌هایی که آنروز برای من آوردی از کجا آمده است؟ کوشش کرد بمن نگاه نکند و با لحن عجیبی گفت:

- آنها را در پیاده‌رو پیدا کرده‌ام. پرسیدم: شنیده‌ای که آنروز در خانه‌ای که تو کار میکردی چنان اتفاقی افتاده است. جواب داد: نه چیزی نشنیده‌ام، تمام قضایا را برای او گفتم چشم‌هایش را باز کرده و گوش داد. ناگاه دیدم رنگش مثل گچ سفید شد و کلاهش را برداشت و بلند شد، میخواستم او را نگاهدارم گفتم: میکولای کمی صبر کن میل نداری يك

گیلاسی بنوشی؟ بمستخدم هم اشاره کردم که جلو در بابتد ومنهم از جلو میز خارج شدم اما بدون شك قصد مرا فهمید و خود را بخارج انداخت و پس از لحظه ای در پیچ کوچهای ناپدید گردید . از آن پس برای من شکی باقی نماند که او گناهکار است زوسیموف گفت : منم اینطور فکر میکنم . . .

- صبر کن بقیه را گوش کن البته پلیس از هر طرف بجستجوی میکولای پرداخت. ابتدا برای اینکه از دوشکین و میتری مطمئن شوند خانه های آنها را تفتیش کردند تمام خانه کولومنسکی را هم بهم زدند فقط پریروز میکولای در مهمانخانه ای واقع بر سر راه در نتیجه اتفاق عجیبی دستگیر کردند . وقتیکه باین مهمانخانه رسیده بود صلیب نقره ای خود را بصاحب مهمانخانه داده بود تا برایش عرق بیاورد . پس از چند دقیقه یکنفر زن دهاتی که برای دوشیدن گاو های خود با صطبل رفته بود میکولای را از شکاف در دیده بود که مشغول دار زدن خودش است . او با کمر بندش گره خفتی ساخته و آنرا بنیر سقف بسته بود روی کمی چوب بالا رفته و کوشش می کرد گره را بگردنش محکم بیندازد .

مردم در نتیجه شنیدن فریادهای زن بدانسوی دویده بمیکولای میگویند :
« وقت را اینطور میگذرانی ؟ » جواب میدهد « مرا بفلان کلاتری ببرید تا همه چیز را اقرار کنم، او را بمحلی که گفته بود یعنی بکلاتری ناحیه ما ببرند .
در آنجا بازپرسی معمولی از او شروع میشود .

نام تو چیست ؟

- میکولای

چند سال داری ؟

- بیست و دو سال

- هنگامی که با میتری کار می کردید از فلان تا فلان ساعت ، کسی را در پله ها

ندیدید ؟

- شاید کسی عبور کرده باشد اما ما کسی را ندیدیم .

- هیچ صدائی نشنیدید ؟

- چیزی نشنیدیم .

- آیا فهمیدی که آنروز زنی را با خواهرش کشته و اموال او را برده اند ؟

- هیچ اطلاعی نداشتم . پریروز در میخانه برای اولین دفعه این خبر را شنیدم .

- گوشواره ها را از کجا آوردی ؟

- در پیاده رو پیدا کردم .

- چرا روز بعد نرفتی با میتری کار کنی ؟

- رفته بودم دنبال عیاشی .

- کجا عیاشی کردی ؟

- چند جای مختلف .

چرا از میخانه دوشکین فرار کردی ؟

- چون ترسیدم .

- از چه ترسیدی ؟

- ترسیدم مرا برای بازپرسی ببرند .

- اگر گناهکار نبودی چرا میترسیدی ؟

رازومیخین پس از این مذاکرات رو به زوسیموف نموده و گفت :

- اگر تو باور کنی یا نکنی این سئوالاتی است که از میکولای شده است تمام این

بازپرسی را برای من شرح داده اند . خوب در این خصوص چه نظری داری ؟

- بالاخره مدارکی موجود است .

- موضوع مدارک نیست موضوع سئوالاتی است که از میکولای شده و طرز تفکر افراد

پلیس راجع ببطایع انسانی است بهر صورت آنقدر این بیچاره را آزار کرده اند که بالاخره

اعتراف کرده و گفته است که این گوشواره ها را پیدا نکرده ام بلکه آنها را در اطافی که با

میتری کار میکردم یافتم .

- چطور شد که این گوشواره ها را پیدا کردی ؟

- من و میتری تمام روز مشغول نقاشی اطاق بودیم ساعت هشت که میخواستیم برویم

میتری قلم مو را برداشته بصورت من کشید و فرار کرد من او را تعقیب کردم پله ها را چهار

بچهار پائین رفته وقتی جلوی در رسیدم بدربان و چند نفر دیگر که آنجا بودند تنه زدم

یادم نیست چند نفر بودند بهر صورت دربان مرا فحش داد و دربان دیگری هم شروع

بفحاشی کرد وزنی هم از طبقه اول بیرون آمده با آنها هماهنگی کرده بالاخره آقائی که با

خانمی داخل خانه میشدند بما کلمات زشتی گفتند زیر آراه آنها را گرفته بودیم . من گیسوان

میتری را گرفته او را بزمین انداخته بامشت میزدم اوهم موهای سر مرا گرفته و میزد . منظور

ما تفریح بود بالاخره میتری از چنگ من فرار کرد چون نتوانستم او را بگیرم بخانه برگشتم

تا اسبابها را مرتب کنم : تصور میکردم میتری هم مراجعت خواهد کرد و منتظر او بودم .

نزدیک در ، میان دالان پایم را روی بسته ای گذاشتم . نگاه کردم دیدم جعبه ای است که در

میان کاغذ پیچیده شده است در داخل جعبه يك جفت گوشواره بود .

راسکلنیکوف در حالیکه با وحشت بر ازاومیخین نگاه میکرد و کوشش مینمود بر روی

نیمکت پیشیند فریاد زد : پشت در ؟ جعبه پشت در بود ؟

رازومیخین هم از روی صندلی خود بلند شده گفت : بله... پس چرا اینطور شدی ؟

- چیزی نیست!... راسکلنیکوف بزحمت توانست جواب بدهد . خود را بر بالش انداخته

رو بسمت دیوار کرد .

رازومیخین نگاهی پرسش آمیز بزوسیموف کرده و گفت : بدون شك او در حال نیمه

خواب است .

پزشك سر را بعلامت نفی تکان داده گفت : خیلی خوب بعد چه شد !

- بقیه را تو میدانی بمحض اینکه گوشواره ها را بدست آورده دیگر بفکر کار خود

یا میتری نبوده بسوی میخانه دوشکین رفته است همانطور که گفتم از صاحب میخانه یک روبل گرفته و دروغی گفته بود که گوشواره‌ها را در پیاده‌رو پیدا کرده‌ام بعد هم دنبال عیاشی رفته اما در خصوص قتل حرف خود را تغییر نداده و همیشه تکرار میکند « من از این موضوع اطلاعی ندارم و فقط پس فردای روز قتل از آن واقعه مطلع شدم » .

– چرا در این مدت متواری بودی ؟

– چون جرأت نمی‌کردم خودم را نشان دهم .

– چرا میخواستی خودت را دار بزنی ؟

– چون می‌ترسیدم : – از چه می‌ترسیدی ؟ – از اینکه مرا « حاکمه کنند اینست تمام داستان حال تصور میکنی چه نتیجه‌ای از آن گرفته‌اند .

– می‌خواهی چه نتیجه بگیرند در اینجا ظنی قوی وجود دارد که شاید قابل بحث باشد ولی با وجود این سوء ظن وجود دارد . آیا باید نقاش ساختمان را آزاد بگذارند .
– اما موضوع اینست که آنها او را متهم بقتل نموده‌اند و کمترین شك هم در این مورد ندارند .

– نگاه کن زیاد عصبانی نشو . تو گوشواره‌ها را فراموش میکنی . چند لحظه پس از قتل گوشواره‌هایی که در صندوق پیرزن بوده است در دست میکولای دیده شده . باید از خود پرسید چگونه این گوشواره‌ها را بدست آورده . این مطلبی است که باز پرس نمیتواند در روشن کردن آن اهمالی بنماید ؟

رازومیخین فریاد زد: چگونه آنها را بدست آورده ؟ دکتر قبل از همه چیز تو باید در روحيات این مرد تعمق نمائی و بیش از هر شخص دیگر مجال این کار را داری آیا ممکن است با این اطلاعات، نفهمی میکولای چگونه آدمی است؟ چطور حس نمیکنی که تمام جواب‌های او حقیقت محض است؟ طرز یافتن گوشواره‌ها درست همانطور بود که گفته است . چون پاروی جیبه گذاشته متوجه شده و آنرا برداشته است .

– حقیقت محض !

– با دقت گوش کن : دربان و کخ و پستریا کوف و دربان دیگر وزنی که در طبقه اول سکونت دارد و یکنفر مشاور قضائی که در همان موقع بسا زنش از درشکه پیاده شده یعنی تقریباً هشت یا ده نفر شاهد گواهی میدهند که میکولای رفیقش میتری را بر زمین انداخته و او در عوض از موهای سرمیکولای گرفته و کشیده است آنها جلو در خوابیده و راه را بر عابرین مسدود نموده بودند از هر طرف آنها را فحش میدادند اما آنها چون « بچه‌های کوچکی » (این اصطلاح گواهان است) فریادها کشیده در میان کوچه همدیگر را تعقیب مینمودند . میشنوی ؟ حال در نظر بگیر که در بالا جسد دو نفر مقتول هنوز سرد نشده است . و وقتی آنها را کشف کردند هنوز گرم بودند اگر میگوئی دو نفر نقاش یا میکولای تنها مرتکب قتل شده است اجازه بده سؤالی از تو بکنم : اینطور بی خیالی و آزادی فکر از طرف اشخاصی که مرتکب قتل و سرقت شده باشند چه معنائی دارد ؟ آیا بین فریادها ، خنده‌ها ، منازعه بچکانه آنها و وضع روحی دو نفر قاتل توافقی وجود دارد ؟ چطور ممکن

است پنج دقیقه پس از انجام قتل، از اطای که قربانیهاشان افتاده‌اند بیرون رفته و حتی در اطای راهم نبندهند؟ با وجود اینکه میدانسته‌اند اشخاصی بسوی اطای پیرزن بالا میروند بجای اینکه هرچه زودتر فرار کنند جلو در بزرگ عمارت مشغول خنده و تفریح شده راه را مسدود و توجه عموم را بسوی خود جلب نمایند.

– بدون شك این عمل غیر ممکن و عجیب بنظر میآید اما ..

– عزیزم اما ندارد. قبول دارم گوشواره‌هایی که چند دقیقه پس از قتل در دست

میکولای بوده مدرک مادی مهمی برضد او میباشد. اما علت وجود این مدرک را متهم با دلایل قابل قبولی بیان کرده است پس موضوع اینکه این مدرک دلیل مجرمیت است باید «مورد بحث» قرار گیرد. در عوض باید دلایل بیگناهی متهم را هم در نظر گرفت. مخصوصاً در این مورد که این دلایل قابل بحث و تردید نمیشد. بدبختانه بواسطه اصول قضائی ما، دادرسان حاضر نیستند قبول کنند دلایل متکی بروانشناسی اثر مدارک مادی را که بر علیه متهم وجود دارد از بین میبرد. نه، هرگز بچنین کاری تن نخواهند داد زیرا جبهه گوشواره را یافته‌اند و متهم میخواسته خود را دار بزند میگویند «اگر خود را مجرم نمیدانست باین فکر نمیفتاده». مطلب اصلی اینست. باین دلیل است که من عصبانی میشوم. میفهمی؟

– بله می بینم که عصبانی میشوی. اندکی صبر کن. فراموش کردم از تو بپرسم بچه دلیل گوشواره‌ها متعلق به پیرزن است؟

– این موضوع ثابت شده. کنخ شخصی را که گوشواره‌ها را نزد پیرزن رهن گذاشته معرفی کرده و این شخص ثابت کرده که گوشواره‌ها با او تعلق دارد.

– سؤال دیگر: هنگامیکه کنخ و پستریا کف بطبقه چهارم میرفتند کسی میکولای را جای دیگر ندیده است؟

رازومینخین جواب داد: مطلب آنستکه هیچکس او را ندیده کنخ و پستریا کوف وقتی از پله‌ها بالا میرفتند نقاشها را ندیده‌اند و اظهار داشتند که دما دیدیم در اطای باز بود شایدم کسی آنجا کار میکرد. اما توجه نمیکردیم و بیاد نمیآوردیم که در آن ساعت کارگرا آنجا بودند یا خیر.

– پس تنها دلیل بیگناهی میکولای خنده‌ها و یاسمته‌هایی که برقیش میزده است میباشد. درست این دلیل محکمی برای بیگناهی او میباشد اما ... اجازه بده از تو بپرسم موضوع را چگونه تعبیر مینمائی: اگر قبول کنیم اظهارات متهم صحیح است پس پیدا شدن گوشواره‌ها را چطور شرح میدی.

– چطور شرح میدم؟ اینجا چه موضوع قابل تشریحی وجود دارد؟

مطلب روشن است. اقلا راهی که دادگستری باید ببیند کاملاً روشن است و این راه را جبهه گوشواره نشان میدهد. این گوشواره‌ها از دست بزهار اصلی افتاده است وقتیکه کنخ و پستریا کوف در را زده‌اند او در اطای بوده و در را بروی خود چفت کرده بوده است. کنخ حماقت کرده و پائین رفته آنگاه قاتل هم که هیچ راه فراری نداشته از خانه فرار کرده

و پائین آمده است. هنگام پائین رفتن از پله‌ها، برای اینکه از نظر کج و پستریا کوف پنهان شود درست همان موقعیکه نقاشان پائین رفته بودند او در طبقه دوم مخفی شده است. هنگامیکه دربان و دیگران باطاق پیرزن میرفتند او منتظر شده تا صدای پای آنها قطع شود و در همان لحظه‌ای که میکولای و مینری بسوی کوچه میرفتند او هم بآرامی از پله‌ها پائین آمده چون همه رفته بودند او کسی را در جلو در کالسه‌روندیده است شاید هم او را دیده باشند اما باو توجه نکرده‌اند مگر مردم بنام اشخاصی که داخل خانه‌ای شده یا از آن خارج میگردند توجه مینمایند. اما هنگامیکه قاتل پشت در پنهان بوده، گوشواره‌ها از دستش افتاده است و چون کارهای دیگری داشته متوجه این قسمت نشده است.

جیبه گوشواره نشان میدهد که تبه‌کار در خانه طبقه دوم مخفی شده، این است شرح تمام اسرار.

— دوست من این تشریح تو خیلی ماهرانه است. باید قوه مخیله تورا ستود.

— آخر چرا؟ چرا؟

— برای اینکه تمام جزئیات را مرتب کرده و آراسته نموده‌ای درست مثل صحنه‌های تئاتر.

رازومینخین میخواست اعتراض کند که ناگاه در باز شد و شخصی که هیچکدام از سه نفر جوان او را نمیشناختند وارد اطاق گردید.

—۵—

تازه وارد مردی بود مسن، با قیافه‌ای خشن و گرفته، ابتدا جلو آستانه در ایستاد و با تمجیبی که نمیخواست مخفی سازد و بیشتر سبب عصبانیت میگردید چشمهایش را باطراف گردانید. مثل اینکه میخواست از خود بپرسد «درچه سوراخی فرورفته‌ام؟» اطاق تنگ و کوتاهی را که در آن وارد شده بود با عدم اعتماد و حتی نوعی وحشت تماشا میکرد. وقتی نگاهش به راسکلنیکوف افتاد باز همان وضع شگفت‌آمیز را داشت. جوان با سرووضع بدی روی نیمکت دراز کشیده حرکتی نکرد و مشغول نگاه کردن بتازه وارد شد.

تازه وارد وضع نخوت‌آمیز خود را حفظ کرده ریشها و موهای پریشان رازومینخین را نگاه کرد و اوهم بدون آنکه از جای خود تکان بخورد با کنجکاوگی گستاخانه‌ای بقیافه تازه وارد دقیق شد. سکوتی که برای همه کس اذیت‌کننده بود مدت یکدقیقه بر اطاق حکمفرما گردید. بالاخره تازه وارد که فهمید حرکاتش در هیچکس تأثیر نمیکند مؤدبانه و با کمی خشونت زوسیموف را مخاطب ساخته گفت:

— رودیا راسکلنیکوف را که جوانی دانشجو میباشد یا سابق دانشجو بوده است میخوام.

زوسیموف آهسته بلند شد و اگر رازومینخین زودتر جواب نداده بود او جواب میداد.

— آنجا روی نیمکت است! اما شما چه میخواستید؟

این کلمات گستاخانه سبب برخورد به آقائی که میخواست خود را بگیرد شد. خواست

حرکتی بسوی رازومبخین بکند اما خودداری کرد بسوی زوسیموف رفت. پزشك با اشاره سرمریص را نشان دادگفت:

- این آقا راسکلنیکوف است. آنگاه بعد از خمیازه‌ای ساعت بزرگ طلایی را از جیب بیرون کشیده بآن نگاه کرد و دومرتبه در جیبش گذاشت .

راسکلنیکوف که دراز کشیده بود چیزی نمیگفت و چشمانش را بتازه‌وارد خیره کرده بود . در نگاهش هیچ فکری وجود نداشت. از وقتیکه نگاه خود را از روی گل دیوار منحرف نموده بود در قیافهٔ بیرنگش آثار رنج شدیدی ظاهر بود . مثل کسی بود که مورد عمل جراحی دردناکی و یا اینکه مورد شکنجه و بازپرسی قرار گرفته باشد.

با اینحال کم کم حضور مرد تازه وارد نظر او را بیشتر جلب میکرد . ابتدا احساس شگفتی نمود سپس کنجکاوش بالاخره گرفتار نوعی ترس گردید . وقتیکه پزشك او را نشان داد او از جای برخاسته روی نیمکت نشست و با صدای ضعیف و مقطعی که در آن اثری از عدم اعتماد مشهود بود گفت :

- بله من راسکلنیکوف هستم. چه میخواهید ؟

- آن شخص با دقت باونگاه کرده بالحن متینی گفت :

- من پیرلوژین هستم. امیدوارم که نام من برای شما ناشناس نباشد .

اما راسکلنیکوف که منتظر چیز دیگری بود با خاموشی و قیافه‌ای حیرت‌زده بمخاطب خود نگاه کرده مثل اینکه اولین دفعه‌ای بود که نام لوژین بگوشش میخورد.

لوژین که کمی آشفته‌شده بود پرسید: چطور؟ آیا ممکن است شما نام مرا شنیده باشید؟

راسکلنیکوف بجای جواب دادن آهسته روی بالش افتاده دستها را پشت سر گذاشت و چشمها را بسقف دوخت. بر صورت لوژین اضطراب نمایان بود. زوسیموف و رازومبخین با کنجکاوی او را نگاه میکردند و همین امر سبب ازجا در رفتن او شد.

- فکر میکردم، حساب مینمودم نامه‌ای که ده یا پانزده روز پیش به پست داده شده

باشد... رازومبخین صحبت او را قطع کرد : گوش کنید برای چه نزدیک در ایستاده‌اید اگر میخواهید مطلبی را شرح دهید بنشینید . ممکن نیست شما و ناستازیا هر دو در آستانهٔ در جا بگریید ، چون خیلی تنگ است. ناستازیا بگذار عبور کنند .

پیش بیایید اینجا صندلی هست .

سپس صندلی خود را از میز دور کرده ایستاد و راه باریکی برای عبور تازه‌وارد فراهم نمود . لوژین بزحمت خود را تا صندلی رسانید، و پس از نشستن با عدم اعتماد نگاهی بر رازومبخین نمود. او هم با صدای بلندی گفت : پنج روز است رودیا بیمار است سه‌روز مبتلا به‌ذیان بوده ولی حالا هوش آمده و با اشتها خوراک میخورد .

این آقا پزشك او و من هم دوست او هستم منم مثل او سابقاً دانشجو بودم و اکنون

پرستار او هستم. بما کاری نداشته باشید و مثل اینکه ما اینجا نباشیم بصحبت‌های خود ادامه دهید .

- متشکرم. سپس خطاب بزوسیموف گفت: آیا حضور و گفتگوی من سبب خستگی بیمار نخواهد شد؟

- نه برعکس برای اوتفریحی خواهد بود. پزشك باز خمیازه کشید.
- آه! او امروز صبح بهوش آمده است. رازومیخین بحدی دوستانه و باسادگی صحبت میکرد که لوژین احساس راحتی بیشتری کرد. بملاوه فکر کرد این جوان اگر لباس بد پوشیده است در عوض دانشجو است.

- مادر شما پیش از حرکت من شروع بنوشتن نامه‌ای برای شما نمود. وقتی باینجا رسیدم مخصوصاً دیدن شما را چند روز تأخیر انداختم چون میخواستم نامه شما رسیده از قضا یا مطلع باشید. اما اکنون با تعجب می بینم ...

برچهره راسکلنیکوف اثری از خشم ظاهر گردیده بتندی گفت:

- میدانم، میدانم! شما داماد آینده ما هستید؟ بسیار خوب میدانم کافی است! این طرز صحبت کردن سبب آزرده‌گی خاطر لوژین شد. اما سکوت اختیار نموده و با خود فکر میکرد که این طرز تکلم چه معنایی دارد. موقناً گفتگو قطع گردید. راسکلنیکوف که برای پاسخ دادن بلوژین روی خود را باو کرده بود او را با دقت نگاه میکرد مثل اینکه تا آنوقت نتوانسته بود او را ببیند یا اینکه چیز تازه‌ای در شخص تازه وارد سبب شگفتی او شده بود. برای اینکه او را بهتر ببیند روی نیمکت نشست. وضع ظاهری لوژین چنان خصوصیتی داشت که نام داماد آینده را که باو اطلاق نشده بود مناسب حالش نشان میداد. بخوبی معلوم بود که لوژین از اقامت چند روزه در پایتخت استفاده کرده و در انتظار ورود نامزد آینده‌اش خود را «شیک» ساخته بود. البته این عمل او کاملاً قابل بخشایش بود. شاید خشنودی را که از موفق شدن در انجام نقشه‌اش احساس مینمود زیاد ظاهر میساخت. این حالت از داماد آینده‌ای قابل عفو بود. لوژین لباس تازه پوشیده و این طرز لباس پوشیدنش فقط از يك نظر قابل انتقاد بود و آن اینکه معلوم بود این لباسها را تازگی پوشیده است و قصدی دارد. کلاه تازه و زیبایی را که خریده بود خیلی مواظبت میکرد. دستکش‌های قشنگش که بدست نکرده و فقط برای نشان دادن بد دیگران در دست گرفته بود زیاد جلب توجه مینمود لباسهای همه برنگ روشن بود. پیراهن تازه و ظریفی بتن کراوات باریک تیره داری بکردن داشت لوژین با این لباسها وضع خوبی داشت و سنش کمتر از آنچه بود مینمود. صورت ظریفش عاری از نزاکت نبود و در دو طرف صورتش ریشهای پررنگ و کوتاهی گذاشته بود که که سفیدی چانه تراشیده‌اش را برجسته میکرداند. موهای سرش کمی خاکستری شده و آرایشگرش موفق شده بود آنها را مجدد سازد بدون آنکه مضحک شده باشد اگر در قیافه جدی و قشنگ او چیزی نامطبوع و تنفرانگیز وجود داشت مربوط بعقل دیگری بود.

راسکلنیکوف پس از اینکه بی ادبانه بصورت لوژین خیره شد لبخندی تمسخرآمیز زده دوباره روی بالش افتاد و مشغول تماشای سقف گردید. اما مثل اینکه لوژین تصمیم داشت از هیچ چیز نرنجد. اینطور تظاهر کرد که این حرکات عجیب را مشاهده نکرده است

و کوشش نمود بصحبت ادامه دهد :

- خیلی متأسفم که شما را در این حالت می بینم اگر میدانستم که مریض هستید زودتر می آمدم اما شما میدانید که گرفتاری من زیاد است چون يك محاکمه مهم را باید انجام دهم. راجع با اقدامات و اشتغالاتی که خود شما حدس میزنید چیزی نمیگویم من منتظر خانواده شما یعنی مادر و خواهرتان هستم .

راسکلنیکوف میخواست چیزی بگوید در صورتش نوعی آشفتگی ظاهر گردید . لوژین لحظه ای مکث کرد و چون دید جوان ساکت است ادامه داد :

- منتظر آنها هستم و برای آنها يك خانه تهیه کرده ام .

راسکلنیکوف با صدای ضعیفی پرسید : کجا ؟

- نزدیک اینجا خانه با کالیف .

رازومیخین گفت: من آنجا رفته ام دو طبقه مبله آنرا پوشین تاجر اجاره کرده است.

- بله آنجا اطاقهای مبله اجاره میدهند .

- خانه ایست کثیف و بدنام در آنجا حوادث بدی رخ داده است شیطان میداند در آن

خانه چه اشخاصی سکونت دارند. منم در نتیجه حادثه افتضاح آمیزی با آنجا رفتم. اطاقهایش ارزان است .

- من چون از خارج می آیم از این موضوعها اطلاع نداشتم . دو اطاقی را که اجاره

کرده ام تمیز است بملاوه برای مدت کوتاهی است... خطاب براسکلنیکوف گفت:

- خانه آینده ام را هم تهیه نموده ام و مشغول تعمیر آن هستند. فعلا درد قدمی اینجا

در خانه یکی از دوستانم بنام لیزیاتنیکوف اطاقی اجاره کرده ام .

راسکلنیکوف پرسید لیزیاتنیکوف؟ مثل این که نام او را بیاد چیزی انداخت.

- بله آندره لیزیاتنیکوف که در یکی از وزارتخانه ها کار میکند. مگر او را میشناسید؟

راسکلنیکوف جواب داد: بله ... نه ...

- ببخشید چون سؤال کردید تصور کردم او را میشناسید زمانی وکیل او بوده ام ..

جوان نجیبی است ... و پیر و افکار جدید است. من با کمال میل با جوان معاشرت میکنم چون

انسان از آنها مطالب تازه می آموزد .

لوژین پس از ادای این کلمات با امید آنکه در قیافه مخاطبین خود اثری از خوشبینی و

و تصدیق مشاهده نماید با آنها نگاه کرد . رازومیخین پرسید :

- از چه نظر ؟

لوژین از اینکه چنان سؤالی از او شد خوشحال گشته گفت :

- از نظریکه از همه مهمتر است یعنی فعالیت اجتماعی. ملاحظه کنید ده سال بود من

پترزبورگ را ندیده بودم . تمام این چیزهای تازه و اصلاحات و افکار جدید در ولایات ما

نفوذ کرده است. اما انسان برای اینکه همه چیز را آشکارا مشاهده کند باید در پترزبورگ

باشد. ولی بعقیده من با مشاهده نسل جوان انسان بهتر میتواند این اطلاعات را کسب کند

واعتراف میکنم که بسیار خشنود هستم.

– از چه ؟

– سؤال شما کلی است ممکن است اشتباه کرده باشم اما تصور میکنم در این شهر نظریات صحیح تر و افکار انتقادی تر و فعالیت مقول تری مشاهده کرده باشم. زوسیموف گفت راست است .

لوژین با نگاه محبت آمیزی بدکتر نگاه کرده گفت: آیا اینطور نیست ؟ سپس برازومینخین خطاب کرده گفت : تصدیق میکنید که اقلا از نظر علمی و اقتصادی ترقیاتی حاصل شده است :

– افکار معمولی و مبتذل! لوژین با شتاب نمایانی گفت :

– نه اینطور نیست مثلا اگر بمن بگویند «هنوعان خود را دوست بدار» و منم این اندرز را عمل کنم نتیجه این عمل چه خواهد بود ؟ آنکه لباسم را بدو قسمت کرده نیمی از آنرا بهمسایه ام بدهم در نتیجه هر دو نیمه برهنه خواهیم بود چنانکه مثل روسی میگوید «اگر بخواهید چند خرگوش را باهم شکار کنید یکی از آنها را هم شکار نخواهید کرده علم بمن دستور میدهد که فقط خودم را دوست بدارم زیرا در این دنیا همه چیز براساس منافع شخصی قرار دارد . اگر جز خودتان کسی را دوست نداشته باشید در کارهایتان موفق خواهید شد و لباس شما هم سالم خواهد ماند . اقتصاد سیاسی اضافه میکند که هر قدر در جامعه ای ثروت های شخصی زیادتر شود یا بمبارت دیگر هر قدر لباسهای کامل بیشتر باشد اساس آن جامعه محکمتر و تشکیلات آن بهتر خواهد بود. پس هر گاه من برای خودم تنها کارکنم عملا برای دیگران هم کار کرده ام و در نتیجه همسایه من کمی بیش از نصف لباس را بدست خواهد آورد اما نه بواسطه بخشش و سخاوت های شخصی و خصوصی بلکه بواسطه ترقی عمومی.

این فکر بسیار ساده است ولی بدبختانه برای اینکه راه خود را پیماید و بر افکار واهی و توهمات غالب گردد وقت زیادی لازم دارد در صورتیکه تصور میرود برای فهم آن وقت زیادی لازم نیست .

رازومینخین صحبت او را قطع کرده گفت: ببخشید من از گروه اشخاص احمق هستم . هنگامی که این گفتگورا شروع کردم مقصودی داشتم. اما سه سال است گوش مرا بحدی از این پرحرفیها و افکار مبتذل پر کرده اند که از شنیدن این سخنان یا از گفتن آنها سرخ میشوم. البته شما کوشش کردید تئوریهای خود را بما عرضه دارید و این عمل شما قابل عفو بوده و سزاوار سرزنش نیست . من فقط میخواستم بدانم شما که هستید زیرا میدانید این اواخر عده ای شیاد خود را در کارهای عمومی داخل کرده چون جز نفع شخصی منظوری ندارند بهره چه دست زدند آنرا خراب کردند .

لوژین جواب داد : آیا باین طریق میخواهید بگوئید منم ...

– نه هرگز چطور ؟

رازومینخین دیگر توجهی باو ننکرده و بصحبت خود با زوسیموف ادامه داد .

لوژین توضیح دانشجورا پذیرفت بعلاوه تصمیم داشت که پس از دودقیقه دیگر برود.
خطاب براسکلنیکوف گفت :

- اکنون که با یکدیگر آشنا شده ایم امیدوارم پس از بهبودی شما روابط ما بواسطه مقتضیاتی که میدانید صمیمانه تر شود. بهبودی فوری شما را خواهانم .
راسکلنیکوف نشان نداد که این کلمات را شنیده است.

لوژین بلند شد . زوسیموف گفت :

- یقیناً یکی از اشخاصی که باو مقروض بوده او را کشته است.

رازومیخین تکرار کرد قطعاً پرفیر عقیده خود را نمیگوید اما از اشخاصیکه نزد پیرزن چیزی رهن گذاشته اند بازپرسی میکند .

راسکلنیکوف با صدای بلند پرسید :

- از آنها بازپرسی میکند .

- بله . برای چه ؟

- هیچ .

زوسیموف پرسید : چطور آنها را خواهند شناخت ؟

- کخ چند نفر از آنها را معرفی کرده است . نام چند نفر دیگر را روی کاغذی که اشیاء در آن پیچیده شده بود یافته اند و بعضی هم وقتی از قتل پیرزن اطلاع یافته اند خودشان را معرفی کرده اند. بدجسی که این عمل را کرده است شخص ماهر و با تجربه ای بوده چه تصمیمی! چه جسارتی!

- اینطور نیست اشتباه میکنید وما همه همین اشتباه را میکنیم من ادعا میکنم که او ماهر و با تجربه نیست و احتمال دارد که این جنایت اول او باشد . اگر فرض کنیم قاتل تبه کاری با تجربه باشد موضوع قابل تشریح نیست و قضیه پراز مطالب دور از حقیقت خواهد بود. اگر بعکس او را بی تجربه فرض نمائیم باید قبول کنیم که فقط تصادف با واجازه داده است فرار کند کسی چه میداند ؟ تصادف چه کاری نمیتواند بکند ! شاید هم قاتل موانع را پیش بینی نکرده است ! آنوقت ملاحظه کنید چگونه کارش را انجام میدهد اشیاء ده یا بیست روبلی را در جیب خود میگذارد و صندوق لباسهای کهنه پیرزن را تفتیش می کند در صورتیکه قسمت بالای گنجه کشویی یافته اند که محتوی هزاروپانصد روبل مسکوک بوده .

قاتل نتوانسته است دزدی هم بکند ! فقط خوب توانسته آدم بکشد باز تکرار میکنم که او تازه کار بوده و گیج شده است. اگر هم گرفتار نشده است باید بیشتر از تصادف ممنون باشد تا از مهارت خودش .

لوژین میخواست برود اما پیش از رفتن خواست چند کلمه سخن پر معنی بگوید .
میل داشت که تاثیر خوبی نموده باشد خطاب بزوسیموف گفت :

- بدون شك موضوع قتل پيرزن است .
- بلى شما اين قضيه را شنیده‌ايد ؟
- چطور ممکن است در جامعه ..
- جزئیات قضيه را میدانيد ؟

- نه، اما از نظر عمومي اين قضيه برای من جالب توجه است . نميخواهم از افزايش روزافزون جنايات در طبقات پست جامعه در اين پنج سال اخير صحبت کنم و غارتها و آتش - سوزيهاي متوالي را کنار ميگذارم . چیزی که مرا متعجب ميگرداند اينست که در طبقات بالا هم تبه‌كاريهاي بهمان نسبت رو با افزايش است .

راسکلنيکوف باو تذکر داد : چرا مضرب ميشويد ؟ تمام اينها بواسطه عملی شدن تئوري شماست .

- چطور تئوري من ؟

- نتيجه منطقی اصولی که شما الساعه بيان مينموديد آنستکه ميتوان اشخاص را خفه کرد .

راسکلنيکوف رنگش را باخته و بزحمت نفس ميکشيد . لرزشی لب بالائی او را بحرکت درمياورد . لوژين بالحن پرتکبري گفت : بنظر من فکر اقتصادي سبب تحريك بقتل نميباشد و از اين اصولی که ...

راسکلنيکوف ناگه با صدائیکه از خشم لرزان بود سخنان او را قطع کرد :

- آيا راست است که شما بزن آینده خودتان پس از اينکه تقاضای شما را پذيرفت گفته‌ايد که شما بيشتري از بی‌چيزی او خوشتان ميآيد و بهتر است انسان زن فقيري بگيرد تا بتواند بعداً براو مسلط شده و خوبی‌هايی را که باو کرده است یاد آورش نمايد ؟

- آقا چرا اينطور فکر مرا تغيير صورت داده ايد . ببخشيد بايد بشما بگويم که اطلاعاتیکه شما رسیده است اساسی ندارد و ... تصور ميکنم ... بالاخره مادر شما ... از اول هم ميدانستم با وجود تمام خصائل نيکش فکرش اندکی پرهيجان و پرشور است . اما هرگز تصور نميکردم معنی کلمات مرا نفهميده و اينطور آنها را تغيير دهد .

اما بالاخره جوان از روی بالش بلند شده درحاليکه چشمانش برق ميزد گفت : آيا میدانيد ؟

- چه چیزی را ميدانم ؟ لوژين با بی اعتمادی منتظر شد .

چند دقيقه سکوت برقرار گردید .

- بسيار خوب اگر يکدفعه ديگر يك کلمه درباره مادرم بگوئيد ... شما راز پله‌ها

پائين مياندازم . رازوميخين فریاد زد : ترا چه ميشود ؟

- آه ! اينطور است .

لوژين رنگش را باخت و لبها را گزید . با اينکه کوشش ميکرد خودداری کند

ازخشم خفه میشد .
- آقا گوش کنید . پذیرائی که هنگام ورودم از من نمودید برای من درصمیمیت شما
شکی باقی نگذاشت ولی برای آنکه از این قسمت مطمئن شوم مخصوصاً بیشتر ماندم .
ممکن بود من يك نفرخویشی را که مریض است معذوردارم اما اکنون ... هرگز ...
ممکن نیست ...

راسکلنیکوف فریاد زد:

- من بیمار نیستم .

- بدتر ...

- برو بجهنم !

اما لوژین برای رفتن منتظر این کلمات نشده بود. بدون اینکه بکسی نگاه کند و
بدون خدا حافظی از زوسیموف که مدتی بود با او اشاره میکرد بیمار را راحت بگذارد
بیرون رفت .

رازومینخین که عصبانی شده بود گفت : آیا ممکن است کسی اینطور رفتار کند؟

راسکلنیکوف با عصبانیت گفت : مرا رها کنید ! بگذارید ! ای جلادها بالاخره مرا رها

خواهید نمود ! من از شما نمیترسم ! اکنون از هیچکس نمیترسم ! بروید میخواهم تنها
بمانم . تنها !

زوسیموف با سر بر رازومینخین اشاره کرده و گفت : برویم .

- آیا ممکن است او را در این حال رها نمود؟

پزشك با اصرار گفت برویم و خارج شد . رازومینخین لحظه ای فکر کرد سپس تصمیم

گرفت دنبال او برود . زوسیموف روی پله ها گفت : مقاومت ما در برابر تمایلات او برای
او زیان دارد، نباید او را عصبانی نمود .

- چه مرضی دارد ؟

- تکانی که او را از اشتغالات فکریش رهائی دهد برای او خیلی مفید است او اشتغال

خاطری دارد و فکر ثابتی او را مشوش میگرداند اینست آنچه مرا مضطرب میگرداند .

- شاید این آقای لوژین در این قسمت دخالتی داشته باشد از گفتگویشان معلوم شد

که لوژین با خواهر رودیا ازدواج خواهد نمود و دوست ما پیش از بیماریش در این خصوص
نامه ای دریافت نموده است.

- بله شاید شیطان این مرد را فرستاده بود که کار را خراب کند . ملاحظه کردی که

فقطيك موضوع میتواند او را از حالت خاموشی بیرون آورد؟ بمحض اینکه از این قتل صحبت
میشود او بهیجان میآید ...

رازومینخین جواب داد: بلی خوب ملاحظه کردم. در آن موقع دقیق و مضطرب میگردد.

برای آنست که روز اول بیماریش در کلانتری او را ترسانیده اند و بیهوش شده است .

- امروز عصر این موضوع را برای من مفصلاً بگو منم بتو چیزی خواهم گفت .

نیمساعت دیگر می‌آیم از حال او پرسش میکنم .
 ممنونم . منم میروم منزل باشنکاو بناستازیا سفارش میکنم از او مواظبت نماید .
 راسکلنیکوف که تنها مانده بود با بیحوصلگی و کسالت بناستازیا نگاه میکرد .
 کلفت در رفتن تردید داشت و پرسید : حالا چای میخوری ؟
 - بعد : حالا میخوام بخوابم . مرا تنها بگذار .
 با حرکت تشنج آمیزی رو بدیوار کرد . ناستازیا بیرون رفت .

-۶-

بمحض اینکه کلفت از اطاق خارج شد راسکلنیکوف بلند شد و چفت در را بست و مشغول پوشیدن لباسهایی شد که رازومینخین برایش آورده بود . عجب آنکه ناگهان آرامش کاملی جاننشین وحشت سرسام آور و ناگهان چند روزه اخیر او شد . اولین دقیقه‌ای بود که احساس راحتی ناگهانی عجیبی مینمود . از حرکات صریح و دقیق جوان تصمیمی جدی ظاهر بود باخود میگفت « همین امروز ، امروز ، با اینحال میفهمید که هنوز ضعیف است ولی انبساط روحی که آرامش خود را مدیون آن بود باو نیرو و اطمینان میبخشید .
 بعلاوه امیدوار بود که میان کوچه نیفتد . پس از اینکه لباسهای تازه اش را پوشید پولی را که روی میز بود نگاه کرده لحظه‌ای فکر کرد و آنرا در جیب گذاشت بیست و پنج روبل بود . پولهای خردمی راهم که باقیمانده ده روبلی بود که رازومینخین برای خرید لباسها داده بود باخود برداشت . سپس آهسته در را باز کرده از پله‌ها پایین رفت .
 چون از جلوی مطبخ که درش باز بود ، عبور نمود نگاهی بداخل مطبخ انداخت . ناستازیا پشت باو کرده و مشغول فوت کردن سماور صاحبخانه بود و چیزی نشنید . بعلاوه نمی‌توانست این فرار را پیش‌بینی نماید . لحظه‌ای بعد بمیان کوچه رسید . ساعت هشت شده و خورشید غروب کرده بود . با اینکه مانند روز پیش هوا خفه کننده بود . راسکلنیکوف هوای گردآلود شهر بزرگ را که بوسیله بخارات منغن مسموم گشته بود با ولع استشمام می نمود . سرش کمی گیج می‌خورد . چشمهای مشتعل و صورت لاغر و بی رنگش از نیروئی رام نشدنی حکایت میکرد . میدانست کجا برود و از خود هم در این باره پرسش نمیکرد . فقط میدانست که باید این «کار» را همین امروز فوراً تمام کند . در غیر اینصورت بخانه خود مراجعت نخواهد کرد . چون « نمی‌خواست این طور زندگی کند چطور این کار را یکسره کند ؟ چیزی بفکرش نمی‌رسید و کوشش می‌کرد این پرسشی را که مضطربش می‌ساخت از ذهن دور سازد . فقط میدانست بهر نحو باشد باید اوضاع تغییر کند . با تصمیمی مایوسانه تکرار می‌نمود « بهر قیمت باشد » بنا بر عادت سابقش بسوی بازار کاه و یونجه متوجه گردید .
 پیش از آن که بدان محل برسد جلو دکانی در پیاده‌رو جوان سیاه موئی را دید که با ارك مشغول نواختن آهنگی احساساتی میباشد موسیقی نواز با دختر آوازه خوان پانزده ساله‌ای که رو برویش ایستاده بود هم آهنگی می‌نمود . دخترک روپوش کوتاهی بتن و دستکشهایی بدست و کلاه حصیری که با پری مزین شده بود بسر داشت ولی لباسهایش کهنه و مندرس بود .
 با صدائی محکم و مطبوع آواز میخواند و منتظر بود که از میان دکان يك سکه دو کپکی

برایش پرتاب کنند . دو یا سه نفر ایستاده بودند. راسکلنیکوف هم متوقف شد پس از اینکه لحظه‌ای گوش‌داد از جیبش پشیزی بیرون آورده در دست‌دختر گذاشت . وقتی که دختر صدایش باوج رسید متوقف گشته برفیق خود گفت «کافی است» و هر دو بسوی دکان دیگر رفتند .

راسکلنیکوف از یکی از رهگذرها که تا اندازه‌ای مسن و پهلوی او ایستاده و با آواز مطرب دوره‌گرد گوش میداد و بنظر میرسید که ولگردی باشد پرسید : شما آوازهای میان خیابان را دوست دارید ؟

مرد شخصی که از او این پرسش را نمود با تعجب نگاه کرد راسکلنیکوف بگفتار خود ادامه داد اما اگر کسی او را میدید تصور می‌نمود از هرچیزی سخن میگوید جز از آوازه خوان‌های خیابان کرد .

– من دوست دارم که هنگام عصر پائیز که هوا سرد، تاریک و مرطوب است و رهگذرها صورتهای سبز رنگ و مریض حال دارند یا آن هنگامیکه برف مستقیم فرود می‌آید بدون آنکه باد بر آن بوزد و چراغ‌ها از خلال برف می‌درخشند ، در خیابان صدای آواز همراه با ارگ بشنوم. مرد که از پرسش و وضع عجیب قیافه راسکلنیکوف متوحش گشته بود گفت :

– نمیدانم ببخشید .. سپس با نظرف کوچه رفت .

جوان راه خود را ادامه داده بکوشه میدان بهمان جایی که خرده فروش و زنش را دیده بود که با الیزابت سخن می‌گفتند رسید اما آنها دیگر آنجا نبودند چون آن مکان را شناخت متوقف گردیده و باطراف نگاه کرد و بجوان پیراهن قرمزی که درمدخل منازه آرد-فروشی خمیازه میکشید گفت :

– آیا در این گوشه است که يك آقائی بازنش جنس میفروشد ؟

جوان با تحقیر قامت راسکلنیکوف را ورا اندازه کرده گفت: همه کس جنس میفروشد .

– اوچه نام دارد .

– او را با نامش می‌نامند .

– تو اهل زارایسک نیستی؟ از کدام ولایت هستی؟

– حضرت اشرف ما اهل يك ولایت هستیم . برادرم رفته است و منم در خانه مانده‌ام

– واز اینجهت اطلاعی ندارم حضرت اشرف مرا معذور دارند .

– این بالا رستوران است ؟

– يك کافه بیلپارد است آنجا شاهزاده خانم‌هایی هم میروند محلی است که مشتریهای

عالی دارد .

راسکلنیکوف بسوی دیگر میدان که عده زیادی دهاتی ایستاده بودند رفت.

داخل قسمت پرجمعیت شده بهر کس نگاهی میکرد مایل بود با همه کس سخن گوید

اما دهاتی‌ها باو توجهی نکرده دسته دسته پهلوی هم ایستاده بصدای بلند از کارهایشان

صحبت میکردند پس از اندکی تفکر بازار را ترك گفته بسوی کوچه‌ای تنگ رفت او از این کوچه که میدان را به (ساداوا یا) وصل می‌کند زیاد عبور کرده بود . هر وقت کسل میشد میل میکرد در اینطور مکانها ولگردی کند «تا بر کسالتش افزوده شود»

اکنون بدون هیچ نقشه‌ای بدانجا میرفت. در آنجا خانه بزرگی بود که طبقه اولش را میخانه ورستوران‌ها تشکیل میداد. از این مکانها هر لحظه زنهاییکه با بیقیدی لباس پوشیده بودند بیرون آمده در دوسه نقطه از پیاده‌رو مخصوصاً نزدیک مدخل زیر زمینهای بسد نام اجتماع می‌کردند . در یکی از این زیر زمینها غوغای نشاطانگیزی برپا بود جمعی آواز میخواندند یا ساز میزدند و صدای آنها در اطراف کوچه شنیده میشد .

بیشتر زنها در داخل این محل کثیف مجتمع میشدند. پاره‌ای بر روی پله‌ها و عده‌ای در پیاده‌رو نشسته و بقیه ایستاده صحبت میکردند . سر باز مستی سیگار بر لب گذاشته و دشنام گویان راه میرفت . مثل اینکه میل داشت جایی برود و آنجا را بیاد نمی‌آورد . دو نفر ژنده‌پوش یکدیگر را فحش میدادند . مردی مست و بیحال کنار خیابان دراز کشیده بود .

راسکلنیکوف نزدیک دسته‌ای از زنان متوقف شد . زنان بصدای بلند سخن میگفتند تمام آنها سر برهنه بودند . لباسهای چیت و کفشهای چرمی داشتند . سن اغلب آنها از چهل سال تجاوز میکرد ولی پاره‌ای بیش از هفده سال نداشتند و تقریباً چشمهای همه آنها متورم بود. آواز و صداها ئیکه از زیر زمین بیرون می‌آمد توجه راسکلنیکوف را بخود معطوف نمود، در میان قهقهه خنده و فریادهای شادی صدای نازکی با سازی هم‌آهنگی نموده و شخصی بر روی پاشنه مطابق آن‌آهنگ، پای میکوبید. جوان در مدخل پله‌ها خم شده با حال تفکر گوش میداد . آوازه‌خوان با صدای نازکش این تصنیف را میخواند :

«مرد چابك و زیبای من» .

«بی‌جهت هرگز مرا نمیزند» .

راسکلنیکوف میل داشت کلمه‌ای از آواز را ناشنیده نگذارد . مثل اینکه این موضوع برای او اهمیت زیادی داشت. فکر کرد: «چطور است داخل شوم؟ آنها مستند و می‌خندند . اما اگر مست شوم؟» یکی از آنها با صدای زنگ‌داری پرسید :

— آقای عزیز داخل نمیشوید ؟

زن جوانی بود و از میان آن عده فقط آن یکی نفرت‌انگیز نبود .

جوان سر را بلند کرده و باو نگاه کرده گفت :

— آه دختر زیبا .

زن لبخندی زد . از این تمجید جوان خوشش آمده بود گفت:

— شما هم خیلی زیبا هستید .

زنی دیگر آهسته گفت : مردی باین ژولیدگی زیبا است حتماً از بیمارستان بیرون آمده . ناگاه مرد دهاتی سرخوشی که دگمه‌های پیراهنش باز بود و از صورتش برق خوشحالی تمسخر آمیزی ظاهر بود نزدیک شده گفت :

- گویا دخترهای ژنرالها هستند و با اینحال بینی‌های تختی دارند آه چه جذابیتی ؟
- حال که آمده‌ای داخل شو .

- زیبای من داخل خواهم شد . دهاتی از پله‌ها پائین رفت راسکلنیوف میخواست دور شود ولی هنگامی که پشت کرده بود که برود دختر جوان او را صدا زده گفت :
- نگاه کنید .

- چه می‌گوئید ؟

- آقای عزیز خیلی مایلم که ساعتی را با شما بگذرانم اما مثل اینکه حالا از شما شرم دارم .

جوان محبوب خوش ترکیب شش کپک بمن بده که يك لیوان مشروب بنوشم .
راسکلنیوف جیبش را گشته از آن سه پياتاك بیرون کشید .
- آه ، چه آقای خوبی .

- اسمت چیست ؟

- اگر مرا خواستید ، بگوئید (دو کلیدا) را میخواهم .

یکی از زن‌ها که در میان جمعیت بود دو کلیدا را نشان داده گفت :

- نمیدانم چگونه میتوانند اینطور تقاضا کنند . من هرگز جرأت این کار را ندارم
و گمان میکنم از خجلت خواهم مرد ..

راسکلنیوف بکسی که اینطور صحبت می‌کرد با کنج‌کاوی نگاه کرد. زنی سی‌ساله و آبله صورت و لب بالاایش کمی متورم بود. بالحنی آرام و جدی کلمات سرزنش‌آمیز را ادا می نمود .

راسکلنیوف هنگامی که دور میشد با خود فکر می‌کرد « کجا خوانده‌ام که بمحکومین اعدام پیش از اعدام یکساعت وقت میدهند . اگر قرار شود بر قلعه کوه یا بر صخره‌ای واقع در وسط اقیانوس زندگی کرده و حتی جای گذاشتن پای خود را هم نداشته باشد یا اگر مجبور شود تمام مدت حیاتش هزار سال یا تا ابد ، بر زمینی با اندازه يك پای مربع تنها و در تاریکی ایستاده و در معرض بی‌اعتدالی‌های هوا قرار گیرد باز هم این زندگی را بمرک ترجیح خواهد داد. انسان حاضر است بهرنحوی باشد زندگی کند! این حرف چقدر راست است خدایا چقدر راست است ؟ انسان بی‌غیرت است ! پس از لحظه‌ای افزود کسی هم که او را بی‌غیرت می‌خواند خودش بی‌غیرت تر است ، مدتی بود که همچنان بی مقصد راه میرفت . تا بلوی کافه‌ای نظرش را جلب کرد « این کافه کریستال است راز و میخین از اینجا صحبت می‌کرد اما می‌خواستم چه کنم؟ آه می‌خواستم شرح قضیه را بخوانم ... زوسیموف میگفت در روزنامه ها خوانده است ... ، کافه محلی بود وسیع ، نظیف و کم جمعیت داخل آن شده گفت :

- روزنامه دارید ؟

دو سه نفر مشغول نوشیدن چای بودند در اطاق دور تری چهار نفر اطراف میزی

نشسته شامپانی مینوشیدند . راسکلنیکوف تصور کرد که یکی از آنها الکساندر است اما چون فاصله زیاد بود خوب نمیدید با خود گفت مگر چه اهمیت دارد؟ مستخدم پرسید عرق مینخواهید؟

– جای بدهید روزنامه های پنج روز اخیر را هم بیاورید بشما انعام خوبی خواهم داد .

– خیلی خوب اینها روزنامه های امروز است عرق هم می خواهید !
وقتی که جای و روزنامه های سابق را روی میز گذاشتند راسکلنیکوف شروع بجستجو کرد : « ایزلر - آرتک - بارتولا - ماسیمو - آه ! این اخبار متفرقه است .
– زنی از پله ها افتاده است - تاجری در شرابخوری افراط کرده - حریق - حریق بطرزبورگسکایا - ایزلر - ماسیمو آه اینست ،

بالاخره پس از اینکه آنچه را میخواست یافت مشغول خواندن شد . سطور روزنامه جلوچشمانش میرقصید با اینحال توانست اخبار متفرقه را تا آخر بخواند و با حرارت در شماره های بعد بجستجوی تفصیلات بیشتری پرداخت . درحالی که روزنامه ها را ورق میزد بیصبری تب آلودی سبب لرزش دستهایش میشد . ناگهان شخصی در کنار او جلو میز نشست . این شخص الکساندر بود . الکساندر با همان لباسهایی که در کلاتتری بتن داشت . همان حلقه ها و زنجیرها و موهای سیاه مجعد، همان جلیقه زیبا و کت مستعمل .

رئیس دفتر کلاتتری خوشحال بود یا لاقل با خوشحالی و سادگی زیادی لبخند میزد . برصورت سیاه چرده اش ، سرخی شامپانی ظاهر بود . بالحن متعجیبی و چون کسیکه با دوست قدیمی خود صحبت کند گفت : « چطور شما اینجا هستید ؟ دیروز رازومینخین می گفت که هنوز درحال بی هوشی هستید . خیلی عجیب است ، می دانید که بخانه شما آمدم .

راسکلنیکوف میدانست که الکساندر برای صحبت کردن نزد او خواهد آمد . روزنامه ها را کنار گذاشته با لبخندی که از آن خشم شدیدی ظاهر بود بسوی الکساندر رو کرده گفت :

– بله گفتند که آمده اید . شما در جستجوی کفش من بودید . رازومینخین دیوانه شماست گویا با او بخانه « لوئیزایوانوا » همان زنی که آنروز از او دفاع می کردید ، رفته اید ! .

یادتان هست بسروان « باروت » اشاره میکردید و او معنی چشمک های شما را نمی فهمید . در صورتیکه برای فهمیدن مقصود شما زرنگی زیادی لازم نبود . موضوع روشن بود ...

– رفیق شما ظاهرا ساز بامزه ای است .

اما آقای الکساندر کار شما بدنیت . شما را مجانی بجا های خوبی راه میدهند .
الساعه پول شامپانی شما را که داد .

- چه علتی دارد که مرا مهمان کنند ؟
 راسکلنیکوف بمسخره گفت : بعنوان حق الزحمه ! شما از همه چیز استفاده میکنید .
 سپس دست بردوش آلکساندر زده گفت : عصبانی نشوید این صحبتها را بدون نظر
 و برای تفریح میگویم کارگری هم که برای قضیه پیرزن بازداشت شده گفته است مثنهائی که
 میتری باورده برای تفریح بوده است .
 - شما چطور از این موضوع اطلاع دارید !
 - آه شاید اطلاعات من در این زمینه بیش از شما باشد .
 - آدم عجیبی هستید؟ شما هنوز خیلی مریض هستید خبط کردید بیرون آمدید .
 - مرا عجیب میدانید .
 - بله، اینها چیست میخوانید .
 - روزنامه .
 - حریقهای زیادی اتفاق افتاده است .
 با نگاه غریبی بالکساندر نگاه کرده لبخند مسخره آمیزی بر لبانش نقش بست .
 - نه ، من کاری بحریقها ندارم اما اعتراف کنید که خیلی میل دارید بدانید چه
 میخواندم .
 - هیچ علاقه ای ندارم میخواستم چیزی گفته باشم مگر نمی توانستم از شما بپرسم ؟
 - گوش کنید شما مرد باسواد تحصیل کرده ای هستید اینطور نیست .
 الکساندر بانوعی تکبر گفت : من تحصیلات شش کلاسه را تمام کرده ام .
 تا کلاس ششم آنوقت مقدار زیادی حلقه بدست دارید و مرد متمولی هستید .
 سپس راسکلنیکوف با قهقهه خندید و گفت : آه خیلی خوب است ! الکساندر بدون
 آنکه عصبانی شود خیلی متمجب گردیده بالحن جدی گفت :
 - خیلی عجیب هستید تصور می کنم هنوز هم هدیان می گوئید .
 - هدیان می گویم؟ شوخی می کنی . پس من آدم عجیبی هستم بلی؟
 - بلی .
 - پس می خواهید بدانید چه می خواندم و در روزنامه ها چه می جستم ببینید دستور
 داده ام چند شماره روزنامه آورده اند . این موضوعی است قابل تفکر اینطور نیست .
 - خیلی خوب بگوئید .
 - تصور میکنید که چشم بسته غیب گفته اید .
 - چه غیب گفتنی ؟
 - بعد بشما خواهم گفت اکنون بشما اعلام میدارم یا بهتر بگویم ، اعتراف می کنم
 نه اینطور هم نخواستم بگویم ، من شهادت می دهم و شما هم یادداشت می کنید . بله شهادت
 می دهم که با کمال کنجکاوی روزنامه ها - راسکلنیکوف چشمکی زد - و برای این کار هم
 باینجا آمدم بله در روزنامه ها جزئیات قتل پیرزن را جستجو کرده و می خواندم هنگام ادای

این کلمات صورتش را بصورت الکساندر نزدیک کرده آهسته صحبت می نمود الکساندر بدون آنکه سرش را دور کند یا تکان بخورد باو نگاه میکرد. چیزی که بعد بنظر رئیس دفتر کلانتری عجیب آمد آن بود که مدت یکدقیقه بدون آنکه صحبت کند همدیگر را نگاه کرده بودند. مأمور پلیس که از این رفتار معما آمیز کاسه صبرش لبریز شده بود فریاد کرد :

- برای من چه اهمیت دارد که شما چه خوانده اید؟ بمن چه مربوط است؟
راسکلنیکوف بدون آنکه بفریاد او توجه کند آهسته صحبت خود را ادامه داد :
- میدانید موضوع پیرزنی است که آن روز در دفتر کلانتری درباره اش صحبت میکردید و من بیهوش شدم حالا فهمیدید؟

الکساندر تقریباً با وحشت فریاد زد : چه میخواهید بگوئید؟ منظورتان از این فهمیدید چیست؟ وضع صورت جدی و بی حرکت راسکلنیکوف غفلتاً تغییر کرد ناگهانی مثل کسی که نتواند خودداری کند دوباره با قهقهه ای عصبانی خنده کرد .
این احساس شبیه همان احساسی بود که روز قتل هنگامی که کخ و پستریا کوف پشت در بودند نموده بود .

آنروز هم ناگهان احساس کرده بود میل دارد از آنها توضیح خواسته و بدون اعتنا کلمات درشتی بر زبان آورده آنها را مورد تمسخر قرار دهد .

- یا شما دیوانه اید یا .. الکساندر بعد از ادای این کلمات مثل اینکه ناگهان فکری برش آمده باشد مکث کرد .

- یا چه؟ چه می خواهید بگوئید؟ صحبت خود را تمام کنید .
الکساندر جواب داد :

- نه، این خیلی ابلهانه است.

ساکت شدند راسکلنیکوف پس از قهقهه خنده ناگهان نیش کاملاً متفکر و گرفته شده بود. آرنجها را روی میز گذاشته و سر را در میان دستها گرفت . بنظر میرسد که حضور الکساندر را فراموش کرده است سکوت مدتی طول کشید . پلیس اظهار داشت : چرا چای را نمی نوشید سرد میشود .

- بله؟ چه می گوئید؟ چای؟

راسکلنیکوف فنجان خود را برداشته بلب برد و لقمه ای نان خورد . بالکساندر نگاه کرده و باراندیشه های خود را سبک نمود .

صورتش وضع مسخره آمیز قبلی را بخود گرفت بقیه چای را نوشید الکساندر اظهار داشت:

- این روزها این نوع جنایتها زیاد می شود اخیراً در یکی از روزنامه ها خواندم که در مسکو اشخاصی را بازداشت کرده اند که اسکناس تقلبی می ساخته اند. عده ای بوده اند .
راسکلنیکوف با خونسردی گفت :

- آه این داسنان کهنه شده است يك ماه پیش این را خواندم. بالبختدی گفت بعقیده شما دزدان ماهری بوده اند .
- چرا نباشند ؟

- آنها ؟ آنها ماهر نبوده اند بلکه بچه های بی تجربه ای بوده اند . برای چنان کاری پنجاه نفر شريك شده اند هیچ معنائی ندارد ؟ در این طور مواقع سه نفر هم زیاد است و باید هر يك از اعضاء شرکت از دیگران بیش از خودش مطمئن باشد و گرنه اگر یکی از آنها مست شده کلمه ای زیادی بگوید کار تمام است . اشخاصی را که بتوانائی آنها اطمینان نداشته اند بیانك فرستاده اند تا اسکناسها را خرد کنند .

آیا چنان کاری را ممکن است بهر کسی محول نمود ؟ از طرفی فرض کنیم که این اشخاص بی تجربه موفق شده و هر يك از آنها يك میلیون عایدشان شده باشد . بعد ؟ تمام عمر را باید مطیع یکدیگر باشند . حتی نتوانسته اند اسکناسهایشان را آب کنند . یکی از ما مورینشان که برای خرد کردن يك قطعه اسکناس پنج هزار روبلی مراجعه کرده است دستانش میلرزید . ابتدا چهار هزار روبلی را که باو داده اند شمرده سپس هزار روبلی آخری را در جیب گذاشته شمرده قبول کرده و با شتاب میگریزد از این جهت تولید سوءظن نموده و با حماقتی کار را خراب کرده است . راستی هیچ میشود فکرش را کرد ؟

الکساندر گفت: میشود فکر کرد دستهایش لرزیده باشد . این امری است طبیعی بعضی اوقات انسان نمیتواند بر خود مسلط شود . مثلاً خیلی دور نرویم قاتل پیرزن شخص بدجنس بی باکی بوده که توانسته است با شرایط خطرناکی در روز روشن جنایت خود را انجام دهد . اگر گرفتار نشده معجزه ای است ولی با این حال دستهایش میلرزیده و نتوانسته است دزدی کند . واضح است که حضور ذهن خود را از دست داده بوده است این طرز تکلم سبب برخورد براسکلنیکوف شده خواست رئیس دفتر را اذیت کند .
- اگر اینطور است او را بگیرید .
- نترسید گرفتار خواهد شد .

- شما ؟ شما او را گرفتار خواهید کرد ؟ بیهوده زحمت میکشید شما همیشه بفکر آن هستید ببینید شخصی خرج میکند یا نه . اگر کسی بی پول بوده غفلتاً شروع کند و لخرچی او را گناهکار میدانید اگر بچه ای هم باین طرز فکر شما توجه داشته باشد میتواند از چنگ شما بگریزد .

الکساندر جواب داد : موضوع اینست که بیشتر جنایتکاران همین کار را میکنند پس از اینکه تمام مهارت و حیلله های خود را برای ارتکاب جنایت بکار میبرند خود را در میخانه ای گرفتار میسازند . و لخرچی مشت آنها را باز میکند همه مثل شما محتاط نیستند . البته اگر شما بودید بمیخانه نمی رفتید .

راسکلنیکوف ابرو ها را درهم کشید و نگاه ثابتی بالکساندر انداخته با بدخلقی پرسید: معلوم است شما هم میخواهید بدانید در این صورت من چگونه رفتار مینمودم ؟

رئیس دفتر با حرارت گفت: بلی میخواهم بدانم.

- خیلی باین موضوع علاقه دارید؟

- بلی.

راسکلنیکوف بمخاطب خود نزدیک شده بچشمان او نگاه کرده آهسته گفت:

- خیلی خوب ببینید چه می‌کردم ایندفعه الکساندر نتوانست از لرزیدن خودداری کند پول و جواهرات را برداشته و بدون لحظه‌ای تأخیر بمحل محدود و خلوتی مثلاً حیاط یا باغی می‌بردم. البته قبلاً اطمینان پیدا می‌کردم که در گوشه‌ای از این محل کنار دیواری سنگی بوزن چهل یا شصت لیور افتاده است سنگ را برداشته و چون جای آن کمی گود خواهد بود پول و جواهرات را در آن گودال می‌انداختم. بعد سنگ را بجایش گذاشته اطراف آنرا خاک ریخته و براه می‌افتادم. مدت دو یا سه سال اشیاء دزدی را در همانجا می‌گذاشتم. خیلی خوب حال جستجو کنید!

الکساندر جواب داد: شما دیوانه‌اید. معلوم نیست چرا پلیس هم این کلمات را آهسته گفت و ناگاه از راسکلنیکوف دور شد. چشم‌های راسکلنیکوف برق میزد بطرز وحشت‌آوری رنگ از صورتش پریده بود لرزش تشنج‌آمیزی لب بالایش را مرتعش می‌ساخت هرچه توانست بمأمور پلیس نزدیک شد بدون اینکه کلمه‌ای سخن بگوید لبها را حرکت داد. نیم دقیقه‌ای گذشت پهلوان داستان ما میدانست چه میکند، اما نمیتوانست خودداری کند. نزدیک بود اعتراف دهشت‌آور ازدهانش بیرون آید. ناگاه گفت: اگر من قاتل پیرزن والیزابت باشم؟ اما احساس خطر نمود.

الکساندر با وضع عجیبی باو نگاه کرد و صورتش چون برف سفید شد. بر صورتش لبخندی نقش بست و با صدائی که بزحمت شنیده میشد گفت: آیا ممکن است. راسکلنیکوف نگاهی شیطننت‌بار براوانداخته گفت:

- اعتراف کنید که شما این قسمت را باور کرده‌اید آیا این تصور را ننموده‌اید؟

الکساندر با عجله اعتراض کرد: نه؟ اکنون کمتر از هر وقت دیگر باین موضوع متقدم.

- بالاخره گیر افتادید پس معلوم میشود قبلاً باین قسمت معتقد بوده‌اید زیرا می‌گوئید «اکنون کمتر معتقد هستم».

رئیس دفتر با شرم‌ساری واضحی گفت: نه! هرگز. شما خودتان مرا باین فکر انداختید.

- پس چنین عقیده‌ای ندارید؟ امروز که من از دفتر کلاتری بیرون آمدم از چه موضوعی صحبت کردید؟ چرا سروان «باروت» پس از بیهوش شدنم از من بازپرسی کرد.

سپس کلاهش را برداشته از مستخدم پرسید حساب من چقدر است؟

مستخدم دویده جواب داد:

- سی کپک.

بگیر اینهم بیست کپک انعام. بعد مثنی اسکناس را بالکساندر نشان داده گفت: ببینید

چقدر پول دارم اسکناسهای قرمز و آبی. بیست و پنج و روپل. اینها از کجا آمده است و چگونه حالا لباس نو پوشیده‌ام، شرط می‌بندم که تا بحال از صاحبخانه من سؤال کرده‌اید... بس است بقدر کفایت صحبت کردیم... مشتاق دیدار...

هنگامیکه بیرون رفت احساس عجیبی که همراه لذت زنده‌ای بود او را تکان میداد از طرفی بسیار خسته و کوفته بود.

صورت متشنجش چون صورت کسی بود که از حالت سکنه بیرون آمده باشد. طولی نکشید که خستگی او را بیش از پیش از پا در آورد. ناگهان بواسطه هیجان شدیدی نیرو میگرفت اما پس از آنکه تأثیر این محرك مصنوعی از بین رفت دوباره بحال ضعف افتاد. الکساندر که تنها ماند مدتی در همان محلی که این گفتگو رخ داده بود نشست رئیس دفتر متفکر بود.

راسکلنیکوف بدون قصد افکار او را در موضوعی کاملاً بهم زده بود احساس میکرد که از راهی منحرف گشته است بالاخره با تصمیم گفت «ایلیا شخص نفهمی است».

راسکلنیکوف هنوز در را باز نکرده بود که برسریله‌ها برآزومین بر خورد نمود. با اینکه يك قدم فاصله داشتند یکدیگر را ندیده نزدیک بود بهم بخورند. مدتی همدیگر را با نگاه و رانداز کردند. رازومین در حال بهت کاملی فرورفت اما ناگهان خشم، خشمی حقیقی در چشمانش برق زد. بالاخره با صدائی رعد آسا گفت:

پس تو اینجا هستی! از رختخواب فرار کرده‌است! آنوقت من تا زیر نیمکت هم پی‌او گشتم. باعث شد که ناستازیا را بزخم رودیا این چه معنائی دارد! حقیقت را بگو اعتراف کن! میفهمی!

راسکلنیکوف سردی جواب داد. معنائش اینست که شما همه مرا کسل میکنید و من میخواهم تنها باشم.

– تنها باشی؟ در صورتیکه نمیتوانی راه بروی و رنگت چون برف سفید است.

در صورتیکه نمیتوانی نفس بکشی! احمق در کریستال چه میکردی! زود اعتراف کن.

راسکلنیکوف گفت: بگذار عبور کنم بعد خواست از اودور شود.

رازومین بی‌تاب شده شانه دوستش را محکم در دست گرفت:

– جرأت میکنی بگوئی بگذار عبور کنم میدانی حالا چه میکنم! ترا مثل بسته‌ای

زیر بازویم گرفته بخانه‌ات برده و در را برویت قفل میکنم.

راسکلنیکوف بدون آنکه صدایش را بلند کند گفت:

– گوش کن رازومین. چرا نمیفهمی که احتیاجی بخوبیهای توندارم؟ این چه جنونی

است که میخواهی مردم را برخلاف میلشان مجبور کنی؟ چرا از ابتدای ناخوشیم بر بالین من

آمدی؟ آیا میدانستی که من بمرگ خود راضی نبودم؟ مگر امروز بتو نگفتم که مرا رنج

میدهی و قابل تحمل نیستی؟ پس آزار اشخاص لذت بخش است! مطمئن باش که مرا در حال

خشم دائمی نگاه داشتن برای حال خیلی ضرر دارد.

می بینی که هم اکنون الکساندر برای آنکه مرا خشمگین نسازد رفت برای خاطر خدا توهم رها می کن .

رازومیخین لحظه ای بفکر فرو رفت سپس بازوی رفیقش را رها کرده با صدائی که خشونت نداشت اظهار نمود:

– خیلی خوب برو بجهنم! ولی چون دید که راسکلنیکوف اولین قدم را برداشت با عصبانیتی ناگهانی گفت:

– صبر کن! گوش بده میدانی که امروز خانام را عوض کرده ام شاید هم مهمانهای من تاکنون آمده باشند عمویم را گذاشته ام تا درغیابم از آنها پذیرائی کند . می بینی رودیا اگر تواحتمق نبودی . اگر باخرین درجه حماقت نرسیده بودی، اگر بجای آنکه بیهوده در کوچه ها بگردی عصر را بنخانه من می آمدی . چون بیرون آمده ای بهتر است دعوت مرا بپذیری ترا درصندلی راحت و نرمی که صاحبخانه ام دارد مینشانم . يك فنجان چای نوشیده و مشغول صحبت خواهی شد اگر هم صندلی نمیخواهی میتوانی روی تختخواب دراز بکشی . اقلا پهلوی ما خواهی بود . زوسیموف هم خواهد آمد می آئی ؟

– نه .

– این حرف تواحتمقانه است تو نمی توانی خودت تنها مسئول خود باشی . من هم هزار مرتبه براین جامعه تف انداخته ام ولی پس از ترك كردن آن باز مجبور شده ام بسوی آن بازگردم . انسان از تنفری که نسبت بمردم احساس می کند شرمسار گشته دوباره بسوی آدمیان باز میگردد .

پس فراموش نکن طبقه سوم خانه یوچنینیکوف .

راسکلنیکوف گفت: نخواهم آمد و دور شد .

– شرط می بندم که بیائی . اگر نه دیگر ترا نخواهم شناخت . صبر کن الکساندر هم اینجاست .

– راست می گوئی؟

– بلی، ترا دید ؟

– بلی .

– با تو هم صحبت کرد؟

– بلی .

– از چه موضوعی صحبت کرد . خیلی خوب اگر نمی خواهی نگوئی نگو . یادت باشد شماره ۴۷ خانه یوچنینیکوف .

راسکلنیکوف به « سادوایا » رسیده و پیچید رازومیخین با نگاهی اضطراب آمیز او را دنبال کرده و تصمیم گرفت داخل مهمانخانه شود . اما وسط پله ها متوقف شده تقریباً بصدای بلند گفت : مرده شویش ببرد مثل اشخاص روشن بین صحبت می کند . چقدر من احمق هستم آیا دیوانه ها همیشه پرت میگویند . از قرار معلوم زوسیموف هم از این نکته بیمناک

است . دست به پیشانیش برد اما اگر ... چطور ممکن است او را رها کرد؟ در حالی است که ممکن است برود خودش را غرق کند .. حماقت کردم ؟ جای تأمل نیست ، سپس بدنبال راسکلنیکوف دوید اما نتوانست او را پیدا کند مجبور شد با شتاب به کریستال برگشته هرچه زودتر از الکساندر سؤال کند .

راسکلنیکوف مستقیماً بسوی پل رفته ... در وسط پل بنرده‌ها تکیه کرد و نگاهی بدور انداخت . از ساعتی که از رازومیخین جدا شده بود ضعفش بحدی رسیده بود که بزحمت خود را با آنجا رسانیده بود . می‌خواست برود و در گوشه‌ای از خیابان بخوابد روی رودخانه خم شده آخرین اشعه آفتاب و خانه‌هایی را که بواسطه نزدیکی شب در تاریکی فرو میرفتند با نگاهی گیج و مبهوت می‌نگریست تصمیم گرفته با خود گفت «باشد ؟ می‌روم» پل را ترك کرده بسوی کلانتری روان شد . قلبش از عواطف تهی بود نمی‌خواست فکر کند حتی دیگر احساس اضطراب نمی‌نمود بی‌حسی کاملی جانشین نیروئی شده بود که هنگام بیرون آمدن از خانه برای «بکسره کردن کار» در خود احساس کرده بود . در حالی که در کنار رودخانه راه میرفت با خود فکر می‌کرد : بالاخره این هم راهی است ! اقلاً این راه حل نتیجه اراده من است اما چه عاقبتی ؟ آیا ممکن است که عاقبت کار این‌طور باشد ؟ آیا اعتراف خواهم کرد یا نه آه ! اما دیگر توانائی ندارم . می‌خواهم جائی نشسته یا بخوابم چیزی که مرا بیشتر شرمنده خواهد ساخت حماقتی است که در این کار هست . آه ! بعضی اوقات چه افکار احمقانه بمنز انسان خطور می‌کند ؟

برای رفتن بکلانتری میبایست مستقیماً از کوچه دوم دست چپ برود : از آنجا تا کلانتری پیش از دو قدم فاصله نبود . چون باولین پیچ کوچه رسید لحظه‌ای متوقف گردیده فکر کرد و داخل کوچه تنگ گردید . بعد متوالیاً در دو کوچه دیگر سرگردان گردید چشمها را بزمین دوخته بود . ناگه بنظرش رسید که کسی در گوشش چیزی زمزمه میکند سر را بلند کرده و دید که نزدیک آن‌خانه رسیده است . از عصر روز جنایت دیگر بدانجا نرفته بود . تسلیم تمایلی غیر قابل توصیف و مقاومت ناپذیر گردیده داخل خانه شد از پله های سمت راست بسوی طبقه چهارم بالا رفت . پله‌ها تنگ و تاریک بود . جوان در هر ایوانی ایستاده با کنجکاو باطراف خود نگاه میکرد در ایوان طبقه اول شیشه‌ای پنجره انداخته بودند . فکر کرد :

« آروز پنجره این شیشه را نداشت . این‌خانه طبقه دوم است که در آن میتری و میکولای کار میکردند . در خانه بسته است آنرا رنگ زده‌اند . خانه را اجاره داده‌اند . این طبقه سوم است ... بعد طبقه چهارم ... اینجاست ، اندکی تأمل نمود در خانه پیرزن کاملاً باز بود . اشخاصی که آنجا بودند صدایشان شنیده میشد . راسکلنیکوف این قسمت را پیش‌بینی نکرده بود . با این حال فوراً تصمیم گرفت . آخرین پله‌ها را پیموده داخل خانه شد این خانه را هم تعمیر می‌کردند . چند نفر کارگر مشغول کار بودند . این منظره برای راسکلنیکوف مایه بسی شگفتی بود . زیرا انتظار داشت خانه را همانطوری که ترك کرده بود ببیند شاید تصور می‌کرد هنوز هم نمش‌ها روی زمین افتاده‌اند . اکنون با کمال تعجب می‌دید که دیوارها برهنه و اطاق‌ها خالی است . نزدیک پنجره شده جلوی آن نشست آنجا

بجز دو نفر کارگر که یکی ازدیگری مسن‌تر بود مشاهده نمی‌شد آنها کاغذ زرد و مستعمل دیوارها را با کاغذهای سفیدی که منقوش بگل‌های بنفش بود عوض می‌کردند . این پیش‌آمد بدون سبب مایه نارضایتی راسکلنیکوف گردید . با بهت بکاغذ تازه دیوار نگاه می‌کرد . مثل این که تمام این تغییرات مخالف میل او بود . کارگران حاضر می‌شدند که بخانه های خود برگردند . توجهی به تازه وارد نکرده گفتگورا ادامه دادند . راسکلنیکوف باطاتی که سابقاً صندوق و تختخواب و گنجه در آنجا بود رفت . اما این اطاق خالی از مبل بنظر او بسیار بزرگ آمد . هنوز کاغذ این اطاق عوض نشده بود و در گوشه‌ای محل تابلوی تصاویر مذهبی تشخیص داده میشد . راسکلنیکوف پس از این که حس کنجکاوی خود را ارضاء نمود بسوی پنجره بازگشته نشست . کارگر مسن‌تر نگاهی باو انداخته گفت :

– اینجا چه می‌کنید ؟

راسکلنیکوف بجای آنکه پاسخ دهد برخاسته بسوی دالان رفت و مشغول کشیدن ریسمان زنک گردید . همان زنک سابق بود و همان صدای آهن سفید سابق بلند شد . دوسه مرتبه دیگر زنک زده گوش داد و خاطرات گذشته را بیاد آورد همان احساس وحشت‌انگیزی که آنروز جلو در اطاق پیر زن باو دست داده بود با وضوح و شدت دائم – التزایدی بازگشت مینمود . با هرزنگی که میزد بر خود می‌لرزید و لذت بیشتری میبرد . کارگر بسوی او متوجه شده فریاد زد :

– شما چه می‌خواهید؟ که هستید؟ راسکلنیکوف داخل اطاق شده گفت :

– می‌خواهم خانه‌ای اجاره کنم . آمده‌ام اینجا را ببینم .

– شب برای دیدن خانه نمیروند بعلاوه میبایست همراه دربان بیائید .

– کف اطاق را برداشته‌اید که آنرا رنگ کنید؟ آنجا خون نبود؟

– چطور؟ خون؟

– پیرزن و خواهرش را کشته بودند آنجا خون زیادی ریخته شده بود کارگر با

اضطراب فریاد زد :

– تو چگونه آدمی هستی؟

– من؟

– بلی .

– می‌خواهی بدانی؟ بیا باهم برویم کلاتری تا آنجا بگویم .

دو کارگر او را باشگفتی نگاه کردند .

کارگر مسن‌تر بدیگری گفت :

– برویم وقت رفتن است باید در را بست .

– راسکلنیکوف با خونسردی گفت خیلی خوب برویم . جلو دو کارگر افتاده آهسته

از پله‌ها پائین رفت . وقتی بدر بزرگ رسید فریاد زد آهای ! دربان !

چند نفر جلو درخانه ایستاده عابرین را نگاه می‌کردند . آنجا دو نفر دربان وزنی

دهاتی، يك مرد اشرافی وچند نفر دیگر ایستاده بودند . راسکلنیکوف مستقیماً بسوی آنها رفت .

یکی از دربانها پرسید چه میخواهی؟...

- تو در کلانتری بودی ؟

- بلی آنجا بودم چه میخواهید ؟

- هنوز آنجا هستند ؟

- بلی .

- معاون کلانتری هم آنجاست ؟

- الساعة آنجا بود . چه میخواهید ؟

راسکلنیکوف پاسخ نداده متفکر ماند . یکی از کارگرها نزدیک شده گفت :

- آمده است خانه را اجاره کند .

- کدام خانه را ؟

- خانه‌ای که در آن کار میکنیم گفت «چرا خونها را شسته‌اند ؟ اینجا قتل شده است

ومن آمده‌ام خانه را اجاره کنم ، بعد مشغول کشیدن زنگ شد . چیزی نمانده بود ریسمان

را پاره کند بعد گفت « برویم کلانتری تا همه چیز را بگویم ، .

دربان ابرو درهم کشیده براسکلنیکوف نگاه کرده و با لحن تهدید آمیزی پرسید:

- شما که هستید ؟

- من رودیا راسکلنیکوف دانشجوی سابق هستم نزدیک اینجا درخانه شیل نمره ۱۴

منزل دارم ازدربان بپرس مرا میشناسد .

راسکلنیکوف این اطلاعات را با وضعی آرام و خونسرد داده متوجه کوچه شد و حتی

یکدفعه هم بمخاطب خود نگاه نکرد .

- آمده بودید اینجا چه کنید ؟

- آمدم خانه را ببینم .

- چه میخواستید ببینید ؟

مرد اشرافی گفت:

- آیا نباید او را تسلیم پلیس نمود؟

راسکلنیکوف بادقت باو نگاه کرده با بیحالی گفت برویم.

آن مرد بااطمینان بیشتر گفت:

- بلی باید او را نزد کلانتر برد اگر با آنجا رفته برای آن بوده است که وجدانش در

عذاب است .

کارگر گفت: خدا میداند او مست است یا نه .

دربان که کم کم عصبانی میشد فریاد زد آخر تو چه میخواهی ؟ چرا آمده‌ای ما را

ناراحت کنی ؟

راسکلنیکوف با تمسخر گفت میترسی بکلانتری بروی؟

– برای چه بترسم؟ راستی تو ما را اذیت میکنی...

زن دهاتی فریاد زد دزد است.

دربان دیگری که دهاتی بود و پیراهنی یقه باز بتن داشت و دسته کلیدی بکمر بسته بود

گفت :

– چه فایده دارد که با او بحث کنیم حتماً دزد است زود اینجا را ترك كن .

از شانه راسکلنیکوف گرفته او را میان کوچه انداخت نزدیک بود که جوان بر زمین

بیفتد اما نیفتاد وقتی تعادل خود را باز گرفت با خاموشی تماشاچیان را نگاه کرده دور شد

مرد اشرافی گفت لازم است او را بکلانتری ببریم.

کارگر گفت مرد عجیبی است.

زن دهاتی اظهار داشت این روزها مردم عجیب شده اند. مرد اشرافی گفت لازم بود او

را بکلانتری ببریم.

راسکلنیکوف وسط چهار راهی ایستاده بود میگفت « برویم یا نه » باطراف نگاه

میکرد مثل اینکه انتظار نصیحت از کسی داشت . اما سؤال او بی جواب ماند همه چیز

مانند سنگ هائی که زیر پا میگذاشت کر و بیصدا بود . ناگاه در دویت قدمی در تاریکی

جمعیتی را تشخیص داد که از آن میان فریاد و هیاهویی بگوش میرسید مردم دور درشکه ای

جمع شده بودند وسط خیابان نور ضمیمی میدرخشید « آنجا چه خبر است ؟ » راسکلنیکوف

بطرف راست متوجه شد . داخل جمعیت شد بنظر میرسید که مایل است خود را بکوچکترین

حادثه ای وابسته نماید . این تمایل بچه گانه سبب خنده اش میشد زیرا تصمیم خود را گرفته

بود و با خود میگفت لحظه ای دیگر « کار را یکسره خواهم کرده » .

-۷-

در وسط کوچه کالسه ای خوش منظر که دوا سب چابک خاکستری داشت ایستاده بود

کسی میان کاله نبود و درشکه چی هم از جایگاه خود پائین آمده بود مردم لگام اسبها را

گرفته بودند. پاسبانها جلواشخاصی که بدرشکه نزدیک میشدند میگرفتند. پاسبانی بزمین

خم شده با چراغی که در دست داشت چیزی را که نزدیک چرخها روی سنگفرش افتاده بود

روشن مینمود .

همه صحبت میکردند . بعضی فریاد کشیده برخی هم مبهوت مانده بودند راننده

پرشانحال جز تکرار این کلمات کاری نمیکرد .

– خداوندا، چه بدبختی بزرگی !

راسکلنیکوف از میان گروه اشخاص کنجکاو بزحمت راهی یافته بالاخره علت این

اجتماع را فهمید در میان خیابان مردی زیر پای اسبها مانده بیهوش و خون آلود روی زمین

افتاده بود . با اینکه لباسهای خیلی بد بود وضعیتش نشان نمیداد که از توده مردم باشد .
جمجمه سروصورتش جراحتهای خطرناکی داشت از آنها خون جاری بود . معلوم بود حادثه
که اتفاق افتاده کم اهمیت نمیباشد را ننده میگفت :

– چگونه می توانستم جلوگیری کنم؟ اگر اسبها تند میرفتند یا اینکه من او را خبردار
نکرده بودم گناه از من بود . اما همه دیدند که درشکه تند نمیرفت . بدبختانه آدم مست
بچیزی توجه نمیکند . همه میدانند دیدم که تلؤتلؤکنان از کسوجه عبور می کند یکدفعه
دودفعه سه دفعه خبردار گفتم حتی اسبها را نگاه داشتم اما او راست بطرف آنها رفت . مثل
اینکه عمداً اینکار را میکند . حیوانها جوان و ترسو هستند اسبها خود را بجلو انداختند
چون او فریاد کرد بیشتر آنها را متوحش ساخت . این بدبختی اینطور اتفاق افتاد شخصی که
شاهد صحنه بود تصدیق کرد :

– بله همینطور اتفاق افتاد .

دیگری گفت : سه مرتبه فریاد زد خبردار .

سومی: راست است همه شنیدند که فریاد زد.

بعلاوه درشکه چی از نتایجی که این حادثه ممکن بود برایش داشته باشد چندان بیمناک
نیبود . حتماً صاحب درشکه مرد متمول و متنفیزی بود که در محلی منتظر درشکه اش بود .

مأمورین پلیس هم بیشتر بنکر این موضوع بودند . با اینحال لازم بود مجروح را
ببیمارستانی ببرند . هیچکس اسم او را نمیدانست در این اثنا راسکلنیکوف بکمک آرنجهایش
موفق شد بیشتر نزدیک گردد . ناگاه نوری که روی صورت مجروح افتاد سبب شد که جوان
او را بشناسد اطرافیان خود را کنار زد و با اولین ردیف جمعیت رسیده گفت :

– من او را میشناسم او مارملادف کارمند سابق است . منزلش در خانه کوزل نزدیک
اینجاست . زود یکنفر پزشک خبر کنید . مخارجش را من خواهم داد . اینست !

از جیبش پول بیرون آورده پاسبانی نشان داد . گرفتار آشفتنگی فوق العاده بود پاسبانیها
از اینکه نام مجروح را دانستند راحت شدند . راسکلنیکوف هم خود را معرفی کرده با تمام
قوا اصرار کرد که مجروح را بخانه اش ببرند . اگر برای پدرش هم بود جوان بیش از این
حرارت بخرج نمیداد . میگفت :

– بفاصله سه خانه از اینجا در خانه کوزل آلمانی مسکن دارد لابد در حال متنی بخانه
میرفته است ... خانواده وزن و بچه دارد . او را میشناسم ... دائم الخمر است ... خانواده و
زن و بچه دارد . پیش از اینکه او را ببیمارستان ببریم باید پزشکی معاینه اش کند . باید در
این نزدیکی پزشک باشد . پولش را میدهم حالش طوری است که باید فوری مداوا شود .
اگر الساعه باو کمک نرسد ممکن است پیش از رسیدن بمریضخانه بمیرد .

– در خفا کمی پول در دست پاسبانی گذاشت از طرفی تقاضایش کاملاً بجا بود . مارملادف

را برداشتند و اشخاص نیکوکاری داوطلب شدند او را بخانه‌اش ببرند. خانه کوزل در سی -
قدمی محل حادثه بود راسکلنیکوف دنبال آنها افتاده سر مجروح را گرفته راه را نشان
میداد .

- اینجاست در میان پله‌ها دقت کنید سرش پائین نیفتد پیچید ... خرجش را من
خواهم داد ممنون هستم در همان موقع کاترین که عادت داشت هنگام بیکاریش قدم بزند طول
و عرض اطاق را پیموده با خود صحبت کرده و سرفه میزد از چندی پیش با میل بیشتری با دختر
بزرگش پولنکا صحبت میکرد . با اینکه دختر ده ساله هنوز نمیفهمید باز متوجه بود که
مادرش باو چه احتیاجی دارد چشمان تیزهوش خود را بکاترین دوخته و بمحض اینکه مادرش
دهن باز میکرد او کوشش مینمود مقصودش را بفهمد یا اینطور وانمود سازد . پولنکا مشغول
بیرون آوردن لباس برادر کوچکش بود میخواستند او را بخوابانند . پسر کوچک خاموش و
بیحرکت با قیافه‌ای جدی روی صندلی نشسته منتظر بود که پیراهنش را بیرون آورده شستشویش
دهند. چشمه‌ها باز کرده و آنچه که مادرش بخواهرش میگفت گوش میداد. لیدوچکای کوچک
که لباسهای ژنده‌ای بتن داشت نزدیک پاراوان ایستاده منتظر نوبتش بود . در ورودی کاملاً
باز بود تا دوده‌های سیگاری که از آپارتمان مجاور آمده و سبب سرفه‌زن بیچاره مسلول میگردد
خارج شود . حال کاترین از هشت روز پیش بدتر بنظر میآمد و لکه‌های صورتش پررنگ‌تر از
پیش شده بود. در حالیکه میان اطاق گردش میکرد گفت :

- پولنکا نمیدانی در خانه پدرم چه زندگی خوش و خوبی داشتیم و حال بواسطه دائم -
الخمیری پدرت چقدر بدبخت هستم. پدرم در خدمات دولتی شغلی همردیف درجه سرنگی داشت.
تقریباً فرماندار بود و برای رسیدن باین مقام يك قدم بیشتر لازم نداشت همه باو
میگفتند «ایوان، از هم اکنون ترا فرماندار میدانیم، ای زندگی منحوس ! اخلاط سینه را
بیرون آورده دست را برسینه نهاد.

- آیا آب حاضر است؟ پیراهن و جورابها را بده . بعد خطاب بدختر کوچک گفت: لیدا
امشب باید بی پیراهن بخوابی . جورابها را هم اینجا بگذار همه را با هم میشوئیم آیا این
مرد دائم‌الخمیر بخانه بر نمیگردد . میخواستم پیراهن او را با بقیه لباسها بشویم که دوشب
متوالی خود را خسته نکنم خدایا! وقتی دید راهرو پر از جمعیت شده و اشخاص با باری داخل
اطاق شدند گفت باز چه خبر شده؟ خدایا این چیست که میآورند؟ هنگامیکه مارملادف را
خون آلود و بیحال داخل اطاق میکردند راسکلنیکوف گفت : او را روی نیمکت بخوابانید
سرش را اینجا بگذارید شخصی از میان راهرو فریاد زد مردمستی است که زیر درشکه مانده
است .

- رنگ کاترین پریده و بزحمت نفس میکشد . بچه‌ها متوحش شده بودند لیدوچکای
کوچک فریادکنان بسوی خواهر بزرگش دویده و لرزان او را در بازوان خود فشرده .

راسکلنیکوف پس از اینکه مارملادف را خوابانید بکاترین نزدیک شده گفت:
- برای خاطر خدا آرام بگیرید متوحش نباشید. از کوچه عبور میکرده زیر درشکه مانده است. مضطرب نباش بهوش خواهد آمد. من او را باینجا آوردم... من یکدفعه اینجا آمده‌ام... شاید بیاد نیاورید... بهوش خواهد آمد مخارجش را خواهم داد.
- کاترین با نومییدی گفت: بهوش نخواهد آمد و بسوی شوهر خود رفت.

راسکلنیکوف فهمید که این زن از آن زنهایی نیست که زود بیهوش میشوند. زن فوراً بالشی زیر سر او نهاد. کسی بفراین عمل نیفتاده بود. کاترین لباسهای شوهرش را بیرون آورده زخمهای او را نگاه کرده مشغول مراقبت گردید تأثر سبب از بین بردن حضور ذهن او نمیشد خود را فراموش کرده لبهای لرزانش را میجوید و فریادهایی را که نزدیک بود از سینه اش خارج شود نگاه میداشت؟ در این ضمن راسکلنیکوف تصمیم گرفت برود پزشکی صدا کند. در نزدیکی خانه پزشکی منزل داشت جوان بکاترین گفت: دنبال پزشک فرستاده‌ام مضطرب نباشید پول او را من خواهم داد. آب ندارید؟ حوله یا دستمالی بمن بدهید هنوز شدت جراحات او معلوم نیست؟ مجروح است اما خطرناک نیست مطمئن باشید... منتظر باشیم تا ببینیم دکتر چه میگوید.

کاترین بسوی پنجره دوید. آنجا در گوشه‌ای روی یک صندلی ظرفی پر از آب قرار داشت آنرا برای شستشوی لباس بچه‌ها و شوهرش حاضر کرده بود. کاترین لااقل هفته‌ای دو مرتبه و گاهی بیشتر این لباسشویی شبانه را انجام میداد. زیرا اعضاء این خانواده بدرجه‌ای از فقر رسیده بودند که هیچکدام بیش از یک دست لباس و بیش از یک پیراهن نداشتند.

کاترین نمیتوانست کثافت را تحمل کند زن بیچاره و مسلول ترجیح میداد شبها لباسها را بشوید تا روز بعد هنگام بیدار شدن بتواند آنها را شسته و اطو کرده تحویل دهد. بنا بتقاضای راسکلنیکوف ظرف آب را برداشته برای او آورده چیزی نمانده بود که با ظرف بزمین افتد. جوان حوله‌ای یافته آنرا در آب فرو برده و صورت خون‌آلود مارملادف را با آن شست. کاترین نزد او ایستاده بزحمت نفس میکشید و دستها را بسینه میفشرد زن بدبخت خود احتیاج بتوجهات پزشکی داشت راسکلنیکوف با خود گفت «اشتباه کردم که مجروح را بخانه اش آوردم» پاسبان هم نمیدانست چه تصمیمی بگیرد. کاترین فریاد زد:

- پولیا زود برو خانه سونیا بگو پدرش زیر درشکه مانده است زود بیاید اگر خانه نبود بهمسایه‌های او سفارش کن هر وقت آمد باو خبر دهند عجله کن. بگیر این دستمال را بینداز سرت.

در این اثنا اطاق بحدی شلوغ شد که جای حرکت نبود. پاسبانها رفتند فقط یک نفر باقی مانده بود که جمعیت را بیرون میکرد. در حالیکه او مشغول این کار بود از در داخلی دیگر مستأجرین آمالیا داخل شدند. ابتدا در آستانه جمع شده سپس اطاق را اشغال کردند.

کاترین خیلی خشمناک گردیده بجمعیت فریاد زد :

– لاقل خوب است بگذارید راحت بمیرد . مثل اینکه بتماشاخانه آمده اید سیگار میکشید با کلاه داخل اطاق میشوید ... بروید دست کم بمرده احترام بگذارید .

سرفه‌ای که او را خفه میکرد با اجازه نمیداد که بیش از این چیزی بگوید این توبیخ-های شدید اثر بخشید . معلوم بود از کاترین میترسیدند مستأجرین یکی پس از دیگری بسوی در رفتند ترحم شدیدی که دلسوزترین مردمان هنگام دیدن بدبختی دیگران نمیتوانند از احساس آن خودداری کنند بر اثر پرخاش کاترین از بین رفت . وقتی آنها بیرون رفتند صدایشان شنیده میشد . با صدای بلند میگفتند باید مجروح را به بیمارستان برد و نباید آسایش اهل خانه را اینطور بهم زد . کاترین فریاد زد :

– مردن خلاف آداب و رسوم است ؟ زن میخواست آنها را زیر بار خشم خرد خرد کند اما وقتی خواست در را باز کند با آمالیا مواجه شد . موجر از فاجعه اطلاع یافته آمده بود نظم را برقرار کند . زن آلمانی موزی و بی تربیتی بود دستها را بهم زده گفت :

– آه خدایا شوهر شما مست بوده و زیر درشکه مانده است بروید بیمارستان . من صاحبخانه هستم کاترین با لحن تکبر آمیزی گفت :

– آمالیا خواهش میکنم به آنچه میگوئی فکر کن (همیشه برای اینکه او را بیاد حفظ «آداب» اندازد با این لحن صحبت میکرد . در این حال هم نتوانست خود را از این لذت محروم سازد) آمالیالودویکونا ...

– یکدفعه برای همیشه بشما گفتم که من «آمالیالودویکونا» نیستم نام من آمالیا ایوانوا است .

– شما آمالیا ایوانوا نیستید . من مثل دیگران چاپلوس و پست نیستم مثل لیزیا تئیکوف که حالا پشت در ایستاده و میبخندد نیستم (در اطاق مجاور شنیده میشد که با تمسخر میگفتند حالا همدیگر را میزنند) با اینکه نمیدانیم چرا از این اسم بدتان می آید همیشه شما را «آمالیالودویکونا» خواهم نامید می بینید برای شوهرم چه اتفاقی افتاده است خواهد مرد خواهش میکنم در را ببندید و نگذارید کسی داخل بشود . اجازه دهید لاقل در آرامش بمیرد اگر نه مطمئن باشید فردا فرماندار را از رفتار شما مطلع خواهم نمود .

شاهزاده مرا از ایام جوانی میشناسد و مارملادف را هم خوب بیاد دارد . تاکنون چند دفعه با او خدمت کرده است . همه میدانند که شوهر من حامیها و دوستان زیادی داشت . چون خودش متوجه عادت زشتش بود معاشرت با آنها را ترك کرد . بعد اسکلنیکوف را نشان داده گفت :

– اکنون این جوان بلندهمت که تمول و آشنایان زیادی دارد و مارملادف را از بچگی میشناسد از ما حمایت میکند . آمالیالودویکونا مطمئن باشید ...

این کلمات با سرعت ادا شد اما ناگه سرفه‌ای خطابه او را قطع کرد . در این هنگام مارملادف بهوش آمده ناله‌ای کشید . کاترین بسوی شوهرش دوید . مجروح چشمها را

باز کرده بدون آنکه چیزی بفهمد بر اسکلنیکوف که بر بالینش ایستاده بود نگاه میکرد بزحمت نفس می کشید خون در کنار لبانش و عرق بر پیشانی‌اش جاری بود. چون اسکلنیکوف رانمی شناخت با اضطراب باو نگاه میکرد. کاترین نگاهی منالم بر مجروح افکنده بعد اشک دور دیدگانش حلقه زد .

- خدایا ! سینه‌اش خرد شده است . چقدر خون! باید لباسهای رویش را بیرون آورد اگر میتوانی کمی حرکت کن .

- مارملاف زنش را شناخت و با صدای ضعیفی گفت :

- یکنفر کشیش .

کاترین نزدیک پنجره شده پیشانی‌اش را بر چهارچوب آن گذاشت و با نومییدی گفت :
- ای زندگانی ملمون !

کاترین فریاد زد : ساکت ! او هم اطاعت کرد . چشمان او با کم‌روئی و آشفتگی دنبال زنش میگشت زن بر بالینش ایستاد . مریض اندکی تسکین یافت. در گوشه‌ای لیدوچکا را که از همه بیشتر دوست میداشت دید که با چشمان متعجبی نگاه میکند مثل اینکه گرفتار تشنج شده بود. مارملاف در حال تلاطم دختر را نشان داده گفت :

- آه ! ... آه ! ...

معلوم بود میخواهد چیزی بگوید .

کاترین فریاد زد:

- دیگر چه میگوئی ؟

چشمان پریشان را از پای برهنه کودک دور نکرده میگفت :

- کفش ندارد ! کفش ندارد !

کاترین بالحن خشمناکی گفت : ساکت شو ! خودت میدانی چرا کفش ندارد .

اسکلنیکوف با خوشحالی فریاد زد :

- خدا را شکر دکتر آمد !

پیر مرد آلمانی که حرکات منظمی داشت و با عدم اعتماد باطراف خود نگاه میکرد داخل شده بمجروح نزدیک شد. نبض او را در دست گرفته سرش را با دقت معاینه کرد. سپس با کمک کاترین پیراهن خون‌آلود را بیرون آورده سینه مجروح را برهنه نمود . در طرف راست چند استخوان دنده خرد شده بود . در طرف چپ سینه در محل قلب لکه سیاه زرد رنگی که جای لگد اسب بود دیده میشد .

دکتر ابروها را درهم کشید . پاسبان باو گفته بود که میان چرخ درشکه گرفتار شده و تا سی قدم کشیده شده بود . پزشک آهسته به اسکلنیکوف گفت عجب است که تا بحال زنده مانده .

- چه عقیده دارید ؟

- از دست رفته است .

– هیچ امیدی نیست ؟

– کمترین امید باقی نیست. نفس آخری را میکشد... سرش جراحی خطرناکی دارد. ممکن است از او خون گرفت... بی فایده است یقیناً پس از پنج شش دقیقه دیگر خواهد مرد.

– با اینحال خون را بگیرید.

– میگیرم... اما شما میگویید که هیچ فایده‌ای نخواهد داشت.

در این اثنا صدای پائی از میان راهرو شنیده شد. یکنفر کشیش سپید مو در آستانه در ظاهر شد. آمده بود که آخرین مراسم مذهبی را برای مریض انجام دهد. پزشک جای خود را بکشیش داده و چشمک پرمنائی باو زد. راسکلنیکوف از پزشک خواست که لحظه‌ای دیگر هم بماند. دکتر شانه‌ها را بالا انداخت اما تقاضای او را پذیرفت.

همه کنار رفتند اعتراف مرد محتضر زیاد طول نکشید. مارملادف در حالی نبود که چیزی بفهمد زیرا نمیتوانست جز صداهای مقطع و نامفهوم چیزی بر زبان آورد. کاترین در گوشه‌ای نزدیک بخاری بر زمین زانو زده و دو طفلش را هم نزدیک خود بزانو درآورد.

لیدوچکا میلرزید. پسر کوچک با لباسهای پاره‌ای بر زمین زانو زده بتقلید از مادرش علامت صلیب میکشید. روی کف اطاق تعظیم نموده پیشانی‌اش را بر زمین می‌گذاشت.

بنظر میرسید این عمل برای او لذت مخصوصی دارد. کاترین لبها را گزیده از ریزش اشکهای خود جلوگیری مینمود. درحالیکه گاهگاهی پیراهن بچهاش را مرتب می‌کرد نماز میخواند. بدون اینکه نمازش را قطع کند یا از جایش بلند شود توانست دستمال سینه‌ای را از میان گنجه بیرون کشیده بر شانه‌های برهنه دخترک بیندازد.

در این ضمن در اطاق بوسیله اشخاص کنجکاو تازه واردی باز شده عدء تماشاچی در راهرو زیاد بر میشد. تمام مستأجرین طبقات مختلف عمارت آنجا گرد آمده اما از آستانه درجلوتر نمیآمدند. این صحنه فقط بوسیله ته شمع روشن شده بود.

در این لحظه پولنکا که دنبال خواهرش رفته بود سرعت از میان جمعیت راهرو عبور کرد. هنگامیکه داخل اطاق شد از بس دویده بود بزحمت میتواند نفس بکشد پس از اینکه دستمال سر خود را برداشت مادرش را جستجو کرده باو نزدیک شد و گفت « او را در میان کوچه دیدم الساعة میآید » کاترین او را نزد خود نشانید. در این اثنا سونیا با کم روئی میان جمعیت راهی برای خود باز میکرد حضور او در این خانه که تصویری از تیره-بختی و یأس و مرگ بود اثر عجیبی نمود. با اینکه لباسهای او ساده بود مانند زنان ولگرد پیاده‌روها خود را سبک و جلف ساخته بود.

دختر جوان چون بدر اطاق رسید از آستانه عبور نکرد و نگاهی وحشتزده بداخل

اطاق انداخت . متوجه نبود که لباس ابریشمی مستعملی که از کهنه فروش خریده و رنگ جلف و دنباله بلندی دارد مناسب این مکان نیست . پیراهن گشادش تمام عرض در را گرفته و کفش های زننده ای پیا داشت . با وجود اینکه احتیاجی بچتر نداشت چتری هم در دست گرفته بود بالاخره کلاه حصیری مضحکی که با پر سرخی مزین شده بود بر داشت . زیر این کلاه کج صورتی ناخوش حال و بیرنگ و وحشتزده و دهانی باز و چشمانی که از دهشت بیحرکت شده بود دیده میشد . سونیا هیجده ساله و کمی ضعیف بود . موهای خرمایی و قدی کوتاه داشت . اما زیبایی و چشمان درشتش شایان توجه بود . نگاه خود را بسوی تخته خواب و کشیش متوجه نمود . اوهم مثل پولنکا بواسطه تند راه رفتن سرعت نفس میکشید بالاخره چند کلمه ای که مردم آهسته بیکدیگر گفتند بگوشش رسید . سر را پایین انداخته از آستانه عبور کرد و نزدیک در ایستاد .

پس از اینکه مراسم تقدیس محضرت تمام شد زنش باو نزدیک گردید . کشیش تصور کرد لازم است پیش از رفتن با چند کلمه کاترین را تسلی دهد . زن بیچاره بچه ای را نشان داده بتلخی گفت :

– اینها چه خواهند شد .

– خدا رحیم است . بیاری خداوند متعال امیدوار باشید .

– آه ! خدا رحیم است اما نه برای ما .

کشیش سر را تکان داده گفت :

– خانم این گناه شما گناه است .

شاید اشخاصیکه بدون قصد حامی شما را از دستتان گرفته اند لااقل برای تلافی خسران مادی که بشما متوجه شده میلی بنوعان خسارت بشما بدهند .

کاترین خشمناک شده گفت : نمی فهمید برای چه بمن خسارت پردازند او مست بوده زیر پای اسبها رفته است . برای من اوجز سبب رنج و اندوه چیز دیگری نبود او حامی من نبود و هر چه داشت مشروب مینوشید . پولهای ما را میگرفت و در میخانه تلف میکرد خدا ما را از دست او نجات داد ! مرگ او برای ما یکنوع خلاصی است .

– خانم باید شخصی را که در حال نزاع است ببخشید . این نوع افکار گناه است ، گناهی بزرگ .

کاترین در حالیکه با کشیش صحبت میکرد مشغول مواظبت از مجروح بود باو آب میداد و عرق و خون سرش را پاک میکرد و بالشهایش را مرتب مینمود .

آخرین کلمات کشیش او را خشمگین نمود :

– ای بابا ؟ اینها حرف است ! بخشیدن ! اگر امروز زیر درشکه نمانده بود مت بخانه میآمد . چون جز پیراهن کثیفی که پوشیده است دیگر پیراهنی ندارد مجبور میشدم هنگام خواب پیراهن او را بالباس بچه ها بشویم . بعد هم لازم بود آنها را خشک کرده و صبح زود وصله کنم شبها را اینطور میگذراندم ! دیگر چرا با من از بخشایش صحبت میکنید

بعلاوه من اورا بخشیده‌ام.

سرفه شدیدی مانع شد که بیش از این صحبت کند. آب دهانش را با دستمالی پاک کرده و اخلاط‌سینه خود را بکشیش نشان داد و دست چپ را بسینه فشرد. دستمال کاملاً خون‌آلود شده بود.

کشیش سر را پائین انداخته چیزی نگفت؟

مارملاذف مشرف بموت بود. چشمانش را از صورت زنش که نزدیک شده بود برنمیداشت. میل فراوان داشت باو چیزی بگوید. کوشش میکرد صحبت کند و زبان را با جدیت حرکت میداد. اما موفق نمیشد جز صداهای بی‌معنایی از دهان بیرون آورد کاترین که فهمید شوهرش میخواهد از او طلب عفو نماید بالحن شدیدی گفت:

– ساکت! بی‌فایده است!... میدانم چه میخواهی بگوئی!...

مجروح ساکت شد اما در همان لحظه چشمانش بطرف در اطاق نگران شده و سونیا را دید. تا آنوقت متوجه دخترش که در گوشه‌ای تاریک ایستاده بود نشده بود ناگه با صدای بم و خفه‌ای گفت:

– او کیست؟ آنجا کیست؟

باچشمان وحشتزده دري را که دختر نزدیک آن ایستاده بود نشان داده و کوشش میکرد روی تخت‌خواب بنشیند.

کاترین فریاد زد:

– حرکت نکن! بخواب!

مجروح موفق شد با کوششی فوق قوه بشری بر نیمکت تکیه کند مدتی دخترش را با وضع عجیبی نگاه کرد بنظر می‌رسید که اورا نمیشناسد بعلاوه اولین دفعه‌ای بود که او را در این لباس میدید دختر تیره‌بخت و شرمسار در حالیکه از شرم سرخ شده بود با زرق و برق فاحشه‌ها منتظر ایستاد تا با او اجازه داده شود که از پدرش آخرین وداع را بکند.

ناگه پدر او را شناخته آثار درد و رنج عظیمی بر چهره‌اش ظاهر گردید. فریاد زد:

– سونیا دخترم! مرا ببخش!

میخواست دست دراز کند ولی تعادل خود را از دست داد. روی کف اطاق غلطید با عجله او را بلند کرده روی نیمکت گذاشتند اما کار تمام شده بود. سونیا تقریباً بی‌حال شده فریاد ضعیفی کشید و بسوی پدر دوید و او را در آغوش کشید مرد در میان بازوان زنش جان سپرد. کاترین بنفش شوهرش نگاه کرده گفت:

– جان سپرد! حالا چه کنیم؟ با چه او را دفن کنیم؟ فردا بچه‌هایم را با چه پولی

خوراک بدهم.

راسکلنیکوف بزن نزدیک شده گفت:

- هفته پیش شوهر شما اوضاع و احوال زندگانش را برای من حکایت کرد. مطمئن باشید که او با شور خاصی از شما قدردانی مینمود. از آنروز چون دیدم تا چه حد نسبت بشما فداکار است و مخصوصاً چقدر شما را دوست و محترم میدارد با وجود عادت زشتش او را بدوستی خود پذیرفتم. اجازه بدهید باشما کمک کرده آخرین وظیفه خود را نسبت بدوست فقیدم انجام دهم این بیست روبل را بگیریید و اگر هم وجود من برای شما ها مفید باشد .. بدیدن شما خواهم آمد شاید فردا بیایم... خدا حافظ! باشتاب از خانه بیرون رفت ولی وقتی از راهرو عبور میکرد ناگه در بین جمعیت «نیکودیم» را که از حادثه خیردار شده و برای انجام تشریفات قانونی آمده بود ملاقات کرد در کلانتری آن واقعه اتفاق افتاده بود کلانتر راسکلنیکوف را ندیده بود با این حال فوراً او را شناخت و گفت :

- آه شما هستید؟

راسکلنیکوف جواب داد مرده است برای او کشیش و پزشک آوردند هیچ چیز کسر نداشت زن بیچاره را زیاد مضطرب نکنید. مسلول است و این بدبختی تازه او را از بین خواهد برد. اگر می‌توانید او را تسلی دهید.. در حالیکه لبخند میزد رو برو بکلانتر نگاه کرده گفت میدانم شما آدم خوبی هستید.

نیکودیم که چند لکه خون تازه روی جلیقه جوان دیده بود اظهار داشت .

- ولی لباسهای شما لکه خون دارد .

جوان با وضع غریبی گفت :

- بله خون روی لباسم چکیده است... غرق خون شدم. بعد لبخندی زده با حرکت سر از مخاطب خود وداع کرده دور شد. بدون آنکه شتاب کند آهسته از پله ها پائین رفت نوعی تب تمام وجودش را آشفته ساخته بود. ناگه حس کرد که زندگی تازه و نیرومندی سراسر وجودش را فرا گرفته است. این احساس او مانند احساس محکوم باعدامی بود که غفلتاً بخشوده شده باشد. در میان پله ها بکشیش که بسوی خانه خود میرفت راه داد تا عبور کند با خاموشی سلامی رد و بدل کردند. اما هنگامیکه راسکلنیکوف از پله های آخر پائین می رفت صدای پائی از عقب شنید. شخصی دنبال او میدوید. پولنکا دنبال او دویده فریاد میزد «گوش کنید!»

جوان بمقرب برگشت دختر با شتاب از پله ها پائین آمده رو بروی مرد جوان ایستاد. از حیاط نورضعیفی میتابید راسکلنیکوف صورت زیبا ولی لاغر پولنکا را نگاه کرد.

دختر با خوشحالی بچه گانه ای باو نگاه کرده لبخند میزد. حتماً باو فرمانی داده بودند که خیلی موافق میلش بود پرسید :

- گوش کنید. نام شما چیست و کجا منزل دارید؟

جوان دستها را برشانه دختر گذاشته با نوعی خوشحالی باو نگاه میکرد. خودش نمیدانست چرا از تماشای این دخترک خوشش میآید. پرسید:

- شما را که فرستاده است؟

دختر خنده‌ای کرد و گفت : خواهرم سونیا مرا فرستاده است ؟
 - منم فکر میکردم او شما را فرستاده است .
 - مادرم مرا فرستاده . ابتدا سونیا مرا فرستاد بعد مادرم گفت « پولنکا زود باش برو »
 - شما سونیا را دوست دارید ؟
 پولنکا با نیروی مخصوصی در حالیکه لبخندش جدی‌تر می‌شد جواب داد :
 - او را بیش از هر کس دیگر دوست دارم .
 - مرا هم دوست دارید ؟
 دخترک بجای آنکه پاسخ دهد صورتش را نزدیک برده بسادگی لبهایش را تسلیم او نمود که ببوسد . ناگهان با دستانش که چون چوب کبریت نازک بود دستهای راسکلنیکوف را سخت فشرده سرخود را برشانه جوان گذارده بیصدا شروع بگریه کرد .
 پس از دقیقه‌ای صورتش را که از اشک مرطوب شده بود با دست پاک کرده گفت :
 - پدر بیچاره‌ام ! بعد با متانت مخصوص کودکانه می‌خواهند مثل اشخاص بزرگ صحبت کنند گفت : اینروزها جز اینطور بدبختی‌ها چیزی دیده نمیشود .
 - پدر شما ، شمارا دوست میداشت ؟
 - با همان لحن جدی پاسخ داد (لبخندش ناپدید گشته بود) - لیدوچکارا دوست می داشت چون او کوچکتر از همه و ناخوشحال بود او را بر دیگران ترجیح میداد و همیشه برایش هدیه می‌آورد .
 خواندن را نزد پدر یاد می‌گرفتیم و من پیش او دستور زبان و قوانین مذهبی می‌خواندم .
 مادر ما چیزی نمیگفت اما میدانستم که از درس خواندن ما خوشش می‌آید .
 مادرم می‌خواهد بمن زبان فرانسه را یاد بدهد چون وقت آنست که آموزش مرا شروع کند .
 - میتوانید نماز بخوانید ؟
 - چطور نمیتوانم ؟ چون من از همه بزرگتر هستم مدتی است که تنها نماز می‌خوانم .
 کولیا ولیدوچکا با صدای بلند همراه مادرم نماز می‌خوانند . ابتدا استغاثه و نماز مخصوص حضرت مریم را خوانده و بعد می‌گویند «خدا یا پدیر دیگر ما بخشایش و آمرزش عطا فرما ، باید بشما بگویم که مدتی است که پدر سابق ما مرده است . این یکی دیگر است اما ما برای پدر اولمان هم دعا میکنیم .
 - پولنکا نام من رودیا است . گاهی مرا هم در دعاها یثان نام ببرید فقط بگوئید « بنده‌ات را هم ببخش » .
 دختر با حرارت گفت : تمام عمرم برای شما دعا خواهم کرد . سپس دوباره شروع بخنده کرد و جوان را با محبت بوسید .
 راسکلنیکوف نام و آدرس خود را باو داده و قول داد که او فردا بمنزل آنها برود . بچه او را ترک کرد . هنگامیکه از خانه بیرون میرفت تقریباً ساعت ده بود .

چون کمی دور شد باخود میگفت «بس است! وحشت‌های بیهوده و هیولاهای و اشباح خیالی دور شوید. زندگی مرا رها نکرده است. مگر الساعه زنده نبودم. زندگی من بامرگ پیرزن ازین نرفته است. پیرزن خدا روحت را آرامش بخشد. آیا وقت آنست که بگذاری روح من هم راحت باشد. بعد مثل اینکه قدرت نامرئی را بچنگ طلبیدگفت: اکنون که عقل و اراده و نیروی خود را بازگرفته‌ام خواهیم دید کدام یک از ما غالب خواهد شد در این ساعت خیلی ضعیف هستم اما.. تصور میکنم هیچ مریض نیستم و قتیکه از خانه‌ام بیرون آمدم میدانستم که ناخوشیم ناپدید خواهد شد. راستی خانه رازومیخین نزدیک است بانجا میروم. بگذار او شرطش را ببرد.. اگرهم مرا مسخره کند اهمیت ندارد. نیرو لازم است و بدون آن کاری نمیشود کرد. سپس با اطمینان گفت اما آنها نمیدانند که نیرو سبب فراهم آوردن نیرو میشود، جسارت و اعتماد بنفس او دقیقه بدقیقه زیادتر میشد. تغییرات محسوسی در او حادث میگشت. بدون زحمت خانه رازومیخین را یافت.

مستأجر جدید را همه میشناختند و دربان خانه او را براسکلنیکوف نشان داد. صدای شلوغ جمعیت زیادی تا وسط پله‌ها میرسید. در کفش کن باز بود صدای داد و فریاد بگوش میرسید.

اطاق رازومیخین وسیع بود و مهمانها تقریباً پانزده نفر بودند پشت تینهای دو ساور و چندین بطری و چند ظرف خوراک گذاشته شده بود و دو نفر کلفت صاحبخانه در این میان جنب و جوشی داشتند.

راسکلنیکوف رازومیخین را طلبید او هم با خوشحالی بسوی راسکلنیکوف آمد در نظر اول دیده میشد که رازومیخین خیلی مشروب نوشیده و با اینکه معمولاً مست نمیشد معلوم بود که این دفعه خودداری نکرده است. راسکلنیکوف گفت:

– گوش کن آمده‌ام بگویم شرط را برده‌ای و انسان نمیداند برایش چه اتفاقی خواهد افتاد اما چون خیلی ضعیف هستم داخل نخواهم شد. بزحمت میتوانم برپاهایم بایستم آمده‌ام سلام بگویم و خدا حافظی کنم. اما فردا سراغ من بیا..

– میدانی چه میکنم؟ همراهت می‌آیم چون خودت میگوئی ضعف داری.

– پس مهمانها را چه میکنی؟ این مرد که موهای مجعد دارد و در را نیمه باز کرد

کیست؟

– کسی چه میداند؟ شاید یکی از دوستان عمویم باشد یا بدون دعوت آمده باشد.

– عمویم را نزد آنها میگذارم مرد بسیار خوبی است و تأسف میخورم که ممکن نیست

امروز با او آشنا شوی. بعلاوه بگذار تماشان بجهنم بروند با آنها کاری ندارم میخواهم کمی

هواخوری کنم. دوست من تو خیلی بموقع آمدی اگر دودقیقه دیرتر میآمدی دودستی روی

آنها میافتادم آنقدر مهمل میگویند... تو نمیتوانی تصور کنی که انسان قادر بگفتن چه

مهملاتی است. بعد از همه اینها شاید بتوانی تصور کنی. آیا ما خودمان هذیان نمیگوئیم.

بگذار آنها بیاوه گوئی خود ادامه دهند همیشه یاوه نخواهند گفت... دقیقه‌ای صبر کن تا زوسیموف را بیاورم.

پزشک با شتاب فوق‌العاده‌ای نزد راسکلنیکوف آمد. چون مریض خود را دید کنجکاوی مخصوصی بر چهره‌اش ظاهر گردید ولی بزودی صورتش روشن شده بیمار گفت:
- باید الساعه بروید بخوابید و چیزی نخورید که خواب آرامی بکنید بگریید این کرد را برای شما تهیه نموده‌ام آنرا خواهید خورد ؟
راسکلنیکوف جواب داد : البته .

زوسیموف خطاب بر ازمیخین گفت : خوب کاری میکنی که همراه او میروی تا ببینیم حالتش چطور میشود. امروز بهتر است. تغییر حالت محسوس است. هر قدر انسان زندگی کند یاد میگیرد .

وقتی داخل کوچه شدند رازومیخین برفیق خود گفت میدانی لحظه‌ای پیش زوسیموف آهسته بمن چه میگفت؟ سفارش میکرد در بین راه با تو صحبت کنم و گفته‌های ترا برای او بگویم چون او تصور میکند تو ... تو دیوانه هستی . با اینکه نزدیک است دیوانه شوی . تصورش را میکنی ؟

اولاً تو بمراتب از او عاقلتر هستی. ثانیاً چون دیوانه نیستی میتوانی بفکر احمقانه او بخندی .

ثالثاً این هیکل گوشتی که متخصص جراحی است مدتی است دیگر جز امراض روحی فکری بسر ندارد اما صحبتی که امروز با آلکساندر کرده‌ای نظر او را نسبت بتو تغییر داده است.
- الکساندر همه را برای تو گفته است ؟

- بلی خوب کاری کردی حال تمام داستان را فهمیدم الکساندر هم فهمید... بلی... رودیا مختصر کلام .. اینکه .. اکنون من کمی مستم موضوع اینستکه این فکر را میفهمی؟ این فکر بمنز آنها خطور کرده بود ... میفهمی ؟ هیچکدام از آنها جرأت نمیکردند این فکر را بصدای بلند بگویند زیرا فکری احمقانه است مخصوصاً از روزی که نقاش ساختمان را بازداشت کردند تمام این افکار ناپدید گردید . اما چرا آنها احمق هستند؟ میان خودمان باشد من در خانه لوئیز با الکساندر نزاع کردم اما نگذاری بفهمد که تو از این واقعه باخبر شده‌ای چون ملاحظه کرده‌ام که زود رنج است . امروز موضوع روشن شد مخصوصاً «ایلیا» در این قسمت مؤثر بوده است او بیهوش شدن ترا در کلانتری دلیل دانسته ولی بعداً از این فکر خود شرمنده گشته است.

راسکلنیکوف با میل گوش میکرد رازومیخین در اثر مشروب بدون ملاحظه پرحرفی میکرد .

- اگر بیهوش شدم برای آن بود که اطاق گرم بود و بوی رنگ تازه دیوارها مرا خفه میکرد .

- فکر یافتن دلیل هستی؟ رنگ فقط سبب بیهوشی تو نبوده است. مرض تو از یکماه پیش شروع شده است. زوسیموف این قسمت را تأیید میکند. اما نمیتوانی تصور کنی این الکساندر بی تجربه اکنون چقدر شرمنده است. میگوید من با اندازه انگشت کوچک این مرد ارزش ندارم، ترا میگوید.

او گاهی احساسات خوبی دارد اما درسی که در کریستال باو داده‌ای کامل بوده است ابتدا او را ترسانیده و بلرزه در آورده‌ای. تو باعث شده بودی دوباره او این فکر ابلهانه را بپذیرد ولی ناگهان نشان داده‌ای که او را مسخره میکنی این حرکت تحقیر آمیز تو سبب شد که او خرد شود چه بد شد که من آنجا نبودم! الکساندر اکنون در خانه من است میخواست ترا ببیند «پرفیر» هم مایل است با تو آشنا شود.

- آه... اوهم؟!... اما چرا زوسیموف مرا دیوانه تصور کرده است؟

- یعنی نمیگفت که دیوانه هستی خیال میکنم امروز خیلی پرحرفی کردم چیزی که سبب تعجب او شده این است که موضوع این قتل برای تو جالب توجه است حال که از تمام قضایا مطلع شده و میداند شنیدن این حادثه برای تو سبب چه عصبانیتی گشته و این واقعه با ناخوشی توجه ارتباطی دارد. فهمیده است تو چرا باین قضیه علاقه داری...

من کمی مست هستم. چیزی که میتوانم بگویم اینست که او عقیده مخصوصی دارد تکرار میکنم فکر امراض روحی منز او را اشغال کرده است. تو نباید از این قضیه نگران باشی...

چند لحظه‌ای هر دو ساکت ماندند بعد راسکلنیکوف گفت:

- گوش کن رازومین. میخواهم بتو راست بگویم الساعة از خانه کارمندی که بدرود حیات گفت می‌آیم. آنجا تمام پولم را دادم بملاوه الساعة موجودی مرا بوسید که اگر کسی را کشته باشم... خلاصه در آنجا زنی را دیدم که بر روی کلاهش پرسرخی زده بود... اما من هذیان میگویم.

خیلی ضعف دارم... مرا نگاه دار... پله‌ها رسیدیم...

رازومین با اضطراب پرسید:

- چطور میشوی؟

- چیزی نیست سرم گیج میخورد بدبختی آن است که خیلی اندوهگین هستم واقماً مثل یکنفرزن.

نگاه کن؟ آن چیست؟ نگاه کن!

- چه را میگوئی؟

- مگر نمی‌بینی؟ اطاق من روشن است از شکاف...

نزدیک در اطاق صاحبخانه رسیده بودند و از آنجا معلوم بود که اطاق راسکلنیکوف روشن است. رازومین اظهار داشت غریب است شاید ناستازیا آنجا باشد هیچوقت در این

ساعت باطاق من نمیآید از طرفی مدتی است که او خوابیده است برای من یکسان است خداحافظ .

– چه میگوئی؟ همراه تو میآیم با هم میرویم بالا.
– میدانم که با هم بالا خواهیم رفت اما میخواهم اینجا دستهای تو را فشرده از تو وداع کنم دستت را بده خداحافظ .

– رودیا ترا چه میشود ؟
– هیچ برویم بالا تو شاهد خواهی بود...
هنگامیکه از پله ها بالا میرفتند رازومبixin فکر کرد شاید زوسیموف حق داشته باشد با خود گفت :

«شاید با پر حرفی فکر او را آشفته نمودم».
هنگامیکه بدر نزدیک شدند از داخل اطاق صدائی شنیده میشد رازومبixin گفت :

– اینجا چه خبر است؟
راسکلنیکوف اول در را باز کرد و بعد حیرت زده جلو آستانه ایستاد مادر و خواهرش روی نیمکت نشسته بودند. نیم ساعت بود که منتظرش بودند چرا آمدن آنها برای او ناگهانی بود. در صورتی که همان روز شنیده بود که در آینده نزدیکی پپترزبورگ خواهند آمد. چرا باین موضوع فکر نکرده بود. نیم ساعت بود که آنها از ناستازیا که در برابرشان ایستاده بود سؤال میکردند کلفت تمام جزئیات را برای آنها گفته بود و قتیکه از ناستازیا شنیدند راسکلنیکوف در حال ناخوشی و تب از خانه بیرون رفته است و حشتم زده شدند و او را از دست رفته میپنداشتند .

در این نیم ساعت انتظار اشکها ریختند و فکرهای تشویش آمیز برشان آمد .
هنگامیکه راسکلنیکوف ظاهر گردید با فریادهای شادی از او استقبال کردند مادر و خواهرش بسوی او دویدند اما او بیحرکت چون مرده ای باقی ماند . فکری ناگهانی و تحمل ناپذیر سراسر وجودش را منجمد ساخته بود حتی نتوانست بآنها دست بدهد زنها او را بسینه فشرده و میبوسیدند و در آن واحد خندیده و میگرییدند .. قدمی برداشت تلؤتاؤ خورده و بیهوش بر زمین افتاد .

فریادهای وحشت و ناله بلند شد. رازومبixin که تا آنوقت در آستانه اطاق ایستاده بود داخل شده مریض را در بازوهای نیرومند خود گرفته و روی نیمکت خوابانید بعد بخواهر و مادر او گفت :

– چیزی نیست؟ بیهوش شده است اهمیت ندارد ! الساعة پزشکش میگفت که حال او خیلی بهتر است و کاملاً بهبودی یافته است . آب بیاورید. دارد حال میآید سپس بدون آنکه متوجه باشد با خشونت غیر عمدی دونیارا مجبور کرد که روی نیمکت خم شده و ببیند چطور برادرش بیهوش می آید.

مادر و خواهر برازومبختن با حقشناسی و مهربانی و بنظر حامی و یاور خود نگاه کردند . ناستازیا برای آنها گفته بود که هنگام ناخوشی رودیا ، این جوان چالاک ، چه فداکاریهایی کرده است.

جوان چالاک نامی بود که پولشری مادر راسکلنیکوف همان شب هنگام صحبت با دخترش برازومبختن داده بود.

بخش سوم

-۱-

راسکلنیکوف برخاسته و روی نیمکت نشست. با اشاره بر ازومبختین فهمانید که خطابه تسلی بخشش را قطع کند. سپس دست مادر و خواهر خود را گرفته مدت دو دقیقه بدون آنکه کلمه‌ای سخن بگوید متناوباً با آنها نگاه کرد. در نگاهش اثری از حساسیت دردناک و چیزی ثابت و احمقانه وجود نداشت. پولشری وحشتزده شد و شروع بگریه کرد. رنگ از صورت دونیا پریده بود و دستش میان دست برادرش میلرزید. راسکلنیکوف ازومبختین را نشان داده گفت:

- با اوبخانه خود برگردید فردا، فردا همراه... چه وقت وارد شدید؟
پولشری جواب داد:

- رودیا، امروز عصر رسیدیم. قطار خیلی تأخیر داشت. اما بهیچ قیمت قبول نخواهم کرد باین زودی از توجدا شوم. شب را اینجا نزد...
با حرکتی خشم آلود گفت:
- مرا آزار نکنید.

رازومبختین گفت: من نزد اومیمانم و دقیقه‌ای از او جدا نخواهم شد. مهمانهایم بدرک بروند. عصبانی می‌شوند بجهنم بملاوه عمویم آنجاست. از آنها پذیرائی خواهد کرد.

پولشری دوباره دستهای رازومبختین را فشرده گفت:

- چگونه، چگونه از شما تشکر کنم.

اما پرش صحبت او را قطع کرده بالحن خشمناکی گفت:

- نمیتوانم! مرا آزار نکنید. بس است بروید نمیتوانم.

دونیا با اضطراب و آهسته گفت:

- مادر برویم. اقل لحظه‌ای از اطاق خارج شویم. واضح است که حضور ما باعث اذیت اوست.

پولشری با ناله گفت: پس از سه سال جدائی اجازه ندارم دقیقه‌ای را با او بگذرانم.

راسکلنیکوف گفت: صبر کنید. شما حرفهایم را قطع میکنید ورشته افکارم را از دست

میدهم...

لوژین را دیده‌اید؟

مادرش گفت : نه رودیا ، اما او از آمدن ما مطلع شده است . بعد با کمروئی اضافه کرد شنیده‌ام لوژین امروز اظهار لطف کرده بدیدن تو آمده است .
بله این لطف را کرده است... دونیا من بلوژین گفتم که او را از پله‌ها پائین خواهم انداخت و بیرونش کردم .

مادر با وحشت پرسید: رودیا چه میگوئی ؟ راست است که تو ... ممکن نیست! اما نگاهی که دونیا باو انداخت باعث شد که دیگر چیزی نگویید.

دونیا چشمها را بپیرادرش خیره کرده منتظر بود بیشتر توضیح دهد. ناستاز یاداستان نزاع راسکلنیکوف ولوژین را آنطور که فهمیده بود برای آنها شرح داده بود و از اینجهت هردو زن گرفتار سرگشتگی شدیدی بودند . راسکلنیکوف اظهار داشت :

– دونیا من حاضر باین ازدواج نیستم فردا لوژین را از خود بران و دیگر صحبت او را نکنید .

پولشری فریاد زد : خدایا !

دونیا بتندی گفت: برادر با آنچه میگوئی فکر کن. ولی بعد خودداری کرده باملایمت اظهار داشت شاید تو اکنون در حال عادی نیستی ، خسته هستی .

– خیال میکنی هذیان میگویم؟ نه.. تو بخاطر من بالوژین ازدواج می کنی. اما من

این فداکاری را نمی پذیرم. فردا نامه‌ای برای او نوشته خودرا از بند او آزاد کن ..

فردا صبح نامه‌را برای من خواهی خواند و کار تمام خواهد شد !

دختر فریاد زد : نمیتوانم این کار را بکنم با چه حقی ..

مادر با وحشت بسوی دختر خود رفته گفت : دونیا تو هم عصبانی میشوی ! پس است

فردا .. مگر نمی بینی ؟ بهتر است برویم .

رازومیخین با صدائی که مستیش را ظاهر میساخت فریاد زد : حواس او جان نیست .

اگر نه آیا بخود اجازه میداد. فردا معقول خواهد شد... اما راست است امروز آن

آقا را بیرون کرد اوهم غضبناک شد... او با پر حرفی و لفاظی تئوری‌های خودرا بیان مینمود با اینحال از اینجا شرمنده بیرون رفت .

پولشری فریاد زد : پس راست است ؟

دونیا با دلسوزی گفت :

– برادر وعده بنفردا .

مادر برویم . خداحافظ رودیا .

رودیا کوشش کرد باز چند کلمه‌ای با او سخن گوید :

– خواهر گوش میکنی من هذیان نمیگویم این ازدواج عملی پست و ننگین است .

اگر من پست باشم تو نباید باشی .. یکنفر کافی است . هر قدر محتاج باشم اگر تو بچنان

وصلتی راضی شوی ترا بخواهری قبول ندارم . یا من یا لوژین . بروید ...

رازومیخین فریاد زد : تودیوانه شده‌ای ! مستبد هستی !

راسکلنیکوف جواب نداد شاید هم نمیتوانست جواب دهد نیرویش از دست رفته بود روی نیمکت دراز کشیده رو بدیوار کرد .

دونیا با کنجکاوای برازومبخین نگاه میکرد و چشمان سیاهش میدرخشید. دانشجو از این نگاه لرزید . پولشری مبهوت بنظر میرسید. با نومییدی بگوش رازومبخین آهسته گفت: - هرگز برفتن حاضر نخواهم شد. اینجا میمانم. دونیارا بپرید.

رازومبخین هم آهسته جواب داد : کار را خراب خواهید کرد . اقلا از اطاق بیرون برویم. ناستازیا راه راروشن کن.

وقتی بمیان پله‌ها رسیدند اظهار داشت الساعه نزدیک بود من و دکتر را بزند . میفهمید؟ بملاوه ممکن نیست دونیارا در آن اطاق تنها گذاشت. کمی فکر کنید درچه خانه‌ای وارد شده‌اید . مگر لوژین بدجنس نمیتوانست خانه مناسب‌تری برای شما پیدا کند؟ باید بدانید که من کمی مشروب نوشیده‌ام ... واز این جهت ... کلماتم کمی زننده است اهمیت ندهید ...

پولشری جواب داد : بسیار خوب میروم از صاحبخانه رودیا خواهش میکنم امشب گوشه‌ای را بما بدهد. نمیتوانم او را در اینحال بگذارم. نمیتوانم.

این مکالمه نزدیک در اطاق صاحبخانه انجام گرفت . ناستازیا با چراغ روی پله آخری ایستاده بود . رازومبخین فوق‌العاده تهییج شده بود. نیم ساعت پیش هنگامیکه راسکلنیکوف را بنخانه‌اش میبرد همانطور که خودش اعتراف کرد زیاده ازحد صحبت کرده‌اما باوجود شراب زیادی که نوشیده بود خونسرد بود . اکنون درنوعی بهت فرو رفته و منتهی مشروب براو تأثیر مضاعف داشت. از دستهای زنها گرفته با آزادی شگفت‌آوری برای آنها صحبت میکرد وبدون شك برای آنکه مخاطبین را بهتر قانع نماید با هر کلمه فشاری سخت برانگشتهای آنها وارد مینمود . درعین‌حال باگستاخی خاصی دونیا را نگاه میکرد. گاهی زنها بواسطه احساس درد شدیدی کوشش میکردند انگشتان خود را از میان دستهای درشت جوان بیرون آورند ولی او توجه نمیکرد. بدون آنکه فکر کند دست آنها درد میگیرد بیشتر فشار میداد. اگر آنها از او تقاضا کرده بودند که باسر از پله‌ها پائین رود ثانیه‌ای برای انجام خواهش آنها تأمل مینمود. پولشری احساس میکرد که حرکات رازومبخین عجیب است ولی چون بفکر رودیایش بود ودوست او را حامی خود میدانست از حرکات عجیب وغریب او چشم‌پوشی مینمود . اما دونیا با اینکه همان فکری که مادرش داشت او را نیز مشغول کرده بود و طبناً هم ترسو نبود، هنگامیکه نگاههای آتشین دوست برادرش را میدید در شگفت شده گرفتار نوعی اضطراب میگردد. اگر داستانهائی که ناستازیا درباره این مرد عجیب حکایت میکرد در دختر ایجاد اطمینان نامحدودی ننموده بود شاید نمیتوانست در برابر میل فرار از این جوان خودداری کند. از طرفی دختر میدانست که در این لحظه نمیتوانند از کمک آن جوان صرف‌نظر کنند. بملاوه دختر جوان پس از ده دقیقه اطمینان حاصل کرد زیرا یکی از مشخصات اخلاقی رازومبخین آن بود که در هر حالی خود را در نظر اول شناسانده وشخص می‌فهمید

با چه کسی سروکار دارد. با تندی پولشری گفت:

– شما نمیتوانید چنان تقاضایی از صاحب خانه بکنید. این اشتباه بی‌معنایی است. هر چند شما مادر رودیا هستید اگر نزدش بمانید او را عصبانی خواهید کرد و خدا میدانده اتفاقی خواهد افتاد. پیشنهاد مرا گوش کنید.

– فعلاً ناستازیا از او توجه میکند و من شما را تا خانه میبرم چون در پترزبورگ هنگام شب تنها گذاشتن دو نفر در میان کوچه‌ها بی‌احتیاطی است.

قول شرف میدهم یک ربع ساعت دیگر بخانه شما آمده گزارش حال او را بدهم بعد بخانه خود میروم و زوسیموف، پزشک رودیا را که آنجا است با خود برمیدارم. او مشروب نمینوشد و مست نخواهد بود. او را بدیدن رودیا میبرم و بعد هر دو بمنزل شما می‌آیم بدین طریق در عرض یکساعت شما دومرتبه از حال پسران خبردار خواهید شد. یکدفعه توسط من و دفعه دیگر توسط زوسیموف. اگر حالش بد بود شما را بخانه رودیا می‌آورم اگر نه شما در خانه خود خواهید ماند منم بدون اینکه او بفهمد شب را در راهرو میگذرانم و زوسیموف را در خانه صاحبخانه میخوانم که در دسترس من باشد. پس شما بخانه خود برگردید صاحبخانه ممکن نیست شما را در خانه خود راه دهد. احتمال دارد مرا مسکن دهد اما شما را غیر ممکن است چون... چون آدم احمقی است. اگر میخواهید بدانید او مرا دوست دارد از این جهت نسبت بدونیا حسادت خواهد ورزید همچنین نسبت بشما. اما مخصوصاً نسبت بدونیا خصلت کاملاً عجیبی دارد. بعلاوه من هم احمق هستم. حال بیائید. بمن اطمینان دارید یا نه؟

دونیا گفت: مادر برویم او قول خود را انجام خواهد داد. برادرم زندگی خود را مدیون توجهات او است اگر پزشک قبول کند که شب اینجا بماند چه بهتر از این. رازومیخین با هیجان فریاد زد:

– شما حرفهای مرا میفهمید چون شما فرشته هستید برویم! بعد بکلفت گفت:

– ناستازیا برو با چراغ نزد او بمان پس از یک ربع ساعت من برمیگردم.

پولشری با اینکه کاملاً قانع نشده بود اعتراض نکرد.

رازومیخین از بازوهای آنها گرفته و آنها خواهی نخواهی از پله‌ها پائین رفتند. مادر مضطرب بود و با خود میگفت «البته او میتواند حرکت کند و حاضر است بما خدمت کند اما آیا ممکن است با این حالش بقولهای او اعتماد نمود.»

جوان این فکر را حس کرده در حالیکه پیاده‌رو را با قدمهای بلندی می‌پیمود بدون آنکه متوجه باشد که زنها نمیتوانند با او همقدم باشند گفت:

– آه فهمیدم! تصور میکنید مشروب در من تأثیر کرده است؟ معنایی ندارد! من خیلی

نوشیده‌ام ولی شراب مرا مست نکرده است بمحض اینکه شما را دیدم مثل اینکه ضربتی بر سر زده شد... اهمیت ندهید: مهمل میگویم من لیاقت شما را ندارم... بهیچوجه لایق شما نیستم. همین نزدیکی قناتی است پس از رسانیدن شما میروم آنجا دو سطل آب بر سرم

میریزم و دیگر اثری از مستی باقی نخواهد ماند... اگر فقط بدانید چقدر هر دو شمارا دوست میدارم، نخندید عصبانی نشوید... نسبت به همه عالم خشناک شوید اما نسبت بمن نه! من دوست او و در نتیجه دوست شما هستم. اینرا میخواهم... این موضوع را از پیش احساس نمینمودم زیرا شما از آسمان افتادید. اما تمام شب را بیخوابی خواهم کشید... زوسیموف از آن میترسید که اودیوانه شود... از این جهت است که نباید او را بخشم آورد.

مادر فریاد زد چه میگوئید؟

دونیا وحشتزده پرسید: ممکن است دکتر اینرا گفته باشد؟

— گفته است اما اشتباه میکند کاملاً اشتباه میکند دوائی هم برودیا داده بود ولی شما در این اثناء رسیدید آه! بهتر بود فردا میرسیدید. نیمساعت دیگر زوسیموف میآید راجع بوضع مزاجی او شما را خبردار میکند. او مست نیست و من دیگر مست نیستم. پس چرا اینطور گرم شده بودم. برای این که ملبون‌ها مرا وادار بمباحثه نمودند. قسم خورده بودم هرگز در مباحثات شرکت نکنم. چنان مزخرفاتی می‌گویند! چیزی نمانده بود با آنها دست بگریبان شوم! عمویم را برای سرپرستی مجلس گذاشتم. آیا باور میکنید؟ آنها طرفدار عدم شخصیت کامل هستند. بنظر آنها عالیترین درجه ترقی آنست که انسان تا کمترین حد امکان بخودش شبیه باشد. ما روسها خوشمان آمده است که با افکار دیگران زندگی کنیم. ما از این افکار اشباع شده‌ایم. رازومیخین درحالیکه دست زهارا میفشد پرسید: آیا آنچه میگویم راست است؟

پولشری گفت: آه! آه! خدایا، من نمیدانم.

دونیا بالحن متینی اظهارداشت: بله... راست است اما من در تمام قسمت‌ها باشما موافق نیستم.

چون پس از ادای این کلمات رازومیخین دستش را بشدت فشرد، فریادی کشید.

رازومیخین که بمنتهای هیجان رسیده بود فریاد زد:

— میگوئید راست است؟ حق را با من میدانید؟ پس از این عمل باید بگویم که شما

منبع نیکی و عقل و پاکی و... کمال هستید. دستتان را بمن بدهید... شما هم دستتان را بدهید میخواهم الساعة آنها را ببوسم. هم‌اکنون زانو میزنم.

دزوسط پیاده‌رو زانوزد. خوشبختانه در آن لحظه کسی از آنجا عبورنمیکرد. پولشری

که بسرحد وحشت رسیده بود فریاد زد:

— پس است چه میکنید؟ خواهش میکنم.

دونیا که مضطرب بود و درعین حال تفریح میکرد فریاد زد: برخیزید.

— تا دستتان را بدست من ندهید بهیچ قیمت بلند نخواهم شد. خوب شد. حالا کافی

است. اکنون برمیخیزم و براه خود ادامه میدهم من مرد ابله بیچاره و مست و شرمساری

هستم که لیاقت آمیزش با شمارا ندارم.. لایق شما نیستم. اما تعظیم کردن در برابر شما

وظیفه هر آدم فهمیده است. از اینجهت در برابر شما خم شدم. این خانه مبله شماست. اگر

برای خاطر این خانه هم میبود رودیا حق داشت لوژین را بیرون کند. چگونه جرأت کرده

است چنان خانه‌ای را برای شما اجاره کند؟ میدانید چگونه اشخاصی در این خانه پذیرائی میشوند؟ بالاخره شما نامزد او هستید. نامزدش هستید اینطور نیست؟ باید بشما بگویم که نامزدتان مرد پستی است.

پولشری گفت: آقای رازومینخین گوش کنید. شما فراموش میکنید که...

– بلی حق دارید حواس من پرت است... اما نباید از این طرز صحبت من برنجید. زیرا من آدم راستگوئی هستم و نه مرد... نه، نمیگویم. جرأت نمیکنم آنچه را میخواهم بگویم اظهار نمایم. بمحض دخول لوژین همه فهمیدیم که همردیف ما نیست. این مطلب را برای آن نمیگویم که موهای خود را فرگذاشته و اطلاعات خود را برخما میکشید بلکه برای آن میگویم که مرد جاسوس استفاده‌جوئی است و بسیار خسیس و نادرست است. تصور میکنید که او با هوش است؟ احمق است. آیا او برای شما شوهر خوبی خواهد بود؟ ناگاه متوقف گشت و سخن خود را چنین ادامه داد: آه، خانمها با اینکه تمام مهمانهای من مت هستند اشخاص شرافتمندی میباشند و با وجود تمام مزخرفاتی که میگوئیم (من هم میگویم) روزی بحقیقت خواهیم رسید زیرا راهی را که میرویم شرافتمندانه است در صورتیکه راه لوژین با راه ما تفاوت دارد. الساعه بتمام آنها فحش دادم ولی تمامشان را دوست میدارم حتی این زوسیموف بیشمور را هم دوست میدارم، زیرا مرد شرافتمندی است و کار خود را خوب میداند. خوب بس است برویم. من این راه را بلدهستم. روزی در اطاق شماره سه این ساختمان واقعه افتضاح آمیزی رخ داد. شما در شماره ۸ منزل دارید؟ در اطاق خود بمانید و در را بروی کسی باز نکنید. یک ربع ساعت دیگر با اطلاعات تازه‌ای می‌آیم و نیم ساعت بعد از آن هم زوسیموف را می‌آورم خدا حافظ میروم.

پولشری باتشویش بدختر خود گفت: خدایا، دنیا آیا چه اتفاقی افتاده است؟ دنیا رولباسی و کلاه خود را برداشته گفت: مادر آرام باشید. با اینکه اینجوان از مجلس شرابخواری بیرون آمده است خدا او را جلو راه ما انداخت. مطمئن باشید میتوان باو امیدوار بود. تاکنون چه کارهایی که برای برادرم نکرده است.

– آه! دنیا خدا می‌داند که او خواهد آمد یا نه چگونه قبول کردم از رودیا جدا شوم.. هرگز فکر نمی‌کردم او را در این حال ببینم خیلی گرفته بود، مثل اینکه از دیدن ما خوشحال نبود..

اشک از چشمان پولشری جاری شد.

– نه، اینطور نیست. شما خوب باونگاه نکرديد. شما فقط گریه میکردید. او از بیماری سختی برخاسته است. دلیل این طرز رفتارش همین است.

– آه! این بیماری! خدایا چه خواهد شد. باچه لحنی با تو صحبت میکرد! پولشری محجوبانه کوشش میکرد در نگاه دختر افکار او را بخواند و چون ملاحظه کرد دنیا از برادرش دفاع میکند و او را بخشیده است اندکی تسلی یافت. برای آنکه ملاحظه کند دختر

چه خواهد گفت اظهار داشت: مطمئن هستم که فردا احساسات دیگری خواهد داشت.

دو نیا گفت: من میدانم که فردا هم همین حرفها را تکرار خواهد کرد. موضوع بعدی مهم بود که پولشری جرأت نکرد گفتگو را ادامه دهد، دو نیا بمادرش نزدیک شد و اورادر آغوش خود فشرد. بعد درحالیکه با خاموشی بدختر نگاه میکرد نشست و با تشویش منتظر مراجعت رازومینخین گردید. دو نیا دستها را بر سینه گذاشته متفکرانه در میان اطاق قدم میزد. عادت داشت هنگامی که موضوعی فکرش رامشغول میداشت از يك گوشه اطاق بگوشه دیگر قدم بزند. مادرش هم مراقب این تفکر نبوده افکار او را بهم میزد. البته رازومینخین با اظهار عشق ناگهانی و مستانه خود نسبت بدختر مرتکب عمل خنده آوری شده بود ولی اگر کسی قیافه اندوهناک و متفکر دختر را درحالی که بی اختیار قدم میزد میدید بدون شك حق بجانب مرد جوان میداد.

دو نیا فوق العاده زیبا، بلند قد و خوش اندام و درعین حال قوی بود. از تمام حرکاتش اطمینانی ظاهر میشد که بهیچوجه بزیبائی دختر جوان لطمه نمیزد. قیافه اش بقیافه برادرش شبیه بود. موهای خرمائی روشن و صورت رنگ پریده ای داشت ولی بیرنگی صورتش از ناخوش حالی نبود بلکه برعکس از قیافه اش جوانی و طراوت می بارید. دهانش خیلی کوچک بنظر میرسید و لب زیرینش سرخ و کمی مانند چانه اش برجسته بود. این تنها عیب صورت زیبای او بود ولی این نقص بقیافه او منانت و نخوت مخصوصی می بخشید. معمولاً قیافه اش متین بود ولی درعوض خنده های خوشحالانه و بیقیدش بصورتش لطفوزیبائی مخصوصی می بخشید. اگر رازومینخین که چون پهلوانی چابک بود، اگر این جوان پرشور و شرافتمند ساده دل که در تمام عمرش دختری باین زیبائی ندیده بود درحال مستی با اولین نگاه گیج شد جای تعجب نبود. بعلاوه تصادف سبب شد که او هنگامی دو نیا را برای اولین دفعه ببیند که شادی و اندوه دیدن برادر سبب تنبیر وضع قیافه او شده بود.

رازومینخین مشاهده کرد که دو نیا هنگامی که سرزنش های برادر را میشنید لبانش از خشم میلرزید و نمیتوانست خودداری کند. بیست دقیقه پس از رفتن رازومینخین دو ضربت خفیف و سریع بدراطاق زده شد. وقتی که در را باز کردند رازومینخین که برگشته بود گفت: - من داخل نمیشوم. رودیا بطرزی عجیب و با آرامی کامل در خواب است. خدا کند ده ساعت بخوابد. ناستازیا پهلوی اوست. دستور دادم پیش از مراجعت من او را تنها نگذارد. الساعه میروم زوسیموف را میآورم او گزارش خود را بشما میدهد و پس از رفتن ماشما خواهید خوابید. ملاحظه میکنم که خسته هستید.

جوان اینرا گفت و بسوی راهرو رفت.

پولشری باخوشحالی فریاد زد: چه جوان پرشور و فداکاری.

دو نیا در حالیکه شروع بقدم زدن نمود با حرارت گفت: تصور میکنم مرد بسیار خوبی است.

تقریباً یکساعت بعد از آن صدای قدمهائی از میان راهرو شنیده شد و بازهم در اطاق را زدند. این دفعه زنها با اعتماد کامل منتظر رازومینخین بودند و دیگر در قول او شکی نداشتند. رازومینخین همراه زوسیموف بود. پزشك مهمانی را رها کرده بدون درنگ برای معاینه

راسکلنیکوف رفته بود اما رازومیخین بزحمت توانست او را حاضر کند که بخانه پولشری برود چون او را کاملاً مست میدید با آراه و افکارش اعتماد نداشت اما طولی نکشید که اطمینان حاصل نمود و حتی حس خودپسندیش اقناع گردید. فهمید که منتظر هستند تا بیاید و عقیده خود را اظهار کند. مدت ده دقیقه‌ای که در آنجا بود موفق گردید پولشری را مطمئن سازد. پزشک بیست و هفت ساله که برای مشاوره در موضوع مهمی خواسته شده بود با لحنی متین و مؤدبانه صحبت میکرد و علاقه شدیدی بمریض نشان میداد. بهیچوجه خارج از موضوع صحبت نکرد و تمایلی بداشتن روابط دوستانه و صمیمانه‌تری با زنها نشان نداد. بمحض ورود متوجه زیبایی فوق‌العاده دنیا شد و کوشش کرد توجهی باو ننموده و فقط با پولشری سخن گوید. اطلاع داد که حال بیمار بسیار رضایت‌بخش است. بنا بر مشاهدات او علت بیماری فقط شرایط مادی که جوان در آن زندگی میکرد نبوده بلکه دلایل روحی دیگری هم در آن دخالت داشته است. او علت بیماری را تأثیر مشترك چند عامل از قبیل اضطراب و تشویش و پاره‌ای افکار میدانست.

زوسیموف چون مشاهده کرد که دنیا با دقت بحرفهایش گوش میدهد این مبحث را زیاد بسط داد. پولشری با اضطراب و کم‌روئی از او پرسید که آیا علائمی از جنون در پسرش مشاهده نکرده است؟ دکتر با آرامش جواب داد شاید از اظهارات من نتیجه‌های مبالغه آمیزی گرفته‌اند بدون شك مریض گرفتار فکر ثابتی است. من اکنون مشغول مطالعه این قسمت جالب توجه از علم پزشکی هستم. اما باید در نظر داشت که تاکنون مریض مبتلای تب‌وهذیان بوده است و یقیناً رسیدن خانواده‌اش سبب تفریح او شده و بیازگشت نیرویش کم‌کم خواهد کرد و اگر ممکن شود که از تکانهای جدیدی پرهیز کند نجات خواهد یافت. بعد برخاست و پس از اینکه در عین حال با تشریفات و صمیمانه خدا حافظی کرد در میان دعاها و ابراز حق‌شناسی زنان خارج شد.

دنیا دستش را بسوی پزشک که در فکر فشردن آن نیفتاده بود دراز کرد. پزشک در حالیکه از دیدنی که کرده بود خوشنود و از خود خشنودتر بود، بیرون رفت.

رازومیخین بازوسیموف بیرون رفت و گفت فردا صحبت خواهیم کرد. اکنون بخوابید وقت آنست که کمی استراحت کنید. فردا اول وقت می‌آیم از حال او برای شما خبر می‌آورم. وقتیکه هر دو بکوچه رسیدند زوسیموف گفت این دنیا چه دختر جوان دلبر بائیس.

رازومیخین فریاد کرد: گفتی دلربا؟ دلربا؟

بعد بسوی پزشک حمله کرده از گلوی او گرفت و گفت اگر جرات کنی... در حالیکه گریبانش را گرفته بدیوار تکیه‌اش داده بود فریاد میزد میفهمی؟ شنیدی؟

زوسیموف کوشش کرد خود را از دست او برهاند: بدمست! رهایم کن. سپس وقتی که رازومیخین رهایش کرد نگاه ثابتی باو انداخته بهقهقه خندید. دانشجو با دستهای آویزان نزد او ایستاد و با قیافه‌ای اندوهناک و چهره‌ای عبوس گفت:

– البته من الاغ هستم اما... توهم همچنين .

– نه دوست عزيزم من الاغ نيستم هرگز خيال احمقانه نميكنم .
بدون اينكه چيزي بگويند راه خود را ادامه دادند فقط وقتيکه بخانه راسكلنيكوف
نزديك شدند رازوميخين سكوت را قطع کرده گفت:

– گوش کن تويک جوان خوبي هستی اما يك مشت عيب هم داری. تو شهوتران پستی
ميباشی. تو راحتی خود را دوست داری، چاق ميشوی و نميتواني خود را از چيزی محروم
کنی. بعقيده من اين رذالت است زيرا انسان را مستقيماً بسوی کثافت کاری ميكشاند . با
اين زن صفتی نميدانم تو چطور ميتواني پزشک خوب وفداکاری باشی. دکتری که در رختخواب
پر بخوابد و شب برای مريض بزحمت از رختخواب بلند شود، سه سال ديگر هر چه در خانه اش
را بزنند هرگز از رختخوابش بلند نخواهد شد. اما موضوع اين نيست. اينست آنچه ميخواستم
بگويم. من در آشپزخانه ميخواهم و توشب را در اطاق زن صاحبخانه خواهی گذرانند (بازحمتی
رضایت روديا را جلب کردم) برای تو فرصتی خواهد بود که آشنائی صميمانه تری با زن
صاحبخانه پيدا کنی. تو باين موضوع فکر نميکنی؟

– من هيچ فکر نميکنم.

– دوست عزيزم صاحبخانه روديا زنی عفيف، خاموش، کمرو و با حياست و با اين حال
خيلي حساس و مهربان است. تمنا ميکنم مرا از او خلاص کنی. او خيلي دلفريب است ... اما
ديگر مرا بس است. جانشين ميخواهم.
زوسيموف شروع بخنده کرد:

– معلوم است که هيچ مواظب خود نبوده ای : هيچ نيمفهمی چه ميگوئی . اما چه
دليل دارد با او معاشرت کنم.

– قول ميدهم برای جلب نظر او احتياج بزحمت زيادی نداشته باشی در هر موضوعی
خواستنی با او پرحرفی کن. کافی است نزد او نشسته و پرحرفی کنی . بعلاوه تو پزشک هستی
شروع بمالجه مرض او کن بتوقول ميدهم که پشيمان نخواهی شد. يك پيانوی قدیمی دارد
ميدانی که من هم آواز خواندن بلدم برای او آواز معروف روسی « زار زار گريه ميکنم » را
خواندم . از آوازه های احساساتی خوشش ميآيد. اين اول کار ما بود اما تو استاد پيانوهستی
مطمئن باش که براين کار تأسف نخواهی خورد.
– اما چه نتیجه ای خواهد داشت؟

– معلوم ميشود نميتوانم مقصود خود را بتو بفهمانم . ببين شما خيلي با هم مناسب
هستيد ... فقط امروز بفکر تو نيفتم ... در صورتیکه بالاخره اين کار را خواهی کرد چه
اهميت دارد که زودتر يا ديرتر باشد . دوست من اينجا رختخواب پر و شايد بهتر از آن
هم خواهی داشت. اينجا برای تو پناهنگاهی خوبي خواهد بود و آشفنگی هایت پايان خواهد
يافت. با قلو و خوراک ماهی و چای عصرت مرتب خواهد شد چون مرده ای خواهی بود اما
زندگی خواهی کرد و اين خود برای تو دوميست دارد اما بايد به پرحرفی خاتمه داد. وقت

خواب است گوش کن. من شبها گاهی بیدار میشوم در این صورت بدیدن رودیا خواهم رفت اگر صدای پای مرا شنیدی مضطرب نشو. اگر میل داشتی یکدفعه بدیدن او برو. در صورتیکه حالت غیرعادی بود مرا بیدار کن اما تصور میکنم احتیاجی باین کارها نباشد.

-۴-

ساعت هفت روز بعد رازومبخین از خواب بیدار شد و خود را گرفتار اندوه و اشتغال فکری شدیدی دید. تمام وقایع شب پیش را بیاد آورد و فهمید تحت تأثیر احساساتی قرار گرفته که تا آن زمان بر او سابقه نداشته است. در عین حال حس می کرد افکاری که بمغزش خطور کرده انجام پذیر نیست. این فکر واهی بعدی بنظرش ابلهانه بود که وقتی بآن فکر میکرد شرمنده میشد. این افکار را رها کرده با عجله بموضوع های عملی دیگر که این روز منحوس برایش دربرداشته است پرداخت.

چیزی که بیشتر او را غمگین میکرد آن بود که روز پیش خود را مردی لات و کثیف نشان داده بود. نه تنها برای آنکه او را در حال مستی دیده بودند بلکه از وضع خود و بیشتر از اینکه دختری محتاج او بود و او سوء استفاده کرده با حسادت بی ناگهانی و ابلهانه نامزد دختر را تحقیر کرده بود احساس شرم میکرد. در صورتیکه نمیدانست آن مرد کیست و با دختر چه روابطی دارد، او چه حتی داشت که باگستاخی درباره لوژین صحبت کند؟ مگر کسی عقیده او را پرسیده بود؟ بعلاوه مگر موجودی چون دونیا حاضر میشود برای پول با مردی که شایسته او نباشد ازدواج کند؟ پس معلوم میشود لوژین مرد لایقی است. البته برای آنها خانه ای اجاره کرده بود اما کسی نمیدانست آنجا چطور خانه ای است؟ بعلاوه این زن ها موقتاً در آن خانه بسر میبردند و خانه دیگری برای آنها تهیه میشد. آیا میتواند مستی را بهانه کند؟ حقیقت در مستی است او هم تحت تأثیر شراب حقیقت را فاش کرده و پستی قلب خود خود را نشان داده بود. آیا او، رازومبخین، اجازه داشت چنین خیالی بکند. مگر جوانی مست، دروغگو و خشن نزد این دختر چه ارزشی دارد؟ مگر فکری مضحکتر و ابلهانه تر از از فکر نزدیکی و موجودی که اینقدر با هم تباین داشته باشند وجود دارد؟ خود را شامت می کرد که گفته بود که صاحبخانه نسبت بدونیا حسادت خواهد ورزید. این موضوع درست بموقع بیادش آمد تا شرمندگی او را بمنتهای درجه برساند. خیلی افراط کرده بود. ضربت محکمی بر بخاری دیواری وارد ساخت. دستش درد گرفت و یک آجر هم شکست.

پس از دقیقه ای احساس خجلت عمیقی نموده با خود گفت: بدون شك اکنون کار تمام شده است اکنون بهیچ وسیله نمیشود این فضاحتهارا ترمیم نمود. دیگر فکراین کاری فایده است. میروم و چیزی نمیگویم و کار خود را با خاموشی انجام میدهم. عذرخواهی نخواهم کرد. چیزی نخواهم گفت... دیگر دیر است کار بدی انجام شده است. با این حال در وضع لباس خود زیاد توجه نمودم. او جز یکدست لباس بیش نداشت و اگر هم بیشتر داشت همان لباس دیروز را میپوشید و تا تصور نشود مخصوصاً تغییر لباس داده است، با این حال نمیبایست بی سلیقه و کثیف باشد. حق نداشت احساسات دیگران را جریحه دار سازد. مخصوصاً در مورد

آمیزش با اشخاصیکه باو احتیاج داشتند و از او خواهش کرده بودند بدیدنشان برود . لباسهایش را با دقت پاک کرد . درباره پیراهنش بایدگفت رازومیخین نمیتوانست پیراهن کثیف را بر بدنش تحمل کند . چون در اطاق ناستازیا صابون پیدا کرد بادقت موها و گردن و مخصوصاً دستهای خودرا شست . وقتی موقع آن رسید تصمیم بگیرد ریشش را بتراشد یا نه (خانم پراسکوی تیغهای خوبی داشت که از شوهرش ارث برده بود) با تندخویی خشم آمیزی جنبه منفی قضیه را اختیار کرد . باخودگفت «نه ، همانطور که بودم میمانم .. شاید فکر کنند اصلاح صورتم برای ... هرگز.» بواسطه ورود زوسیموف رشته افکارش قطع شد . پزشك شب را در خانه پراسکوی گذرانده و لحظه ای بخانه خود رفته و اکنون برای دیدن بیمار برگشته بود . رازومیخین باو اطلاع داد که راسکلنیکوف مثل موش خرما خوابیده است . زوسیموف دستور داد او را بیدار نکنند و گفت بین ساعت ده و یازده مراجعت خواهد کرد سپس اضافه کرد :

– بشرطیکه در خانه باشد . بمریضی که اینطور مستعد فرار است نمیشود اطمینان کرد آیا اطلاع داری که او بدیدن زنها خواهد رفت یا آنها بدیدن او می آیند ؟ رازومیخین که فهمید این سؤال را برای چه از او کرده است پاسخ داد : تصور میکنم آنها بیایند بدون شك میخواهند از قضایای خانوادگی صحبت کنند من خواهم رفت اما تو چون پزشك هستی طبیعاً بیش از من حق داری .

– من محرم اسرار نیستم بملاوه بنیر از شنیدن رازهای آنها کار دیگری هم دارم . يك موضوع مرا مشوش مینماید دیروز مست بودم و وقتی رودیا را بخانه می آوردم باو گفتم که تو میترسی او مستعد جنون باشد .

– دیروز هم همین را بزنها گفتم .

– میدانم که حماقت کرده ام اگر هم میل داری مرا بزنی اما راستی عقیده تو درباره

او چیست؟

– میخواهی چه بگویم؟ وقتی او را بمن معرفی کرده و مرا نزد او بردی گفتمی او مانند کسی است که مبتلا بجنون باشد و دیروز هم ما بیشتر فکر او را منشوش کردیم میگویم ما اما تو بودی که با نقل داستان نقاش این کار را کردی . برای کسیکه ممکن است بی نظمی فکرش مربوط باین موضوع باشد عجب گفتگوی خوبی بود . اگر وقایعی را که در کلانتری اتفاق افتاده میدانستم ، اگر خبر داشتم در آنجا او خود را مورد سوءظن مردی پست دیده است دیروز مانع ادای اولین کلمه سخن تو میشدم . اشخاصی که دچار فکر ثابتی هستند از قطره ای اقیانوسی میسازند . خیالات واهی ایشان بنظرشان حقیقت می آید ... اکنون از بیاناتی که الکساندر در خانه تو برای من کرد نصف علل قضایا را فهمیدم راستی این الکساندر جوان خوبی است ... دیروز بد کرد آن مطلب را گفت آدم پر حرف عجیبی است!

– مگر آن مطالب را جز برای من و تو برای که گفته است؟

- برای پرفیر.

- خوب چه اهمیت دارد که برای پرفیر گفته باشد.

- فکر میکنم تودرمادر وخواهر راسکلنیکوف نفوذی داری. خوب است امروز با او احتیاط کنند.

رازومیخین باعدم رضایت گفت: با آنها خواهم گفت.

- خداحافظ ازقول من از پذیرائی پراسکوی تشکرکن دراطاقش بود ازپشت درباو سلام کردم جواب نداد. با اینکه ازساعت هفت بیدار بود. درمیان راهرو دیدم که سماورش را از مطبخ میبرند... نخواست مرا بحضور بپذیرد.

ساعت نه رازومیخین بخانه «باکالیف» رسید با قیافه‌ای عبوس داخل شده سلام سردی کرد. هماندم از طرز رفتار خود عصبانی شد. پولشری با استقبال اورفته از دو دستش گرفت چیزی نمانده بود که دستهای او را بیوسد جوان با کمروئی بدونیا نگاه کرد ولی بجایوضع مسخره‌آمیز و تنفر غیرارادی که منتظر بود از دختر ببیند آثار تعلق خاطر و حشمناسی عطفوت آمیزی را در قیافه او مشاهده کرد و بی‌حد شرمنده شد. یقیناً اگر او را سرزنش کرده بودند باین اندازه ناراحت نمیشد. خوشبختانه موضوع گفتگوئی حاضر داشت وهرچه زودتر شروع بصحبت کرد. هنگامیکه پولشری فهمید که پسرش هنوز بیدار نشده و حالش خوب است اظهار داشت که بهتر است اینطور باشد چون میخواسته است قبلاً با رازومیخین صحبت کند سپس مادر و دختر از او پرسیدند چای نوشیده است یا نه وچون جواب منفی داد او را دعوت کردند چای را با آنها بنوشد.

دونیا زنگ را کشید مستخدمی ژنده پوش حاضر گردید دستورچای دادند ولی بحدی کثیف و بد پذیرائی شد که دوزن شرمنده گشتند. رازومیخین بشدت از وضع خانه بدگوئی کرد وچون بیاد لوژین افتاد ساکت شد و از اینکه توانست بواسطه سئوالات پولشری خود را از آن وضع ناهنجار نجات دهد خوشحال شد.

مدت سه ربع ساعت پاسخ پرسشهایی را که هر لحظه از او میشد داد و هرچه درباره زندگی یکساله رودیا میدانست بیان کرد. سپس گفته‌های خود را با شرح داستان ناخوشی دوستش خاتمه داد. ازطرفی آنچه را لازم بود پنهان کند نکفت مثلاً از حادثه کلانتری و نتایج آن چیزی نکفت. زنها باولع زیادی بحرفهای او گوش میدادند. باوجود آنکه تمام جزئیاتی را که تصور میکرد بنظر آنها جالب توجه است بیان نمود هنوز کنجکاوی آنها ارضاء نشده بود. پولشری پرسید بگوئید بچه فکر میکند؟ آه! ببخشید نام شمارا نمیدانم.

- دمیتری.

- بسیار خوب دمیتری خیلی میل دارم بدانم... عموماً قضا یا را چگونه تلقی میکند یا بهتر بگویم چه را دوست دارد واز چه بدش میآید. آیا همیشه خشمگین میشود؟ خواهشها و آرزوهای او چیست؟ اکنون در تحت تأثیر مخوس چه عواملی است؟

- چه بگویم هیجده ماه است من رودیا را میشناسم. او محزون و گرفته و مکتبر است. این اواخر سوئظنی و مالیخولیائی شده شاید هم این استعداد از سابق در او وجود داشته. خوب و سخاوتمند است نمیخواهد احساسات خود را فاش سازد. ترجیح میدهد اشخاص را عصبانی کند و برای آنها درد دل ننماید. از طرفی گاهی ابدأ مالیخولیائی نبوده فقط سردی و بی‌حسی را تا سرحد بی‌رحمی میرساند. مثل اینکه در او دو خصلت متضاد وجود دارد که هر یک بنوبه خود ظاهر میشوند. گاهی اوقات فوق‌العاده کم‌حرف میشود. برای او همه چیز سربار و همه کس مزاحم میباشد و مدتها میخواهد و کاری نمیکند هرگز بمسخرگی نمیپردازد ولی نه بعلمت آنکه نمیتواند خوشمزگی کند بلکه چون استهزاء و نیش زدن را کاری پوچ و بی‌هوده میداند. چیزی را که باو میگویند تا آخر گوش نمیدهد. آنچه بعضی مواقع جلب نظر تمام اشخاص را میکند برای او جالب توجه نیست. او بخودش زیاد معتقد است و تصور میکنم در این قسمت حق داشته باشد. بنظرم که وجود شما برای او بسیار سودمند خواهد بود. پولشری از اطلاعاتی که درباره خوی رودیا بدست می‌آورد مضطرب گشته گفت:
- آه خدا کند اینطور باشد.

بالاخره راز و میخین جرات کرد با کمی جسارت بدونیا نگاه کند.

هنگامی که سخن میگفت گاهی زیرچشمی باو نگاه میکرد اما هماندم چشمان خود را برمیکردانید. زمانی دختر جلو میزنشسته و بادقت گوش میداد. گاهی برخاسته بنا بر عادتش طول و عرض اطاق را میپیمود. دستها را صلیب‌وار بسینه گذاشته لبها را می‌فشرده بدون اینکه راه رفتنش را قطع کند گاهی پرسشهایی مینمود. عادت داشت آنچه را باو میگفتند تا آخر گوش نکند.

پیراهن سبکی از پارچه تیره رنگی بتن و شال سفید کوچکی بگردن داشت. راز و میخین از روی بعضی قرائن فهمید که آنها بسیار فقیرند. اگر دونیا چون ملکه‌ای لباس پوشیده بود احتمال داشت که بهیچوجه در برابر او ناراحت نشود. اما اکنون دلیل اینکه دختر لباس فقیرانه دربر داشت در برابر او احساس ترس زیادی نموده و با توجه فوق‌العاده‌ای مراقب حرکات و کلمات خود بود و این موضوع جوان را که خود اطمینان نداشت بیشتر ناراحت میکرد.

- شما راجع باخلاق برادرم توضیحات مفصلی دادید و ... این توضیحات شما بیطرفانه بود. تصور میکردم شما او را تحسین مینمائید. سپس دونیا با لبخند اظهار داشت تصور میکنم درزندگی او زنی دخالت داشته باشد.

- من چیزی نگفتم. ممکن است شما حق داشته باشید فقط...

- فقط چه؟

- او کسی را دوست ندارد شاید هرگز کسی را دوست نخواهد داشت.

- یعنی قادر بدوست داشتن نیست؟

– اما، دنیا، میدانید که خیلی شبیه برادر تان هستید حتی میتوانم بگویم از همه حیث. رازومیخین این جمله را روی گچی ادا کرد سپس ناگه بیاد آورد که لحظه‌ای پیش درباره راسکلنیکوف چگونه قضاوت کرده است مضطرب گردید و سرخ شد، دنیا چون نگاه کرد نتوانست از تبسم خودداری کند. پولشری اظهار داشت:

– ممکن است شما هر دو درباره رودیا اشتباه کنید. دنیا من از حال صحبت نمیکنم. ممکن است آنچه را لوژین در این نامه نوشته ...

زیاد دور نرویم میدانید هیجده ماه پیش که میخواست با دختر صاحبخانه‌اش ازدواج کند چیزی نمانده بود که سبب مرگ من شود.

دنیا پرسید جزئیات این موضوع را میدانید؟

پولشری با حرارت اظهار داشت آیا تصور میکنید او بتضرع و زاری من اهمیت داد یا اینکه ناخوشی من و بیچارگی یا ترس از مرگ من او را متأثر نمود. نه، در صورت لزوم با کمال راحتی وبدون آنکه هیچ ملاحظه‌ای او را متوقف سازد نقشه خود را انجام میداد. با اینحال آیا ممکن است که او ما را دوست نداشته باشد؟

رازومیخین با احتیاط جواب داد او در این خصوص بمن چیزی نگفته است. اما در این خصوص پراسکوی صاحبخانه‌اش که آدم کم حرفی است بعضی اطلاعات بمن داده است و آنچه را من در این باره شنیده‌ام عجیب است.

هر دوزن با هم پرسیدند خوب چه شنیدید؟

– در حقیقت موضوع بسیار جالب توجهی نیست. تا آنجا که من میدانم درباره این ازدواج توافق حاصل شده قرار بوده عروسی انجام پذیرد که در این اثنا دختر مرده است و پراسکوی از این ازدواج فوق‌العاده بیزار بوده است. از طرفی ادعا میکند که دختر زشت بوده است بملاوه آدم بسیار ناخوشحال و... عجیبی بوده با اینحال گویا بعضی خصلت‌های خوب داشته است. البته می‌بایست این خصلت‌ها را داشته باشد وگرنه این موضوع قابل ادراک نبود.

دنیا اظهار داشت اطمینان دارم که او دختر لایقی بوده است.

مادرش گفت خدا مرا عفو کند شاید از مرگ او خوشحال شدم با این حال نمیدانم این ازدواج برای کدام يك از آنها زیان‌آورتر بود سپس پس از مدتی تأمل چشمها را بدو دنیا انداخته و درباره گفتگوی ما بین رودیا و لوژین از رازومیخین توضیحات بیشتری خواست. بنظر میرسد که این واقعه او را مضطرب ساخته و بیش از هر چیز برایش مایه وحشتی حقیقی بوده است. جوان داستان منازعه‌ای را که ناظر آن بود شرح داد. ایندفعه نتیجه گرفت که راسکلنیکوف لوژین را عمداً فحش داد و ناخوشی دوستش را دلیل بخشایش او ندانست و نتیجه گرفت که پیش از ناخوشی باین موضوع فکر کرده و تصمیم داشته است این کار را بکند. پولشری که در قیافه‌اش آثار تعجب ظاهر گشته بود گفت منم با شما هم عقیده هستم.

ولی مادر و دختر چون دیدند رازومبخین بطرز شایسته و با نوعی قدرشناسی از لوژین صحبت میکنند متعجب شدند.

پولشری نتوانست از سؤال کردن خودداری نماید .

– پس عقیده شما درباره لوژین اینطور است؟

رازومبخین بالحن محکم و گرمی گفت نمیتوانم درباره شوهر آینده دختر شما عقیده دیگری داشته باشم این صحبت را از لحاظ ادب نمیکنم بلکه .. برای آنست که .. کافی است دنیا با انتخاب خود کسی را مفتخر کرده باشد . اگر دیروز بطرز توهین آمیزی از او صحبت کردم برای آن بود که بسیار مست بودم . بعلاوه بیشعور شده خود را باخته و کاملاً دیوانه شده بودم و امروز از رفتار خود شرمندهام .

سرخ شد و سکوت کرد . گونه های دنیا رنگین شد اما خاموش ماند . از موقعیکه نام لوژین بمیان آمد کلمه ای بر زبان نیاورد . پولشری که از کمک دخترش محروم مانده بود گرفتار پریشانی نمایی گردید . بالاخره شروع بصحبت کرده هر لحظه چشمها را متوجه دنیا کرده اظهار داشت که فعلاً موضوع مهمی فکرم را بخود مشغول داشته است سپس گفت :

– نگاه کن دنیا من میخواهم با دمیتری رازومبخین راست صحبت کنم .
دنیا بالحن تسلط آمیزی گفت شکی نیست مادر .

وقتی بپولشری اجازه داده شد اندوه خود را با دیگران در میان نهد مثل اینکه کوهی را از روی سینه اش برداشته باشند گفت موضوع از اینقرار است :

– امروز صبح در پاسخ نامه ای که برای لوژین نوشته و خبر ورود خود را داده بودیم نامه ای به ما رسید . لازم بود دیروز بایستگاه بیاید ولی بجای او مستخدمی بایستگاه آمد و اطلاع داد که اربابش امروز صبح بدیدن ما خواهد آمد . اما بجای اینکه امروز صبح بیاید نامه ای برای ما فرستاده است . بهتر است خود شما آنرا بخوانید . در این نامه مطلبی هست که مرا نگران ساخته ... شما خودتان مطلب را فهمیده و عقیده خود را بمن خواهید گفت . شما از هر کس دیگر رودیا را بهتر میشناسید و خوبتر میتوانید ما را راهنمایی کنید باید بشما اطلاع دهم که دنیا تصمیم خود را در این باره گرفته است اما من میدانم چه کنم و منتظر شما بودم .

رازومبخین نامه را که بتاریخ روز پیش بود باز کرده چنین خواند :

«خانم پولشری راسکلنیکوف با کمال تأثر بشما اطلاع میدهم که موانع غیر مترقبه ای باعث شد که نتوانستم شما را در ایستگاه استقبال کنم از این جهت مجبور شدم شخص مورد اعتمادی را جای خود بفرستم همچنین کارهایی که در مجلس سنا دارم مانع می شود که فردا صبح بافتخار ملاقات شما نائل گردم . از طرفی نمیخواهم هنگام دیدار پسران مزاحم شما و دنیا گردم از این جهت فردا ساعت هشت عصر در منزلتان خدمت شما خواهم رسید . خواهش می کنم هنگامی که بدیدن شما می آیم رودیا حضور نداشته باشد

زیرا روزیکه مریض بود و بدیدنش رفته بودم با کمال خشونت بمن توهین کرد. علاوه بر این میخواهم درباره موضوعی که در طرز تعبیر آن با شما اختلاف دارم بطور خصوصی مذاکره کنم. از اینجهت شما را آگاه می‌کنم که اگر برخلاف میل من رودیا در منزل شما باشند ناچار میشوم آنجا خارج شوم و در این صورت باید خودتان را مسئول این بی‌ادبی بدانید. اگر این قسمت را بشما مینویسم برای آنست که میدانم رودیا که هنگام دیدن من خیلی بیمار بنظر میرسید دو ساعت بعد حالش خوب شده بود. پس میتواند بمنزل شما بیاید. دیروز باچشمان خود او را در خانه مرد دائم‌الخمری که زیر درشکه مانده بود دیدم. ببهانه مخارج تشییع جنازه آن مرحوم بیست و پنج روبل بدخترش که سوء اخلاقش هویدا بود پرداخت. چون می‌دانستم شما باچه زحماتی این پول را فراهم آورده‌اید بسیار درشگفت ماندم. خواهش می‌کنم احترامات مرا بدونیا تقدیم داشته اجازه دهید با فداکاری و احترام ارادتمند شما باشم. پرلوژین.

پولشری که اشک در چشمان داشت پرسید چه باید کرد؟ چگونه برودیا بگویم که نیاید. دیروز اصرار داشت که لوژین را بیرون کنیم و اکنون پذیرائی او را بمن ممنوع می‌سازد. اگر رودیا از این موضوع آگاه شود عمداً خواهد آمد آنوقت چه اتفاق خواهد افتاد؟ رازومیخین بدون کمترین تأملی بآرامی جواب داد رأی دونیا را بکار بندید.

— آه خدایا اومیکوید... خدا میداند او چه میگوید. قصد خود را اظهار نمیدارد. بمقیده او کاملاً لازم است که امروز عصر رودیا ساعت هشت حضور بهم‌رسانیده با لوژین ملاقات کند. من می‌گویم بهتر است که نامه را نشان ندهیم و حیل‌های بکار بریم که از آمدن او جلوگیری شود. امیدوار بودم بکمک شما باین کار موفق شوم. نمی‌دانم موضوع مرد دائم‌الخمری که مرده است و دخترش چه بوده. نمی‌فهمم چطور ممکن است پولی باو داده باشد که..

دونیا بقیه جمله را گفت که نتیجه فداکاری‌های شما است.
رازومیخین با وضع متفکری گفت:

— دیروز بحال عادی نبود. اگر بدانید دیروز در کافه‌ای چگونه صرف وقت کرده است. از طرفی هم خوب کاری کرده است هنگامی که او را بنخانه‌اش روانه می‌کردم درباره مرگ شخصی و دخترش صحبت می‌داشت. اما از صحبت‌های او چیزی نفهمیدم... البته خودم دیروز...

— مادر بهتر آنست بنخانه او برویم. آنجا خواهیم فهمید که چه باید کرد بعلاوه ساعت ده گذشته است.

دونیا ساعت طلای مینا کاری شده‌ای که با زنجیر نازکی بگردنش آویزان شده و با سر ولباسش تباین کاملی داشت نگاه کرد.

رازومیخین فکر کرد این ساعت هدیه نامزدش می‌باشد.

پولشری با وحشت گفت: آه دونیا وقت آنست که برویم. او تصور خواهد کرد که

از طرز پذیرایی دیروزش رنجیده‌ایم او تأخیر مارا این‌طور تعبیر خواهد کرد . آه خدایا! پولشری درحالی که صحبت می‌کرد با شتاب کلاه و روپوش خود را پوشیده مهیای رفتن می‌گردید . دنیا هم حاضر میشد . رازومیخین مشاهده کرد که دستکشهای او نه تنها کهنه بلکه سوراخ‌هم‌هست . با اینکه از لباس‌های‌زن‌ها فقر می‌باریدظاهری با وقار و نجیب‌داشتند . زن‌هایی که می‌توانند لباس ساده بپوشند همیشه این‌طور هستند . پولشری اظهار داشت :

– خدایا آیا هرگز تصور می‌کردم زمانی تا این حد از این پسر ، رودیای عزیزم هراسان باشم . سپس باحجب بجوان نگاه کرده گفت دمتری ، من می‌ترسم .
دنیا مادر خود را درآغوش گرفته گفت مادر نترس باو ایمان داشته باشید . من اطمینان دارم .

زن بیچاره پاسخ داد: آه خدایا من هم اطمینان دارم و با این حال دیشب نخوابیده‌ام . هر سه ازخانه خارج شدند .

– دنیا میدانی امروز نزدیک صبح که خوابم برده بود مارفا را درخواب دیدم لباس سفیدی بتن داشت ... آه دمتری شما نمی‌دانید که مارفا مرده است ؟
– نه ، نمی‌دانم مارفا کیست ؟

دنیا گفت مادر، او هنوز مارفا را نمی‌شناسد .

– آه شما او را نمی‌شناسید . فکر می‌کردم همه را برای شما گفته‌ام ببخشید دو روز است فکرم خیلی پریشان است چون شما را حامی خودمان می‌دانم ، تصور می‌کردم شما در جریان تمام قضایا هستید . شما را بنظر یک نفر وابسته نگاه می‌کنم ... از این صحبت من عصبانی نشوید . آه خدایا دست شما چه شده است؟ مجروح شده‌اید؟ رازومیخین باخوشحالی زمزمه کرد : بله مجروح شده‌ام .

– من گاهی خودمانی میشوم و دنیا مرا سرزنش می‌کند . آه خدایا درچه سوراخی زندگی میکنند کاش بیدار باشد . صاحبخانه‌اش این بیفوله را اطاق می‌نامد . گوش کنید شما می‌گوئید که او دوست ندارد راز دلش را بکسی بگوید . شاید من با این جنبه‌های ضمیمه او را اذیت میکنم ؟ دمتری مرا راهنمایی نمی‌کنید؟ چگونه باید با او رفتار کرد؟ میدانید من کاملاً خود را باختمام .

– اگر دیدید جبین درهم می‌کشد زیاد از او چیزی نپرسید مخصوصاً درباره‌ی حالش زیاد اواز سؤال نکنید . اواز این عمل خوش نمی‌آید .

– آه دمتری گاهی وضع مادر چقدر محنت‌بار است . باز هم باین پله‌ها رسیدیم . چه پله‌های بدی! دنیا مادرش را نوازش کرده گفت : مادر ، رنگ از روی شما پریده‌است سپس درحالی که چشمانش برق می‌زد اظهار داشت در صورتی که برای او سعادتی است چرا مضطرب می‌شوید ؟

– تأمل کنید . من پیش از شما می‌روم تا به بینیم بیدار است یا نه .

رازومیخین جلو افتاد زنها آهسته از پله‌ها بالا می‌رفتند چون بطبقه چهارم رسیدند مشاهده کردند که در اطاق صاحبخانه باز است و از شکاف آن دو چشم تیزبین سیاه بآنها

خیره شده. پس از آنکه نگاههای آنها باهم تلاقی نمود ناگه در با چنان صدائی بسته شد که پولشری از وحشت فریاد کشید .

-۴-

زوسیموف چون دونفر زن را دید که داخل اتاق می‌شوند با خوشحالی فریاد زد :
حالش خوب است ! از ده دقیقه پیش پزشك وارد شده و در جای روز پیش روی نیمکت جای گرفته بود .

راسکلنیکوف در گوشه دیگر نشسته و لباسهایش را کاملاً پوشیده و حتی زحمت تنظیف و اصلاح صورت را بخود هموار کرده بود. مدتی بود که دیگر باینکارها نمیپرداخت با اینکه بواسطه ورود رازومیکین وزنها در اطاقها جان نبود ناستازیا موفق شد دنبال آنها داخل شود و مذاکرات را گوش کند. حال راسکلنیکوف نسبت بروز پیش بهتر بود ولی رنگش را باخته و در افکار واهی و تیره‌ای فرورفته بود.

هنگامیکه پولشری و دخترش داخل شدند زوسیموف احساسی را که در سیمای بیمار هویدا گردید با تعجب مشاهده کرد . در سیمای او اثری از شادی دیده نمیشد بلکه قیافه‌اش از نوعی تمکین در برابر بدبختی حکایت میکرد . مثل اینکه جوان میخواست برای مقاومت در برابر يك یا دو ساعت شکنجه‌ای که فرار از آن میسر نبود نیروئی بدست آورد . پس از شروع صحبت ، پزشك مشاهده کرد که هر کلمه‌ای که ادا میشود جراحی در قلب جوان باز میکند . در عین حال از اینکه دید راسکلنیکوف تا اندازه‌ای میتواند برخورد مسلط باشد متعجب گردید . بیمار عصبانی‌روز پیش اکنون میتواند تا اندازه‌ای خودداری کرده و احساساتش را مخفی سازد. راسکلنیکوف با مهربانی مادر و خواهر خود را بوسید و سبب تولید برقی از خوشحالی بر صورت پولشری گردید و گفت:

- بلی اکنون می‌بینم که حالم تقریباً خوب شده است سپس دستهای رازومیکین را با محبت فشرد و گفت و اینرا مثل دیروز نمیگویم.

زوسیموف اظهار داشت : از اینکه امروز حال او را اینقدر خوب دیدم متعجب شدم اگر اینطور ادامه پیدا کند سه‌چهار روز دیگر حالش مثل سابق خواهد شد یعنی مثل يك یا دو.. یا شاید سه‌ماه پیش. زیرا این بیماری از مدتی پیش ریشه گرفته است . بلی. بعد برای اینکه از عصبانیت مریض بیمناک بود با لبخندی اظهار داشت اعتراف کنید که شما در آن بی‌تأثیر نبوده‌اید.

راسکلنیکوف سردی گفت: ممکن است.

زوسیموف دنبال کرد: اکنون که میتوان با شما صحبت کرد میخواهم شمارا مجاب کنم که لازم است دلایل اولیه ناخوشی را از خود دور سازید. اگر اینکار را بکنید شفا خواهید یافت. اگر نه حال شما بدتر خواهد شد من این دلایل اولیه را نمیدانم اما شما باید از آنها اطلاع داشته باشید شما مرد باهوشی هستید و بدون شك حال مزاجی شما بدتر شده است.

شما نمیتوانید بیکار بمانید بعقیده من اگر مشغول کاری شوید و برای خود مقصدی تعیین کرده با پشتکار آنها تعقیب نمائید برای شما خیلی فایده خواهد داشت.

– بلی ، حق دارید ... هرچه زودتر بدانشگاه خواهم رفت و آنوقت کارها بسرعت جریان خواهد یافت. پزشك این نصایح مفید را برای آن داد که در حضور زنان خودنمایی کرده باشد . وقتی سخنانش تمام شد نگاهی بمریض انداخته وبدون شك کمی ناامید شد زیرا مشاهده کرده که صورت او حالت استهزاء بخود گرفته است . اما زود از حالت ناامیدی خارج گردید زیرا پولشری از او تشکر کرده ومخصوصاً حقتشناسی خود را بواسطه دیدنی که شب پیش از آنها کرده بود اظهار داشت.

راسکلنیکوف با اضطراب پرسید: چطور، اودیشب بدیدن شما آمده است؟ پس بعد از سفری خسته کننده استراحت هم نکرده اید؟

– آه ! رودیا هنوز ساعت دو نشده بود . من ودونیا هیچوقت زودتر از این ساعت نمیخواهیم. راسکلنیکوف ابروهارا درهم کشیده سر را خم کرد و گفت : نمیدانم چطور از او تشکر کنم اگر موضوع پولراکنار بگذاریم.

خطاب بزوسیموف گفت : اگر باین موضوع اشاره میکنم مرا ببخشید . نمیدانم چه سبب شده است که لایق توجه شما گشته ام و از این سر در نمیآورم . حتی باید بگویم بدلیل آنکه علت این توجه شما بر من روشن نیست بر من گران می آید . می بینید که راست صحبت میکنم.

زوسیموف جواب داد : مضطرب نباشید فرض کنید شما اولین مریض من بوده اید میدانید ما پزشکان در ابتدای کار اولین مریض هایمان را مثل بچه های خودمان دوست داریم. راسکلنیکوف رازومینخین را نشان داده گفت: دیگر درباره او چیزی نمیگویم در تمام این مدت او را فحش داده وآزارش کرده ام.

رازومینخین فریاد زد: چه مهملاتی! از قرار معلوم امروز احساساتی شده اید .

اگر رازومینخین کمی تیزبین تر بود میفهمید که رفیقش نه تنها احساساتی نشده است بلکه حالتی مخالف آن دارد. اما دونیا گول نخورده وبا دقت برادر خود را مشاهده میکرد. راسکلنیکوف مثل کسیکه درسی را که از صبح یاد گرفته است بیان کند اظهار داشت اما مادر راجع بشما چیزی جرأت ندارم بگویم . فقط امروز فهمیدم که دیروز هنگامیکه انتظار مرا میکشیده اید چه اندازه رنج برده اید .

پس از ادای این کلمات لبخندی زده دست را بسوی خواهرش دراز کرد. این حرکت همراه هیچ حرفی نبود اما این دفعه لبخند جوان ساختگی نبوده احساسی حقیقی را بیان می کرد .

دونیا با خوشحالی وحقتشناسی دستی را که بسویش دراز شده بود بسختی فشرد. این اولین علامت توجهی بود که از شب پیش تا آنوقت برادرش نسبت با او ابراز داشته بود .

پولشری که این آشتی قطعی و خاموشی را ما بین پسر و دخترش دید خوشحال گردید.
رازومبختین بشدت روی صندلیش حرکت کرده با مهربانی گفت: اگر برای این حرکت هم باشد او را دوست خواهم داشت این یکی از حرکات اوست...

مادر با خود فکر میکرد «این حرکت را چه خوب کرد. چه حرکات پرهیجان و بزرگوارانه‌ای دارد! آیا با این دست دراز کردن و نگاه محبت آمیزی که باو افکند سوء تفاهم روز پیش را بهترین وجهی خاتمه نداد؟» با شتاب پسر خود جواب داد:

«آه! رودیا نمیدانی دیروز من و دونیا تا چه حد بدبخت بودیم. اکنون که ما خوشبخت شده‌ایم میتوانم برای تو بگویم: فکر بکن که از قطار پیاده شده با شتاب برای آغوش گرفتن تو آمدیم و آن زن (آه او اینجاست سلام ناستازیا) ناگهان بما خبر داد که تو با تب و درحال بحران از رختخواب بیرون آمده بسوی کوچه فرار کرده‌ای و بجستجوی تو رفته‌اند. نمی‌توانی تصور کنی این خبر ما را بچه حالی انداخت.

راسکلنیکوف باز مزه گفت: بله... یقیناً تمام این قضایا غم‌انگیز است. اما جوان این سخنان را با چنان گنجی و شاید بی‌علاقگی ادا کرد که دونیا با تعجب باو نگاه کرد.

راسکلنیکوف بحافظه خود فشار آورده گفت: دیگر چه میخواستم بگویم؟
بله خواهش میکنم تصور نکنید که امروز قصد نداشتمام بدیدن شما بیایم و منتظر آمدن شما شده‌ام. پولشری که کمتر از دخترش متعجب نشده بود گفت: رودیا این را برای چه می‌گویی؟

دونیا با خود فکر کرد «مثل اینکه می‌خواهد از راه ادب بما جواب بدهد. مثل کسی که درسش را جواب بدهد یا مراسمی را انجام دهد آشتی می‌کند و معذرت می‌خواهد.»
- بمحض اینکه بیدار شدم می‌خواستم بدیدن شما بیایم اما لباس نداشتم که بپوشم دیروز لباسهایم را داده بودم که ناستازیا لکه‌های خون آنرا بشوید... فقط الساعه توانستم لباسهایم را بپوشم.

پولشری بانگرانی پرسید: خون! چه خونی؟

- چیزی نیست مضطرب نشوید. دیروز درحینی که گرفتار بحران بودم مردی را دیدم که زیر درشکه مانده خرد شده بود يك نفر کارمند دولت بود. لباسهایم آنجا خون‌آلود شد. رازومبختین توی حرفش دوید: پس بیاد می‌آوری که گرفتار بحران بوده‌ای.

- راست است کوچک‌ترین جزئیات را بخاطر می‌آورم. اما چیزی که عجیب است آنکه نمی‌توانم بفهمم چرا فلان کار را کرده یا فلان حرف را زده یا بفلانجا رفته‌ام.

زوسیموف گفت: این حالت معلومی است مریض مبتلا باختلال گاهی کاری را بامهارت و استادی فوق‌العاده‌ای انجام میدهد اما منشأ اصلی کار از نظر مریض مستور بوده و بعلل مختلفی بستگی دارد.

کلمه «اختلال» ایجاد برودتی کرد. در حالیکه زوسیموف با کمال میل درباره مبحث مورد علاقه‌اش صحبت میکرد این کلمه از دهانش پریده بود. راسکلنیکوف در افکاری واهی فرو رفته بحرفهای پزشک توجهی نکرده بود. لبخند عجیبی بر لبان بی رنگش موج میزد.

رازومیخین با شتاب گفت: الساعه صحبت تو را قطع کردم درباره آن مرد صحبت میکردی.

راسکلنیکوف چون کسی که بیدار شود گفت: چه؟ بلی: وقتیکه او را بخانه‌اش میبردیم لباسهایم پراز خون شد.

راستی مادر دیروز عملی غیر قابل بخشایش کردم حتماً حواسم پرت بود. تمام پولی را که برای من فرستاده بودید دیروز.. برای کفن و دفن او بزنش دادم. زن بسیار بیچاره‌ای است. مسلول است... دارای سه بچه کوچک است و وسایل معاش آنها را ندارد. اودارای دختر دیگری هم هست. اگر شما مثل من بیچارگی آنها را دیده بودید همان کار را می‌کردید. از طرفی اقرار می‌کنم که حق نداشتم اینطور رفتار کنم مخصوصاً چون میدانستم شما با چه زحماتی این پول را تهیه کرده‌اید.

مادر جواب داد: رودیا از این سخنان در گذر من اطمینان دارم که هر کاری تو بکنی خوب است.

– باین اندازه اطمینان نداشته باشید.

گفتگوی آنها لحظه‌ای قطع گردید. همه احساس می‌کردند که این صحبت‌ها و سکوتها و بخشایش‌ها و آشتی‌ها اجباری است. ناگه پولشری گفت:

– رودیا میدانی که مارفا بدرود حیات گفت:

– کدام مارفا؟

– آه مارفا زن سویدریگایلوفا. در آخرین نامه‌ام بتفصیل برای تو نوشته بودم.

– آه آبله یاد آمد... پس مارفا مرد؟ بعد چون کسی که ناگهان بیدار شود از جای

جست و گفت: آیا ممکن است که مرده باشد؟ چرا مرد؟

پولشری که بواسطه ابراز کنجکاوای پسرش تشویق شده بود بعجله گفت: فکر کن که بطور ناگهانی جان سپرد همان روزیکه نامه را برای تو فرستادم او مرد. از قرار معلوم این مرد وحشت‌آور باعث مرگ او شده است میگویند او را کتک زده است.

راسکلنیکوف از خواهرش پرسید آیا در خانه آنها چنین کارهایی میشد؟

– نه. برعکس او همیشه در برابر زنی خیلی مؤدب و صبور بود. پاره‌ای اوقات

گذشت زیادی نشان میداد. این وضع هفت سال طول کشید... اما ناگهان کاسه صبرش لبریز گردید.

– پس او مردی بسیار وحشت‌انگیز نبوده زیرا هفت سال تحمل کرده است! مثل این

که تو اورا گناهکار نمیدانی دنیا ؟
دختر جبین درهم کشیده تقریباً بالرزش گفت چرا او مردی وحشت انگیز استمن نمی
توانم کسی را زشتخوتر از او تصور کنم .

پولشری حرف خود را ادامه داد : منازعه آنها صبح روی داده بود بعد مارفادستور
داده بود درشگه اش را حاضر کنند چون بنا ببادتی که داشت میخواست بعد ازظهر بشهر برود .
ظهر با اشتهای زیاد ناهار خورده بود .
- با اینکه کتک خورده بود ؟

- او بکتک عادت داشت . پس از ناهار استحمام کرده بود تا بتواند زودتر برای رفتن
بشهر حاضر شود... میدانم که باحمام آب سرد معالجه میکرد . درخانه آنها چشمه ای هست
و او هرروز در آن چشمه استحمام میکرد . در آخرین بار بمحض اینکه داخل آب شد سکنه
کرد .

زوسیموف اظهار داشت : عجیب نیست زیرا از شوهرش کتک خورده بود .
دو نیا گفت : این موضوع چه اهمیت دارد ؟

راسکلنیکوف با عصبانیتی ناگهانی گفت : مادر نمیدانم چرا شما این مهملات را
تعریف میکنید؟ پولشری باسادگی اعتراف کرد : عزیزم معطل مانده بودم چه بگویم .
راسکلنیکوف بالبخند تلخی گفت بنظر میرسد که شما هر دو از من میترسید ؟
دو نیا نگاه سختی براو افکنده گفت : راست است وقتی از پله ها بالا میآمدیم مادرم
بحدی ترسیده بود که علامت صلیب کشید .

وضع سیمای جوان تغییر کرد . مثل اینکه گرفتار تشنجی شده بود . پولشری عذرخواست :
- آه دنیا چه میگوئی ؟ رودیا خواهش میکنم عصبانی نشو راست است من در تمام راه
درمیان قطار بفکر دیدن و گفتگوی با تو بودم و خوشحال میشدم... آنقدر خوشحال بودم که
طول راه را نفهمیدم . اکنون از اینکه نزد تو هستم خوشحالم .
بدون اینکه بمادرش نگاه کند با پریشانی زمزمه کرد : مادر بس است وقت صحبت
کردن داریم سپس دست اورا فشرد .

هنوز این کلمات را تمام نکرده بود که رنگش را باخته و آشفته گردید . باز در اعماق
روحش احساس برودتی کشنده مینمود . باز نزد خود اعتراف کرد که دروغی وحشت انگیز
گفته است . زیرا از آن پس نمیتوانست قلب خود را در مقابل مادرش یا دیگری باز کرده صحبت
کند . در آن لحظه احساس این فکر محنت آور بحدی شدید بود که حضور مهمانها را فراموش
کرده بسوی در روانه گردید . رازومینخین از بازویش گرفته گفت :
- چه میکنی ؟

راسکلنیکوف دوباره نشست و چشمها را باطراف گردانید . همه با بهت باو نگاه می
کردند ناگه فریاد زد : چقدر شما کسل کننده اید . چیزی بگوئید . چرا مثل گنگها
نشسته اید ؟ صحبت کنید ! ما که برای ساکت ماندن گردهم نیامده ایم . صحبت کنیم .

پولشری که علامت صلیب را کشیده بود اظهار داشت : خدارا شکر فکر میکردم مثل دیروز دچار بحران شده است .

دونیا با تشویش پرسید: رودیا ترا چه میشود؟
جواب داد: هیچ ، حماقتی ب سرم آمده بود. بعد خندید.
زوسیموف برخاست و گفت: اگر حماقت است بهتر اما منهم میترسیدم من باید بروم
کوشش میکنم امروز بازم بیایم. سپس خدا حافظی کرده رفت.
پولشری گفت: چه جوانمردی است!

– بله جوانمرد است. لایق ، تحصیل کرده و باهوش. راسکلنیکوف این سخنان را با
حرارتی غیرعادی گفت. بخاطر ندارم پیش از ناخوشیم او را کجا دیده ام... تصور میکنم او را
جائی دیده ام بعد با اشاره سر رازومینخین را نشان داده و گفت : او هم مرد بسیار خوبی
است پس کجا میروی؟

رازومینخین که از جا بلند شده بود گفت: باید منهم بروم کار دارم.
– توکاری نداری بمان چون زوسیموف رفت توهم میخواهی ما را ترک کنی . نرو ..
ساعت چند است ؟ ظهر شده ؟ دونیا چه ساعت زیبایی داری چرا ساکت شده ایم ؟ فقط من
صحبت میکنم .

دونیا پاسخ داد: این هدیه مارفا سویدریگایلوفاست.
پولشری اضافه کرد و خیلی گران تمام شده است.
– تصور میکردم اینرا لوژین خریده است.
– نه هنوز او برای دونیا چیزی نخریده است.
– آه مادر بخاطر دارید که عاشق شده بودم و میخواستم ازدواج کنم. جوان این کلمات
را بتندی گنت و بمادرش که از تغییر غیرمترقب صحبت ولحن کلام او متعجب شده بود نگاه
کرد .

پولشری اشاره ای بدونیا و رازومینخین کرده گفت بلی عزیزم.
– بلی چه بگویم ؟ دیگر بخاطر نمی آورم سپس با وضع متفکری چشمها را پائین
انداخته گفت دختری مریض حال و رنجور بود . دوست داشت که بفرا اعانه بدهد و همیشه
بنفکر این بود که وارد صومعه ای گردد . یکروز که در این خصوص با من صحبت میداشت
زارزارگریه کرد بلی ... بلی خوب بخاطر دارم. او زشت بود . راستی نمیدانم چرا آنوقت
باو علاقمند شده بودم شاید باین واسطه که همیشه مریض بود... بنظرم اگر علاوه بر ناخوشیش
شل یا قوزی هم بود بیشتر دوستش میداشتم (لبخندی اندیشناک زد) این اهمیت نداشت. يك
جنون بهار زندگی بود..
دونیا اظهار داشت: نه این فقط جنون بهار زندگی نیست.

راسکلنیکوف با دقت زیاد بخواهر خود نگاه کرد . اما مثل اینکه صدای دختر را
نشنیده یا از صحبت های او چیزی نفهمید. سپس باحالی اندوهگین برخاسته رفت و مادرش را
بوسید و بجای خود برگشت. پولشری با صدای متأثری پرسید:

– هنوز او را دوست داری؟

– او؟ منظور تان آن دختر است؟ نه. اکنون آن قضایا از من دور است. مدتی است. به علاوه نسبت به آنچه مرا احاطه کرده است همین احساس را مینمایم.

بادقت بزنها نگاه کرد. نگاه کنید شما اینجا هستید. خوب بنظرم شما را از فاصله هزارورست می بینم... اما کسی نمیداند چرا ما در این باره صحبت میکنیم سپس باخشم گفت: سؤال کردن از من چه فایده دارد؟ بعد باهستگی شروع بجویدن ناخنهای خود کرده در افکارش فرورفت.

پولشری برای آنکه سکوت محنت بار را قطع کند گفت: رودیا چه منزل بدی داری مطمئن هستم که نصف مالیخولیای توناشی از سکونت در این اطاق است.

با قیافه ای گیج جواب داد: این اطاق؟ بلی خیلی دخالت داشت. منم اینطور تصور می کنم. بعد با لبخندی معما آمیز اضافه کرد مادر اگر بدانید چه موضوع عجیبی را تشریح نمودید.

راسکلنیکوف بزحمت میتواندست حضور این مادر وخواهری را که سه سال از آنها دور بوده تحمل نماید احساس میکرد که هر نوع مذاکره با آنها برایش امکان پذیر نمی باشد بهر صورت این کاری بود که عقب انداختن آن ممکن نبود.

لحظه ای پیش از جای برخاسته با خود گفته بود که باید آن کار را یکسره کند. اکنون از اینکه توانست وسیله نجاتی از این قضیه پیدا کند خوشحال بود. با لحن خشکی اظهار داشت:

– دنیا میخواستم این را بتوبگویم البته برای واقعه دیروز از تو پوزش می طلبم اما وظیفه خود میدانم که بتو یادآور شوم که در تصمیم خودم باقی هستم؛ یا من یا لوژین من میتوانم بد باشم اما تونباید بد باشی یکنفر کافی است. اگر تو بالوژین ازدواج کنی دیگر تورا بخواهری قبول ندارم.

پولشری فریاد زد: رودیا! باز هم میخواهی مثل دیروز صحبت کنی چرا تو همیشه خود را بد میدانی من این نکته را نمیتوانم بفهمم. دیروز هم همین را میگفتی.

دنیا بالحنی که از حیث خشکی و خشونت دست کمی از لحن کلام برادرش نداشت گفت:

– برادر سوء تفاهمی که سبب اختلاف بین ما شده است نتیجه اشتباهی است که تو میکنی من دیشب باین موضوع فکر کرده باشتباه توپی بردم. تو تصور میکنی که من خود را فدای کسی میکنم اشتباه تو در اینجاست من برای خاطر خودم و برای آنکه وضع شخصی ام دشوار است شوهر می کنم. شکی نیست که اگر توانستم بعداً برای خویشانم مفید باشم خوشحال خواهم بود اما این قسمت علت اصلی تصمیم من نیست.

راسکلنیکوف که از خشم ناخن های خود را میجوید پیش خود فکر می کرد «خواهرم دروغ می گوید دختر متکبر حاضر نیست اعتراف کند که با این عمل میخواهد نسبت بمن

نیکوکاری کرده باشد . چه متکبری! آه ! طبایع پست ! محبتشان بکینه شبیه است ... آه!
چقدر از تمامشان نفرت دارم!

دو نیا بصحبت خود ادامه داد: خلاصه اگر من با لوژین ازدواج می‌کنم برای آنست
که ما بین دورنج آنکه کمتر است انتخاب کرده‌ام. تصمیم دارم آنچه را از من انتظار دارد با
وفاداری انجام دهم. بالنتیجه من او را گول نمیزنم... چرا الساعه لبخندی زدی؟
دو نیا سرخ شد و برقی از خشم در چشمانش درخشید جوان با لبخند تلخی از او پرسید:
- تو تمام وظایف را انجام خواهی داد؟

- تا حدی بلی ! از طرز خواستگاری لوژین فوراً فهمیدم او چه میخواهد شاید او
خیلی خودپسند باشد اما امیدوارم که قدر مرا خواهد دانست... پس چرا باز می‌بخندی؟
- و تو باز سرخ میشوی؟ خواهرم، تو دروغ می‌گویی تو نمیتوانی لوژین را محترم بشماری
من او را دیده و با او صحبت داشته‌ام. در هر حال تو عمل پستی میکنی. اما باز هم خوشحالم
از اینکه می‌بینم اقلاً میتوانی سرخ شوی!

دختر خون سردی خود را از دست داده فریاد کشید: اینطور نیست. من دروغ نمی‌گویم
اگر مطمئن نباشم که او مرا محترم میدارد با او ازدواج نخواهم کرد و اگر هم کاملاً مجاب
نشده باشم که میتوانم او را دوست و محترم بدارم زن او نخواهم شد.
خوشبختانه هم اکنون وسیله‌ای در دست دارم که می‌توانم از این موضوع اطمینان حاصل
کنم . آنطور که تو تصور میکنی این ازدواج پستی نیست اگر هم توحق داشته باشی اگر هم
تصمیم گرفته باشم پستی کنم آیا این طرز صحبت کردن تو نسبت بمن بیرحمی نیست ؟
چرا از من شجاعتی میخواهی که شاید در خودت یافت نشود ؟ این عمل تو ستمگری
و خشونت است. هنوز من کسی را نکشته‌ام!... چرا این‌طور نگاه میکنی! چرا رنگ از رویت می‌برد
رودیا ترا چه میشود؟ رودیای عزیز!...

پولشری فریاد زد خدایا او بیهوش شد. تو باعث این کار شدی.
- نه ! نه ! چیزی نیست حماقتی بود؟.. سرم کمی گیج خورد بهیچوجه بیهوش نشدم..
بیهوش شدن برای شما خوب است... بلی... چه میخواستم بگویم! آه! چگونه خود را مجاب
خواهی کرد که میتوانی لوژین را دوست و محترم بداری و او هم ترا دوست میدارد . الساعه
همین را میگفتی یا من بد شنیدم ؟

دو نیا گفت: مادر نامه لوژین را برودیا نشان بده .
پولشری با دست لرزانی نامه را باوداد. راسکلنیکوف دومرتبه بادقت آنرا خواند همه
منتظر انفجاری بودند مخصوصاً پولشری خیلی مضطرب بود. جوان لحظه‌ای فکر کرد و نامه
را باو پس داد و بدون اینکه کسی را مخاطب سازد گفت از این نامه چیزی نمی‌فهمم او وکیل
دعاوی است و دفاع میکند حتی هنگام صحبت کردنش میخواهد خوب صحبت کند ولی مثل
بیسوادها چیز مینویسد.

این کلمات سبب شگفتی همه شد زیرا هیچکس منتظر آن نبود. راسکلنیکوف اضافه کرد:

– اگر نوشته‌اش خیلی ادبی نیست انشاء يك نفر بیسواد هم نیست او مثل اهل معامله و کار چیز مینویسد.

دو نیا که از لحن برادرش کمی عصبانی شد گفت: لوژین اقرار میکند که تحصیلات زیادی ندارد و افتخار مینماید که فرزند سعی و عمل خویش است.

– بلی حق دارد افتخار کند. منم برخلاف این نمیگویم خواهر چون من درباره این نامه ایراد کم‌اهمیتی گرفتم تو عصبانی هستی و تصور میکنی عمداً برای اذیت تو در چنین موضوعهای بی‌اهمیتی تأمل میکنم. اینطور نیست. تذکر من درباره انشاء نامه در حال حاضر کم‌اهمیت نیست. جمله «این صورت باید خودتان را مسئول این قسمت بدانید» خیلی روشن است بلاوه اطلاع میدهد که اگر من بخانه شما بروم او بیرون خواهد رفت با این تهدید بخارج شدن میخواهد بفهماند که اگر از او اطاعت نکنید پس از اینکه شمارا بیطرز بورگ آورده است رهایتان خواهد کرد. بسیار خوب در این خصوص چه فکر میکنی؟ اگر رازو میبینی یا زوسیموف یا یکی از ما این کلمات را نوشته بودیم سبب رنجش شما میگردد. آیا اکنون که لوژین آنها را نوشته است بهمان اندازه باعث رنجش شما خواهد شد؟

دو نیا پاسخ داد: نه، من خوب فهمیدم که او مقصود خود را با سادگی بیان کرده است و شاید در نوشتن خیلی ماهر نیست.. برادر یادآوری تو بجاست حتی من منتظر نبودم.

– چون او مثل اهل معامله چیز می‌نویسد نمی‌توانسته است مطلب خود را طور دیگر بیان کند و اگر خشونت نشان داده است تقصیری ندارد از طرفی لازم است کمی شما را از اشتباه بیرون آورم. در این نامه جمله دیگری هست که درباره من افترای ناپسند و زشتی دارد دیروز من بيك زن مسلول و بدبخت پول داده‌ام و این پول را «ببها نه» مخارج تشییع جنازه، نداده بلکه برای تشییع جنازه آن مرد دادم. از طرفی این پول را بدست زن بیوه دادم نه اینکه بدست دخترش که «سوء اخلاقی هویدا» بوده است. و از طرفی دیروز اولین دفعه بود که من این دختر را دیدم. در این جملات جزمیل تحقیر و بهم‌زدن میانه من و شما چیز دیگری نمی‌بینم اینجا هم مطلب را با روش قضائی نوشته است یعنی مقصود خود را با کمال وضوح بیان کرده و آنرا دنبال مینماید. او باهوش است اما برای اینکه شخص عاقلانه رفتار کند هوش تنها کافی نیست. تمام این جزئیات نشان میدهد او چگونه آدمی است و تصور نمیکنم او قدر تو را بداند من جز خوبی تو را نمیخواهم.

دو نیا جوابی نداد و تصمیم خود را گرفته و منتظر عصر بود.

پولشری سؤال کرد:

– خوب رودیا چه تصمیم میگیری؟ از موقعی که پولشری دید پدرش بآرامی بحث

میکند اضطرابش افزونتر شد.

- منظور شما چیست؟

- می بینی که لوژین نوشته است اگر امروز عصر بخانه ما بیائی او بیرون خواهد رفت

از این لحاظ می پرسم تصمیمت چیست؟

- من تصمیمی ندارم بگیرم شما و دنیا باید ملاحظه کنید که آیا این توقع او برای

شما توهین آمیز نیست؟ سپس بسرودی اضافه کرد من هرطور میل شما باشد رفتار خواهم کرد.

پولشری با شتاب گفت: دنیا مسئله را حل کرده است منم کاملاً با او هم عقیده هستم.

دنیا گفت: بمقیده من لازم است تو در این مجلس حاضر باشی خواهش میکنم حتماً

بیائی. خواهی آمد؟

- بلی .

سپس دختر برازومبختین گفت : خواهش میکنم شما هم ساعت هشت بمنزل ما بیائید .

مادر، من دیمتری رازومبختین را هم دعوت مینمایم.

پولشری جواب داد: دنیا توحق داری بگذارید مطابق میل شما رفتار شود. از طرفی

این سبب تسلی خاطر من خواهد شد. من دوست ندارم تظاهر کنم یا دروغ بگویم بهتر است

مطلب روشن شود اگر لوژین میخواهد قهر کند آزاد است.

-۴-

در این هنگام در اطاق بدون صدا باز شد و دختر جوانی که با حجب باطراف خود نگاه

میکرد داخل شد . آمدن او موجب شگفتی گردید و تمام چشمها با کنجکاو متوجه او شد .

ابتدا راسکلنیکوف دختر را نشناخت تازه وارد سونیا مارملادف بود. روز پیش او این دختر

را در مورد بخصوصی و با لباسهایی دیده بود که تصویر دیگری در خاطر او باقی گذاشته بود.

اکنون او دختری بود با وضعی ساده و فقیرانه ، با حرکاتی مناسب و متین و قیافه ای ترسناک.

لباس بسیار ساده و کلاه مستعمل از مد افتاده ای داشت از لباسهای دیروزیش اثری دیده نمیشد

فقط چترش را در دست داشت . هنگامیکه برخلاف انتظار چند نفر را در اطاق دید بسیار

خجل شده و قدمی بمقبرفت که بیرون رود. راسکلنیکوف که بسیار متعجب شده بود گفت:

- آه ! شما هستید؟ ناگه مضطرب گردید .

فکر کرد که در نامه لوژین که خواهر و مادرش خوانده بودند بدختری اشاره شده بود

که «سوء اخلاقش هویدا» میباشد او باین افترای لوژین اعتراض کرده و گفته بود که این

دختر را روز پیش برای اولین دفعه دیده است اکنون دختر بخانه او آمده بود همچنین بیاد

آورد که نسبت به هویدا بودن سوء اخلاق دختر اعتراض نکرده است. در یک چشم بهمزدن تمام

این افکار درهم و برهم از مغزش عبور کردند ولی چون با دقت بیشتری به موجود بدبخت

نگاه کرد اورا چنان زیر بارشمرساری خرد دید که در اعماق دلش حس ترحم شدیدی احساس کرد و هنگامیکه دختر وحشتزده میخواست اطاق را ترك گوید در درون جوان انقلابی بزرگ حادث شده بود و بنا بر این با نگاهی اورا دعوت بماندن کرده گفت:

– من هیچ منتظر شما نبودم خواهش میکنم بنشینید لابد شما را کاترین فرستاده است بنشینید. بیائید اینجا...

چون سونیا داخل اطاق شد رازومیخین که جلوی در روی یکی از سه صندلی که در اطاق بود نشسته بود برخاسته بدختر جا داد. اولین حرکتی که راسکلنیکوف کرد این بود که گوشه‌ای از نیمکت را که لحظه‌ای پیش زوسیموف آنجا نشسته بود بدختر نشان داد که بنشیند. ولی چون فکر کرد نیمکت تختخواب شخصی خودش هم هست تغییر عقیده داد صندلی رازومیخین را باو و جای پزشک را هم بر فیش نشان داده گفت تو بنشین اینجا. سونیا که تقریباً از وحشت میلرزید زنهارا با تعجب نگاه میکرد. معلوم بود خودش نمی فهمد چگونه جسارت کرده نزد آنها می نشیند. این فکر برای او باعث چنان اضطرابی گردید که از جای برخاسته و با آشفتگی خطاب براسکلنیکوف گفت:

– من... من يك دقیقه کار داشتم اگر مزاحم شما شدم مرا ببخشید کاترین مرا فرستاد چون کسی دیگر را نداشت بفرستد... کاترین دعوت کرد که در مراسم تشییع جنازه شرکت کنید... و بعد بخانه او برای خوردن... ناهار... بیائید او امیدوار است که مفتخرش فرمائید. سونیا پس از اینکه این چند کلمه را با زحمت ادا کرد ساکت شد.

راسکلنیکوف که از جای برخاسته بود جواب داد کوشش میکنم بیایم خواهش میکنم بنشینید. شاید عجله دارید؟ میخوام با شما لحظه‌ای صحبت کنم خواهش میکنم دو دقیقه بمن وقت بدهید.

با حرکتی او را دعوت بنشستن کرد. سونیا اطاعت کرد. دوباره با کمروئی نگاهی بر آنها افکنده چشمها را پائین انداخت. خطوط چهره راسکلنیکوف منقبض گردید.

– مادر. این خانم سونیا مارملادف دختر آقای مارملادف بیچاره است که دیروز جلوی چشم من زیر درشکه رفت.

پولشری نگاهی بسونیا انداخته و چشمک زد. با اینکه از پسرش میترسید نتوانست خود را از این لذت محروم نماید. دونیا متوجه دختر جوان فقیرگشته و با وضعی جدی قیافه او را بررسی کرد. سونیا چون دید راسکلنیکوف اسمش را بر زبان راند دوباره چشمها را بلند کرد اما ناراحتی او بیشتر شد. جوان از او پرسید:

– میخواستم از شما بپرسم امروز در خانه شما چه خبر شد شمارا اذیت نکردند؟

پلیس در دسر شما را فراهم نکرد؟

– نه، خبری نشد. چون علت مرگ واضح بود ما را راحت گذاشتند فقط همایه‌ها خیلی عصبانی هستند.

- برای چه؟

- میگویند جسد زیاد در خانه مانده است. این روزها هوا گرم است... بوی... از اینجهت امروز هنگام نماز عصر جسد را بکلیسای قبرستان خواهند برد و تا فردا صبح آنجا خواهد ماند. ابتدائاً کترین حاضر نمیشد ولی بالاخره فهمید که نمیشود کار دیگری کرد.

- پس امروز جسد را میبرند؟

- کترین امیدوار است که شما در تشییع جنازه شرکت کرده بعد در نهار حاضر شوید.

- نهار میدهد؟

- بله نهار مختصری میدهد. او مرا مأمور کرده است که بمناسبت کمکی که دیروز بما کرده اید از شما تشکر کنم. اگر شما نبودید ما نمیتوانستیم مخارج تشییع جنازه را بپردازیم. لرزشی ناگهانی لبها و چانه دختر را بارتعاش آورد ولی توانست بر تأثر خود مسلط گردد. دوباره چشمها را بزمین انداخت. در طول مدت این گفتگو راسکلنیکوف با دقت باو نگاه میکرد.

سونیا صورتی لاغر و بیرنگ داشت. بینی اش کوچک و چانه اش کمی نوك تیز و گوشه دار بود. تمام صورتش تا اندازه ای بی نظم مینمود، نمیشد گفت که خوشکل است اما در عوض چشمهای آبی او بحدی صاف و بقیافه او چنان حال خوبی میدادند که انسانرا بی اختیار مجذوب میکرد. بعلاوه خصوصیت دیگری در خودش و قیافه اش مشهود بود چون او خیلی از سنش جوانتر مینمود و با اینکه هیجده سال داشت ظاهراً دختر کوچک و جوانی مینمود. بواسطه این وضع گاهی حرکاتش مضحك میشد راسکلنیکوف پرسید:

- آیا ممکن است کترین با چنین وضع مادی بتواند گلیم خود را از آب بیرون کشد با اینحال میخواهد نهار هم بدهد.

- تابوت را خیلی ساده تهیه میکنند... همه چیز ساده خواهد بود بقسمی که گران تمام نشود. من و کترین حساب مخارج را کرده ایم. پس از تمام مخارج مبلنی که برای نهار دادن لازم است باقی خواهد ماند. کترین اصرار دارد نهار بدهد. نمیشود با او مخالفت کرد برای او تسلی بخش است شما میدانید او چگونه آدمی است.

- میفهمم... شکی نیست... باطاق من نگاه میکنید؟ مادر هم میگوید که این اطاق مانند قبری است.

سونیا با صدای خفه ای در حالیکه چشمها را پائین انداخته بود گفت: دیروز شما هر چه داشتید بما دادید.

دوباره لبها و چانه اش بلرزه در آمد. وقتی داخل اطاق شد از وضع مفلوك جوان متمجب گردید و این کلمات خود بخود از دهانش بیرون آمد. سکوتی حکمفرما گردید. چشمان دنیا روشن شد و پولشری با محبت سونیا نگاه کرده برخاست و پپرش گفت:

- رودیا البته ما با هم شام خواهیم خورد. دونیا برویم اما رودیا تو باید گردش کوچکی کرده بعد کمی استراحت کنی و هر چه زودتر بخانه بیائی میترسم ترا خسته کرده باشم.

جوان برخاست و با شتاب جوابداد : بلی خواهم آمد. بملاوه بایدکاری انجام دهم.. رازومیخین با تعجب براسکلنیکوف نگاه کرده گفت : شما که جداگانه شام نخواهید خورد؟

- نه، خواهم آمد. اما تویکدقیقه اینجا باش مادر شما با اوکاری ندارید؟

- نه. دیمیتری شما هم شام بمنزل ما بیاید.

دونیا هم گفت:

- خواهش میکنم بیاید .

رازومیخین درحالیکه شادی ازسیمایش ظاهر بود تعظیمی کرد و لحظه ای احساس ناراحتی عجیبی نمود .

- رودیا ، خداحافظ ، یعنی بامید دیدار. من دوست ندارم خدا حافظی بکنم . خدا حافظ ناستازیا . بازهم گفتم.

پولشری میخواست از سونیا وداع کند ولی با تمام خوش نیتیش نتوانست باین کار تن دردهد . با شتاب بیرون رفت . اما دونیا اینطور نبود . مثل اینکه با بی صبری منتظر این دقیقه شده بود و قتیکه از نزد سونیا گذشت او را سلام کرد. دختر بیچاره آشفته گشت و قیافه اش شتابی آمیخته با ترس را نشان داد. مثل اینکه سلام دونیا او را بطرز دردناکی آزرده ساخته بود .

راسکلنیکوف درمیان راهرو فریاد زد :

- دونیا بمن دست بده .

دونیا با اینکه احساس ناراحتی کرد با محبت باو رو کرده جواب داد:

- مگر فراموش کردی بتو دست دادم.

- یکدفعه دیگر هم دست بده .

انگشتان خواهرش را بقوت فشرد. دونیا سرخ شد و باولبختند زد. سپس باعجله دست خود را رهانیده دنبال مادر افتاد . بملتی که برما مجهول است دونیا هم خوشحال بود. راسکلنیکوف پهلوی سونیا که دراطاق مانده بود بازگشت. درحالیکه با آرامی باونگاه میکرد گفت: خیلی خوب شد خداوند بمرده ها آرامش عطا فرماید ولی بشرطی که بگذارند زنده ها هم زندگی کنند . اینطور نیست؟

سونیا با تعجب مشاهده کرد که صورت راسکلنیکوف ناگهان روشن شد . جوان چند لحظه ای با خاموشی بسونیا نگاه کرد آنچه را که مارملادف درباره دختر برایش گفته بود بخاطر آورد ... راسکلنیکوف رازومیخین را کنار پنجره کشید و گفت : مطلبی که میخواستم با تو بگویم اینست...

- سونیا مهبای رفتن شده گفت: پس بکاترین بگویم که خواهید آمد.

- سونیا الساعه خواهم آمد . ناراحت نشوید ما اسراری نداریم میخواهم دو کلمه با

شما صحبت کنیم. سپس خطاب برازومین گفت تو این مستنطق را میشناسی؟ اسمش چیست؟
پرفیر را میشناسی؟

– چطور نمیشناسم؟ او با من خویش است. خوب بعد؟ رازومین از این طرز وارد
مطلب شدن رفیقش متفکر گردید.

– مگر دیروز نمیگفتید که او مأمور تحقیق... درباره.. آن قتل شده است؟

رازومین چشمها را از تعجب باز کرده پرسید: خوب بعد؟

– میگفتند از اشخاصیکه نزد پیرزن چیزی گذاشته اند تحقیق میکند منم چیزی پهلوی
او گذاشته ام البته بزحمت گفتنش نمیآرزد حلقه کوچکی که خواهرم روز عزیمت بسوی
پترزبورگ بمن داد و يك ساعت نقره که پدرم تعلق داشته نزد او گذاشتم تمامش پنج
شش روبل می‌ارزد اما چون یادگاری است به آنها علاقه دارم حال چه کنم. نمیخواهم این
اشیاء از دست برود مخصوصاً ساعت. الساعة که مادرم دربارهٔ دنیا صحبت میکرد از ترس
اینکه مبدا بخواد ساعت مرا ببیند می‌لرزیدم. این تنها چیزی است که از پدرمان نگاه
داشته‌ایم اگر از دست برود مادرم مریض خواهد شد! زنها! بمن بگو چکار کنم. میدانم که
باید به پلیس اطلاع بدهم. بهترینست که پرفیر بگویم؟ چه عقیده داری؟ در انجام این کار
عجله کنم یا نه؟

رازومین که دچار آشفتگی فوق‌العاده شده بود گفت: لازم نیست پلیس بگوئی پرفیر
اطلاع دهی آه! چقدر خوشحالم! الان میتوانیم سراغ او برویم درد و قدمی اینجاست و مطمئن
هستم که او را خواهیم یافت.

– بسیار خوب برویم...

– او از شناسائی تو خوشوقت خواهد شد. من چند دفعه دربارهٔ تو صحبت کرده‌ام همین
دیروز.. برویم!... پس تو آن پیرزن را می‌شناختی؟ چه خوب با هم تصادف میکنند آه!
بله.. سونیا ایوانوا.

راسکلنیکوف گفت: نام او سونیا سمنوا، است سونیا این آقا رازومین دوست جوانمرد
من است.

سونیا که بواسطه این معرفی شرمنده تر شده بود و جرات نمی‌کرد برازومین نگاه
کند گفت:

– شما میخواهید بیرون بروید!

راسکلنیکوف جواب داد: بلی میروم سونیا فقط بمن بگوئید خانه شما کجاست. امروز
بآنجا خواهم آمد. جوان این کلمات را با اضطراب ادا نکرد ولی با شتاب صحبت کرد و از
نگاههای سونیا پرهیز نمود. دختر سرخ شده و آدرس خود را داد هر سه با هم بیرون رفتند
و تیکه از پله‌ها پائین میرفتند رازومین پرسید: در اطاق را نمی‌بندید؟

– هرگز... دو سال است میخواهم چفتی بخرم. بعد با خوشحالی بسونیا خطاب کرد
اشخاصی که چیزی ندارند قفل کنند خوشبختند اینطور نیست؟ جلو آسانه در بزرگ متوقف
شدند.

- سونیا شما از طرف راست میروید؟ راستی منزل مرا چطور پیدا کردی؟
معلوم بود آنچه میگوید آن چیزی نیست که میخواست بگوید از چشمان صاف و ملایم
دختر چشم بر نمیداشت. دیروز شما آدرستان را بپولچکا دادید.
- کدام پولچکا؟ آه، خواهر کوچک شما؟ من آدرس را باو داده‌ام؟
- مگر فراموش کرده‌اید؟
- نه، بخاطر دارم.

- مرحوم پدرم درباره شما با من صحبت کرده بود. فقط اسم شما را نمیدانستم خودش
هم نمیدانست. دیروز نام شما را یاد گرفتم. امروز پرسیدم آقای راسکلنیکوف اینجا منزل
دارد؟ نمیدانستم که شما خانه مبله اجاره کرده‌اید. خدا حافظ... بکاترین خواهم گفت.
سونیا که از رفتن خوشحال بود با قدمهای تند دوی دور شد سرش را پائین انداخته میخواست
هر چه زودتر با اولین پیچ کوچ رسیده از نظر جوانها ناپدید گردد و در تنهایی درباره دیدنی
که از راسکلنیکوف کرده بود فکر کند. ناگهان بیاد آورد که راسکلنیکوف اظهار داشته بود
که میخواهد امروز بدیدنش بیاید. شاید صبح بیاید شاید الساعه بیاید با آشنگی بخود
گفت: خدایا آیا میشود که امروز بیاید در منزل من... در آن اطاق... خواهد دید...
پروردگارا.

از موقعیکه از خانه بیرون آمده بود بحدی اشتغال فکر داشت که متوجه نشد ناشناسی
تمقیبش میکند. هنگامیکه رازومیخین و راسکلنیکوف و سونیا دقیقه‌ای جلوتر ایستاده بودند
که صحبت کنند اتفاقاً این مرد از آنجا عبور کرده بود و وقتیکه سونیا گفت «پرسیدم
راسکلنیکوف اینجا منزل دارد».. این کلمات بگوش آن مرد رسیده و سبب لرزش او شد.
زیرچشمی بهره نفر مخصوصاً براسکلنیکوف که با دختر صحبت میکرد نگاه کرد بعد بخانه
دقت کرد تا در صورت احتیاج آنها بشناسد. تمام این کارها در یک لحظه و هر قدر که ممکن
بود مخفیانه انجام گرفت.

پس مرد ناشناس با قدمهای آهسته و چون کسیکه انتظار کسی را داشته باشد دور شد.
او منتظر سونیا بود. پس از اندک مدتی دید که سونیا از جوانها خدا حافظی کرده بسوی خانه اش
رهپار گشت. ناشناس با خود میگفت «او کجا منزل دارد؟ او را در محلی دیده‌ام باید بدانم.»
وقتیکه پیچ کوچ رسیده پیاده‌رو دیگر رفت و مشاهده کرد که دختر با اودریک جهت
حرکت می‌کند. دختر متوجه چیزی نبود و وقتی پیچ کوچ رسیده ناشناس از پیاده‌رو مقابل
دنبال او راه افتاده از چشم دورش نمیداشت. پس از طی پنجاه قدم از خیابان عبور کرده بدختر
ملحق گردید و از فاصله پنج قدمی او را دنبال نمود.

مردی پنجاه ساله بود که جوان‌تر از سنش مینمود. قدش کمتر از متوسط و چاقیش
قابل ملاحظه بود. شانه‌هایش عریض ولی اندکی برآمده بودند. لباسهای راحت و شیکی
بتن و دستکشهای تازه و عصای زیبایی در دست داشت که هر لحظه آن را به پیاده‌رو میکوبید
از سرپایش معلوم بود که مرد اعیانی است. صورت عریض مطبوع بود و در عین حال برق

صورت و لبان قرمز نشان میداد که اهل پترزبورگ نیست. موهای فراوان سرش هنوز هم خرمایی رنگ بود و ندرتاً شروع بخاکستری شدن نموده بودند. رنگ ریشهای بلند و عریض و پرپشتش از رنگ موهای سرش روشن تر بود. چشمان آبی او نگاه سرد و متین و ثابتی داشتند. ناشناس مدتی فرصت داشت که سونیا را با دقت نگاه کند و از این جهت پی برد که دختر متفکر و گیج است. سونیا چون بدرخانه اش رسید از آستانه آن عبور کرد. مرد ناشناس هنوز او را تعقیب میکرد ولی کمی متعجب بنظر میرسید.

سونیا چون داخل حیاط شد از پله‌های سمت راست بسوی اطاقش رفت. مرد با خود گفت «به! عجب!»، و دنبال او از پله‌ها بالا رفت. فقط آنوقت سونیا متوجه ناشناس گردید. چون بطبقه سوم رسیدند دختر داخل راهروی گردید و در اطاق نمره ۹ را که با گچ پشت آن نوشته شده بود «کاپرناووف خیاط» کوپید. ناشناس که از این تصادف در شگفت شده بود رنگ اطاق نمره هشت را زد و با خود گفت «عجب!»، درهای اطاقها درش قدمی یکدیگر بودند خنده کنان بسونیا گفت: شما پهلوی کاپرناووف منزل دارید؟ او دیروز جلیقه مرا تعمیر کرد. من نزدیک شما در آپارتمان مادام رسلین مسکن دارم چطور شده است؟ سونیا با دقت باو نگاه کرده خاموش ماند. مرد با لحن شوخی ادامه داد: ما همسایه هستیم. من پریروز وارد پترزبورگ شده‌ام. بسیار خوب بامید دیدار.

— سونیا پاسخی نداد. در باز شد و بتندی داخل اطاق گشت احساس مینمود که شرمنده و متوحش است...

رازومیخین وقتی با رفیقش برای دیدن پرفیر میرفت خیلی با نشاط بود چند دفعه تکرار کرد: خیلی خوب عزیزم من مشغوف شدم. نمیدانستم توهم پهلوی پیرزن چیزی گرو گذاشته‌ای خیلی وقت است؟ مقصودم اینست از روزی که سراغ اورفتی خیلی میگردد.

— راسکلنیکوف مثل کسیکه کوشش کند چیزی را بخاطر آورد گفت:

— چه وقت بود؟ ... تصور میکنم دو روز پیش از مرگش بخانه او رفتم. از طرفی اکنون نمیتوانم این اسبابهارا از رهن بیرون آورم. مثل اینکه این مطلب فکر او را زیاد مشغول میداشت — بواسطه دیوانگیهایی که دیروز در اثر این بحران لغتی مرتکب شدم يك روبل هم ندارم... با طرز مخصوصی بر کلمه «بحران» تکیه کرد.

رازومیخین که فکری بسرش آمده بود گفت: پس از اینجهت بود که تو... من آنوقت تعجب میکردم... وقتی که هذیان میگفتی از حلقه و زنجیر ساعت دم میزدی... بله واضح است اکنون دلیل همه موضوعها روشن شد.

راسکلنیکوف با خود گفت «بلی این فکر بمنز آنها خطور کرده بوده است اکنون دلیل آنرا دارم. رفیقم حاضراست برای خاطر من خودرا مصلوب سازد از اینکه می تواند بداند چرا هنگام هذیان از حلقه طلا صحبت میکردم خیلی خوشحال است. گفته‌های من سبب تأیید سوءظن‌های آنها شده است، بعد با صدای بلند پرسید: آیا پرفیر را خواهیم یافت؟

رازومیخین بی تأمل جواب داد: البته او را خواهیم دید خواهی دید که او مرد توانائی است البته کمی ناشی است. نمیخواهم بگویم احمق است نه او خیلی هم باهوش است ولی طرز تفکر مخصوصی دارد... کم باور و سوءظنی و وقیح است... میل دارد مردم را بفریبد... با اینحال جز مدارك مادی چیزی را نمی پذیرد. اما کار خودش را بلد است. سال پیش جنایتی را کشف کرد که کوچکترین علامتی از آن موجود نبود. او خیلی میل دارد با تو آشنا شود.

– چرا اینقدر علاقه باشنائی با من دارد؟

– آه برای این نیست که... نگاه کن این اواخر تو ناخوش بودی بارها در خصوص تو صحبت کردیم... او شاهد صحبت های ما بود. وقتی فهمید تو دانشجوی حقوق بوده و مجبور شده ای دانشگاه را ترك گوئی گفت «حیف است» نتیجه گرفتم... یعنی فقط براین حرف او متکی نشدم بلکه از روی خیلی چیزهای دیگر... دیروز الكساندر... گوش کن رودیا دیروز که مست بودم و تورا بخانه ات میبردم خیلی پرت و پلا گفتم میترسم حرف های مرا جدی تلقی کرده باشی...

راسکلنیکوف با لبخندی اجباری جواب داد مگر بمن چه گفتی؟ گفتی که مرا دیوانه میپندارند؟ خیلی خوب شاید حق داشته باشند.

هر دو ساکت شدند. رازومیخین در حال جذب بود و راسکلنیکوف این حال او را با خشم مشاهده میکرد. اطلاعاتی که رقیقش درباره باز پرس داده بود بر اضطراب او افزوده بود.

رازومیخین گفت: باید باین خانه خاکستری رنگ برویم.

راسکلنیکوف با خود فکر کرد «مطلب مهم اینست که باید بدانم آیا پرفیر از رفتن من بخانه این زن جادوگر و سئوالاتی که من درباره خونگی که بر زمین ریخته بود کرده ام اطلاع دارد یا نه. ابتدا باید من در اینخصوص اطلاع قطعی داشته باشم.

باید بمحض ورود باطاق او این موضوع را درسیمایش بخوانم اگر نتوانستم ولو اینکه خود را لو بدهم باید از این قسمت اطلاع حاصل کنم». سپس بالبخند ظریفی بر رازومیخین گفت: دوست عزیزم میدانی؟ بنظرم از صبح تا بحال فوق العاده آشفته هستی؟

رازومیخین که عصبانی شده بود گفت: چطور؟ نه. بهیچوجه.

– من اشتباه نمیکنم الساعه تو کنار صندلی نشسته بودی در صورتیکه هیچوقت این کار را نمیکنی مثل اینکه انقباض عضلات داشتی. هر لحظه از جای خودت میپریدی – لاینقطع خلقت عوض میشود. گاهی خشمناک، لحظه بعد چون شهد و شکر میشدی. حتی سرخ هم میشدی مخصوصاً وقتی تو را دعوت بشام کردند سرخ شدی.

– نه این خیلی احمقانه است. منظورت چیست؟

– واقعا مثل شاگرد مدرسه ها کم رو هستی! عجب باز هم سرخ میشوی!

– تو قابل تحمل نیستی!

- رومئو پس چرا اینطور شرمنده میشوی ؟ امروز این موضوع را در محلی خواهم گفت باعث تفریح مادرم... و یکنفر دیگر... خواهم شد.

- گوش کن این حرف جدی است. می بینی ... رازومیخین از ترس منجمد شده بود- میخواهی برای که بگوئی؟ عزیزم ... عجب آدم کثیفی هستی.

- این يك گل بهاریست اگر بدانی چقدر با تو مناسب است يك رومئوی دو آرشین و دوازده ورشوکی . امیدوارم که امروز خود را شستو داده‌ای. حتی ناخنهایت را هم تمیز کرده‌ای نیست؟ این کار چه وقت شده است؟

تصور میکنم روغن سرهم استعمال کرده‌ای سرت را خم کن بوکنم
- بدجنس کثیف!

راسکلنیکوف با قهقهه خندید. خنده‌اش طوری بود که نتوانست بر آن مسلط شود و تا موقعی که بدرخانه پرفیر رسیدند ادامه داشت. در عمارت پرفیر صدای خنده جوان از اطاق کفش کن شنیده میشد و راسکلنیکوف هم میدانست که خنده‌اش شنیده خواهد شد.
رازومیخین با خشم گفت : اگر يك کلمه حرف بزنی تو را خواهم کشت . بعد از شانه رقیقش گرفت .

-۵-

هنگامیکه راسکلنیکوف داخل اطاق مستنطق گردید قیافه شخصی را داشت که کوشش کند متانت خود را حفظ کند ولی بزحمت موفق شود.

رازومیخین ناراحت و مثل گل شقایق سرخ شده بود. خطوط سیمایش از خشم و شرمساری آشفته گشته بود ؟ با وضع آشفته و قیافه حیرت زده‌اش راسکلنیکوف حق داشت باو بخندد . پرفیر که در وسط اطاق ایستاده بود نگاهی استفهام آمیز بدون ترس تازه وارد انداخت. راسکلنیکوف در برابر صاحبخانه تعظیمی کرده باو دست داد . کوشش میکرد که هنگام معرفی خویش از خنده خودداری کند ولی هنوز خونسردی خود را باز نیافته و چند کلمه بیش نگفته بود که هنگام معرفی اتفاقاً چشمش پرفیر افتاد. از آن پس دیگر نتوانست استقامت کند و جای متانتش را خنده پرصدا و بهم فشرده‌ئی گرفت . رازومیخین بدون آنکه متوجه باشد مطابق میل رقیقش رفتار کرد. زیرا این خنده جنون آمیز او را درخشی فرو برد که سبب شد باین صحنه خوشحالی ظاهری و طبیعی ببخشد. دستش را شدیداً حرکت داده فریاد زد:
- آه! پست فطرت ! این حرکت سبب شد میزی که روی آن فنجان خالی چای قرار داشت واژگون گردد. پرفیر با نشاط فریاد زد:

- آقایان چرا مبلها را بهم میزنید؟ بدولت ضرر میرسانید.

راسکلنیکوف بعدی خندید که چند لحظه دستش را در میان دست مستنطق فراموش کرد. اما فکر کرد اگر دستش را زیاده‌تر در دست او بگذارد عملی غیر طبیعی است. از این جهت برای آنکه رفتارش مصنوعی نباشد دستش را بیرون کشید . اما رازومیخین از اینکه

میزرا انداخته و فنجان را شکست شرمسار گشته بود. پس از اینکه با وضع محزونی نتایج عصبانیت خود را نگاه کرد بسوی پنجره رفته مشغول نگاه کردن بخارج شد. در صورتیکه چیزی هم نمیدید پرفیر هم برای رعایت ادب میخندید اما منتظر توضیحاتی بود. الکساندر در گوشه‌ای روی صندلی نشسته بود. وقتی جوانها وارد اطاق شدند او از جای برخاسته لبخندی زد. با اینحال گول این صحنه را نخورده راسکلنیکوف را با کنجکاوای مخصوصی نگاه میکرد. راسکلنیکوف منتظر نبود الکساندر را آنجا ببیند و حضور او برایش سبب تعجب نامطبوعی گردید! با خود فکر کرد «این هم مطلبی است که باید در نظر گرفت» با اضطرابی مصنوعی گفت:

– خواهش میکنم مرا معذور دارید، بنده راسکلنیکوف.

– شما باعث خوشوقتی من شدید. با وضع بسیار مطبوعی داخل شدید. بعد پرفیر برازومیخین اشاره کرده گفت نمیخواهد سلام هم بکند.

– راستی نمیدانم چرا از من عصبانی است فقط در بین راه باو گفتم که شبیه رومئو است و این قسه‌ترا هم ثابت کردم دیگر چیزی نگفتم.

– رازومیخین بدون آنکه سرش را برگرداند گفت: مرد کثیف؟

پرفیر خنده کنان گفت: لابد بدلائل مهمی این شوخی کوچک را جدی گرفته است. رازومیخین مشغول خنده شده جواب داد این مستنطق هم شروع بموشکافی کرده است. تمام شما بجهنم بروید. ناگه خلقش خوب شد و با نشاط نزدیک پرفیر آمده گفت:

– بمزخرفات خاتمه دهیم برویم سرکارمان دوستم رودیا راسکلنیکوف را که اسم ترا شنیده و میل دارد با تو آشنا شود معرفی میکنم. بعد هم کاری با تو دارد. بعد نگاهش بالکساندر افتاده گفت ها! الکساندر! چه تصادفی تورا با اینجا آورد؟ پس شما همدیگر را میشناسید؟ از چه وقت؟

راسکلنیکوف با اضطراب از خود پرسید (این چه معنائی دارد؟) سؤال رازومیخین سبب ناراحتی الکساندر گردید با اینحال زود برخود مسلط شده گفت: دیروز در خانه تو با هم آشنا شدیم.

– پس تمام کارها را خدا درست کرده است. پرفیر فکر بکن هفته پیش الکساندر اظهار تمایل شدیدی میکرد که بتو معرفی شود معلوم است که بهمدیگر معرفی شده‌اید و احتیاجی بمن نبوده است.. توتون داری؟

پرفیر لباس خانه بتن داشت. روبدو شامیر و کفشهای راحتی مستعمل و پیراهن خیلی تمیزی بتن داشت. مردی بود سی و پنج ساله که قدش ازم متوسط کوتاه تر بود. چاق و کمی شکم بزرگ بود. ریش و سبیل نداشت و موهای سرش را از بیخ زده بود. سر بزرگش در پشت گردن گردی مخصوصی داشت. با اینکه صورت زردش دلیل سلامتی او نبود صورت گرد و چاق و پهنی داشت که عاری از نشاط نبود. اگر وضع چشمانش که زیر مژگان تقریباً سفیدی قرار داشتند و گاهی مثل اینکه بخواهد اشاره کند چشمکی میزدند نبود تصور میرفت در قیافه او آثار

ساده لوحی وجود داشته باشد. نگاه او با طرز عجیبی وضع بقیه صورت را تکذیب میکرد. در نظر اول سیمای او با سیمای زنی دهاتی بی شباهت نبود ولی این نقاب ناظر دقیق را اندک مدتی پیش گول نمیزد. پرفیر وقتی فهمید راسکلنیکوف با او کاری دارد او را دعوت کرد که روی نیمکت بنشیند و خودش در آن طرف نیمکت نشست و با شتاب خود را در اختیار او گذاشت. معمولاً وقتی که می بینیم کسی که با او آشنائی مختصری داریم با کنجکاوای بحرهای ما گوش میدهد اگر موضوعی که درباره آن میخواهیم صحبت کنیم بنظرمان آنقدر شایان توجه نباشد اضطراب ما شدیدتر خواهد شد. با اینحال راسکلنیکوف در چند کلمه مختصر و روشن قضیه خود را طرح کرد. در این ضمن توانست پرفیر را خوب نگاه کند. از طرفی پرفیر هم چشم از او برنمیداشت. رازومبخین که روبروی آنها نشسته بود با بیصبری گوش میداد و لاینقطع نگاهش را از باز پرس برفیقتش متوجه مینمود. راسکلنیکوف در دل گفت «احمق». پرفیر با بیعلاقگی بسیاری گفت: باید پبلیس اطلاع دهید. بنویسید چون از این واقعه مطلع شده اید یعنی از قتل خبردار شده اید خواسته اید باز پرس قضیه اطلاع دهید که شما این اشیاء را در رهن دارید و میخواهید از رهن بیرون آورید.. یا اینکه.. بعلاوه بشما خواهند نوشت. راسکلنیکوف با خجالتی ساختگی جواب داد: بدبختانه اکنون من وجه لازم برای بیرون آوردن این اشیاء ناقابل را ندارم.. فقط میخواهم اطلاع دهم که این اشیاء مال من است و هر وقت پولی داشته باشم..

پرفیر این توضیح را با خونسردی تلقی کرد: اهمیت ندارد از طرفی ممکن است مستقیماً همان مطلب را بمن بنویسید.

– ممکن است روی کاغذ تمبر نشده بنویسم؟

راسکلنیکوف چنان وانمود میکرد که فقط جنبه پولی قضیه را در نظر دارد.

– آه! روی هر نوع کاغذی بنویسید مانع ندارد.

پرفیر این کلمات را با قیافه ای کاملاً مسخره آمیز ادا کرد و با چشم براسکلنیکوف اشاره کوچکی کرد. جوان حاضر بود قسم بخورد که این چشمک باورده شده است و کسی نمیدانست نشانه کدام فکر مخفی درونی است. شاید هم او اشتباه میکرد زیرا این حرکت ثانیه ای بیش طول نکشید. راسکلنیکوف همان لحظه با خود گفت:

– «او میداند!»

– اگر برای موضوع بی اهمیتی مزاحم شما شدم مرا ببخشید این اشیاء بیش از پنج روبل ارزش ندارد ولی منشأ آنها، آنها را برای من عزیز گردانیده و اعتراف میکنم وقتی از قضیه باخبر شدم زیاد مضطرب گشتم.

– از اینجهت بود که دیروز وقتی شنیدی من بزوسیموف میگویم که پرفیر از صاحبان اشیاء رهنی تحقیقاتی میکند آنقدر آشفته شدی؛ رازومبخین این کلمات را با تعمد آشکاری گفت. برای راسکلنیکوف این عمل دیگر قابل تحمل نبود نتوانست خودداری کند و

نگاهی که از خشم شعله‌ور بود برفیق پر حرف و موقع ناشناس خود انداخت. ولی پس از اندک مدتی فهمید که بی احتیاطی کرده است و کوشش کرد آن حرکت خود را جبران کند در حالی که تظاهر بدم‌رضایت مینمود بر ازمیخین گفت:

– مثل اینکه مرا مسخره کرده‌ای. قبول دارم که گاهی من بموضوع‌هایی که بنظر تو بی‌معنی است اهمیت میدهم ولی دلیلی ندارد که مرا شخصی خودخواه و حریص بدانی. ممکن است این اشیاء ناقابل ارزشی نداشته باشد. همانطور که الساعه بتو گفتم این ساعت نقره ارزشی ندارد ولی تنها چیزی است که از پدرم باقی مانده است. میتوانی مرا مسخره کنی اما مادرم بدیدن من آمده است. در ضمن ادای این کلمات روپرفیر کرد بعد با صدایی که تا حد امکان لرزان بود خطاب بر ازمیخین گفت اگر او بداند که من آن ساعت را از دست داده‌ام حتماً مایوس خواهد شد. زنها!

رازه‌یخین اعتراض کرد: اینطور نیست منظور این نبود. تو کاملاً اشتباه کرده‌ای. راسکلنیکوف با اضطراب از خود پرسید «خوب شد؟ طبیعی بود؟ آیا آهنگ صدای من زیاد مصنوعی نبود؟ چرا گفتم زنها؟...» پرفیر پرسید:

– مادرتان بدیدن شما آمده است؟

– بلی.

– چه وقت آمد؟

– دیروز عصر.

– باز پرس لحظه‌ای ساکت ماند. ظاهراً فکر میکرد. بالحن آرام و سردی گفت:

– بهر صورت ممکن است اشیاء شما گم شود. مدتی بود که من منتظر شما بودم.

پس از ادای این کلمات زیر سیکاری را بر ازمیخین که آتش سیکارش را روی قالی میریخت نزدیک کرد. راسکلنیکوف لرزید اما ظاهراً مستنطق که مشغول مواظبت از قالی اطاقش بود متوجه او نشد. رازومیخین پرسید: تو منتظر آمدن او بودی؟ مگر میدانستی که آنجا چیزی رهن گذاشته است؟ پرفیر بدون آنکه پاسخ او را بدهد خطاب بر راسکلنیکوف گفت: اشیاء شما یک حلقه انگشتر و یک ساعت نزد او در کاغذی پیچیده شده بود. روی این کاغذ اسم شما را خوانا نوشته و تاریخ روزی که اشیاء را رهن گذاشته‌اید یادداشت کرده بود..

راسکلنیکوف بالبخندی زورکی گفت: چه حافظه‌ای برای اینطور مطالب دارید؟ کوشش میکرد با اطمینان بیازپرس نگاه کند با اینحال نتوانست از اینکه فوراً این کلمات را ادا کند خودداری نماید: منظورم از این تذکر آنست که لابد صاحبان اشیاء رهنی زیاد هستند. بنظرم بیاد آوردن تمام آنها برای شما مشکل باشد... ولی برعکس می‌بینم که شما یکی از آنها را فراموش نمیکنید و... و... «چقدر ضعیف و احمق هستم این تذکر چه لزومی داشت؟» پرفیر بالحن مسخره آمیزی که تقریباً واضح نبود جواب داد: تاکنون همه خود را معرفی کرده‌اند فقط شما مانده بودید.

– حال خوب نبود .

– شنیدم حتی بمن گفته بودند که خیلی مریض هستید هنوز هم رنگتان پریده است.

– بهیچوجه رنگم پریده نیست . برعکس حالم خیلی خوب است. لحن راسکلنیکوف

ناگاه شدید و بیرحمانه شده بود . احساس میکرد خشمی که نمیتواند از آن جلوگیری کند درونش را بجوش می آورد. باخود فکر کرد «ممکن است در نتیجه عصبانیت کلمه ای از دهان رها کنم. اما چرا اینها مرا خشمگین میسازند». رازومینخین گفت:

– «حال خوب نبوده» میخواهد وضع خود را با کلمات ملایمی بیان کند درحقیقت تا

دیروز همه را بیهوش بود. پرفیر ممکن است باور کنی که دیروز درحالی که نمیتوانست بر روی پاهایش بایستد وقتی من وزوسیموف از خانه اش بیرون آمدم لباس پوشیده و مخفیانه بیرون رفته است که ولگردی کند. خدا میداند تا نیمه شب کجا بود ؟ آنها در حال بحران کامل ..
میتوانی چنان چیزی را تصور کنی؟ خیلی قابل ملاحظه است.

پرفیر مانند دهاتی های روسی سرخود را تکان داده گفت: به ! راستی ! در حال بحران

کامل !

– راست نیست. باور نکنید. از طرفی لازم نیست اینرا بشما بگویم شما عقیده خود را

اتخاذ کرده اید . راسکلنیکوف خشمناک شده و این کلمات را رها کرده بود. ولی بنظر نرسید که پرفیر این کلمات عجیب را شنیده باشد . رازومینخین که گرم شده بود گفت : اگر مبتلای بحران نبود پس چرا بیرون رفته بودی ؟ این بیرون رفتن برای چه بود ؟ چه قصدی داشتی؟ مخصوصاً چرا اینطور مخفیانه فرار کردی؟ قبول کن که عقلت سر جایش نبوده! حال که خطر گذشته است بدون رودربایستی میگویم.

راسکلنیکوف با لبخندی که تحریک آمیز بنظر میرسید خطاب بیازپرس گفت:

– دیروز مرا خیلی کسل کرده بودند . میخواستم خود را از آنها خلاص کنم بیرون

رفتم که خانه ای اجاره کنم شاید بتوانند مرا در آنجا پیدا کنند باین منظور کمی پول هم با خود برداشتم. آقای الکساندر پول را در دست من دید آقای الکساندر دیروز حواس من بجا بود یا مبتلای بحران بودم؟ شما قاضی دعوی ما باشید.

در آن لحظه افسر پلیس با سکوت و نگاه مبهم خود بحدی خشمگینش ساخت که میل داشت

اورا خفه کند. الکساندر بخشکی جواب داد:

– بمقیده من شما خیلی معقول بودید. حتی با ظرافت بسیاری سخن میگفتید ولی

خیلی زود خشمناک میشدید .

پرفیر اضافه کرد:

– امروز نیکو دیم میگفت که پاسی از شب گذشته شما را در خانه مردی که زبرد رشک

رفته بود دیده است.

رازومینخین جواب داد : خیلی خوب اینهم حرف مرا ثابت میکند. آیا در خانه آن مرد

دیوانه‌وار رفتار نکرده‌ای؟ برای مخارج کفن و دفن او تمام پولت را داده‌ای. قبول دارم که میخواست‌ای به بیوه‌زن کمک کنی اما ممکن بود که پانزده یا بیست روپل بدهی و چیزی هم برای خودت نگاهداری در صورتی که تمام بیست و پنج روپلی که داشتی باو داده‌ای.

– شاید گنجی پیدا کرده باشم تو چه میدانی؟ دیروز در حال و لخرچی بودم... الکساندر که اینجاست میدانند که من گنجی یافته‌ام! اگر مدت نیم‌ساعت با پر حرفی بیفایده‌ای شمارا کسل کردم مرا ببخشید. این کلمات را بالبانی لرزان خطاب پرفیر گفتم: خسته شدید؟ اینطور نیست؟

– چه میگوئید؟ برعکس اگر بدانید شما برای من چقدر جالب توجه هستید. دیدن شما و شنیدن حرفهایتان بحدی برای من جالب است... اعتراف میکنم از اینکه بالاخره بیدار شما موفق شدم مشغوف گشتم.

– رازومیخین فریاد زد: بما چای بده گلویمان خشک شده است.

– فکر خوبی است. اما پیش از چای چیز دیگری هم خواهیم خورد. پرفیر رفت که دستور چای بدهد، همه نوع افکار درمغز راسکلنیکوف موج میزد. خیلی تهییج شده بود با خود میگفت:

– «حتی زحمت تظاهر کردن را هم بخود نمیدهند. چیزی که مهم است آنکه هر چه میخواهند صاف و پوست‌کنده بمن میگویند. اگر پرفیر مرا نمیشناخته پس چرا درباره‌ام با نیکودیم صحبت کرده است؟ حتی حاضر نیستند از من پنهان کنند که مثل یک گله سگ در تعقیب میباشند! واضح بصورتم تف میکنند. از خشم میلرزید. بسیار خوب با من رکن صحبت کنید اما مثل گربه‌ای که باموش بازی کند با من بازی نکنید. پرفیر این بی‌ادبی است من اجازه این رفتار را نمیدهم. ممکن است از جا برخیزم حقیقت را بگویم آنوقت خواهید دید چگونه بشما با نظر تحقیر نگاه میکنم.»

– بزحمت نفس میکشید؟ چطور؟ شاید اینها فقط محصول خیال من باشد؟ اگر این سرابی بیش نباشد؟ اگر من موضوعها را بد تعبیر کرده باشم؟ کوشش کنم رل منحوس خود را تا آخر بازی کنم و مثل اشخاص گیج با خشمی کورکورانه خود را بدام نیندازم. آیا من منظورهائی را بآنها نسبت میدهم که در نظر ندارند؟ درحقیقت در حرفهایشان موضوع فوق‌العاده‌ای نیست. همیشه ممکن است این حرفها زده شود ولی در زیر این حرفها بعضی چیزها مستتر است. چرا وقتی پرفیر درباره پیرزن صحبت میکرد گفت «نزداو» چرا الکساندر تذکر داد که با ظرافت زیادی صحبت کرده‌ام؟ چرا لحن آنها چنین است؟ بلی این لحن است که... پس چرا این موضوعها سبب تعجب رازومیخین نشده است؟ این احق هرگز متوجه هیچ موضوعی نمیشود اینک باز هم تب دارم! آیا الساعه پرفیر بمن چشمکی زد یا اینکه من اشتباه کردم! خیلی بیمعنی است برای چه چشمک بزند؟ شاید میخواهند اعصاب مرا فرسوده کنند و مرا به تنگ آورند؟ شاید تمام این افکار جز توهمات خیالی و واهی چیزی نیست؟ آیا

آنها اطلاع دارند؟ حتی الکساندر هم گستاخی میکند. شاید از دیروز تا بحال فکر کرده باشد. من هم فهمیدم که تغییر عقیده خواهد داد.

اگر دفعه اول است که اینجا آمده پس چرا مثل اینست که در خانه خودش است. پرفیر او را خارجی نمیداند و پشتش را باو میکند. این دونفر دوست شده اند و حتماً روابط آنها سر موضوع من شده است! مطمئن هستم وقتی ما داخل شدیم درباره من صحبت میکردند... آیا از اینکه من بدیدن اطاق پیرزن رفته ام اطلاع دارند؟ دانستن این موضوع برای من دیر میشود. وقتی که گفتم رفته بودم خانه ای اجاره کنم پرفیر زیاد توجه نکرد... اما خوب کردم که این مطلب را گفتم ممکن است بعدها بکار آید. در خصوص بحران، من تصور نمیکنم باز پرس در اشتباه باشد... او خوب میدانند آنروز عصر را چگونه گذرانده ام. از آمدن مادرم اطلاعی نداشت... آنوقت آن زن جادوگر هم تاریخ رهن گذاشتن اشیاء را یادداشت کرده است. نه، نه، اطمینانی که بآن تظاهر میکنید مرا گول نخواهد زد. تاکنون مدارکی در دست ندارید. شما بر حدسیات، بهمی، تکی شده اید. اگر میتوانید یک مدرک بر ضد من نشان دهید. دیدنی را که دیروز از خانه پیرزن کرده ام ممکن است بعلمت بحران دانست و توجیه نمود. بخاطر دارم بکارگران و دربان چه گفتم... آیا میدانند که آنجا رفته ام؟ تا در این خصوص اطمینان حاصل نکنم از اینجا نخواهم رفت. برای چه آمدم؟ اکنون خشمگین میشوم. از این قسمت باید ترسید! آه! چقدر عصبانی هستم بالاخره شاید اینطور هم بهتر باشد رل ناخوشی بازی کنم. مرا خسته و گیج خواهند کرد برای چه آمدم؟ تمام این افکار با سرعت برق از منزش عبور کردند. پس از لحظه ای پرفیر باز گشت. خیلی خوشحال بنظر میرسید با بشاشتی که تا آنوقت نشان نداده بود خطاب بر ازو میخین گفت:

– دیروز وقتی از خانه تو بیرون آمدم مت و گیج بودم اما اکنون دیگر آن حالت گذشت..

– خوب، شب نشینی قابل توجهی بود؟ در بهترین موقع شما را ترک گفتم، بالاخره کدام طرف پیش برد؟

– معلوم است هیچکدام. آنها درباره مطالب کهنه ای پر حرفی کردند.

– فکر کن رودیا دیروز درباره این موضوع بحث بود که آیا جنایت وجود دارد یا خیر؟ آنقدر در این خصوص مهمل گفتند.

راسکلنیکوف با حال محزونی گفت: چیز فوق العاده ای نبوده است. این مسئله ای است اجتماعی که تازگی ندارد.

پرفیر تذکر داد: موضوع اینطور مطرح نشده بود.

رازو میخین که بنا بهادتش گرم شده بود اظهار داشت: راست است اینطور نبود.

رودیا گوش کن و عقیده خود را بما بگو. دیروز مرا از جا در آورده بودند. پیوسته منتظر تو بودم. اطلاع داده بودم که تو خواهی آمد. ابتدا سوسیالیستها تئوری خود را

مطرح نمودند . میدانی که موضوع آن چیست: جنایت اعتراضی است در برابر تشکیلات غلط نظام اجتماعی و دیگر هیچ. وقتی این را گفتند مطلب را تمام میدانند. آنها برای جنایتهای دلیل دیگری قائل نیستند. بنظر آنها انسان فقط و فقط بواسطه تأثیر مقاومت ناپذیر محیط و ادار بجنایت میشود . این جمله ایست که آنها دوست دارند.

پرفیر خطاب براسکلنیکوف گفت : درباره محیط و جنایت یکی از نوشته های شما را بخاطر دارم که زیاد جلب توجه مرا کرده است. منظورم مقاله ای است درباره جنایت. عنوان آنرا خوب بخاطر ندارم، دوماه پیش این مقاله را در روزنامه «گفتار» خواندم.
راسکلنیکوف با تعجب پرسید: مقاله من ؟ در مجله گفتار؟ شش ماه پیش هنگامیکه از دانشکده بیرون آمدم مقاله ای درباره يك كتاب نوشتم ولی آنرا برای مجله «گفتار هفتگی» برده بودم نه «گفتار» .

- ولی آنرا مجله اخیر درج کرده است.

- در این اثناء مجله گفتار هفتگی تعطیل شد از این جهت بود که آنوقت چاپ نشد.

- راست است. پس از تعطیل گفتار هفتگی این مجله با گفتار شریک شد از این جهت دوماه پیش این مجله مقاله شمارا درج کرد. شما اطلاع نداشتید؟
راسکلنیکوف از این موضوع اطلاع نداشت.

- ممکن است بروید اجرت مقاله خود را بگیرید! با اینحال خصلت عجیبی دارید !
بجدی منزوی زندگی میکنید که حتی مطالبی که مستقیماً مربوط بخود شماست با اطلاعان نمیرسد. این يك مطلبی است .

رازومیخین گفت: آفرین رودیا من هم اطلاع نداشتم همین امروز میروم آن شماره را از قرائتخانه میگیرم. دوماه است این مقاله نوشته شده است در چه تاریخی؟ اهمیت ندارد جستجو میکنم! این خود داستانی است که تو بمن نگفته بودی.

- شما از کجا میدانستید این مقاله را من نوشته ام . من فقط حروف اول اسم را بجای امضاء گذاشته بودم.

- اخیراً برحسب اتفاق از این موضوع مطلع شدم. سردبیر مجله از دوستان من است راز امضای شما را افشاش نمود... این مقاله زیاد جلب توجه مرا کرد.

- یادم میآید که درباره حال روحی تبهکار در طول مدتی که جنایت را انجام میدهد بحث کرده بودم.

- بلی شما کوشش کرده اید ثابت کنید تبهکار در لحظه ای که جنایت را انجام میدهد مریض است. این نکته بدیمی است ... این قسمت مقاله زیاد نظر مرا جلب نکرد ولی در آخر آن مقاله بفقری برخورد کردم که متأسفانه فقط درباره آن شرح مختصری داده اید .. اگر بخاطر آورید نوشته بودید بر روی زمین بعضی اشخاص هستند که میتوانند یا بهتر بگویم دارای حق مطلق ارتکاب هر نوع جنایت و تبهکاری هستند. مثل اینکه میخواستید بگوئید برای بعضی اشخاص قانون وجود ندارد . راسکلنیکوف باین تفسیر خائنانه ای که از فکرش شده بود لبخندی زد.

رازومیخین با اضطراب پرسید: چطور؟ حق جنایت؟ آه نخواستنه است بگوید که تبهکار بواسطه «تأثیر مقاومت ناپذیر» محیط و ادار بیجنایت شده است.

پرفیر پاسخ داد: نه. مطلب این نیست. در آن مقاله اشخاص بدو دسته تقسیم شده‌اند اشخاص «عادی» و مردمان «فوق‌العاده» دسته اول باید مطیع باشند و حق ندارند از قانون سرپیچی کنند، زیرا مردمانی عادی هستند.

دسته دوم چون اشخاص فوق‌العاده‌ای هستند حق هر نوع جنایتی داشته و میتوانند از قوانین تجاوز کنند. اگر اشتباه نکنم منظور تان همین است. رازومیخین با تعجب گفت: - چطور؟ غیرممکن است او اینطور نوشته باشد.

راسکلنیکوف باز هم خندید. فهمید که میخواهند اصول عقاید او را بشنوند چون مقاله‌اش را بیاد داشت در توضیح آن تأمل نکرده با لحنی ساده و متواضعانه اظهار داشت:

- کاملاً اینطور نیست از طرفی اعتراف میکنم که تقریباً فکر مرا درست بیان کردید اگر میل داشته باشید میگویم خیلی درست.. (کلمات اخیر را با نوعی خرسندی ادا کرد) فقط من نگفتم که مردمان فوق‌العاده مجبورند همیشه مرتکب هر نوع جنایتی گردند.

تصور میکنم سانسور اجازه نمیداد چنان مقاله‌ای منتشر گردد آنچه که من نوشته بودم اینست: مرد فوق‌العاده حق دارد (البته رسماً نه) در مواقعی که انجام فکرش ایجاب نماید (فکری که ممکن است گاهی برای نوع بشر مفید باشد) بوجدانش اجازه دهد که از بعضی موانع عبور کند. ادعا میکنید که مقاله من روشن نیست کوشش میکنم آنرا برای شما توضیح دهم اگر تصور کنم میل دارید این کار را بکنم شاید اشتباه نکرده باشم.

اگر بواسطه بعضی موانع اختراعات کپلرونیوتن ممکن نبود عملی شود مگر با قربانی کردن يك، ده، یا صد نفر اشخاصی که مانع آن اختراعات میبودند بنظر من نیوتن حق داشت یا بهتر بگویم مجبور بود این ده یا صد نفر را نابود سازد تا اختراعاتش بنام دنیا معرفی شود. از طرفی منظور این نیست که نیوتن حق داشت مطابق میل خود هر کسی را بخواهد بکشد یا هر روز در بازار مرتکب دزدی‌هایی گردد.

بخاطر دارم در دنباله مقاله‌ام درباره این فکر اصرار داشتم که تمام قانونگذاران و رهبران بشر از قدیمی‌ترین آنها تالیکورک و سولون و ناپلئون بلااستثناء تبهکار بوده‌اند زیرا با قوانین جدیدی که آورده‌اند قوانین پیشین را که جامعه با وفاداری رعایت میکرد و از اجداد آنها باقی مانده بود زیر پا گذاشته‌اند. یقیناً اگر برای آنها فایده داشت در ریختن خون هم تردیدی بخود راه نمیدادند. حتی باید در نظر داشت که تمام این نیکوکاران و رهبران نوع بشر بطرز وحشت‌انگیزی خونخوار بوده‌اند. بالنتیجه نه تنها تمام مردان بزرگ بلکه تمام اشخاصی که کمی از سطح معمولی بالاتر قرار گرفته‌اند بواسطه طبع شخصی خود باید الزاماً تبهکار باشند. البته کم‌وبیش - و گرنه برای آنها انحراف از سیر عادی دشوار خواهد بود. بقیه من آنها نمی‌توانند در آن مسیر باقی بمانند. وظیفه این عمل را با آنها ممنوع مینماید.

خلاصه ملاحظه میکنید که تا اینجا چیز تازه‌ای در مقاله من نبوده است. این مطلب تاکنون هزار بار گفته و نوشته شده است. در خصوص تقسیم اشخاص عادی و فوق‌العاده باید بگویم تقسیمی اختیاری است و در این قسمت از موضوع شماره و طرز تقسیم‌بندی اشخاص صرف نظر میکنم.

تصور میکنم عمق فکر صحیح باشد. مثل اینکه بگوئیم طبیعت مردمان را بدو قسمت تقسیم کرده است. طبقه پائین از مردمانی عادی تشکیل شده است که فقط مصالحی هستند که مأموریت ایشان تولید موجوداتی شبیه خودشان میباشد. طبقه دوم طبقه عالی است و شامل مردمانی است که ذوق و موهبت آنها دارند که در محیط خود مطلب تازه‌ای را بگوش دیگران برسانند. البته تقسیمات جزئی این دو طبقه بیشمار است اما هر دو طبقه دارای خصایص مشخص و متمایزی هستند. در طبقه اول عموماً محافظه‌کاران و مردمان منظمی را که بحال اطاعت زندگی میکنند و آنها دوست میدارند باید نام برد. بعقیده من آنها مجبورند اطاعت کنند زیرا سرنوشت آنها همین است و این موضوع برای آنها شرم‌آور نیست. دسته دوم را فقط اشخاصی تشکیل میدهند که از قانون سرپیچی کرده یا بر حسب وسایلی که در دست دارند تمایل دارند که قانون را زیر پا گذارند. طبقاً جنایتهای آنها نسبی است و شدت آن تغییر میکند. بیشتر آنها انهدام وضع موجود را بنام وضعی که باید برقرار شود تقاضا میکنند. اما اگر لازم شود برای خاطر فکرشان خونی بریزند یا از روی نقش‌های آدمیان عبور کنند وجدانشان بآنها اجازه این کارها را میدهد - در نظر داشته باشید که در راه فکرشان این کار را میکنند - من در مقاله ام در این زمینه برای آنها حق جنایت را قائل شده‌ام (بیاد داشته باشید که نقطه عزیمت ما يك مسئله قضائی بود) از طرفی موضوع ندارد که زیاد مضطرب شویم تقریباً هرگز ملت بآنها این حق را نمیدهد آنها را سرمیبرد یا بدار می‌آویزد (کم و بیش) و بدین طریق مأموریت محافظه‌کارانه خود را انجام میدهد. راست است که روزی میرسد که همان توده ملت برای محکومین مجسمه میسازند و بآنها (کم و بیش) احترام میگذارند. دسته اول همیشه زمان حال را در نظر دارند. دسته دوم صاحبان آینده هستند یکی از آنها دنیا را حفظ میکند و ساکنین آنها زیاد مینماید دیگری جهان را بحرکت آورده و آنها بسوی مقصد رهبری میکند. هر دو دسته مطلقاً یکنوع حق حیات دارند و: زنده باد جنگ دائمی - البته تا اورشلیم جدید (۱).

- پس شما با اورشلیم جدید معتقد هستید.

راسکلنیکوف که در تمام مدت صحبتش سررا پائین انداخته لجوجانه بنقطه‌ای از قالی

خیره شده بود محکم جواب داد:

- بلی معتقد هستم.

- آبا بخدا عقیده دارید؟ این کنجکاو مرا مذکور دارید.

۱ - بعقیده مسیحیان پس از رجعت مسیح پیروان اودرا اورشلیم جدید گرد خواهند آمد.

- جوان چشما را بسوی پرفیر بلند کرده گفت: عقیده دارم.

- و... برستاخیز لازار (۱) معتقد هستید؟

- بلی! برای چه اینرا میپرسید؟

- اما کاملاً بآن معتقد هستید؟

- بلی.

- اگر این سئوالات را کردم مرا ببخشید برای من موضوعی جالب توجه

بود.

اما اجازه دهید. بمطلبی که درباره آن سخن میگفتم برگردم همیشه آن اشخاص را اعدام نمیکنند. برعکس بعضی اشخاص هستند که..

- که در دوره زندگی موفق میشوند؟ آه بلی برای بعضی از آنها اتفاق میافتد و آنوقت...

- آنها دیگران را تسلیم مجازات میکنند؟

- اگر لازم باشد. درحقیقت این مورد فراوانتر دیده میشود. عموماً ایرادشما صحیح است.

- ممنون هستم اما خواهش میکنم بگوئید چگونه میشود این اشخاص فوق العاده را

از مردمان عادی تمیز داد؟ آیا هنگام تولد بعضی علائم دارند؟ عقیده دارم که تصریح بیشتری

لازم است. تقریباً یکنوع تعیین حدود ظاهرتری لازم است. این اضطراب طبیعی مردی عملی

و خوشنیت را معذور دارید، مثلاً آیا ممکن نیست لباس مخصوص یا علامتی داشته باشند؟

زیرا تصدیق کنید که اگر اشتباهی رخ دهد و یکی از افراد دسته اول تصور کند که بدسته دوم

تعلق دارد و بنا بر اصطلاح شما «مشغول نا بود کردن موانع» گردد آنوقت..

- آه! این موضوع زیاد اتفاق میافتد. ملاحظه دومی شما از اولی دقیق تر است.

- ممنون هستم.

- اما فکر کنید که این اشتباه فقط در میان دسته اول رخ خواهد داد یعنی در میان

اشخاصی که من بیهوده آنها را عادی نامیده ام با وجود تمایل مادرزادی که باطاعت دارند

بیشتر آنها در نتیجه یک بازی طبیعت دوست دارند که خود را پیشرو «مخرب» بدانند. آنها

تصور میکنند که برای گفتن یک کلمه جدید، مبعوث شده اند و این اشتباه در آنها خیلی حقیقی

است. در عین حال معمولاً آنها مبتکرین حقیقی را در نظر نداشته اند و آنها را تحقیر میکنند،

و مردمانی عقب مانده و کوتاه فکر میدانند. اما بعقیده من اینجا خطری وجود ندارد و جای

نگرانی نیست زیرا آنها هرگز زیاد دور نمیروند. شکی نیست که گاهی میتوان آنها را شلاق

زد تا از گمراهی خود متنبه گردند و بجای خویش بنشینند اما همین کافی است. حتی لازم

نیست جلاد را زحمت داد زیرا آنها خودشان نظم را برقرار میکنند و آدمهای اخلاقی هستند

۱ - لازار یکی از پیروان عیسی است که بنا بگفته انجیل پس از مرگش بوسیله او

زنده شد.

گاهی این خدمت را بیکدیگر میکنند. گاهی خودشان یکدیگر را شلاق میزنند....
... می بینیم که آنها یکدیگر را بمجازاتهای مختلف میرسانند و این خودسبب پرهیزکاری
ایشان میگردد. خلاصه لزومی ندارد از آنها نگران باشید.

- خیلی خوب از این حیث لااقل مرا مطمئن ساختید. اما يك موضوع دیگر مرا
آزار میدهد. خواهش میکنم بگوئید آیا این اشخاص «فوق العاده ای» که حق دارند دیگران
را سربزند زیاد هستند؟ شکی نیست که من حاضرم در برابر آنها تنظیم کنم ولی اعتراف
کنید که اگر زیاد باشند خیلی نامطبوع خواهد بود. بلی!

راسکلنیکوف بهمان لحن ادامه داد: آه این موضوع هم نباید شمارا مضرب گرداند.
عموماً عده بسیار محدودی بدنیا میآید که افکار تازه ای دارند و یا قادرند چیز بدیعی بگویند
واضح است که تقسیم موالید در میان طبقات و دسته های مختلف نوع بشر تابع قوانینی از
طبیعت میباشد. البته ما اکنون با این قانون آشنا نیستیم ولی تصور میکنم وجود داشته و
بعدها شناخته شود. تود؛ وسیع مردم در روی زمین زندگی میکنند تا پس از اختلاطهای
طولانی و اسرارآمیز نژادها ما بین هزار نفر یکی بوجود آید که استقلال داشته باشد. هر قدر
که درجه استقلال بیشتر شود بازهم در بین ده هزار نفر و صد هزار نفر یک نفر بیشتر دیده
نمیشود (این اعداد تقریبی است) در میان میلیونها افراد يك نابغه دیده میشود میلیونها نفر
میآیند و میروند تا یکی از آن متفکرین عالی مقامی که وضع دنیا را تجدید کند ظهور نماید.
خلاصه من در دیگی که این فعل و انفعالات انجام میگیرد نبوده ام ولی حتماً در این مورد
قانون ثابتی وجود دارد و در اینجا تصادف نمیتواند وجود داشته باشد.

رازومیخین گفت: شما هر دو شوخی میکنید؟ شما یکدیگر را فریب میدهید اینطور
نیست؟ اینها بخرج همدیگر تفریح میکنند. رودیا آیا جدی صحبت میکنی؟
راسکلنیکوف بدون آنکه جواب بدهد صورت بیرنگ و مریض حال خود را متوجه او
نمود.

رازومیخین با مشاهده قیافه آرام و محزون دوستش متوجه شد لحن تند و تحریک کننده
و بی ادبانه ای که پرفیر اتخاذ کرده عجیب است:

- بلی عزیزم واقعاً جدی است شکی نیست که اگر بگوئی این مطلب تازه ای نیست
و هزار دفعه آنرا دیده و شنیده ایم حق داری. اما چیزی که حقیقتاً بدیع است و آنچه که بتو
تعلق دارد این حق خونریزی است که باشخاص میدهی و با اینهمه تعصب از آن دفاع میکنی.
بالتیجه فکر اصلی مقاله توهمین است. بمقیده من این اجازه اخلاقی کشتن از اجازه رسمی
و قانونی وحشت آورتر است...

پرفیر تذکر داد: راست است، وحشت آورتر است.

- نه، تو این مطلب را خواسته ای بگوئی... من مقاله تو را خواهم خواند.

بعضی اوقات انسان هنگام صحبت کردن گرم میشود. تو نمیتوانی اینطور فکر کنی.

راسکلنیکوف گفت: این مطالب در مقاله من نیست من فقط داخل موضوع شده‌ام. پرفیر گفت بلی اکنون تقریباً فهمیدم شما جنایت را چگونه تلقی می‌کنید اما ... اصرار مرا معذور دارید. اگر مرد جوانی خود را لیکورک (۱) آینده‌ای تصور کند شکی نیست که بنا بود ساختن سدهائی که مانع انجام مأموریت او شوند شروع خواهد کرد. با خود خواهد گفت « من مبارزه‌ای طولانی شروع کرده‌ام و برای مبارزه پول لازم است، بالاخره منابمی بدست خواهد آورد... حدس می‌زنید از چه راهی؟

جوان بآرامی جوابداد: مجبورم اعتراف کنم که اینطور موارد اتفاق خواهد افتاد. این دایمی است که خودخواهی برای اشخاص احمق و خودپرست میگذرانند. مخصوصاً جوانان در آن گرفتار میشوند.

– ملاحظه میکنید؟ خوب؟

راسکلنیکوف خنده کنان گفت: خوب چه؟ این تقصیر من نیست این موضوع دیده میشود همیشه دیده خواهد شد. الساعه رازومینخین مرا سرزنش میکرد که اجازه قتل داده‌ام.

– چه اهمیت دارد مگر زندانها، بازپرسها، بازداشتگاهها و تبعیدگاهها بقدر کفایت جامعه را حفاظت نمیکند؟ چه جای اضطراب است؟ دزد را پیدا کنید.

– اگر پیدایش کردیم؟

– بدا بحال او.

– لااقل شما منطقی هستید اما وجدانش باو چه خواهد گفت؟

– برای شما چه تأثیری دارد؟

– این مسئله‌ای است که مورد توجه احساسات انسانی است.

– کسی که وجدان دارد چون باشتباه خود پی برد رنج خواهد کشید. علاوه بر اعمال شاقه این تنبیه را میکشد.

رازومینخین اخمها را درهم کشیده گفت: پس نوابخ یعنی آنهایی که حق کشتن را دارند نمی‌باید احساس هیچگونه رنجی بنمایند، حتی اگر خون ریخته باشند.

– کلمه «نمی‌باید» در اینجا چه میکند؟ برای آنها رنج بردن مجاز نیست ممنوع هم نیست. اگر آنها نسبت بقربانیهای خود احساس ترحمی بکنند میتوانند رنج ببرند... رنج همیشه همراه هوش زیاد و قلب حساس است.

راسکلنیکوف که ناگه گرفتار اندوهی شد که با روش گفتگوی قبلی منافات داشت اضافه کرد: بنظرم درد دنیا مردمانی که واقماً بزرگ هستند احساس اندوه زیادی مینمایند. چشمها را بلند کرده با قیافه‌ای متفکر بحضار نگاه کرد. لبخندی زد و کلاهی را برداشت. نسبت بوقتی که داخل اطاق شد خیلی آرامتر بود و خودش هم متوجه این مطلب بود. همه ازجا برخاستند. پرفیر گفت:

۱ – نام یکی از یونانیان قدیم است که بنا بروایات قانون اسپارت را تهیه کرده

است.

- اگر میخواهید مرا فحش بدهید یا نسبت بمن عصبانی بشوید نمیتوانم تحمل کنم باید از شما سؤال کوچکی بکنم.. راستی از اینکه اینطور سوءاستفاده میکنم شرمندهام. درحین که بان مطلب فکرمیکنم و برای اینکه فراموش نکنم میخواهم فکر کوچکی را که بسم آمده است با شما درمیان گذارم.

راسکلنیکوف که با رنگ پریده وجدی رو بروی باز پرس ایستاده بود جواب داد:
- خیلی خوب فکر کوچک خود را بگوئید.

- اینست.. راستی نمیدانم چگونه مقصود را بیان کنم.. این فکر بسیار عجیب و روحی است.

خیلی احتمال دارد هنگامیکه مقاله خود را تنظیم مینموده اید خود را یکی از مردان «فوق الماده ای» که درباره آنها صحبت شد دانسته باشید. آیا راست نیست؟
راسکلنیکوف بالحن تنفر آمیزی جواب داد: خیلی ممکن است.
رازومیخین حرکتی کرد.

- اگر چنین است آیا ممکن نیست خود شما برای رفع اشکالات مادی یا برای ترقی بشریت تصمیم گرفته باشید از موانع عبور کنید؟.. مثلاً قتل یا دزدی بکنید؟

پرفیر در عین حال با چشم چپ چشمکی زد و چون لحظه ای قبل با خاموشی خندید.
راسکلنیکوف با لحن تحریک آمیز پرنخوتی جواب داد:

- اگر این تصمیم را گرفته باشم بدون شك بشما نخواهم گفت.

- پرسش من فقط از نظر کنجکاوی علمی بود اگر این سؤال را کردم فقط بمنظور آن بود که معنی مقاله شما را بهتر درک کنم.

راسکلنیکوف با تنفر فکر کرد «آه! چه آدم زشتی! چه حيله ها و بدجنسی های آشکاری که بچشم می خورد» بخشکی جواب داد: اجازه دهید بشما یادآوری کنم که من خود را ناپلئون... یا از اشخاصی نظیر او نمیدانم. در نتیجه نمیتوانم بشما بگویم اگر جای آنها بودم چه می کردم.

- امروز در روسیه کیست که خود را ناپلئون بداند؟ این دفعه در لحن صدای باز پرس قصدی مخفی ظاهر بود.

ناگاه الکساندر از گوشه ای که نشسته بود این جمله را رها کرد: آیا قاتل آلنا یکی از ناپلئون های آینده نیست؟

راسکلنیکوف بی آنکه کلمه ای بر زبان آورد نگاهی نافذ و محکم پرفیر انداخت. خطوط چهره رازومیخین منقبض گردید. مدتی بود که او از موضوعی مشکوک بنظر میرسید نگاهی خشمناک باطراف خود انداخت و مدت يك دقیقه سکوت تیره ای حکمفرما گردید راسکلنیکوف حاضر شد که بیرون رود، پرفیر با مهربانی زیاد دست بسوی او دراز کرده گفت: میروید! از شناسائی شما خرسندم درباره عرض حالتان آسوده باشید همانطور که دستور دادم بنویسید یا کار بهتری بکنید خودتان یکروز سراغ من بیائید.

مثلا فردا ... من درست ساعت یازده در خانه خواهم بود ... کارها را مرتب خواهم کرد... کمی هم صحبت خواهیم کرد ... چون شما یکی از اشخاصی هستید که آخرین دفعه با آنجا رفته‌اید شاید بتوانید چیزی بگوئید.

راسکلنیکوف با لحن خشکی پرسید: میخواهید مطابق معمول از من بازپرسی کنید؟ - برای چه؟ اکنون چنان موضوعی در میان نیست صحبت مرا نفهمیدید. ملاحظه میکنید که من از هر فرصتی استفاده میکنم و... تاکنون با تمام اشخاصیکه نزد مقتول چیزی رهن گذاشته‌اند صحبت کرده‌ام. بعضی از آنها اطلاعات مفیدی بمن داده‌اند ... و چون شما آخرین نفر هستید ... سپس با خوشحالی ناگهانی گفت راستی خوب شد یادم آمد نزدیک بود فراموش کنم (روبرازو میخین کرد) تو آنروز درباره میکولای مرا مذمت میکردی بعد خطاب براسکلنیکوف گفت بلی من اطمینان دارم که او بی تقصیر است اما چه باید کرد؟ مجبور شدیم میتری را هم اذیت کنیم... میخواستم از شما این موضوع را سؤال کنم وقتی که شما از پله‌ها بالا میرفتید... اجازه بدهید ما بین ساعت هفت و هشت بود که داخل شدید؟

راسکلنیکوف جواب داد: بلی. بعد بر این جوابی که داد و میتواند ندهد تأسف خورد. - خوب ما بین ساعت هفت و هشت که از پله‌ها بالا میرفتید در طبقه دوم مشاهده نکردید که در خانه‌ای باز است؟ آیا دو نفر کارگر یا یکی از آنها را ندیدید که مشغول رنگ کردن خانه بودند؟ آیا آنها را مشاهده نکردید؟ این موضوع برای آنها خیلی اهمیت دارد.

راسکلنیکوف آهسته جواب داد مثل اینکه میخواست در خاطرش جستجو کند نقاش؟ نه من نقاش ندیدم مدت یک ثانیه حواسش را جمع کرد تا هر چه زودتر کشف کند که در زیر این سؤال باز پرس چه دامی پنهان شده است. از اینکه توانست مطلب را درک کند خوشحال شد و گفت: نه، من نقاش ندیدم حتی در خانه‌ای را هم باز ندیدم اما یادم هست مستخدمی که خانه‌اش در طبقه چهارم روبروی خانه آلنا بود اسباب‌کشی میکرد. خوب بخاطر دارم با سربازانی مصادف شدم که نمیتوانی را پائین میبردند مجبور شدم کنار دیوار بایستم... اما یاد ندارم که نقاش‌ها را دیده باشم. حتی بخاطر ندارم که در خانه را باز دیده باشم.

رازو میخین تا آنوقت گوش میکرد و بنظر میرسید که فکر میکند. گفت چه میگوئی؟ نقاشها روزیکه قتل واقع شده در خانه کار میکردند در صورتیکه او دو روز پیش از آن بخانه پیرزن رفته است. پس چرا این سؤال را میکنی؟ پرفیر برپیشانی خود زد و گفت:

- راست است من تاریخ را اشتباه کردم! خطاب براسکلنیکوف و بعنوان عذرخواهی گفت: این قضیه مرا گیج کرده است دانستن اینکه ما بین ساعت هفت و هشت کسی آنها را دیده است یا نه برای ما خیلی اهمیت دارد بدون آنکه زیاد فکر کنم تصور میکردم شما این موضوع را برای من روشن خواهید کرد ... روزها را کاملا اشتباه کردم. رازو میخین غرغر کرد:

- باید کمی دقت کنی. کلمات اخیر در میان اطاق کفش کن ادا شد. پرفیر مهمانان خود را با خوشروئی تا نزدیک در مشایعت کرد. دوجوان وقتیکه از خانه بیرون رفتند گرفته و

محزون بودند بدون آنکه کلمه‌ای رد و بدل کنند چند قدم راه رفتند. راسکلنیکوف چون کسیکه گرفتاری و امتحان دشواری را گذرانده باشد بسختی نفس میکشید.

رازومیخین تکرار کرد: باور نمیکنم، نمیتوانم باور کنم. کوشش میکرد نتیجه‌هایی را که راسکلنیکوف میگرفت رد کند. نزدیک خانه با کالیف رسیده منتظر پولشری و دنیا بودند. رازومیخین گرم مباحثه شده و هر لحظه در وسط کوچه میایستاد. اولین دفعه‌ای بود که دو جوان درباره آن موضوع آشکار صحبت میکردند.

راسکلنیکوف با لبخندی سرد و بی‌اعتنا گفت: اگر میخواهی باور نکن تو بر حسب عادت همیشگی نتوانسته‌ای چیزی مشاهده کنی اما من تمام کلمات آنها را سنجیدم.

– تو بدبین هستی از این جهت صحبت‌های اشخاص را بقصد مخفی آنها مربوط میدانی البته تصدیق میکنم که لحن پرفیر عجیب بود. مخصوصاً این الکساندر بدجنس... حق‌داری. نمیدانم چه نظری داشت؟ اما چطور ممکن است؟ چطور؟

– شاید الکساندر از دیروز تا حال تغییر عقیده داده باشد.

– نه اشتباه میکنی اگر چنان فکر ابلهانه‌ای داشتند کوشش میکردند آنها را پنهان نمایند برای آنکه تو را مطمئن ساخته و گول بزنند عقیده خود را مخفی مینمودند و منتظر لحظه‌ای میشدند که بتوانند فکر خود را آشکار کنند.

با فرضی که تو میکنی روش امروز آنها بیشرمانه و دلیل عدم مهارتشان خواهد بود. – اگر مدارکی داشتند – منظورم دلایل محکم است – یا اگر ظنی قوی داشتند که مبتنی بر مدارکی باشد کوشش میکردند بامید بدست آوردن دلایل بیشتری بازی خود را مخفی نمایند (در این صورت منزل مرا تا کنون تفتیش کرده بودند) اما اکنون مدارکی ندارند حتی يك مدرک هم ندارند. فرضیات و حدس‌های آنها متکی بر هیچ حقیقتی نیست از اینجهت به بیشرمی متوسل میشوند. شاید علت این عمل آنها عصبانیت پرفیر باشد که از نداشتن مدرک خشمناک است شاید هم مقاصدی دارد... باهوش بنظر میآید... ممکن است خواسته باشد مرا متوحش کند... اوهم برای خودش روشی دارد... بعلاوه روشن ساختن این مطالب تنفر انگیز است از این مطلب درگذریم!

– بلی نفرت انگیز است مقصود تو را میفهمم اما... حالا که بی‌پروا در این خصوص صحبت کرده‌ایم (و بعقیده من خوب کاری کردیم) اعتراف میکنم که از مدتی پیش متوجه شدم که این فکر را دارند البته این فکر بصورت شکی مبهم در منزه‌های آنها موج میزد و بزحمت میتوانست خودنمایی کند ولی پذیرفتن این فکر با همان شکل هم زیاده روی بود. آنوقت چه چیزی باعث شد چنان سوءظن‌های نفرت انگیزی را بیدار کند؟ اگر بدانی چقدر خشمناک شده بودم دانشجوی فقیری گرفتار فلاکت و مالیخولیاست و در آستانه ناخوشی شدیدی میباشد که شاید مقدمات آن فراهم شده باشد. مرد جوان بی‌اعتماد و خودپسندی به ارزش خویش پی برده است و مدت شش ماه در اطاق خود نشسته و کسی را نمی‌بیند با لباسها و کفش‌های پاره‌ای خود را بپولیس‌های رذل معرفی میکند. باو درشتی نموده و وجه يك سفته واخواست شده را از او مطالبه میکنند. اطاق کلاتری پر از جمعیت است و گرما سنج

رآمور (Rêamur) سی درجه حرارت را نشان میدهد ، بسوی رنگ و روغن هوای اطاق را تحمل ناپذیر میکند . جوان میشوند که درباره قتل کسی که روز پیش بخانه اش رفته بود صحبت میکنند شکمش هم خالی است ، چطور ممکن است در این شرایط انسان بیهوش نشود. آنوقت تمام حدسهای آنها براین بیهوشی متکی است . بدرك واصل شوند . رودیا میدانم که اینطور برخوردها انسان را آزار میکند. اما اگر جای تو بودم بریش تمام آنها میخندیدم یا اینکه بروی آنها تف میکردم و بدین طریق تنفر خود را ابراز میداشتم جرأت داشته باش. بصورت آنها تف بینداز. خجالت آور است!

راسکلنیکوف باخود فکر کرد «مهذا با اعتقاد صحبت میکنند» سپس با اندوه جوابداد: - تف انداختن؟ گفتنش آسان است اما فردا دوباره بازپرسی شروع میشود. آیا باید آنقدر خود را پست کنم و با آنها توضیح بدهم! من چون دیروز با الکساندر در مهمانخانه صحبت کردم از خود ناراضی هستم..

- گم شوند! خود میروم سراغ پرفیر او خویش من است از این قسمت استفاده میکنم و مطالب را از او بیرون میکشم . باید نزد من اعتراف کامل بکند اما درباره الکساندر .. راسکلنیکوف با خود گفت «بالاخره ماهی قلاب را بدهان برد!»

رازومیخین ناگه از شانه رفیقش گرفته فریاد زد : صبر کن ! الساعه مهمل میگفتی هرچه فکر میکنم مهمل میگفتی چه حيله ای در کار است؟ میگوئی در زیر سوالی که درباره نقاشها از تو کرد دمی پنهان بود کمی فکر کن ! اگر تو این کار را کرده بودی آیا آنقدر احمق بودی که بگوئی نقاشها را در طبقه دوم دیده ای ؟ برعکس اگر هم آنها را دیده بودی انکار میکردی. کدام شخص اعترافاتی میکند که باعث گرفتاری خودش بشود؟

راسکلنیکوف که معلوم بود این گفتگو را با تنفر شدیدی دنبال میکند جواب داد : اگر من این کار را کرده بودم میگفتم که نقاشها را دیده ام.

- چرا انسان چیزی بگوید که برایش مضر باشد؟
- چون فقط مردمان کوتاه فکر و دهاتی ها هستند که جداً همه چیز را انکار میکنند. شخص با هوش موضوعهایی را که بزحمت میتواند نادرستی شان را ثابت کند اقرار مینماید ولی آنها را بنحو دیگری تشریح میکند معنی موضوعها را تغییر داده و آنها را بطرز دیگری جلوه میدهد شاید پرفیر منتظر بود منهم آنطور جواب بدهم . تصور میکرد برای اینکه گفته هایم را راست جلوه دهم اعتراف خواهم کرد که نقاشها را دیده ام و بعد کوشش خواهم کرد مطلب را بِنفع خودم توضیح دهم.

- در اینصورت او جواب میداد دو روز پیش از وقوع جنایت کارها آنجا نبوده اند و نتیجه میگرفت که تو همان روز قتل ما بین ساعت هفت و هشت در آن خانه بوده ای و تو گرفتار میشدی .

- تصور میکرد که من وقت فکر کردن نخواهم داشت و چون در پاسخ دادن شتاب خواهم کرد متوجه نخواهم شد که ممکن نیست دو روز قبل از جنایت نقاشها در خانه بوده باشند .

- اما چطور ممکن است این موضوع را فراموش کرد؟
- خیلی آسان است این نکات جزئی است که اشخاص زیرک را در بازپرسی‌ها گرفتار میکنند. هرچه مردی بیشتر زیرک باشد خطر سئوالات بیممنی را کمتر درک خواهد کرد.
پرفیر از این قسمت خوب اطلاع دارد. آنقدر هم که تو تصور میکنی بیشعور نیست.
- اگر اینطور باشد آدم بدجنسی است.

راسکلنیکوف نتوانست از خنده خودداری کند اما هماندم از اینکه با نوعی خوشحالی توضیح اخیر را داده بود متعجب شد زیرا تا آنوقت بعلت اینکه لازم بود نتیجه‌ای بگیرد با تنفر بگفتگو ادامه داده بود با خود فکر کرد «آیا باینطور مطالب ذوق پیدا خواهم کرد؟» اما همان لحظه گرفتار اضطرابی ناگهانی گردید که طولی نکشید، برایش تحمل ناپذیر شد.
دوجوان بدر خانه با کالیف رسیده بودند. راسکلنیکوف گفت:
- توتنها داخل شو منهم الساعه خواهم آمد.

- کجا میروی؟ رسیدیم!

- من باید جایی بروم... نیمساعت دیگر خواهم آمد... با آنها اطلاع بده .

- خیلی خوب من همراه تو می‌آیم.

- آه! آیا توهم قسم خورده‌ای تا دم مرگ مرا عذاب بدهی.

این جمله باچنان لحن خشم آلود و با قیافه‌ای مایوس ادا شد که رازومیخین جرأت نکرد پافشاری کند. مدتی جلو پله‌ها ایستاد و با نگاه حزن‌انگیزی راسکلنیکوف را که با قدم‌های بلند بسوی کوچه میرفت دنبال کرد.

بالاخره پس از اینکه دندانها را بهم فشرد و مشتها را گره کرد و بخود قول داد پرفیر را مثل لیموئی در دست فشار دهد بسوی اطاق زنها رفت تا بپولشری که از غیبت طولانی مضطرب گشته بود اطمینان دهد.

وقتیکه راسکلنیکوف نزدیک خانه‌اش رسید شقیقه‌هایش خیس عرق بود و با زحمت نفس میکشید. پله‌ها را چهار بچهار بالا رفت داخل اطاقش گردید و در را بروی خود چفت کرد سپس درحالیکه از وحشت گیج شده بود بسوی مخفی‌گاه دیوار رفت و دسترا زیر پارچه آن برد و همه طرف سوراخ را تفتیش نمود. پس از اینکه تمام گوشه‌ها را دست زد و چیزی پیدا نکرد از جای برخاست و نفس راحتی کشید. هنگامیکه بخانه با کالیف نزدیک شده بود ناگاه بفکرش رسیده بود که ممکن است یکی از اشیاء سرقت شده درشکافی از دیوار لغزیده باشد. اگر روزی از آنجا زنجیر یا دکمهٔ مچ دست و یا قطعه‌ای از کاغذهایی که جواهرات در آن پیچیده شده و با دست پیرزن مشخصاتی بر آن نوشته شده است بدست آید

این چه مدرک وحشت‌آوری خواهد بود. مثل اینکه در خیالات مبهمی فرو رفته بود لبخند عجیب و ابلهانه‌ای بر لبانش جاری گشت. بالاخره کلاهش را برداشت و بدون صدا از اطاق بیرون رفت. افکارش درهم و برهم بود. متفکر از پله‌ها پائین رفت تا بدر بزرگ عمارت رسید صدای بلندی شنیده شد که میگفت:

— اینست آمد. جوان سررا بلند کرد. دربان جلو آستانه اطاق خود ایستاده راسکلنیکوف را بمردی کوتاه قد که ظاهرش مثل بورژواها بود نشان میداد این مرد لباس بلند و یک جلیقه بتن داشت و از دور تصور میرفت یک زن دهاتی است. کاسکتی چرب و کثیف بسر داشت. سرش بر روی سینه خم شده و قامتش خمیده بنظر می‌آمد. از صورت پرچین و پژمرده‌اش معلوم بود که باید پنجاه سال بیشتر داشته باشد. درچشمان کوچکش اثری از خشونت و نارضایتی آشکار بود. راسکلنیکوف بدربان نزدیک شده پرسید:

— چه خبر است.

بورژوا زیرچشمی باونگه کرد ومدتی او را ورائنداز نمود وبدون آنکه کلمه‌ای صحبت کند پشت کرد وازخانه دور شد.

راسکلنیکوف فریاد زد:

— چه شده است؟

— این آقا آمده بود پرسد که آیا دانشجویی دراین خانه منزل دارد یا نه. اسم شما را برد وپرسید کجا منزل دارید. دراین ضمن شما پائین آمدید من شما را نشان دادم و او رفت.

دربان هم کمی متعجب بود و پس از دقیقه‌ای تفکر داخل اطاقش شده راسکلنیکوف دنبال مرد بورژوا راه افتاد هنوز از خانه بیرون نرفته بود که دید ناشناس درطرف دیگر خیابان با قدمهای آهسته و منظمی راه میرود. جوان میتواندست باو برسد اما مدتی بهمین اکتفا کرد که بفاصله کمی از او، راه برود بالاخره پهلوی او جا گرفت وبصورتش نگاه کرد. بورژوا فوراً ازوجود او مطلع گشت و نگاه تندى براوانداخت ودوباره چشمهارا پائین افکند. مدت دودقیقه بدون آنکه چیزی بگوید هر دو دوش بدوش یکدیگر راه میرفتند. راسکلنیکوف بی آنکه صدا را بلند کند گفت:

— شما آدرس مرا ازدربان پرسیدید؟

بورژوا جوابی نداد و حتی بجوان نگاه هم نکرد. باز هم سکوت برقرار گردید. راسکلنیکوف با صدای مقطعی تکرار کرد: شما آمده‌اید... مرا خواسته‌اید... وحالاسکوت میکنید... این چه معنائی دارد؟ مثل اینکه کلمات بزحمت ازدهانش بیرون می‌آمد.

این دفعه مرد چشمهارا بلند کرد وبا وضع عبوسی بجوان نگاه کرد وباصدائی آهسته اما روشن وصاف گفت:

— قاتل!

راسکلنیکوف درکنار مرد راه میرفت ناگاه حس کرد ضعف برزافوهایش مسلط

میگردد و لرزشی پشتش را فرا میگیرد. مدت يك ثانیه قلبش گرفتار ضعف گردید و بعد با شدت فوق‌العاده‌ای بطپش افتاد هر دو مرد در چند قدمی یکدیگر راه می‌رفتند بدون آنکه کلمه‌ای باهم صحبت کنند راسکلنیکوف با صدای تقریباً نامفهومی زمزمه کرد:

– آخر چه...؟ که قاتل است؟

– تو قاتل هستی. مرد این جواب را با وضوح و انرژی بیشتری ادا کرد در عین حال لبخند پر کینه‌ی ظفرآلودی بر لب داشت و با نگاه ثابتی بصورت بیرنگ راسکلنیکوف که چشمانش تار شده بود نگاه میکرد. در آن لحظه هر دو بچهار راهی نزدیک میشدند بورژوا داخل کوچه‌ی سمت چپ شده بعقبش نگاه نکرد.

راسکلنیکوف او را گذاشت که دور شود ولی مدتی با چشم دنبالش کرد. ناشناس پس از اینکه پنجاه قدم راه پیمود بعقب نگاه کرد و مشغول تماشای جوان گردید. در جایش میخکوب شده بود. از این فاصله چشم خوب نمی‌دید. ولی راسکلنیکوف تصور کرد که هنوز این مرد را می‌بیند که با کینه‌ی سرد و ظفرآلودی باو نگاه میکند با اینکه از وحشت متالم شده و زانوهایش میلرزید خود را بخانه رسانید و داخل اطاقش گردید پس از اینکه کلاهش را روی میز گذاشت مدت ده دقیقه بیحرکت ایستاد. بعد چون قوایش تمام شده بود با ناله‌ی ضعیفی بیحال روی نیمکت دراز کشید پس از نیمساعت صدای قدمهای تندی بگوشش رسید.

راسکلنیکوف صدای رازومینخین را شنید. چشمها را بست و خود را بخواب زد.

رازومینخین در را باز کرد و چند دقیقه در آستانه ایستاد. بنظر میرسید که نمیداند چه تصمیمی بگیرد بعد آهسته داخل اطاق شد و با احتیاط نزدیک نیمکت گردید. ناستاز یا آهسته گفت:

– بیدارش نکن بگذار هر چه میخواهد بخوابد بعد خوراک خواهد خورد.

رازومینخین جواب داد: حق بجانب توست. روی نوك پاها بیرون رفتند و در را بستند.

نیمساعت دیگر گذشت. سپس راسکلنیکوف چشمها را باز کرده با حرکت سریعی پشت خوابید و دستها را پشت سرش گذاشت او کیست؟ این مرد کیست که از زیر زمین بیرون آمده؟ کجا بوده و چه دیده است شکی نیست که همه چیز را دیده است. آنوقت کجا بوده و از چه محلی شاهد آن صحنه بوده است؟ چرا زودتر خود را نشان نداده؟ چگونه توانسته است ببیند؟ آیا ممکن است؟

راسکلنیکوف که گرفتار لرزش سردی شده بود ادامه داد: میکولای جبهه‌گوشواره‌ای پشت در اطاق یافته است ولی آیا ممکن بود انتظار این واقعه را داشت؟

احساس میکرد که ضعیف میشود و قوای جسمانی‌اش او را ترك مینمایند از این جهت حس کرد از خودش شدیداً متنفر است با لبخند تلخی فکر کرد «می‌بایست اینرا بدانم در صورتیکه خودم را می‌شناختم و پیش‌بینی میکردم برایم چه اتفاق خواهد افتاد. چگونه جرأت کردم تبری برداشته خون بریزم؟ می‌بایست این مطلب را بدانم... از طرفی میدانستم...» این کلمات را با ناامیدی زمزمه میکرد گاهی در برابر فکری متوقف میگشت «نه، ساختمان آن

اشخاص اینطور نیست: فرمانفرمای حقیقی که بهر کاری قادر است تولن را بمباران میکند و در پاریس کشتار راه میاندازد و یک ارتش را در مصر فراموش مینماید بعد نیم میلیون سرباز را در بیابان مسکو از دست میدهد و در ویلنا با بافتن مضمون مناسبی خود را تبرئه مینماید پس از مرگش برایش مجسمه میسازند پس او میتواند هر کاری بخواهد بکند نه ، اینطور اشخاص از گوشت ساخته نشده‌اند بلکه از فولاد ساخته شده‌اند .
فکری که غفلتاً برش آمد تقریباً او را بخنده انداخت .

«ناپلئون ، اهرام مصر ، واترلو، و زن پیر بیوه‌ای ، زن یک نفر کارمند مدرسه ، زن رباخواری که زیر تختخوابش صندوق مخملی قرمزی دارد ، چگونه پرفیر خواهد توانست چنان تشبیهی را هضم نماید ؟ .. استیک (جمال شناسی) با این قسمت مخالف است خواهد گفت :

«آیا ممکن بود ناپلئون بزیر تختخواب پیرزنی بلفزدآه چه حماقتی! ،
گاهگاهی احساس میکرد که تقریباً هذیان میگوید در حال هیجان تب‌آلودی بود
باخود میگفت:

پیرزن منائی ندارد . فرض کنیم موضوع پیرزن اشتباهی باشد موضوع او نیست !
موضوع او حادثه کوچکی بیش نبوده است. میخواستم هرچه زودتر قدمی فراتر گذارم ...
من يك انسان را نکشته‌ام بلکه يك اصلی را معدوم کرده‌ام من آن اصل را معدوم ساختم
اما نتوانستم از روی آن بگذرم و در این طرف آن باقی ماندم. فقط توانستم قتل نفس کنم و از
قرار معلوم در این کار هم خوب موفق نشده‌ام يك اصل؟ چرا رازومیخین بسویالیست‌ها حمله
میکرد؟

آنها مردمان فعالی هستند «آنها برای خوشبختی همگانی کار میکنند» نه، من یکدفعه
بیشتر زندگی نخواهم کرد و نمیخواهم منتظر «سعادت همگانی» باشم. میخواهم خودم زندگی
کنم و اگر اینطور نباشد بهتر است که انسان وجود نداشته باشد. نمیخواهم مادرم را گرسنه
بینم و فقط يك روبل پول در جیبم باشد و منتظر باشم تا روزی همه خوشبخت شوند. میگویند
«ما برای ساختن بنای سعادت همگانی هر يك سنگی می‌آوریم و این عمل برای آرامش قلبمان
کافی است».

ها ! پس چرا مرا فراموش کرده‌اید . من جز یکدفعه در این جهان نخواهم بود و
هم‌الان سهم خود را از سعادت همگانی میخواهم ... ناگاه چون دیوانه‌ای خندید و با خود
گفت «من حشره کثیفی هستم، همین وبس، باین فکر علاقمند شد از زیر و رو کردن این فکر
در مغز خود و جهات مختلف آنرا در نظر گرفتن لذت زنده‌ای میبرد » بلی ، من حشره‌ای
هستم باین دلیل که اکنون درباره این موضوع فکر میکنم . بعد بدلیل اینکه مدت یکماه
خدارا بشهادت میطلبیدم که اگر تصمیم اینکار را گرفته‌ام برای تأمین راحتی مادی خودم
نیست بلکه مقصدی عالی دارم - ها ! ها ! ثالثاً بعلمت اینکه در انجام مقصودم آنقدر که

ممکن بود با عدالت رفتار کردم: مابین تمام حشرات پلید مضرترین آنها را انتخاب کردم. تصمیم داشتم پس از کشتن او از دارائیش حداقلی را که برای تأمین وسائل مقدماتی زندگی لازم است با خود بردارم نه بیش و نه کم (بقیه بان دیری میرسد که دارائیش را وقف آن کرده بود ها! ها!) دندان قرچه‌ای کرد و گفت قطعاً من حشره‌ای هستم زیرا شاید از حشره‌ای که کشته‌ام پست‌تر و تنفرانگیزتر باشم زیرا قبلاً احساس میکردم که پس از کشتن او بخودخواهم گفت که حشره‌ای هستم. آیا چیزی هست که بتوان آنرا با چنین وضع وحشت‌انگیزی که من دارم مقایسه کرد. آه! پستی و حماقت!

آه! هرگز پیرزن را نخواهم بخشید، گیوانش از عرق خیس شده بود. لبهای خشکش می‌لرزید و نگاه بی‌حرکتش سقف اطاق را ترك نمی‌نمود.

«چقدر مادر و خواهرم را دوست داشتم. چرا اکنون از آنها متنفرم بلی از آنها منزجرم نمیتوانم تحمل کنم که آنها را پهلوی خود ببینم... بخاطر دارم که کمی پیش بمادرم نزدیک شدم و او را بوسیدم چگونه او را ببوسم و با خود بگویم که اگر خبر داشته باشد...»

آه! چقدر اکنون نسبت به پیرزن کینه دارم تصور میکنم اگر زنده شود دوباره او را خواهم کشت. الیزابت بیچاره! چرا اتفاق او را بدانجا آورد.

خیلی عجیب است، هیچ بفکر او نیستم. مثل اینکه او را نکشته‌ام... الیزابت، سونیا مخلوقات بیچاره ملایمی که چشمانی مهربان داشتید... ای عزیزان! چرا گریه نمی‌کنید؟ چرا ناله نمی‌نمائید... قربانی‌های تمکین کرده‌ای هستند و همه چیز را با خاموشی می‌پذیرند... سونیا، سونیا، سونیا، مهربان!

بیهوش شد و در حال بیهوشی با کمال تعجب دید که در میان کوچه است پاسی از شب گذشته بود. تاریکی پیوسته غلیظ‌تر میشد. ماه تمام با تلالوئی زیاده از حد میدرخشید اما هوا خفه‌کننده بود. عده زیادی از اشخاص در میان کوچه‌ها بودند. کارگراها و مردمان دیگر بخانه‌های خود برمیگشتند. دیگران گردش میکردند. در هوا بوئی مثل بوی آهک و گرد و آب راکد وجود داشت.

راسکلنیکوف منموم و مشغول بود خوب بیاد آورد که وقتی از خانه بیرون آمد مقصدی و کاری فوری داشت که میخواست انجام دهد. اما چه کاری؟ فراموش کرده بود. ناگه متوقف شد و دید در پیاده‌رو دیگر مردی با دست باو اشاره میکند و مثل اینکه اتفاقی نیفتاده باشد سر را پائین انداخته بدون آنکه بمقب نگاه کند یا راسکلنیکوف را صدا زند راه خود را دنبال نمود.

جوان با خود فکر کرد «آیا اشتباه کردم» با اینحال شروع به تعقیب او نمود. پیش از آنکه ده قدم راه برود غفلتاً او را شناخت و وحشت‌زده شد. این همان بورژوازی لحظه پیش بود که همان قد خمیده و همان لباس را بتن داشت.

راسکلنیکوف که قلبش بشدت می‌تپید بفاصله کمی از او راه میرفت. هر دو داخل يك کوچه شدند. باز هم مرد بمقب برنمیگشت راسکلنیکوف از خود میپرسید «آیا میدانم که عقب‌اوهستم؟» بورژوا از آسانه بزرگی عبور کرد.

راسکلنیکوف بتندی بدر نزدیک شد و مشغول نگاه کردن گردید . فکر میکرد شاید این مرد اسرارآمیز برگردد و او را صدا زند. چون بورژوا داخل حیاط شد بعقب برگشت و بنظر میآمد که جوان را با حرکتی صدا میزند. باشتاب داخل حیاط شد، ولی چون بحیاط رسید بورژوا را ندید . راسکلنیکوف چون حدس میزد که آن مرد از پله‌های اولی بالا رفته است بدنبال او بالا رفت. این پنجره طبقه اول است. شیشه، نور اسرارآمیز و غم‌انگیز ماه را صاف میکرد . اینهم طبقه دوم . این آپارتمانی است که نقاشها در آن کار میکردند ... چطور شد. بود که خانه را فوراً نشناخته بود؟ صدای پای مردی که پیش از او بالا میرفت قطع شد . پس متوقف شده یا درجائی پنهان گشته است . این طبقه سوم است بالاتر بروم ؟ چه سکوتی ! این سکوت هم وحشت‌آور است ... با این حال از پله‌ها بالا رفت از صدای پاهایش میترسید . خدایا چقدر تاریک است ! یقیناً آن مرد در اینجا در گوشه‌ای مخفی شده است آه !، خانه مشرف بایوان درش تماماً باز بود اطاق کفش کن خالی و خیلی تاریک بود. جوان روی نوک پاها داخل سالن شد. نور ماه این اطاق را کاملاً روشن کرده بود. مبل‌های اطاق عوض نشده بود. راسکلنیکوف صندلی‌ها و آینه و نیمکت زرد و تصاویر قاب شده را در جای خودشان دید. ماه با صورت گرد بزرگ و سرخ مسی رنگش از پنجره مشاهده میشد . مدتی در میان سکوت عمیقی منتظر ایستاد . ناگاه صدای خشکی شبیه بصدای تخته‌ای که شکسته شود بگوش رسید سپس سکوت دوباره حکمفرما شد. مگس هشیاری باشیشه برخورد کرد و شروع بکزکز شکایت‌آمیزی نمود . در همان لحظه تصور کرد که در گوشه‌ای مابین دو لاب کوچک و پنجره پالتو زنانه‌ای را می‌بیند که بدیوار آویزان شده است . فکر کرد «چرا این پالتو آنجاست قبلاً آنجا نبوده، آهسته نزدیک شد گمان برد که کسی پشت این لباس پنهان شده است. لباس را با احتیاط بعقب زد و دید آنجا یک صندلی هست . روی آن صندلی در گوشه‌ای پیرزن نشسته بود مثل اینکه دوتا شده بود سرش را بحدی خم کرده بود که جوان نتوانست صورت او را مشاهده کند اما پیرزن همان‌آلنا بود . راسکلنیکوف باخود گفت :

«او می‌ترسد!» آهسته تبرش را از میان گره بیرون کشید و دود فعه با آن برفرق سر پیرزن کوبید. اما عجب آنکه پیرزن در زیر این ضربت‌ها حرکتی نکرد مثل اینکه از چوب بود . جوان که بهت‌زده شده بود خم شد تا او را خوب ببیند اما اوسرش را بیشتر پائین انداخت . جوان بروی کف اطاق خم شد و او را از پائین ببالانگاہ کرد و وقتی صورت او را دید وحشت‌زده شد. پیرزن می‌خندید . بلی با خاموشی می‌خندید و کوشش میکرد کسی صدای خنده‌اش را نشنود. غفلتاً بنظر راسکلنیکوف چنان رسید که در اطاق خواب باز است و آنجا هم اشخاصی می‌خندند و زمزمه میکنند. خشم سراسر وجودش را فرا گرفت. با تمام قوایش بر سر پیرزن کوبید اما با هر ضربت تبر خنده‌ها و زمزمه‌ها از اطاق خواب واضح‌تر بگوش میرسید. اما پیرزن بخود می‌پیچید. میخواست فرار کند اطاق کفش کن از مردم پر بود. در مشرف بایوان باز بود. از بالا تا پائین پله‌ها اشخاص زیادی بودند همه نگاه میکردند ، همه مخفی شده و با خاموشی منتظر بودند... قلبش فشرده شد مثل اینکه پاهایش بزمین می‌خکوب شده بودند. میخواست

فریاد بکشد و بیدار شد. بزحمت نفس کشید ولی وقتی که دید مرد ناشناسی جلو آستانه اطاق ایستاده است و با دقت باو نگاه میکند تصور کرد هنوز هم خواب می بیند. ولی این دیگر رؤیا نبود.

راسکلنیکوف هنوز چشمها را خوب باز نکرده بود که غفلتاً آنها را بسته پشت خوابید و حرکت نکرد.

فکر میکرد «آیا این دنباله رؤیای من است» تقریباً بطور نامحسوس پلك هایش را بلند کرد تا نگاه مخفیانه ای بر ناشناس بیندازد. مرد ناشناس همانجا ایستاده و باو نگاه میکرد.

ناگاه از آستانه عبور کرد و در راهسته بسته بمیز نزدیک شد و پس از دقیقه ای تأمل بیصدا بر روی صندلی نزدیک نیمکت نشست. در طول این مدت راسکلنیکوف را از چشم دور نداشته بود. سپس کلاهش را در کنارش بر روی زمین انداخت و دستها را بر روی دسته عمایش تکیه داد و مثل کسی که حاضر میشود مدتی انتظار بکشد چانه اش را روی دستها گذاشت. راسکلنیکوف با نگاهی پنهانی توانسته بود بفهمد که این مرد جوان نیست. ظاهری قوی و ریش انبوه خرمائی تقریباً سفیدی داشت... ده دقیقه اینطور گذشت هوا روشن بود ولی از شب زیاد گذشته بود. سکوت عمیقی در اطاق حکمفرما بود. حتی از پله ها هم صدائی بگوش نمیرسید جز صدای وزوز مگسی که هنگام پریدن با پنجره برخورد نموده بود چیزی شنیده نمیشد. بالاخره این وضع قابل تحمل نبود راسکلنیکوف نتوانست خودداری کند و ناگاه بر روی نیمکت نشست.

– حرف بزنید چه میخواهید؟

ناشناس با لبخند آسوده ای جواب داد :

– میدانستم که خواب شما ظاهری است اجازه دهید خود را معرفی نمایم «آرکاد»

سویدریگا یلوف...»

پایان جلد اول

جنايت و مكافات

جلد دوم

بخش چهارم

-۱-

راسکلنیکوف که با نگاهی بی‌اعتماد بتازه‌وارد نگاه میکرد باز فکر کرده آیا بیدار هستم؟ بالاخره با صدای بلند و درحالی‌که نمیتوانست آنچه را میشوند باور کند گفت:

- سویدریگا یلوف؟ ممکن نیست! این اظهار تعجب درمرد ناشناس ایجاد شکفتی ننمود.
- بدو دلیل من بدیدن شما آمدم. ابتدا برای آنکه میل داشتم شخصاً با شما آشنا شوم زیرا از مدتی پیش تعریف و تمجید شما را شنیده بودم. از طرفی هم امیدوارم در کاری که مستقیماً با منافع خواهرتان تماس دارد مساعدت خود را از من دریغ ندارید. چون او را از من بدین کرده‌اند ممکن است مرا تنها نزد خود نپذیرد اما اگر شما مرا معرفی کنید طور دیگر خواهد بود.

راسکلنیکوف جواب داد - شما بیهوده بمساعدت من امیدوار هستید.

- اجازه میدهید که از شما بپرسم آیا این خانها دیروز وارد پترزبورگ شده‌اند؟
راسکلنیکوف پاسخی نداد - میدانم که دیروز آمده‌اند. منمم پریروز وارد شدم رودیا من تبرئه کردن خود را بیهوده میدانم اما اجازه دهید از شما سئوالی بکنم. اگر قضایا را درست وبدون دخالت دادن خرافات در نظر بگیریم از طرف من چه عمل جنایتکارانه‌ای سرزده‌است؟
راسکلنیکوف خاموش نشسته و بقیافه او دقیق شد.

- لابد خواهید گفت که من در خانه‌ام دختری بیدفاع را آزار کرده و با پیشنهادهای مخالف شرافت باو توهین کرده‌ام، (خودم در گفتن اتهام خویش پیش‌دستی میکنم) اما فقط در نظر داشته باشید که من هم بشر هستم. خلاصه ممکن است منمم مجذوب و عاشق گردم (بدون شك این قسمت تابع اراده ما نیست) در اینصورت خواهید توانست تمام قضایا را خیلی طبیعی تعبیر نمائید. اصل مسئله اینست. آیا من دیوی هستم یا اینکه در این قضیه بمن ظلم شده است. ولی یقیناً بمن ظلم شده وقتی که بمحبوب خود پیشنهاد میکردم با من

بامریکا یا سویس فرار کنند نسبت باوا احساس احترام نموده و بفکر تأمین سعادت مشترکمان بودم... عقل مطیع عشق است. من بیشتر بخودم ضرر رسانیدم - راسکلنیکوف با تنفر جواب داد: موضوع این نیست که شما حق داشته باشید یا نه. بنظر من شما مردی نفرت انگیز هستید. نمیخواهم با شما آشنا باشم. از اینجهت شما را بیرون میکنم بروید... سویدریگایلوف بتهقه خندید و با باشتی حقیقی گفت - نمیشود شما را گول زد. میخواستم حيله گری کنم اما با شما پیشرفت نمیکند. - حالا هم میخواهید مرا گول بزنید.

سویدریگایلوف از ته قلب خندید و گفت- خوب! این نوع بدجنسی مانعی ندارد و مجاز است... اما شما نگذاشتید من حرفم را تمام کنم اگر میان باغ ما را ندیده بودند طوری نمیشد. زن من مارفا...

راسکلنیکوف بیرحمانه سخن او را قطع کرد - میگویند شما مارفا را کشته اید؟ - آه! از این موضوع با شما صحبت کرده اند. از طرفی شکفت آور نیست. اما درباره سئوالی که از من کردید باوجود اینکه وجدانم از این حیث راحت است، میدانم چه جوابی بشما بدهم. تصور نکنید من از عواقب این قضیه بیمناکم. در این خصوص تمام تشریفات قانونی با دقت انجام شده است. معاینه پزشکی نشان داده است که مرگ مارفا در نتیجه سکنه بوده و علت آن استحمای بوده که پس از خوردن خوراک و نوشیدن يك بطر شراب کرده است. نتوانستند علت دیگری پیدا کنند...

نه، این موضوع مرا نگران نمیسازد. اما هنگامیکه قطار ما بسوی پترزبورگ میآمد چند دفعه از خود پرسیدم که آیا از نظر روحی، خواه با خشمگین ساختن زنم، و خواه بنحو دیگری سبب این فاجعه نشده ام؟ بالاخره نتیجه گرفتم که اینطور نیست.

راسکلنیکوف خنده کنان گفت - چرا فکر خود را مشغول مینمائید؟

- چرا میخندید؟ فقط دو ضربت شلاق باو زدم که اثر آنها هم باقی نمانده بود... خواهش میکنم مرا آدمی وقیح تصور نکنید. خوب میدانم که این حرکت من پست و بیشرمانه بوده ولی از طرفی میدانم که مارفا از بیرحمی های من بدش نیامد. وقتی قضیه خواهر شما اتفاق افتاد، مارفا این داستان را در تمام شهر شایع کرد. تمام آشنایان خود را با خواندن آن نامه خسته نمود.

(لابد میدانید که این نامه را برای همه کس خواند) آنوقت بود که این دو ضربت شلاق

از آسمان افتاد!

راسکلنیکوف لحظه ای فکر کرد که برخاسته بیرون رود و بگفتگو خاتمه دهد. اما

نوعی کنجکاو و حتی يك قسم حسابگری او را وادار کرد که کمی صبر کنند. پرسید:

- دوست دارید که با شلاق بازی کنید؟

سویدریگایلوف به آرامی جواب داد - نه، تقریباً هیچوقت با مارفا نزاع نمی کردم

ما با اتحاد کامل زندگی میکردیم و او از من خیلی راضی بود. در تمام مدت هفت سال زندگی زناشویی فقط دودفنه شلاق را بکار بردم (شلاق دفته سوم را که دارای دوجنبه بود بود در نظر نمیگیرم) دفته اول دوماه بعد از عروسی ما بود که تازه به بیلاق آمده بودیم دفته دوم را هم الساعه برای شما گفتم... نزدیک بود شما مرا مردی دیوسپرت و مرتجع و طرفدار بردگی بدانید؟

بنظر راسکلنیکوف اینطور آمد که این شخص دارای نقشه معینی است و مردی حقه باز و حيله گراست. از او پرسید:

– گویا چند روز است که با کسی صحبت نکرده اید؟

– حدس شما کمی صحیح است؟ لابد از اینکه مرا چنین خوش می بینید تعجب میکنید.

– بلی تصور میکنم شما خیلی خوش مشرب هستید.

– برای اینکه از سئوالات خشن شما عصبانی نشدم؟ برای چه عصبانی شوم؟ شما

سؤال کردید و من جواب دادم. سویدریگایلو ف این کلمات را با سادگی گفت: در حقیقت من بچیزی علاقمند نیستم. مخصوصاً حالا هیچ چیز برای من اهمیت ندارد. اگر فکر میکنید میخواهم جاب توجه شما را بکنم مختارید. البته همانطور که شما گفتم با خواهرتان کار دارم...

اما راست میگویم سه روز است خیلی کسل هستم بقسمی که از دیدن شما خرسند شدم... رودیا اگر شما بگویم که بنظر من خیلی عجیب هستید عصبانی نشوید. هر چه میخواهید بگوئید اما در شما چیز فوق العاده ای می بینم. نه الساعه بلکه از مدتی قبل... بسیار خوب ساکت میشوم جبین درهم نکشید! من آنقدر که شما تصور می کنید از معاشرت بیزار نیستم. – شاید هم بیزار نباشید. بنظرم شما مردی معاشر هستید و میتوانید در مورد لزوم رفتاری مناسب داشته باشید.

سویدریگایلو ف بالحنی خشک که اثر اندکی تحقیر در آن ظاهر بود گفت: من بعقیده اشخاص درباره خودم اهمیت نمیدهم. در اینصورت چرا چون مرد بی تربیتی رفتار نکنم آنهم در کشوری که این نوع رفتار معمول است و مخصوصاً انسان طبعاً متمایل بآن میباشد؟

راسکلنیکوف با قیافه ای محزون باو نگاه کرد – شنیده ام شما اینجا آشنایان زیادی دارید شما مرد بی کسی نیستید با اینحال اگر مقصودی ندارید برای چه سراغ من آمده اید؟ مرد بدون آنکه بسؤال اصلی که از او شده بود جوابی بدهد گفت: راست است که من آشنایان زیادی دارم. همین سه روزی که در پایتخت گردش کردم بسیاری از آنها را دیدم و آنها را شناختم و تصور میکنم آنها هم مرا شناختند. سرووضع من خوب است و متمول هستم. لغو اصول بردگی دهقانان، مارا ورشکست نکرد با اینحال... میل ندارم با دوستان قدیمی تجدید رابطه کنم. سابقاً هم نمیتوانستم تحمل آنها را بکنم. سه روز است اینجا هستم و هنوز خود را بکسی نشان نداده ام باید کلوب های مختلف و مشتریهای رستوران «دوسو» از من صرف نظر

کنند. از طرفی چه لطفی دارد که انسان در بازی تقلب کند.

— آه شما در بازی تقلب میکردید؟

— شکی نیست هشت سال پیش ما چند نفر اشخاص حسابی، سرمایه‌داران و شمرا، وقت خود را صرف بازی ورق نموده و هر چه میتوانستیم تقلب میکردیم. آیا مشاهده کرده‌اید که در روسیه خوش ظاهرترین اشخاص دزد هستند؟ در همان‌وقت یکنفر یونانی بنام «نیزن» که هفتاد هزار روبل از من طلب داشت مرا زندانی کرد. در این اثنا مارفا پیدایش شد. سی هزار روبل باو داد و مرا آزاد کرد. ما قانوناً ازدواج کردیم و پس از آن او مرا مثل گنجی درییلاقتش پنهان کرد. پنج سال از من بزرگتر بود و مرا خیلی دوست میداشت. مدت هفت سال از آن قریه تکان نخوردم. در نظر داشته باشید که مارفا در تمام عمرش سفته‌ای که بان یونانی داده بودم و او از آن مرد خریده بود احتیاطاً نزد خود نگاهداشت. اگر اینکه بد رفتاری میکردم مرا در زندان میانداخت. آه! با وجود تمام محبتی که نسبت بمن داشت از این عمل خودداری نمیکرد. درزنها از این تناقضات زیاد هست.

— اگر اینطور شما را گرفتار نکرده بود شما او را رها میکردید؟

— نمیدانم چه جواب بدهم. آن مدرک زیاد مرا ناراحت نمیکرد. میل نداشتم جامی بروم، مارفا چون دید کسل میشوم دودفعه بمن تکلیف مسافرت خارج کرد. اما من اروپا را دیده بودم و از آن خیلی بدم آمده بود. البته در آنجا مناظر طبیعت تحسین شما را جلب میکند اما در حالیکه شما طلوع خورشید، دریا، یا خلیج ناپل را نظاره میکنید احساس اندوه مینمائید و چیزیکه از همه بیشتر شما را عصبانی میکند آنست که علت این اندوه را نمیدانید. نه، اینجا بهتر است. لاقلاً در کشور خودمان انسان میتواند همه کس را متهم کند و در عوض خودش را خوب بداند. اکنون ممکن است يك سفر بقطب شمال بروم. زیرا از شراب هم که تنها وسیله سرگرمی من بوده متنفر شده‌ام. دیگر نمیتوانم مشروب بنوشم و هر چه کوشش کردم نتوانستم. میگویند روز یکشنبه در باغ یوسوف بالنی پرواز میکند «برک» مسافرت هوایی بزرگی را در نظر دارد و درازاء مبلنی حاضر است اشخاص را با خود ببرد. آیا راست است؟

— میل دارید با بالن مسافرت کنید؟

سویدریگا یلوف که متفکر بنظر می‌آمد جوابداد — من؟ نه ... بله ...

راسکلنیکوف با خود فکر کرد «این مرد چگونه آدمی است؟»

— نه، این سفته فکر مرا ناراحت نمیکرد. بمیل خودم در روستا ماندم. يك سال

پیش مارفا بمناسبت جشن روز تولدم سفته را با مبلنی پول بمن هدیه داد. خیلی پول داشت بمن گفت «آرکاد نگاه کن چقدر بتواطمینان دارم.» او همینطور صحبت کرد. باور نمیکند؟ اما من وظایف یکنفر مالک را بخوبی انجام میدادم. در آن ناحیه مرا خوب می‌شناسند. برای اینکه مشغول شوم کتابهای زیادی می‌طلبیدم مارفا اصولاً با ذوق کتاب خواندن من

موافق بود اما میترسید بواسطه مطالعه زیاد خسته شوم.
 - گویا مرگ مارفا زیاد در شما اثر کرده است.
 - درمن؟ ممکن است. راستی شما بظهور ارواح معتقد هستید؟
 - شما عقیده دارید؟
 - هم عقیده دارم هم ندارم. عقیده ندارم اما...
 - چیزی دیده‌اید؟
 سویدریگایلو ف با قیافه‌ای عجیب بمخاطب خود نگاه کرد.
 - مارفا بدیدن من می‌آید. لبخندی وصف ناپذیر بر لبانش نقش بست.
 - چطور بدیدن شما می‌آید؟
 - بلی تاکنون سه مرتبه آمده است. دفعه اول همان روزیکه دفنش کردیم يك ساعت پس از مراجعت از گورستان ظاهر شد. همان روزی بود که فردایش عازم پترزبورگ بودم بعداً هم او را درسفر دیدم. پریروز سپیده صبح در ایستگاه مالایا ظاهر گردید. دفعه سوم دوساعت پیش در اطاقیکه منزل دارم و تنها بودم ظاهر شد.
 - بیدار بودید؟
 - بلی، هر سه دفعه بیدار بودم. می‌آید و یکدقیقه صحبت میکند و از در بیرون میرود همیشه از در میرود. بنظرم می‌آید که صدای پایش را میشنوم.
 راسکلنیکوف گفت - منم با خود فکر میکردم که ممکن است اینطور چیزها اتفاق افتد ولی جوان همان لحظه از اینکه چنان چیزی گفته بود متعجب گردید. بسیار آشفته بود.
 سویدریگایلو ف با تعجب پرسید :
 - راستی با خود اینطور میگفتید؟ آیا ممکن است؟ خوب حق نداشتم بگویم بن من و شما وجه اشتراکی موجود است.
 راسکلنیکوف باخشم جواب داد - هرگز! چنان چیزی نگفتید.
 - نگفتم؟
 - نه.

- تصور میکردم گفته باشم. وقتی داخل این اطاق شدم و دیدم شما چشمها را بسته و دراز کشیده و خود را بخواب زده‌اید با خود گفتم «همان خودش است!»
 راسکلنیکوف فریاد زد: «همان خودش است!» می‌خواهید چه بگوئید؟ بچه موضوعی اشاره میکنید؟

سویدریگایلو ف با قیافه‌ای پریشان گفت : بچه موضوعی؟ راستی نمیدانم...
 مدت یکدقیقه خاموش بیکدیگر نگاه کردند راسکلنیکوف باخشم گفت:
 - اینها معنائی ندارد وقتیکه مارفا بدیدن شما می‌آید چه میگوید؟
 - از موضوعهای بیمعنی و مهمل صحبت میکنند. آنوقت نگاه کنید انسان چطور است.
 عصبانی میشوم. هنگام اولین ظهورش خسته شده بودم. مراسم تشییع جنازه و ترتیب

ناهار بمن فرصت نفس کشیدن نداد. بالاخره در اطاقم تنها بودم. تسلیم افکار شده سیگار میکشیدم. یکدفعه دیدم از در داخل شد و گفت: «آرکاد، امروز با گرفتاریهایی که داشته‌ای فراموش کرده‌ای ساعت اطاق غذاخوری را کویک کنی، هفت سال بود که من این ساعترا کویک میکردم و هر وقت فراموش میکردم زخم مرا متوجه مینمود. فردای آنروز عازم پترزبورگ شدم. صبح زود که بایستگاهی رسیدم از قطار پائین آمدم و داخل کافه ایستگاه شدم. خوب نخواهی بودم. چشمهایم سنگین بود. یک فنجان قهوه نوشیدم ناگه چه دیدم؟ مارفا پهلوی من نشسته بود. یک دسته ورق بازی در دست داشت از من پرسید «آرکاد، میخواهید پیش بینی کنم در این مسافرت برای شما چه اتفاقی خواهد افتاد؟»

خیلی در فال ورق ماهر بود. راستی از اینکه نگذاشتم آن واقعه را برایم بگوید خود را نمی‌بخشم. وحشت زده فرار کردم. از طرفی سوت قطار مسافرین را صدا میزد. امروز بعد از خوردن ناهار بدی که موفق بهضم آن نمیشدم در اطاقم نشسته سیگاری آتش زده بودم. باز دیدم ایندفعه مارفا با توالت خوبی ظاهر گردید. پیراهن تازه ابریشمی سبزی با دنباله‌ای بلند بتن داشت.

«سلام آرکاد پیراهن من چطور است؟» «اینسکا، از این لباسها نمیدوزد» (اینسکا خیاط روستائی بود که سابقاً در مسکو در خیاطخانه‌ها کارگری کرده بود - دخترزیبائی بود) نگاهی بلباسش انداختم بعد بصورت او با دقت نگاه کردم گفتم «مارفا بیهوده برای گفتن چنین موضوعهای بی‌اهمیتی خود را در زحمت میاندازید» - «آه! نمیشود ترا ترسانید» - گفتم «مارفا میخواهم زن بگیرم، خواستم کمی او را اذیت کنم «آرکاد، شما آزاد هستید. اما خوب نیست بلافاصله پس از مرگ زنتان ازدواج کنید اگر هم شخص خوبی را انتخاب کنید باز باعث نفرت مردمان شرافتمند خواهید شد» بعد بیرون رفت و من صدای خش‌خش لباسش را هم شنیدم.

آیا عجیب نیست؟

- شاید دروغ میگوئید؟

سویدریگایلو ف باوضعی متفکر و بدون آنکه بنظر آید متوجه خشونت این سؤال شده باشد گفت:

- من خیلی دروغ میگویم.

- پیش از این شما هیچوقت ظهور ارواح را دیده بودید؟

- چرا، اما فقط یکدفعه اتفاق افتاده بود. شش سال پیش نوکری بنام فیلکا داشتم

مرده بود و تازه او را دفن کرده بودند. یادم نبود که مرده بر حسب عادت گفتم فیلکا پیپ مرا بده. او داخل اطاق شد و مستقیماً بسوی گنجه رفت با خود فکر کردم «او بامن بد است». زیرا اندکی پیش از مرگش نزاعمان شده بود. گفتم «چگونه جرأت میکنی بالباسی که آرنجهایش سوراخ است نزد من حاضرشوی بروم متقلب، او برگشت و رفت و دیگر مراجعت نکرد.

این قضیه را برای مارفا نگفتم . تصمیم داشتم بدهم برایش نماز بخوانند اما بعد فکر کردم که این عمل بچگانه است.

– بروید خودرا به پزشك نشان بدهید.

تذکر شما بیفایده است. خودم میدانم که مریض هستم. البته درحقیقت نمیدانم مریض چیست. اما به عقیده خودم حال من بمراتب از حال شما بهتر است . من از شما نپرسیدم که آیا ظهور ارواح دیده میشود بلکه سؤال کردم آیا عقیده دارید که ارواحی ظهور کنند؟

– راسکلنیکوف بتندی و با خشم گفت : نه، عقیده ندارم.

– سویدریگایلو ف مثل اینکه با خودش حرف بزند سر را بیکطرف خم کرده گفت :

معمولاً چه میگویند؟ میگویند «شما مریض هستید پس هرچه بنظر شما میرسد رؤیائی بیش نیست که نتیجه مرض است» این طرز استدلال منطقی و محکم نیست . قبول دارم که فقط اشخاص مریض این نوع اشباح را می بینند ولی این موضوع ثابت میکند که برای دیدن آنها باید مریض بود و مدلل نمیدارد که این اشباح اصلاً وجود ندارند راسکلنیکوف بتندی گفت: – یقیناً وجود ندارند.

سویدریگایلو ف مدتی او را نگاه کرد – وجود ندارند؟ این عقیده شما است؟ آیا ممکن نیست چنین گفت «اشباحی که ظهور میکنند تقریباً قسمتها یا قطعاتی از جهان دیگر هستند . طبعاً دلیلی ندارد که شخص سالم آنها را ببیند زیرا مرد سالم مردی است عادی بالنتیجه برای آنکه وضع عادی داشته باشد باید فقط متوجه زندگی این دنیا باشد ولی بمحض اینکه مریض میشود و وضع عادی وزمینی بدنش بهم میخورد امکان وجود جهان دیگر بنظرش ظاهر میگردد . هر قدر ناخوشیش شدیدتر شود روابط او با دنیای دیگر بیشتر میشود تا بالاخره مرگ او را کاملاً بآن جهان ببرد» مدتی است من این فکر را کرده ام و اگر بزندگانی آن جهان معتقد باشید هیچ چیز شمارا از پذیرفتن این نظریه مانع نخواهد شد. راسکلنیکوف جواب داد : من بزندگانی آن جهان عقیده ندارم.

سویدریگایلو ف متفکر ماند ناگاه گفت : اگر در آن جهان جز عنکبوت و چیزهای شبیه بآن وجود نداشته باشد چطور؟

راسکلنیکوف با خود فکر کرد «دیوانه است.»

– ما همیشه جهان ابدی را بطرزی که فهمیدنی نیست یعنی جهانی عظیم مجسم مینمائیم اما چه لزومی دارد که اینطور باشد؟ بجای آن اطاق کوچکی را تصور کنید با اندازه يك اطاق حمام که دوده آنرا میاه کرده باشد و در تمام گوشه های آن عنکبوت هائی باشند این است جهان ابدی میدانید من گاهی آنرا بدین قسم تصور میکنم.

راسکلنیکوف با ناراحتی فریاد زد : چطور آیا شما نمیتوانید از آن جهان تصویری تسلی دهنده تر و درست تر از این بنمائید. سویدریگایلو ف بالبخند مبهمی گهت درست تر؟ کسی چه میداند؟ شاید نظر من درست باشد. اگر این موضوع تنها بمن مربوط بود حتماً نظرم صحیح بود. این پاسخ تیره لرزه بر اندام راسکلنیکوف انداخت. سویدریگایلو ف سر را بلند کرده

بانگاهی ثابت بچوان نگاه کرد و ناگهان با قهقهه خندید و فریاد زد: خیلی عجیب است! تا نیمساعت پیش ما یکدیگر را ندیده بودیم و با نظر دشمنی بهمدیگر نگاه میکردیم ما باید يك قضیه را با هم حل کنیم. آن قضیه را کنار گذاشته شروع بفلسه بافی نمودیم وقتی میگفتیم ما هر دو نباتات يك مزرعه هستیم!

راسکلنیکوف که عصبانی شده بود گفت: ببخشید خواهش میکنم هرچه زودتر علت این دیدار خود را برای من شرح دهید. عجله دارم میخواهم بیرون بروم...
- خیلی خوب. آیا خواهر شما دونیا با لوژین ازدواج خواهد کرد؟
- خواهش میکنم خواهر مرا در این گفتگو داخل نکنید و اسم او را هم نیاورید حتی نمیفهمم اگر شما راستی سویدریگایلو ف هستی چطور اسم او را در حضور من میبرید.
- در صورتیکه آمده ام با شما از او صحبت کنم چطور اسم او را نیاورم؟
- خیلی خوب، حرف بزنید اما عجله کنید.

- این آقای لوژین خویش نزدیک من است. اگر او را نیمساعت دیده باشید یا شخص مورد اعتمادی درباره او با شما صحبت کرده باشد مطمئن هستم که او را شناخته اید او برای دونیا همسر مناسبی نیست. بعقیده من خواهر شما با بلند همتی و بدون ملاحظه خود را فدا میکند او برای خاطر... برای خانواده اش خود را قربانی میکند. بنا بر اطلاعاتی که از شما داشتم فکر میکردم که اگر بهم خوردن این ازدواج بدون رسیدن خسارتی بخوهرتان ممکن شود با کمال میل آنرا استقبال خواهید کرد. اکنون که شما را میشناسم دیگر شکی در این قسمت ندارم.

- شما خیلی ساده هستید ببخشید میخواستم بگویم خیلی بی شرم هستید.
- یعنی تصور میکنید که من در جستجوی مناقع خود هستم؟ رودیا فکر شما راحت باشد. اگر برای خودم کار میکردم منظورم را بهتر مخفی می ساختم! من آدم احمقی نیستم در این مورد يك خصوصیت روحی را برای شما کشف میکنم. الساعه از اینکه خواهر شما را دوست داشته ام خویشتن را معذور داشته و میگفتم در این مورد من فدا شده ام. خیلی خوب اکنون بدانید که نسبت باو احساس هیچگونه عشقی نمیکنم قسمی که خودم هم متعجب هستم زیرا جدا گرفتار او شده بودم...

راسکلنیکوف حرفش را قطع کرد: این هوس مردی بیکار و فاسد است.
- راست است من مردی بیکار و فاسد هستم. از طرفی خواهر شما فضائل زیادی دارد که میتواند نظر مردی هرزه چون مرا جلب کند. اما اکنون می بینم که آتش دل من بیش از آتش کاه دوام نکرد.

- از چه موقع متوجه این نکته شدید؟

- مدتی بود که این قسمت را حس میکردم اما پریروز وقتی که بپترزبورگ رسیدم بصحت آن اطمینان کردم ولی تا روزیکه در مسکو بودم میخواستم با لوژین رقابت کرده تقاضای ازدواج با دونیا را بنمایم.

- اگر صحبت شما را قطع میکنم مرا ببخشید. آیا ممکن نیست باختصار و مستقیماً مقصود خود را بیان کنید زیرا من عجله دارم و همچنین باید چندین جا بروم...

- با کمال میل چون اکنون مسافرتی در پیش دارم میخواهم کارهای خود را مرتب کنم. بچه‌های من در منزل خاله خود بسر میبرند. آنها متمول هستند و احتیاجی بمن ندارند. از طرفی آیا وضع مرا طوری می‌بینید که بتوانم پدر باشم، من جز آن پولی که مارفا بمن هدیه کرده بود چیزی بر نداشتم. همینقدر برای من کافی است. ببخشید حال باصل مطلب میرسیم. پیش از آنکه حرکت کنم میخواهم حسابم را با لوژین تصفیه کنم. از اومتنفر نیستم اما او سبب نزاع اخیر من با زلم شد وقتی فهمیدم اسباب این عروسی را فراهم کرده است عصبانی شدم. اکنون بشما مراجعه کرده‌ام که مرا بمنزل دنیا ببرید. اگر میل داشتید شما هم مذاکرات ما را گوش کنید. میخواهم ابتدا بخواهر شما نشان دهم که ازدواجش بالوژین چه مضراتی برایش خواهد داشت و بعد تقاضا کنم از اینکه برای او در دسرهایی ایجاد کرده‌ام مرا معذور دارد. سپس از او اجازه خواهم گرفت که ده هزار روبل تقدیمش کنم و این پول را برای رفع خسارتی که از قطع رابطه بالوژین متوجه او خواهد شد میپردازم چون میدانم اگر این قطع رابطه را ممکن بداند از آن روگردان نخواهد بود.

راسکلنیکوف با تعجب و خشم فریاد زد: شما دیوانه‌اید. محققاً دیوانه هستید. چگونه جرات میکنید اینطور صحبت کنید؟

- میدانستم که عصبانی خواهید شد اما باید بشما تذکر دهم که این ده هزار روبل در اختیار من است و احتیاجی بآن ندارم. اگر دنیا آنرا قبول نکند خدا میدانند آنرا چگونه دیوانه‌وار خرج خواهم کرد. از طرفی وجدان من کاملاً راحت است زیرا این پیشنهادم عاری از هر گونه حسابگری است. میخواهید باور کنید میخواهید نکنید. آینده این موضوع را بشما و دنیا ثابت خواهد کرد. رویهمرفته نسبت بخواهر عزیز شما خیلی بدی کردم. از اینجهت حقیقتاً تأسف میخورم و نمیخواهم با تقدیم این مبلغ اذیتی را که برای او باعث شده‌ام تلافی کنم بلکه میخواهم خدمت کوچکی با بکنم که نگویند جز بدی با و کاری نکرده‌ام. اگر پیشنهاد من برای انجام قصد معینی بود باین سادگی آنرا اظهار نمیداشتم و در صورتی که پنج هفته پیش مبلغ بیشتر تقدیم کرده بودم اکنون ده هزار روبل نمیدادم. از طرفی پس از چند روز دیگر من با دختری ازدواج خواهم کرد و از این جهت نباید این سوءظن را داشته باشید که میخواهم جلب نظر دنیا را بکنم. بالاخره باید بشما بگویم که اگر هم دنیا با لوژین ازدواج کند همین مبلغ را دریافت خواهد نمود منتها از طرف دیگر... اما رودیا عصبانی نشو. با آرامش و خونسردی قضاوت کن. سویدریگا یلوف خودش این کلمات را با خونسردی فوق‌العاده‌ای گفت.

راسکلنیکوف اظهار داشت - خواهش میکنم دنبال نکنید. پیشنهاد شما بسیار جسورانه است.

- ابداً پس انسان فقط باید در این دنیا بهمنوع خود بدی کند و حق ندارد کمترین خوبی را با و بکند زیرا آداب و رسوم اجتماعی مخالف این عمل است. این خیلی بی‌معنی

است. مثلاً اگر من مرده بودم و وصیت کرده بودم این مبلغ را بدونیا بدهند آیا باز هم از قبول آن خودداری میکرد؟

– شاید .

– دیگر در این خصوص صحبت نکنیم با اینحال خواهش میکنم تقاضای مرا بدونیا بگوئید.

– اینکار را نخواهم کرد.

– رودیا در اینصورت باید کوشش کنم او را ملاقات نمایم و این عمل من سبب اضطراب او خواهد شد.

– اگر پیشنهاد شمارا برای او بگویم دیگر کوشش نخواهید کرد که او را تنها ببیند؟
– نمیدانم چه بگویم. خیلی میل دارم او را ملاقات کنم.

– امیدوار نباشید.

– اهمیت ندارد. شما هنوز مرا نمی‌شناسید شاید بعداً ما بین ما روابط دوستانه‌ای برقرار شود .

– اینطور تصور میکنید؟

سویدریگایلو ف لبخندی زد و از جای برخاسته کلاهش را برداشت – چرا نکنم ؟ البته نمیخواهم دوستی خود را تحمیل کنم و وقتی با اینجا آمدم امیدوار نبودم... امروز صبح متعجب شدم...

– راسکلنیکوف با اضطراب پرسید امروز صبح مرا کجا دیدید ؟

– بر حسب تصادف شمارا دیدم. هر چه فکر میکنم ما هر دو میوه يك درخت هستیم...

– بسیار خوب آیا اجازه میدهید از شما بپرسم بهمین زودیاها اقدام بمسافرت خواهید

کرد یا نه ؟

– چه مسافرتی ؟

– الساعه از مسافرت آینده خود صحبت میکردید.

– من با شما از مسافرتی صحبت کردم؟ آه راست است. اگر بدانید چه مسئله‌ای را

مطرح نمودید شاید هم بجای این مسافرت ازدواج کنم . اکنون مشغول مذاکرات عروسی من هستند.

– اینجا .

– بلی.

– پس از روزی که وارد پترزبورگ شده‌اید وقت خود را تلف نکرده‌اید.

– خوب خدا حافظ آه نزدیک بود فراموش کنم . بخواهرتان بگوئید که مارفا سه

هزار روبل باوهدیه کرده است. این موضوع حقیقت دارد. مارفا هشت روز پیش از مرگش وصیت نامه اش را در حضور من تنظیم نمود. پس از دو یا سه هفته خواهر شما میتواند مبلغ را تصاحب کند.

- راست میگوئید؟

- بلی این مطلب را باو بگوئید. من در فاصله کمی از خانه شما منزل دارم. سویدریگایلو ف وقتی از اطاق بیرون میرفت در آستانه در با رازومیخین برخورد نمود.

-۴-

نزدیک ساعت هشت بود. دوجوان که میخواستند زودتر از لوژین خود را بنخانه با کالیف برسانند براه افتادند بمحض اینکه بکوچه رسیدند رازومیخین پرسید:

- مردی که از خانه تو بیرون میرفت که بود؟

- این سویدریگایلو همان مالکی است که خواهرم در منزلش معلم بود و مجبور شد منزل او را ترک کند زیرا با او عشق بازی میکرد. مارفا زن این شخص دونیارا از خانه خود بیرون کرد. بعد ها مارفا از خواهرم عذر خواست و این او آخر غفلتاً فوت کرد. مادرم از او صحبت میکرد. میدانم چرا از این مرد خیلی میترسم. او خیلی عجیب است و تصمیمی قطعی دارد... مثل اینکه از همه چیز اطلاع دارد... پس از رفتن زنش باینجا آمده است... باید دونیا را از سر او حفظ کرد میخواستم همین را بتو بگویم میفهمی؟

- چه میتواند بدونیا بکند؟ رودیا از این که موضوع را بمن گفتم ممنون هستم آسوده باش او را حفظ خواهیم کرد... منزل این مرد کجاست.

- نمیدانم.

- چرا از او نپرسیدی؟ من خانه او را پیدا خواهم کرد.

راسکلنیکوف پس از اندکی سکوت پرسید: تو او را دیدی؟

- بلی، بدقت او را نگاه کردم.

- مطمئن هستی؟ او را خوب نگاه کردی؟

- بلی، من قیافه او را بیاد دارم و ما بین هزار نفر میتوانم بشناسمش. حافظه من در نگاهداری قیافه ها خیلی قوی است.

دوباره ساکت شدند راسکلنیکوف آهسته گفت:

- میدانی... فکر میکردم... بنظرم... ممکن است اشتباه کرده باشم.

- در چه خصوص میگوئی؟ خوب نمیفهمم.

راسکلنیکوف بادهن کجی که شبیه لبخندی بود جواب داد: شما همه میگوئید که من دیوانه هستم الساعه این فکر بسر من آمد که شاید هم حق داشته باشید شاید هم من شبی دیده باشم.

- چه فرضیاتی!

کسی چه میداند؟ شاید هم دیوانه باشم و تمام وقایعی که در روزهای اخیر اتفاق افتاده فقط در خیال من وجود داشته است.

آه رودیا باز هم فکرتورامنشوش کرده‌اند... خوب اوچه میگفت؟ برای چه بمنزل توآمده بود؟

راسکلنیکوف جواب نداد. رازومیخین لحظه‌ای فکر کرد بعد گفت :

گزارش کارهایم را گوش کن. ابتدا سراغ توآمدم دیدم خوابیده‌ای. بعد ناهار خورده و بیدار پرفیر رفتم. الکساندر هنوز آنجا بود. شروع بصحبت درباره تو کردم اما خوب موفق نشدم. نمیتوانستم وارد موضوع شوم. مثل اینکه آنها هم چیزی نمیفهمیدند ولی هیچ نوع آشفتگی نشان نمیدادند. پرفیر را بردم نزدیک پنجره و مشغول صحبت شدم ولی باز نتوانستم. او بیک طرف نگاه میکرد و من بطرف دیگر. بالاخره مشتم را بصورتش نزدیک کردم و گفتم که خوردش خواهم کرد. باین اکتفا کرد که با خاموشی مرا نگاه کند. عصبانی شدم و بیرون آمدم. البته این کار بسیار ابلهانه‌ای است یک کلمه هم با الکساندر صحبت نکردم؛ از رفتار احمقانه خودم بدم آمد اما فکری ناگهانی مرا تسلی داد. وقتی از پله‌ها پائین می‌آمدم با خود گفتم: آیا ارزش دارد که من و تو اینطور فکرمان را مشغول کنیم. البته اگر خطری تو را تهدید میکند موضوع دیگری بود اکنون تو از چه باک داری؟ تو گناهکار نیستی پس نباید از آنها بیمناک باشی. بعدها باین اشتباه آنها خواهیم خندید. اگر من جای تو بودم آنها را گول زده و تفریح میکردم. آنوقت از اینکه چنان اشتباهی کرده‌اند چقدر خجل خواهند شد. اکنون بریش آنها بخند بعد هم آنها را گوشمال خواهیم داد. ولی حالا جز خندیدن به حماقت آنها کاری نمیتوان کرد.

راسکلنیکوف جواب داد: راست است! سپس با خود گفت: فردا چه خواهد گفت؟ عجب آنکه تا آنوقت یکدفعه هم فکر نکرده بود که اگر رازومیخین بداند او مقصر است چه فکری خواهد کرد. با این فکر نگاهی بدوست خود کرد. داستان دیدنی که دوستش از پرفیر کرده بود چندان جلب توجه او را نکرد زیرا موضوعهای دیگری فکر او را مشغول میداشت.

در راهرو لوژین را ملاقات کردند. او درست ساعت هشت آمده بود ولی کمی برای پیدا کردن اتاق دنیا معطل شده بود. بدون آنکه یکدیگر را نگاه کنند یا بهم سلام کنند هر سه با هم داخل اتاق شدند. دونفر جوان اول داخل شدند. پولشری باستقبال او رفت. دنیا و راسکلنیکوف بهم‌دیگر سلام کردند. هنگام دخول لوژین با مهربانی بزنها سلام کرد. ولی متانتی کامل بخود گرفت. اندکی آشفته بنظر میرسید پولشری هم که ناراحت بنظر می‌آمد مهمانهای خود را دور میز که سماور بر آن قرار داشت نشانید. دنیا و لوژین درد و آتتهای میزرو بروی یکدیگر نشستند. لحظه‌ای سکوت حکم فرما شد. لوژین آهسته دستمال چلوار مطری را بیرون آورده بینی خود را پاک کرد. حرکاتش مؤدبانه بود اما دیده میشد که باو

توهین شده و تصمیم قطعی دارد توضیح بخواهد . هنگامی که در میان اطاق کوچک پالتو خود را بیرون می‌آورد از خویشتن می‌پرسید که آیا بهترین تنبیه این زن‌ها آن نیست که فوراً مراجعت نماید. با اینحال فکر خود را عملی نکرد زیرا همیشه دوست داشت اوضاع در نظرش روشن باشد ولی در این مورد يك نکته برای او تاریک بود. او حضور رودیا را در این جلسه قدغن کرده بود و برخلاف دستور او عمل کرده بودند و این عمل آنها دلیلی داشت میخواست دلیل آنرا بداند . بهتر بود فعلا این نکته را روشن کند . فکر میکرد بعد وقت تنبیه کردن آنها را خواهد داشت و اگر این مجازات بتأخیر میفتاد در عوض قطعی بود. از پولشری پرسید:

- امیدوارم که در این سفر بشما خوش گذشته باشد.

- خدا را شکر که بد نگذشت .

- خیلی خوشحال هستم. دونیا هم در بین راه خسته نشد؟

دونیا جواب داد: من جوان وقوی هستم خسته نمیشوم اما این مسافرت برای مادرم رنج‌آور بود.

- چه میشود کرد؟ راه‌های ما طولانی است، روسیه کشور بزرگی است... با وجود میل زیادی که داشتم دیروز نتوانستم با استقبال شما بیایم. امیدوارم که زیاد در زحمت نبوده‌اید. پولشری بالحن مخصوصی گفت: آه ببخشید وضع ما خیلی دشوار بود و تصور میکنم اگر خداوند رازومینخین را دیروز سرراه ما نینداخته بود نمیدانم چه برسما می‌آمد. اجازه دهید آقای دیتمتری رازومینخین را بشما معرفی کنم.

لوژین نگاه کج و خشم‌آلودی بچوان انداخت و گفت : دیروز ... افتخار شناسائی ایشان را داشته‌ام بعد اخم‌ها را درهم کرده و خاموش شد . لوژین از آن اشخاصی بود که کوشش میکنند خود را مهربان نشان دهند. ولی بمحض اینکه با کمترین ناملایمی برخورد کنند ناگه خون سردی خویش را از دست میدهند. باز هم سکوت برقرار شد راسکلنیکوف لرجوانه خاموشی اختیار کرده بود . دونیا موقع را برای صحبت کردن مناسب نمیدید و رازومینخین هم چیزی نداشت بگوید از اینجهت پولشری لازم دید سکوت را بشکند مثل همیشه با آخرین وسیله‌ای که اینطور مواقع در اختیار داشت متوسل گردید:

- میدانید که مارفا فوت کرده است؟

- بلی من همانوقه شنیدم بعد هم از شخص مطمئنی شنیدم که سویدریگایلوپ پس از انجام مراسم تشییع جنازه باشتاب عازم پترزبورگ شده است.

- دونیا با صدای وحشت‌زده‌ای گفت : اینجا آمده ؟ بیترزبورگ آمده است ؟ سپس نگاهی با مادرش ردوبدل کرد.

- بلی و باید گفت که بدون قصدی نیامده است . از شتابی که در عزیمت داشته و از قضایای قبلی میتوان باین قسمت پی برد.

پولشری گفت: خدایا! آیا ممکن است برای تعقیب دنیا آمده باشد.
– نظر هیچکدام از شما دو نفر نباید از ورود او بپترزبورگ آشفته گردد زیرا مسلماً
از هر نوع رفت و آمد و رابطه با او خودداری خواهید کرد. اما من مراقب هستم و بزودی
خواهم فهمید کجا وارد شده است.

پولشری اظهار داشت: آه! لوژین شما نمیدانید چقدر مرا ترسانیدید. من فقط او
را دو دفعه دیده‌ام و بعدی بنظم وحشت آور است. مطمئن هستم که او باعث مرگ مارفا
شده است.

– اطلاعات دقیقی که در این خصوص بمن رسیده این قسمت را تأیید نمیکند از طرفی
نمی‌توان انکار کرد که طرز رفتار او تا اندازه‌ای مرگ زنش را تسریع نمود اما درباره
اخلاق و خصایل او با شما هم عقیده هستم. میدانم حالا متمول است یا نه و اطلاع ندارم مارفا
برای او چه باقی گذارده است ولی بزودی خواهم دانست. با اینکه تصور نمیکنم پولزیادی
داشته باشد ولی یقیناً طول نخواهد کشید که جریان زندگانی سابق خود را در پترزبورگ
باز خواهد گرفت. او هرزه‌ترین و فاسدترین مردی است که تا کنون دیده‌ام. تصور میکنم
مارفای بدبخت که عاشق او شد و هشت سال پیش قرضهایش را داد از جهت دیگر هم برای او
مفید بوده است. با اقدامات و فداکاریهای بیشمار پرونده جنائی را که ممکن بود آقای
سویدریگایلو فورا به سبیری بفرستد در بوته فراموشی افکند. موضوع آن پرونده قتل بود
که در شرایطی وحشت‌انگیز و باور نکردنی انجام یافته بود، اگر میخواهید بدانید این
شخص چنان آدمی است.

پولشری فریاد زد: آه خدایا.

راسکانیکوف با دقت گوش میکرد. دنیا با لحنی خشن پرسید: شما در این قسمت

اطلاعات دقیقی دارید؟

– من این کلمات را از دهان خود مارفا شنیده‌ام. باید دانست که از نظر قضائی این
پرونده خیلی تاریک بود. در آن زمان زنی بیگانه بنام رسلین در این شهر زندگی میکرد
بنظرم اکنون هم در پترزبورگ باشد.

او پول تنزیل میداد و کارهای دیگری هم میکرد. مدتی بود که روابطی خصوصی و
اسرار آمیز مابین این زن و سویدریگایلو ف وجود داشت. این زن خواهرزاده‌ای داشت
پانزده یا چهارده ساله که کرولال بود. رسلین با او بد رفتاری میکرد و برای لقمه نانی او را
با بیرحمی تمام میزد. روزی دختر را در انبار بداری آویخته دیدند. پلیس پس از تحقیقات
نتیجه گرفت که دختر خودکشی کرده است. بنظر میرسد که قضا یا بهمانجا خاتمه یابد ولی
در این اثنا گزارش داده شد که سویدریگایلو ف از دختر... هتک ناموس کرده است. در حقیقت
موضوع خیلی تاریک بود زیرا این گزارش را زن آلمانی بد سابقه دیگری داده بود که
شهادتش زیاد مورد اطمینان نبود. خلاصه پرونده‌ای تشکیل نشد. مارفا مداخله کرد و پول
زیادی داد و موفق شد از تعقیب قضیه جلوگیری نماید. اما درباره سویدریگایلو ف حرف‌های

زیادی زده شد . دنیا ، لابد وقتی درخانه او بودید داستان نوکرش فیلیپ را شنیدید که در اثر بدرفتاریهای او فوت کرد . این واقعه شش سال پیش اتفاق افتاد و آنموقع هنوز بردگی دهقانها لغا نشده بود.

– برعکس، من شنیدم که فیلیپ خود را دار زده است.

– راست است اما او بواسطه قساوت ها و آزارهای عمدی اربابش وادار بخودکشی شده بود.

دنیا بخشکی جواب داد: من ازاین قسمت اطلاع نداشتم فقط دراین خصوص داستان غریبی شنیده ام. ازقرارمعلوم این فیلیپ مردی مالخولیائی بوده. این مستخدم فیلسوف مآب بوده ودوستانش ادعا میکردندکه خواندن کتاب فکر او را منشوش کرده است. آنها میگفتند اگر خود را دار زده برای آن بوده است که از استهزای اربابش نجات پیدا کند . اما سویدریگایلو ف همیشه با نوکرهای خود با انسانیت رفتار میکرد و نوکرها با آنکه او را باعث مرگ فیلیپ میدانستند دوستش میداشتند .

– دنیا می بینم که میخواهید از اودفاع کنید . موضوع آنست که او در نفوذ کردن در قلب زنها مهارتی دارد. مرگ مارقای بیچاره که با چنان وضع عجیبی اتفاق افتاد بهترین دلیل این مدعاست ، فقط میخواستم شما و مادرتان را هشیار کنم تا بتوانید از اقداماتی که اویقیناً تجدید خواهد کرد جلوگیری نمائید. اما من عقیده دارم که این مرد عاقبت بواسطه قرض بزندان افتاده در آنجا خواهد مرد. چون مارفا زیاد بفکر منافع و مصالح بچه هایش بود تصور نمیکنم قدمت بزرگی از دارائیش را بشوهرش بخشیده باشد ممکن است مبلنی برای او گذاشته باشد که او بتواند براحتی زندگی کند. اما سویدریگایلو ف با این ولخرجیهایش تا یکسال دیگر تمام را ازین خواهد بود . دنیا اظهار داشت: لوژین خواهش میکنم دیگر از سویدریگایلو ف صحبت نکنید من بدم میآید .

راسکلنیکوف که تا آنوقت حرف نزده بود ناگه گفت : الساعه بمنزل من آمده بود .

همه بانگهای تعجب آمیزی باور و کردند. لوژین هم خیلی متفکر شد. راسکلنیکوف ادامه داد:

– نیمساعت پیش که من خوابیده بودم داخل اطاق من شد و مرا بیدار کرد و خود را معرفی نمود خیلی خوشحال و راحت بنظر میآمد . خیلی مایل است با من دوست شود ضمناً خیلی میل دارد با دنیا مصاحبه بکند و مرا واسطه این عمل قرار داده است. میخواهد بتو پیشنهادی بکند وموضوع آنرا هم بمن گفته است . از طرفی بمن اطلاع داد که مارفا هشت روز پیش از مرگش وصیت کرده سه هزار روبل از دارائیش را بدونیا بدهند . تو میتوانی بزودی این پول را دریافت نمایی.

پولشری گفت: خدا را شکر بعد علامت صلیب کشید. دنیا او را دعا کن.

لوژین که نتوانست این موضوع را تأیید نکند - گفت این مطلب حقیقت دارد.

دنیا پرسید: خوب بعد؟

بعد بمن گفت که چندان متمول نیست و دارائی زنش بیچه‌هایش رسیده که اکنون در خانه خاله خود بسر می‌برند . میگفت منزلش بمنزل من نزدیک است اما نمیدانم کجاست از او نپرسیدم .

پولشری با اضطراب پرسید: نگفت میخواهد چه پیشنهادی بدو نیا بکند ؟
- چرا .

- پیشنهادش چه بود؟

- بعد بتو خواهم گفت.

راسکلنیکوف پس از این جواب مشغول نوشیدن چای شد . لوژین ساعت خود نگاه کرده با کمی عصبانیت گفت: بواسطه کاری فوری من مجبورم شما را ترك كنم . بعد برخاست دونیا گفت: لوژین بمانید قرار بود شما عصر را اینجا بمانید. بعلاوه خود شما نوشته‌اید که میخواهید با مادرم دربارهٔ مطلبی صحبت کنید.

لوژین درحالی که هنوز کلاهش در دستش بود با لحن سردی گفت: دونیا راست است من میل داشتم با مادر محترمه شما دربارهٔ موضوع بسیار مهمی صحبت کنم ولی چون برادر شما نمیخواهد درحضور من پیشنهاد سویدریگایلووف را افشاء کند منم نمیتوانم و نمیخواهم درحضور دیگران آن موضوع مهم را مطرح نمایم. از طرفی من رسماً تقاضای کرده بودم که در نظر گرفته شده است ...

قیافه لوژین خشن و پرنخوت شده بود. دونیا پاسخ داد:

- شما تقاضا کرده بودید که برادر من در این مجلس حضور نیابد . اگر بتقاضای شما ترتیب اثر داده نشده بواسطه اصرار من بوده است . شما نوشته‌اید که برادرم بشما توهین کرده است من عقیده دارم که نباید هیچگونه اختلافی ما بین شما باشد و باید آشتی کنید اگر حقیقتاً رودیا بشما توهین کرده باید از شما پوزش بخواهد و این کار را خواهد کرد. لوژین با شنیدن این کلمات احساس کرد که بهیچوجه حاضر به آشتی کردن نیست.

- دونیا ، هر قدر انسان گذشت داشته باشد نمیتواند بعضی فحش‌ها را فراموش کند در هر قسمت حدی هست که عبور از آن خطرناک است زیرا اگر انسان از آن حد بگذرد برگشت بعقب غیر ممکن میباشد.

دونیا با صدای متأثری گفت: آه لوژین این زودرنجی بیهوده را از سر بیرون کنید همان مرد عاقل و نجیبی که همیشه بوده‌اید و میخواهم باشید باقی بمانید من شما قول بزرگی داده‌ام، من زن آینده شما هستم . در این قضیه شما بمن اعتماد داشته باشید و باور کنید که بیطرفانه قضاوت خواهم نمود.

برادرم هم از قبول حکمیت من در این مورد کمتر از شما متعجب نیست. وقتی که امروز پس از دریافت نامهٔ شما باصرار از او خواهش کردم در مصاحبه ما حضور بهم رساند مقاصد خود را برای افشاش ساختم . بدانید که اگر آشتی نکنید مجبورم یکی از شما را رها کنم

زیرا بواسطه طرز رفتار شما کار باینجا رسیده است . من نمیخواهم و نباید در انتخاب خود اشتباه کنم .

شما میگوئید که باید با برادرم قطع رابطه کنم و برادرم میگوید باید شما را رها کنم اکنون میخواهم و میتوانم احساسات شما را درباره خودم بدانم . میخواهم بدانم آیا رودیا که برادر من است و شما که شوهر آینده ام میباشید مرا دوست دارید یا نه؟
لوژین عصبانی شده گفت: دنیا حرفهای شما تعبیرات مختلفی دارد. باید بگویم باوضع فعلی که نسبت بشما دارم حرفهایتان توهین آمیز است . صرف نظر از اینکه همردیف قراردادن من با جوانی... متکبر بنظرم زننده است گمان میکنم که بهم خوردن ازدواج ما را هم ممکن میدانید . شما میگوئید که مابین من و برادرتان یکی را باید انتخاب کنید و بدین وسیله نشان میدهید که مرا چندان بحساب نمیآورید.

با در نظر گرفتن روابط و تعهدات متقابلی که نسبت بهمدیگر داریم نمیتوانم این عمل را تحمل کنم .

دنیا سرخ شد و گفت: چطورا من شما را با کسیکه تاکنون برایم از همه چیز گرامی تر بوده است در یک ردیف قرار میدهم و باز هم شکایت میکنید که شما را بحساب نیاورده ام.
راسکلنیکوف لبخند نیشداری زد و رازومینخین دهن کجی کرد ولی جواب دختر لوژین را که هر لحظه از خود راضی تر میشد آرام نکرده گفت:

– محبت شوهر یعنی رفیق آینده زندگی باید بر محبت نسبت به برادر بچربد و بهر صورت من نمیتوانم همردیف... با اینکه الساعه گفتم نمیخواهم در حضور برادرتان درباره مقصود اصلی خود صحبت کنم یک موضوع مهم هست که میخواهم با مادر محترم شما روشن کنم .
خطاب پبولشری گفت دیروز پرسر شما در حضور آقای رازسودکین (نگاهی دوستانه بر رازومینخین کرده اظهار داشت ببخشید اسم شما را فراموش کرده ام اسم شما همین است ؟) بمن توهین کرد و جمله ای را که روزی که در منزل شما قهوه میخوردم گفته بودم تحریف کرد. من گفته بودم دختری فقیر که بیچارگی دیده باشد بهتر از دختری ثروتمند سعادت شوهرش را تأمین میکند و از نظر اخلاقی هم خوبتر است . پرسر شما گفته مرا بد تعبیر کرده و مرا دارای افکار نفرت آوری خواند و میدانم که علت این طرز فکر او نامه ای است که شما نوشته اید ، اگر بتوانید بمن ثابت کنید که اشتباه کرده ام فکرم راحت خواهد شد . پس بمن بگوئید این فکر مرا چطور برای رودیا تشریح نموده اید.

پولشری جواب داد: خوب بخاطر ندارم اما فکر شما را آنطور که فهمیده بودم برای اونوشتم نمیدانم رودیا این جمله را چطور برای شما تکرار کرده است. ممکن است در آن تفسیری داده باشد.

– اگر این کار را کرده باشد این عمل را نامه شما باوتلقین نموده است.
پولشری جواب داد : دلیل آنکه من و دنیا گفتار شما را بد تعبیر نکرده ایم آنست که باینجا آمده ایم. دنیا تصدیق کرد - راست میگوئی مادر .

لوژین با عصبانیت گفت: پس من تقصیر دارم!

پولشری که بواسطه تأیید دخترش تسلی یافت اظهار داشت : من میدانم که دروغ نوشته‌ام .

راسکلنیکوف بدون آنکه بلوژین رو کند با لحن خشنی گفت : شما درنامه دیروزتان نوشته‌اید پولی را که دیروز بزن آن مردی که زیر درشکه مانده بود دادم بدخترش داده‌ام (در صورتیکه دیروز اولین دفعه‌ای بود که او را میدیدم) منظور شما از نوشتن این مطلب آن بود که میانه مرا با فامیلم بهم زنید و برای آنکه بهتر موفق شوید پست‌ترین نسبت‌ها را بدختری که نمیشناسید داده‌اید. این طرز تهمت‌زدن خیلی پستی می‌خواهد .

لوژین که از خشم میلرزید جواب داد : آقا ببخشید اگر درنامه‌ام درباره شما چیزی نوشته‌ام برای آنست که مادر و خواهر شما از من خواهش کرده بودند که برایشان درباره وضع شما و تأثیری که در من کرده‌اید بنویسم . بعلاوه گمان نمیکنم بتوانید ثابت کنید يك کلمه دروغ نوشته‌ام آیا میتوانید انکار کنید که تمام پولتان را آنجا دادید . آیا جرأت دارید شرافتمندی تمام اعضا آن خانواده را تضمین نمایید.

– بعقید من شما با تمام شرافقتان باندازه انگشت کوچک آن دختری که باو توهین میکنید ارزش ندارید.

– پس شما در راه دادن او بخانه مادر و خواهرتان تردیدی بنخود راه نمیدهید؟

– این کار را کرده‌ام. اگر میخواهید بدانید امروز او را دعوت کرده‌ام که پهلوی دوتیا و مادرم بنشیند. پولشری فریاد زد: رودیا .

دوتیا سرخ شد. رازو میخین ابروهارا درهم کشید. لوژین لبخند تحقیر آمیزی زد و گفت: – دوتیا شما خودتان قضاوت کنید آیا توافق بین ما ممکن است . امیدوارم که دیگر از این موضوع صحبت نکنید. برای اینکه شما را در این جلسه خانوادگی بیشتر ناراحت نکرده باشم میروم بعلاوه شما اسراری دارید که باید بیکدیگر بگوئید اما باید بشما بگویم که میل دارم از این پس مجبور بچنان ملاقات‌هایی نشوم. خانم محترمه پولشری این خواهش را خصوصاً از شما میکنم و نامه منم خطاب بشما بود نه بکس دیگر.

پولشری کمی متغیر شد – لوژین شما خود را ارباب ما میدانید. دوتیا بشما گفت که چرا تقاضای شما پذیرفته نشد. او قصد بدی نداشت. اما حقیقتاً بما خیلی آمرانه نامه مینویسید. آیا باید تمام خواهش‌های شما را بنظر فرمانهائی نگاه کنیم، برعکس باید بشما بگویم که اکنون باید با ما با ملاحظه و توجه رفتار کنید زیرا بشما اطمینان کرده‌ایم، همه چیز را رها کرده باینجا آمده‌ایم و بالنتیجه در اختیار شما هستیم.

– پولشری اکنون که از بخشش ما رفا اطلاع پیدا کرده‌اید دیگر این مطلب صحیح نیست از لحن صحبت شما معلوم است. این سه هزار روبل خیلی بموقع رسیده است. دوتیا با صدای خشمناکی گفت: این تذکر شما نشان میدهد که شما بر بی چیزی ما متکی بوده‌اید .

– لا اقل اکنون دیگر نمیتوانم بر آن متکی باشم و نمیخواهم شما را از شنیدن پیشنهاد های سری سویدریگایلو ف محروم کنم. می‌بینم که این پیشنهادها برای شما اهمیتی قطعی دارند و شاید هم مطبوع طبع شماست.

پولشری فریاد زد: آه! خدایا!

رازومیخین بابی صبری برصندلیش تکان میخورد.

راسکلنیکوف پرسید: خواهر، بالاخره شرمندہ نمیشوی؟

دختر جواب داد: چرا رودیا! درحالیکه ازخشم رنگش را باخته بود بلوژین گفت:

– لوژین بروید بیرون.

لوژین منتظر چنان نتیجه‌ای نبود. زیاد بر قدرت خود و بیچارگی طرف‌هایش امیدوار شده بود هنوز هم آنچه را می‌شنید باور نمی‌کرد. درحالیکه سفید شده و لب‌هایش میلرزید گفت:

– دنیا مطمئن باشید اگر حالا بروم هرگز مراجعت نخواهم کرد. خوب فکر کنید. دنیا از روی صندلی خود پرید و گفت: چه بی‌حیائی! هیچ نمیخواهم که مراجعت کنید. لوژین که تا آخرین دقیقه اینطور متارکه‌ای را غیرممکن میدانست فریاد زد: چطور؟ پس اینطور است، اما میدانید که من حق اعتراض دارم.

پولشری بتندی گفت: با چه حقی اینطور صحبت میکنید؟ چطور میتوانید اعتراض کنید؟ چه حقی دارید؟ من دنیا را بمردی مثل شما خواهم داد؟ بروید! ما را راحت بگذارید! ما بد کردیم که چنان عمل خلاف شرافتی را قبول کردیم مخصوصاً من...

لوژین جواب داد: پولشری با اینحال شما بمن قول داده و مرا مقید ساخته‌اید و اکنون که قول خود را پس میگیرید بالاخره... بالاخره برای من سبب بعضی مخارج شده‌اید. این طرز ملامت کردن بحدی مناسب حال لوژین بود که راسکلنیکوف با وجود عصبانیتش بمحض شنیدن این کلمات نتوانست از قهقهه خنده خودداری کند اما پولشری اینطور نبود با شدت گفت:

– مخارج؟ شاید منظور شما صندوقی است که برای ما فرستادید؟ شما که آنرا مجانی حمل کردید ادعا میکنید که شما را مقید ساخته‌ایم. آیا ممکن است کسی اوضاع را اینطور برعکس جلوه دهد؟ لوژین ما تحت تسلط شما بودیم نه شما در اختیار ما. دنیا اظهار داشت: مادر بس است. لوژین خواهش میکنم بروید.

لوژین تقریباً از جا در رفته گفت: میروم. فقط يك کلمه میگویم: گویا مادر شما فراموش کرده که من موقمی تقاضای ازدواج با شما را کردم که در تمام ناحیه درباره شما چیزهایی گفته میشد.

با این عمل خود علی‌رغم افکار عمومی رفتار کرده و حسن شهرت شما را باز آوردم حق داشتم که برای این عمل بحقشناسی شما امیدوار باشم... اکنون چشمانم باز شدومی بینم که با فکر عمومی وقعی نگذاشتم.

رازومیخین از جای برخاست که مرد جسور را بیرون کند. گفت: شاید میخواهید سر

خود را بشکستن بدهید؟

دو نیا گفت: شما مردی بدجنس و پست هستید.
راسکلنیکوف بتندی جلورازومیخین را گرفت و گفت: حرف نزن! حرکتی هم نکن؟
بعد بلوژین نزدیک شده و آهسته و واضح گفت:

- بروید و دیگر يك كلمه حرف نزنید اگر نه...

لوژین رنگش را باخته و صورتش از خشم منقبض شده بود. چند ثانیه باو نگاه کرد.
عقب گرد کرد و رفت و کینه راسکلنیکوف را که باعث این قضایا شده بود در دل جای داد. اما
وقتی که از پله‌ها پائین میرفت هنوز فکر میکرد که چاره کار از دست نرفته و آشتی کردنش
با زنها غیرممکن نیست.

-۴-

مدت پنج دقیقه همه خوشحال بودند و خوشحالی خود را با خنده ابراز میداشتند فقط
دونبارنگش را باخته و وقتی بیاد صحنه لحظه پیش میافتاد اخمها را درهم میکرد اما رازومیخین
از همه شادتر بود. با اینکه جرأت نمیکرد شادی خود را آشکار کند از لرزشی که سراپایش
را فرا گرفته بود ظاهر میگردد. اکنون حق داشت زندگی خود را تماماً صرف خدمت
باین دوزن بنماید. با اینحال این افکار را در اعماق مغز خود عقب میزد و میترسید بخیالات
خویش زیاد میدان بدهد. اما راسکلنیکوف بیحرکت و عبوس نشسته در شادی عمومی شرکت
نمیکرد. چنین بنظر میرسید که حواسش جای دیگر است. پس از آنکه آنقدر پافشاری کرد
تا خواهرش با لوژین قطع رابطه کند اکنون بنظر میرسید که از همه کمتر باین جدایی
اهمیت میدهد. دنیا تصور کرد که برادرش از او عصبانی است و پولشری با اضطراب باو نگاه
میکرد. دختر بیرادر خود نزدیک شده پرسید:

- سویدریگایلو ف بتوجه گفته بود؟

پولشری هم با شتاب پرسید: آه! بلی.

راسکلنیکوف سر را بلند کرد: جداً میخواهد ده هزار روبل بتو هدیه دهد و می خواهد
یکدفعه ترا در حضور من ببیند.

پولشری فریاد زد: او را ببیند! غیرممکن است! چگونه جرأت میکند باوپول تقدیم
کند؟

بعد راسکلنیکوف بسردی گفتگوی خود را با سویدریگایلو ف بیان کرد وقتی دنیا
پیشنهادهای سویدریگایلو ف را فهمید بسیار متعجب گردید. مدتی متفکر مانده بعد با
خود گفت:

- نقشه هراسناکی کشیده است.

راسکلنیکوف وحشت فوق العاده او را ملاحظه نمود و بخواهرش گفت:

- تصور میکنم باز هم او را خواهیم دید.

رازومیخین باخسونت فریاد زد: اثر پای او را خواهیم یافت. من او را پیدا خواهم
کرد. از نظر دورش نخواهم داشت رودیا بمن اجازه داده است. خودش بمن گفت که خواهر
مرا مواظبت کن، دنیا قبول میکنید؟

دو نیا لبخندی زد و دست را بسوی جوان دراز کرد ولی قیافه‌اش هنوز متفکر بود . پولشری نگاهی محجوبانه بردختر انداخت . از طرفی موضوع سه هزار روبل فکر او را خیلی راحت کرده بود . پس از یک ربع ساعت دیگر ، گفتگو با حرارت شد . راسکلنیکوف با اینکه خاموش بود مدتی بادقت بمذاکرات گوش داد . کلید صحبت دردست رازومین بود . با ایمان فریاد میزد :

– از شما میپرسم برای چه بروید؟ در شهر کوچک و کثیفتان چه خواهید کرد باید در نظر داشته باشید که اینجا همه باهم خواهند بود . شما برای یکدیگر لازم و ملزوم هستید نمیتوانید از یکدیگر جدا شوید لاقلاً مدت کمی بمانید . مرا بدوستی و شرکت خود قبول کنید . بشما اطمینان میدهم که کار خوبی راه خواهیم انداخت . گوش کنید من نقشه خود را با تمام جزئیاتش برای شما میگویم . امروز صبح که هنوز اتفاقی نیفتاده بود این فکر بمنز من خطور کرد . من عمویی دارم (اورا بشما معرفی خواهم کرد . پیرمردی نجیب و محترم است) او یک سرمایه هزار روبلی دارد که لاینقطع پیشنهاد میکند این پول را با ربع صدی‌ش بمن بدهد میدانم که میخواهد با این بهانه کمکی بمن کرده باشد . سال قبل پول لازم نداشتم ولی امسال مدتی منتظر پیرمرد بودم که بیاید و قبولی خود را باو اعلام دارم ، شما هزار روبل میدهید من هم هزار روبل عمویم را میآورم . اما چه خواهیم کرد؟ رازومین مشغول شرح و بسط نقشه‌اش شد . میگفت که اغلب ناشرین کتاب چون درکار خود بصیرت ندارند ضرر میکنند ولی اگر کتابهای خوب چاپ کنند میتوانند سودی ببرند . مرد جوان که دو سال بود برای کتابخانه‌های مختلف کار میکرد در جریان این کار بود و سه زبان اروپایی را خوب میدانست شش روز پیش براسکلنیکوف گفته بود که آلمانی را خوب میدانند ولی منظورش آن بود که دوستش را وادار کند درکار ترجمه شرکت نماید ولی راسکلنیکوف گول این دروغ را نخورده بود . رازومین گرم شرح دادن نقشه‌اش بود :

– برای چه در صورتیکه عامل اصلی یعنی پول را دردست داریم درکاری باین خوبی اهمال کنیم . شکی نیست که باید زیادکار کرد . شما و دو نیا و من و رودیا همه کار خواهیم کرد . اکنون نشریات زیادی هست که عایدی خوب دارد . مخصوصاً ما میدانیم که چه کتاب‌هایی را باید ترجمه کرد . ما درعین حال مترجم و ناشر و معلم خواهیم بود . چون من در این کار تجربه دارم میتوانم مفید باشم . دو سال است که من با کتاب فروش‌ها کار میکنم اکنون تمام جزئیات کار را بلد هستم . مطمئن باشید کار مشکلی نیست .

من دوسه کتاب خارجی سراغ دارم که ترجمه آنها خیلی پرسود خواهد بود . اگر آنها را بیکی از ناشرین معرفی کنم پانصد روبل خواهند داد . ولی این کار را نخواهم کرد . احق‌ها ممکن است باز تردید کنند . اما تهیه کاغذ و چاپ و فروش کتابها بدهد؛ من . در این قسمت اطلاعاتی دارم .

ابتدا کارهای کوچکی را شروع خواهیم کرد و کم کم توسعه خواهیم داد . بهر صورت

• مطمئن هستم که موفق خواهیم شد .

دونیا درحالیکه چشمانش میدرخشید گفت: بنظر من پیشنهاد شما خیلی خوب است .
پولشری اضافه کرد : من از این قسمت اطلاعی ندارم . ممکن است خوب باشد خدا میداند .

بعد نگاهی بپسرش انداخته گفت ممکن است مجبور شویم مدتی اینجا بمانیم .
دونیا پرسید : برادر بمقیده توجطور است ؟

- فکر بسیار خوبی است . شکی نیست که نمیتوان بزودی کتاب فروشی بزرگی دایر نمود ولی چهار پنج کتاب هست که ترجمه آنها پرسود خواهد بود . من یکی از آن کتابها را سراغ دارم که خوب فروش خواهد رفت . از طرفی شما میتوانید بتوانائی رازومینخین اعتماد کنید . اوکارشرا بلد است... بعلاوه بازهم وقت صحبت دراین باره را خواهید داشت .
رازومینخین فریاد زد: حالا صبر کنید درهمین خانه آپارتمان مجزائی هست . سه اتاق کوچک مبله دارد ، کرایه اش هم ارزان است ... بشما نصیحت میکنم آنجا را اجاره کنید . خوب جائی است . میتوانید در آنجا باهم زندگی کنید ورودیا هم نزد شما باشد... امارودیا کجا میروی؟

پولشری با اضطراب پرسید: چطور؟ رودیا میخواهی بروی؟

رازومینخین فریاد زد : درچنین موقعی!

دونیا با شگفتی و عدم اعتماد بیرادرش نگاه کرد . مرد جوان کلاه را بدست گرفته مهبای رفتن شد .

با قیافه عجیبی گفت: مثل اینکه میخواهیم برای ابد جدا شویم! مگر میخواهید مرا دفن کنید !

لبخندی زد اما چه لبخندی ! ناگاه اضافه کرد کسی چه میداند ؟ شاید هم ایندفعه آخری باشد که ما همدیگر را می بینیم این کلمات خودبخود از لبهایش بیرون آمد . مادرش با اضطراب پرسید:

- ترا چه میشود؟

- کجا میروی رودیا؟ دونیا این سؤال را با لحن مخصوصی کرد . رودیا پاسخ داد :
باید بروم . درصدایش اثری از تردید بود . اما صورت بیرنگش نشان میداد که تصمیمی قطعی گرفته است .

- مادر وقتی باینجا آمدم ... میخواستم بتو ودونیا بگویم... که بهتر است مدتی از هم جدا شویم حال من خوب نیست احتیاج باستراحت دارم... بعد خواهم آمده روقت ممکن شود می آیم ، خاطره شما را فراموش نکرده شمارا دوست خواهم داشت مرا تنها بگذارید !
قبلا هم این تصمیم را گرفته بودم! تصمیم من در اینخصوص تغییرناپذیر است ... هراتفاقی برای من بیفتد ولو اینکه ازین بروم میخواهم تنها باشم . مرا فراموش کنید . اینطور بهتر است ... از احوال من جويا نشوید . هر وقت لازم شد سراغ شما خواهم آمد یا ... شما را

خواهم خواند . شاید تمام کارها مرتب شود ! اما اگر مرا دوست دارید فعلا از دیدن من صرفنظر نمائید... پولشری با ناله گفت: خدایا !

ترسی وحشت آور برزنها و رازومیخین مستولی گشت. مادر بیچاره فریاد زد:

– رودیا! رودیا! با ما آشتی کن. مثل سابق با ما دوست باش !

راسکلنیکوف آهسته بسوی در رفت پیش از آنکه بیرون رود دنیا باو رسید.

– برادر چطور میتوانی با مادرمان اینطور رفتار کنی! درنگاه دختر برقی از خشم

دیده میشود. کوشش کرد چشمه‌ها را بسوی خواهرش متوجه سازد. آهسته و چون کسی که نمی‌فهمد

چه می‌گوید اظهار داشت، چیزی نیست مراجعت خواهم کرد! بعد از اطاق بیرون رفت.

دنیا فریاد زد: خودخواه ، بیرحم. سخت دل.

– خودخواه نیست دیوانه است! میگویم دیوانه است. آیا ممکن است شما این موضوع

را بفهمید؟ شما هستید که بیرحمی میکنید. رازومیخین دست دختر را بشدت فشرده این کلمات

را در کوشش گفت بعد پولشری که نزدیک بود بیفتند گفت الساعة بر میگردم و از اطاق خارج شد.

راسکلنیکوف که در انتهای راهرو ایستاده بود گفت : میدانستم که دنبال من خواهی

آمد. برو و آنها را ترك نکن... فردا نزد آنها بمان... همیشه با آنها باش... شاید مراجعت

کنم اگر ممکن شود... خدا حافظ!

نزدیک بود بدون آنکه بدوستش دست دهد خارج شود. رازومیخین با تعجب گفت :

– کجا میروی؟ چه مرض داری؟ چطور ممکن است کسی اینطور رفتار کند؟

راسکلنیکوف باز متوقف شد – برای آخرین دفعه می‌گویم از من درباره هیچ موضوعی

سؤال نکن. جوابی ندارم بدهم... بمنزل من نیا شاید باز هم اینجا بیایم... مرا تنها بگذار

اما آنها را ترك نکن فهمیدی؟

راهرو تاریک بود. آنها بچراغی نزدیک بودند . مدت يك دقیقه خاموش همدیگر را

نگاه کردند. رازومیخین تا آخر عمرش این دقیقه را بیاد داشت. بنظر میرسد که نگاه ثابت

و سوزان راسکلنیکوف میخواهد تا اعماق روح او فرو رود . ناگاه رازومیخین لرزید و مثل

مرده سفید شد. حقیقت دهشت آور در نظرش ظاهر گردیده بود.

لزومی ندارد برگشتن رازومیخین را نزد پولشری توصیف نمائیم . معلوم است که

جوان کوشش کرد زنها را آرام کند . بآنها گفت که رودیا مریض است و احتیاج باستراحت

دارد. قسم خورد که رودیا حتماً بدیدنشان خواهد آمد و هرروز او را خواهند دید . تذکر

داد که چون وضع روحی او بداست نباید عصبانیش نمود. قول داد از او توجه کند و در صورت

لزوم بهترین پزشکها را برای معالجه او آورده و اگر لازم شود مجلس مشاوره‌ای از

دانشمندترین پزشکان تشکیل دهد... خلاصه از آن روز بیعد رازومیخین برای آنها بجای

برادر و پسر بود.

راسکلنیکوف مستقیماً بسوی خانه سونیارفت. خانه دارای سه طبقه و ساختمانی کهنه و سبزرنگ بود، جوان بازحمت دربان را پیدا کرده و او نشانی مبهمی از منزل دکاپرناوموف، خیاط داد. در گوشه‌ای از خیاط پله‌ای تنگ و تاریک یافت و بطبقه دوم بالا رفت سپس داخل دالانی شد که مشرف به خیاط بود. هنگامیکه در تاریکی سرگردان بود و از خود میپرسید منزل خیاط کجاست در سه قدمی دری باز شد با حرکتی بی اختیار در را گرفت زنی با صدایی وحشتزده پرسید: کیست؟

راسکلنیکوف جواب داد: من هستم... آمده‌ام شما را ببینم.
داخل اطاق کوچکی شد روی میز کهنه‌ای شمع در شمعدانی میسوخت سونیا چون کبیکه نتواند از جای خود تکان بخورد آهسته گفت: شما هستید. خدایا!
- منزل شما کدام است. اینجاست؟

راسکلنیکوف در حالیکه کوشش میکرد بدختر نگاه نکند داخل اطاق دیگر شد پس از دقیقه‌ای سونیا شمع را بدست گرفت و با او ملحق گردید. نزدیک او ایستاده گرفتار آشفتگی و صف‌ناپذیری بود. این دیدار غیر مترقب او را وحشت زده ساخته بود. ناگهان صورت بیرنگش سرخ گردید و اشک در چشمانش جمع شد... احساس خجلت فوق‌العاده‌ای میکرد که با نوعی عاطفه همراه بود...

راسکلنیکوف با حرکت سریعی چرخ خورد و روی یک صندلی نزدیک میز نشست در یک چشم بهمزدن توانست اشیاء اطاق را بررسی کند. این اطاق بزرگ و کوتاه تنها اطاقی بود که خیاط اجاره داده بود. دیوار سمت چپ آن بوسیله دری بمنزل خیاط راه داشت. در طرف مقابل میان دیوار سمت راست دری دیگر وجود داشت که همیشه بسته بود. آنجا خانه‌ای دیگر مشاهده میشد. اطاق سونیا به انباری شبیه بود شکل چهارضلعی نامنظمی داشت و از این جهت خیلی عجیب بنظر می‌آمد. در میان دیوار سه پنجره بود که بسوی رودخانه باز میشد.

دیوار اطاق کج و زاویه‌ای تند تشکیل میداد. در آن گوشه بواسطه کم بودن روشنایی شمع چیزی دیده نمیشد. برعکس زاویه دیگر اطاق خیلی باز بود. این اطاق وسیع تقریباً مبل نداشت. در گوشه راست تختخوابی و بین در و تختخواب یک صندلی قرار داشت در طرف دیگر مقابل در اطاق مجاور میزی از چوب سفید که رومیزی آبی رنگی داشت و دو صندلی حصیری گذاشته شده بود. کنار دیوار گنجه کوچک رنگ نشده‌ای جا داشت. این بود تمام مبل‌های اطاق. کاغذ زرد رنگ و مستعمل دیوارها در تمام گوشه‌ها در نتیجه رطوبت و دود زغال سیاه شده بود. در این خانه همه چیز از فقر حکایت میکرد. حتی تختخواب پرده نداشت. سونیا خاموش نشسته بجوانی که با این همه دقت و بدون شرم اطاقش را بررسی میکرد مینگریست. بالاخره از وحشت لرزیدن گرفت مثل اینکه در برابر حاکم سر نوشتش ایستاده بود در اسکلنیکوف با قیافه‌ای محزون گفت:

– آخرین دفعه‌ای است که بخانه شما می‌آیم. شاید دیگر شما را نبینم. جوان فراموش می‌کرد که اولین دفعه هم هست.

– شاید شما... عازم هستید.

– نمیدانم... فردا تمام...

سونیا با صدای لرزانی پرسید: پس شما فردا بمنزل کاترین نخواهید رفت.

– نمیدانم فردا صبح تمام کارها... منظور این نیست آمده بودم چند کلمه باشما صحبت

کنم.

نگاهی رؤیائی بر او انداخت و ناگهان متوجه شد درحالی که زن ایستاده او نشسته است.

با صدائی که ناگهان ملایم و مهربان شده بود گفت:

– چرا ایستاده‌اید؟ بنشینید.

زن اطاعت کرد. مدت يك دقیقه جوان باچشمائی متأثر و پرعطوفت باو نگاه کرد.

– چقدر لاغر هستید. چه دستهایی دارید. از پشت دستتان نور دیده میشود انگشتانتان

مثل انگشتان مرده است. دست زن را گرفت. سونیا لبخند مختصری زد:

– من همیشه اینطور بوده‌ام.

– وقتی هم در منزل والدینتان بودید؟

– بلی.

شکی نیست تغییری ناگهانی دروضع قیافه و لحن صدای مرد جوان حادث شده بود.

یکدفعه دیگر نگاهی باطرافش انداخت.

– شما در منزل کاپرنا اوموف خیاط مسکن دارید.

– بلی.

– منزل آنها این اطاق پشت است؟

– بلی... اطاق آنها کاملاً مثل این اطاق است.

– تمامشان دريك اطاق زندگی میکنند؟

– بلی.

با قیافه‌ای محزون گفت: اگر من اطاقی مثل اطاق شما داشتم می‌ترسیدم.

سونیا که هنوز فکرش جا نیامده بود اظهار داشت: صاحب خانه‌های من مردمان

خوب و مهربانی هستند و تمام مبلها بآنها تعلق دارد بیشتر اوقات بچه‌هایشان نزد من می‌آیند.

– بچه‌هایش گنگ هستند؟

– بلی... پدرشان هم گنگ و شل است. مادرشان گنگ نیست اما زبانش لکنت دارد.

زن خیلی خوبی است. کاپرنا اوموف سابقاً دهقان عبیدی بوده است. هفت بچه دارند...

فقط بزرگترین آنها گنگ است دیگران مریض حال هستند اما گنگ نیستند... با نوعی تعجب

اضافه کرد شما از کجا از این قسمت اطلاع پیدا کرده‌اید.

– پدر شما همه را برای من گفت. تمام داستان شما را هم بمن گفت... می‌گفت

که روزی ساعتش بیرون رفته و بعد از ساعت هشت برگشته‌اید و کاترین جلوتخنخواب شما زانو زده است .

سونیا مضطرب شد - مثل اینکه امروز او را دیدم .

- که را ؟

- پدرم را . ما بین ساعت نه و ده در میان کوچه نزدیک همین جا بودم . بنظرم رسید که جلومن راه می‌رود... حاضر بودم قسم بخورم که خودش است . حتی می‌خواستم این موضوع را بکاترین بگویم .

- گردش می‌کردید ؟

سونیا با وضعی شرمنده چشم‌ها را بزمین انداخت و گفت : بلی .

- وقتی شما در منزل پدرتان بودید کاترین شما را می‌زد !

- آه ! نه ! چطور می‌توانید این حرف را بزنید . دختر با نوعی وحشت بر اسکلنیکوف نگاه کرد .

- پس کاترین را دوست میدارید ؟

سونیا با صدائی آرام و شکایت آمیز جواب داد : چطور ؟ او را ؟ اگر او را میشناختید کاملاً مثل بچه است ... تقریباً فکرش بر اثر بدبختی منشوش شده است . اما چقدر با هوش بوده ... چه اندازه خوب و سخاوتمند است شما نمیدانید .

سونیا این کلمات را بالحنی مأیوسانه ادا کرد . گرفتار آشفنگی فوق‌العاده بود . اندوهناک شد . دستها را درهم می‌پیچید . گونه‌های بیرنگش کم‌کم رنگین شد و آثار رنج در چشمانش خوانده میشد حتماً بیکی از تارهای حساس قلبش دست زده شده بود . میل داشت از کاترین دفاع کند . ناگهان آثار عطف در تمام خطوط سیمایش ظاهر گردید .

- او مرا بزند . چه می‌گوئید ؟ اگر هم مرا زده باشد ، شما نمیدانید ، هیچ نمیدانید . او بحدی بدبخت است آه چقدر بدبخت است . مریض هم هست ... او در جستجوی عدالت است ... پاک است ...

تصور میکند که عدالت باید در تمام شئون زندگی حکمفرمائی کند . آنرا مطالبه می‌کند ... هر قدر او را آزار کنید کاری برخلاف عدالت نخواهد کرد . نمی‌فهمد که ممکن نیست عدالت در جهان وجود داشته باشد ، خشمگین میشود ... مانند بچه کوچکی است . عادل است ، عادل !

- پس شما چه خواهید کرد ؟

سونیا نگاهی استفهام آمیز با و انداخت . جوان ادامه داد :

- حال مخارج آنها بهمه شماست راست است که سابق هم همینطور بود ، آن مرد تیره بخت می‌آید پول مشروب خود را از شما می‌خواست . اما حالا چه خواهند شد ؟

- نمیدانم .

- همانجا خواهند ماند؟

- نمیدانم ؛ بصباحخانه خود مقروض هستند، از قرار معلوم امروز بآنها گفته است که میخواهد آنها را بیرون کند. از طرفی کاترین هم میگوید يك دقیقه دیگر آنجا نخواهد ماند.
- از کجا اینطور مطمئن است: بكمك شما پشت گرم است.

سونیا باخشی که شبیه خشم بی آزار پرنده ای بود بتندی جواب داد: آه اینرا نگوئید. کیسه ما یکی است. از طرفی چگونه میتواند این کار را بکند؟ چقدر امروز گریسته است ! حواش منوش شده . شما متوجه نشده اید ؟ منزش خراب شده است گاهی با طرز بچکانه بفکر مرتب بودن کارها و خوراك فرداست... زمانی دستها را درهم می پیچد و خون از سینه اش می آید گریه میکند و سرش را با نومیدی بدیوار میکوبد. بعد تسلی پیدا میکند و بشما امیدوار میشود. میخواهد از کسی پولی قرض کند و با من بشهر مولد خود برگردد و در آنجا مدرسه ای شبانه روزی برای دختران نجیبزاده تأسیس نماید و مرا با زرس آن مدرسه کند. مرا میبوسد و میگوید «يك زندگانی جدید و با سعادت را شروع خواهیم کرد ، این فکر باعث تسلیتیش میشود . بخیالات خود خیلی ایمان دارد . از شما میپرسم آیا ممکن است با حرف های او مخالفت کرد! امروز مشغول شستشو و مرتب کردن خانه بود. با تمام ضعفش ظرفی را با طاق بالا برد و چون دیگر بیحال شده بود روی تخت خوابش افتاد. صبح ، بازار بودیم میخواستیم برای پولچکا ولنا کفش بخریم چون کفشهایشان خیلی خراب بود . متأسفانه پول ما کفایت نکرد. چون او کفشهای خوبی انتخاب کرده بود. خیلی کسر داشتیم. نمیدانید چه سلیقه ای دارد ... چون پولش کم بود در میان مغازه پیش چشم دکاندارها مشغول گریستن شد . آه ! چه منظره حزن انگیزی بود. راسکلنیکوف با لبخند تلخی اظهار داشت: بلی معلوم است که با چنان وضعی شما باید... اینطور زندگی کنید.

- دل شما بحال او نمیسوزد ؟ میدانم که تمام دارائی خود را باو دادید . اما هنوز چیزی ندیده بودید .

آه! خدایا! اگر تمام بدبختی های او را دیده بودید. چند دفعه او را بگریه انداخته ام! هفته پیش هشتروز قبل از مرگ پدرم با او بخشونت رفتار کردم. تا حال چند دفعه این کار را کرده ام! آه! آنروز وقتی بیاد حرکت خود میافتم چقدر غصه میخوردم. از بس این خاطره برای سونیا دردناك بود دستهایش را درهم پیچید.

- شما خشن هستید؟

- بلی من! من! در حالیکه گریه میکرد ادامه داد: رفته بودم آنها را ببینم پدرم گفت «سونیا، سر من درد میکند. این کتاب را بگیر برایم چیزی بخوان، کتابی بود که لبزیاتینکوف بما عاریه داده بود. همیشه کتابهای عجیبی بما میداد . جواب دادم «باید بروم، میل نداشتم چیزی بخوانم. آنجا رفته بودم تا خریدی را که کرده بودم بکاترین نشان دهم . الیزابت ، زن کهنه فروش ، برایم سردست و یقه های تقریباً تازه ای آورده بود. آنها را خیلی

ارزان خریده بودم. کاترین آنها را امتحان کرد و خود را در آئینه نگاه کرد و خیلی خوش آمده گفت «سونیا، خواهش میکنم اینها را بمن بده، او آنها را لازم نداشت ولی او اینطور است. همیشه بیادایم خوش جوانیش میافتد. چندسال است که دیگر لباس خوبی ندارد از طرفی هرگز ممکن نیست از کسی تقاضائی بکند خیلی متکبر است. حتی حاضر است هرچه دارد بدیگران بدهد. با اینحال بحدی از آن یقه‌ها خوش آمده بود که آنها را از من خواست چون دادن آنها برای من دشوار بود گفتم «کاترین چه احتیاجی بآنها دارید؟» بلی این را گفتم. نمی‌بایست اینطور حرف زده باشم. با چشمانی چنان اندوهگین بمن نگاه کرد که دیدن او باعث رنج میگردید. او برای یقه‌ها غصه نمیخورد بلکه از رفتار من غمگین شده بود خوب فهمیدم.

آه! اگر اکنون میتوانستم حرف‌های خود را پس بگیرم... آه! بلی... بنظر شما اینها یکسان است!

– شما الیزابت کهنه‌فروش را میشناختید.

سونیا با کمی تعجب پرسید: شما هم او را میشناختید.

راسکلنیکوف پس از کمی سکوت و بدون آنکه به پرسش او جواب دهد گفت کاترین

آخرین مرحلهٔ مرض سل را می‌پیماید. بزودی خواهد مرد.

– آه! نه! نه! – سونیا که متوجه نبود چه می‌کند دستهای مرد جوان را گرفت مثل اینکه

سرنوشت کاترین دردست او بود.

– اما اگر بمبرد بهتر است.

دختر با وحشت گفت: نه، بهتر نیست. بهیچوجه.

– بچه‌ها چه خواهند شد؟ شما نمیتوانید آنها را بخانهٔ خود بیاورید.

سونیا با لحنی جانگداز فریاد زد «آه نمیدانم» سررا میان دو دست گرفت، معلوم

بود که اغلب اوقات باین موضوع فکر کرده است.

راسکلنیکوف با بیرحمی ادامه داد: فرض کنیم کاترین اندکی دیگر زنده بماند. ممکن

است شما مریض شوید و شمارا بمریضخانه ببرند. آنوقت چه خواهند شد.

– آه! چه میگوئید؟ چه میگوئید؟ ممکن نیست!

وحشت‌صورت سونیا را بحدی تمبیر داده بود که دیگر شناخته نمیشد. جوان بالبخندی

مسخره‌آمیز گفت:

– چطور غیرممکن است شما که در مقابل مرض بیمه نشده‌اید؟ آنوقت چه خواهد شد.

بچه‌ها میان کوچه خواهند افتاد. مادرشان سرفه‌زده و گدائی خواهد کرد. مثل امروز سرش

را بدیوار خواهد زد. بچه‌ها گریه خواهند کرد... کاترین در میان خیابان خواهد افتاد و او

را بمریضخانه خواهند برد و در آنجا خواهد مرد و بچه‌ها...

سونیا با صدای خفه‌ای گفت: آه! نه! خدا چنین چیزی را قبول نخواهد کرد.

تا آنوقت با خاموشی گوش کرده و چشمها را براسکلنیکوف دوخته بود. دستها را

بهمدیگر متصل کرده با خاموشی دعا میکرد. مثل اینکه میتوانست از بدبختی‌هایی که جوان پیشگوئی میکند جلوگیری نماید .

ایستاده دست‌ها را آویزان و سر را خم کرده گرفتار رنجی مهیب بود. ناگه جوان جلو او ایستاده گفت:

– شما نمیتوانید پس اندازی هم بکنید و پولی برای روزهای بد کنار بگذارید؟
– نه .

– البته نه. بعد با کمی استهزاء پرسید تا کنون کوشش کرده‌اید؟
– بلی کوشش کرده‌ام .

– و نتوانسته‌اید؟ بلی معلوم است. احتیاج پیرش نیست.
بگردش خود در اطاق ادامه داد بعد پس از دقیقه‌ای سکوت گفت:
– شما هر روز پول بدست نمی‌آورید؟

سونیا بر اثر این پرسش بیش از هر وقت دیگر مضطرب گردید. گونه‌های سرخ شد با صدای آهسته و با کوششی دردناک جواب داد: نه .

ناگه جوان گفت: لابد پولچکا هم همین سرنوشت را خواهد داشت.

این کلمات مثل خنجری بود که بقلب سونیا زده شده باشد فریاد زد: نه ، نه ممکن نیست خدا چنان عمل شنیعی را اجازه نخواهد داد؟...

– خیلی از اینطور اعمال را اجازه میدهد.

– نه ، نه، خدا آنها را محافظت خواهد نمود.

راسکلنیکوف بالحنی پراز کینه جواب داد: شاید خدائی نباشد. بعد بدختر نگاه کرده شروع بخنده نمود . تغییر ناگهانی در قیافه سونیا عارض گردید . تمام عضلات صورتش منقبض گشتند . نگاهی پر ملامت بمخاطب خود انداخته و میخواست صحبت کند ولی کلمه‌ای از لبانش نپرید صورتش را با دستها پوشانیده شروع بزاری کرد.

مرد جوان پس از اندکی سکوت گفت: شما میگوئید کاترین حواش منشوش شده . شما هم همانطور شده‌اید.

پنج دقیقه گذشت . مرد طول و عرض اطاق را میپیمود بدون آنکه نگاهی باو بینگند یا سخنی بگوید. بالاخره بدختر نزدیک شد. چشمانش برق میزد و لبهایش میلرزید. دستها را روی شانه دختر گذاشته نگاهی آتشین بر صورت اشك آلود او انداخت . ناگه تا زمین خم شد و پای او را بوسید. دختر با وحشت خود را کنار کشید. مثل اینکه از یک نفر دیوانه فرار میکند. بملاوه در آن لحظه قیافه راسکلنیکوف چون قیافه دیوانگان بود.

سونیا زمزمه کرد: چه میکنید؟ جلو من زانو میزنید! رنگش پریده و قلبش بطرز دردناکی فشرده شده بود.

جوان بلند شد و با لحن عجیبی گفت: من در برابر تو سجده نکردم بلکه در برابر تمام رنج‌های نوع بشر تعظیم نمودم. بعد بطرف پنجره رفت و بان تکیه کرد. پس از لحظه‌ای بدختر نزدیک شده گفت گوش کن کمی پیش بمردی جسور گفتم که باندازه انگشت کوچک تو ارزش ندارد و تذکر دادم که نشستن خواهرم در کنار تو برای او افتخاری بوده است.

سونیا با تعجب فریاد زد : چطور اینرا گفتید ! پیش او گفتید نشستن نزد من افتخار است؟ اما من موجودی... بی شرافت هستم. چرا این حرف را زدید ؟

- وقتی این حرف را زدم بفکر بیشرافی یا گناهان تو نبودم بلکه فکر رنجی بودم که میبری. با تأثیری که افزایش مییافت ادامه داد: بدون شك تو گناهکار هستی ولی بیشتر گناه تو اینست که بیهوده خود را فدا کردی. میدانم تو بدبخت هستی. تو در منجلاهی زندگی میکنی که از آن تنفرداری و در عین حال میدانی که فداکاری تو کسی را نجات نخواهد داد. (زیرا ممکن نیست در این قسمت خود را گول بزنی) سپس بیش از پیش بهیجان آمده پرسید : اما بالاخره بمن بگو با این اندازه حساسیت چگونه بچنان سرافکنندگی تن دادی. هزار مرتبه بهتر است که انسان خود را در آب غرق کند و یکدفعه راحت شود.

سونیا با صدای ضعیفی پرسید : آنها چه خواهند شد ؟ نگاهی غم انگیز بر او انداخت ولی در عین حال از اندرز جوان بهیچوجه متمجب بنظر نیامد. راسکلنیکوف با کنجکاوی عجیبی با او نگاه میکرد. این نگاه همه چیز را با او فهمانید. پس این فکر بر سر دختر آمده است. شاید بارها در آخرین حد نومییدی بفکر افتاده باشد که خود را یکباره از رنج برهاند. بقسمی جداً بفکر این کار بوده است که از شنیدن این پیشنهاد احساس هیچگونه تعجبی نهمینمود. دختر متوجه نشد این کلمات چقدر بیرحمانه است. معنی سرزنش های مرد جوان را هم نفهمید. راسکلنیکوف فهمید دختر متوجه نشده است که او از چه نظر مخصوصی بیشرافتیش را در نظر میگردد اما فهمید که زن بیچاره از رسوائی خود زیاد عذاب میکشد و از خود میپرسد چه چیزی باعث شده که تا کنون دختر بحیات خود خاتمه نداده است. تنها پاسخی که برای این پرسش خود می یافت آن بود که حس فداکاری دختر نسبت بکاترین همان زن مسلول و دیوانه ای که سر خود را بدیوار میکوبد از این عمل جلوگیری می نمود. با این حال بنظر او روشن بود که سونیا با آن طرز تربیت و اخلاقی نمیتوانست مدتی را بدین منوال بگذراند. بسزاحت نمیتوانست بفهمد که در صورت اقدام نکردن بخودکشی چطور این دختر دیوانه نشده است تا از این زندگی نجات یابد شکی نیست بخوبی میدید که وضع سونیا یکی از مظاهر استثنائی اجتماع است ولی آیا این خود دلیلی نبود برای آنکه بمحض ورود در این راه بواسطه گذشت شرافتمندانه و تربیت فکری نسبتاً عالیش از شدت شرمساری بمیرد ؟ پس چه چیزی تا کنون او را نگاهداشته است؟ شاید تمایل بهزرگی و فسق او را نگاهداشته باشد. نه، فقط بدنش را تسلیم فحشاء نموده و رذالت و فسق در روحش نفوذ نکرده است. راسکلنیکوف این قسمت را خوب میدید. راز قلب دختر جوان را خوب میخواند. با خود فکر میکرد و سرنوشت او تعیین شده است. او جز رودخانه یا دارالمجانین یا... خرف شدن راهی در پیش ندارد از اینکه حالت اخیر را امکان پذیر بداند اگر اه داشت. اما از بس شك بود نمیتوانست از محتمل دانستن آن خودداری کند با خود میگفت و آیا ممکن است این موجودی که تا کنون پاکی خود را حفظ کرده بالاخره عمداً در منجلاب فرورود. مگر پای خود را در آن نگذاشته است.

اگر تاکنون باین زندگانی تن داده است آیا برای آن نیست که رذیلت و فسق کراهت خود را در نظر او از دست داده ؟ نه، نه، ممکن نیست اگر تاکنون خود را غرق نکرده برای آنست که از ارتکاب گناهی ترسیده و ضمناً بآنها علاقمند است... اگر هم دیوانه نشده... از کجا معلوم که دیوانه نشده است؟ آیا او از تمام حواس خود استفاده میکند؟ کسی می تواند مثل او صحبت کند؟ مگر کسی که عقلش سالم باشد مثل او استدلال میکند؟ مگر ممکن است کسی با چنان آرامشی بسوی فنا برود و گوش با اعلام خطرها ندهد؟ پس او منتظر معجزه ای است؟ بلی شکی نیست مگر این خود دلیل اختلال حواس او نیست؟ با ستیزه در این فکر متوقف گردید. سونیای دیوانه! از این منظره خیلی کمتر از هر منظره دیگر بدش می آمد.

بادقت مشغول مشاهده دختر گردیده پرسید:

— سونیا، پس تو خیلی بدرگاہ خدا نماز میخوانی؟

سونیا با صدای کوتاه ولی محکمی گفت: بدون خدا چه خواهم بود؟ با چشمانی درخشان نگاهی تند بر راسکلنیکوف انداخت و دستان او را بشدت فشرد.

مرد با خود گفت «من اشتباه نمیکردم» چون میخواست شکش را بیشتر مرتفع سازد پرسید:

— خدا برای تو چه میکند؟

سونیا مدتی خاموش ماند مثل اینکه حال جواب دادن نداشت. تأثر سینه ضعیفش را برآمده ساخته بود. ناگاہ باخشم باو نگاه کرد و گفت:

— ساکت باشید! از من سؤال نکنید! شما حق ندارید...

مرد جوان باخود فکر کرد «همین است، درست است».

سونیا بسرعت نگاه را بر زمین انداخت و زمزمه کنان گفت: او همه کار را خواهد کرد. راسکلنیکوف در درون خود گفت: «مطلب روشن شد!» با کنجکاوای حریصانه ای سونیا را نگاه میکرد. از مشاهده این صورت بیرنگ، لاغر و گوشه دار و آن چشمان آبی و ملایمی که میتوانستند چنان شعله هائی بیرون دهند و عشقی شدید را ظاهر سازند، بالاخره از دیدن این بدنی که از شدت خشم و غضب لرزان بود احساسی جدید، عجیب و ناخوشی مزاج را حس میکرد. تمام این اوضاع بنظرش عجیب و تقریباً خیالی بود. باخود تکرار میکرد «دیوانه است، دیوانه!»

کنایی روی گنجه قرار داشت. راسکلنیکوف هنگامیکه در اطاق رفت و آمد میکرد چند دفعه آنرا دیده بود. بالاخره آن را برداشت و نگاه کرد. این کتاب ترجمه روسی انجیل بود. کنایی کهنه بود و جلدی پوستی داشت. از یک طرف اطاق بسونیا که در طرف دیگر بود فریاد زد: این کتاب از کجا آمده؟ دختر درسه قدمی میز ایستاده بود بدون آنکه چشمها را بطرف راسکلنیکوف بلند کند، برخلاف میل خود جواب داد: بمن عاریه داده اند.

— که عاریه داده است؟

– الیزابت، این کتاب را از او خواسته بودم.
 فکر کرد «الیزابت، عجیب است!» لحظه بلحظه همه چیز سونیا در نظرش منظره‌ای خارق‌العاده‌تر بخود میگرفت. با کتاب بروشنایی نزدیک شده و شروع بورق زدن آن کرد. ناگه پرسید:

– موضوع رستاخیز لازار کجاست؟
 سونیا با لجاجت چشمها را بزمین دوخته و اندکی از میز منحرف شد و خاموش ماند.
 – سونیا موضوع رستاخیز لازار کجاست؟ برای من پیدا کن.
 دختر از گوشه چشم بمخاطب خود نگاه کرد. بدون آنکه حرکت کند بخشکی گفت:
 – آنجا نیست... در کتاب چهارم است...
 – آنجارا پیدا کن و برای من بخوان. بعد نشست و بمیز تکیه کرد و سر را بردستها تکیه داد. با قیافه‌ای گرفته نگاه کرد و برای گوش کردن حاضر شد.
 سونیا ابتدا در نزدیک شدن بمیز تردید داشت. اظهار تمایل عجیب راسکلنیکوف بنظرش صادقانه نبود. با اینحال کتاب را گرفت.
 – مگر این قسمت را نخوانده‌اید. صدایش بیش از پیش خشن میشد.
 – سابقاً... وقتی بچه بودم خوانده‌ام بخوان!
 – در کلیسا آن را نشنیده‌اید؟
 – من... بکلیسا نمیروم. توزیاد میروی؟
 سونیا آهسته گفت: نه.
 راسکلنیکوف لبخند زد – میفهمم... پس توفردا در مراسم تشییع جنازه پدرت شرکت نمیکنی؟
 – چرا هفته پیش در کلیسا بودم... نماز دفن مرده‌ای راهم گوش کردم.
 – که بود؟
 – «الیزابت، او را با تبر کشته بودند»
 اعصاب راسکلنیکوف بیش از پیش تهییج میشد سرش گیج میخورد.
 – تو با الیزابت دوست بودی؟
 – بلی... آدم درستی بود... منزل من میآمد... خیلی کم... آزاد نبود... ما با هم کتاب میخواندیم و صحبت میکردیم. او اکنون خدا را می بیند.
 راسکلنیکوف بفکر فرورفت. گفتگوهای اسرارآمیز دونفر ابله مثل سونیا و الیزابت چه خواهد بود. فکر کرد «اینجا منهدیوانه خواهیم شد». هوای این اطاق جنون آور است. ناگه بالحنی خشنانک فریاد زد «بخوان» سونیا تردید داشت. قلبش بشدت میزد. مثلاً اینکه از خواندن ترس داشت. مرد با وضعی دردناک «دختر دیوانه بیچاره» را نگاه کرد. سونیا با صدای خفهای گفت:

- در صورتی که اعتقاد ندارید، برای شما چه اهمیت دارد .

جوان اصرار کرد - بخوان، میخوام بخوانی! مگر تو برای الیزابت نمیخواندی. سونیا کتاب را باز کرد و جستجو نمود. دستهایش میلرزید. کلمات در گلویش میماندند. دود فمه کوشش کرد بخواند ولی نتوانست اولین کلمه را تلفظ کند. بالاخره با کوششی خواند: «شخصی بنام لازار از اهل نپانی بیمار بوده اما ناگه صدایش گرفت، از سینه تنگش نفس بیرون نیامد. راسکلنیکوف علت تردید و عدم اطاعت سونیا را می فهمید و هرچه بیشتر بآن پی میبرد زیادتر اصرار بخواندن دختر مینمود . احساس میکرد که برای دختر جوان چقدر گران است که عالم درونی خود را پیش او آشکار سازد البته نمیتوانست باسانی حاضر شود احساساتی را که شاید از دوره بلوغ داشته با مرد بیگانه ای در میان گذارد. در حالیکه از پدری دائم الخمر وزن پدری که از شدت بدبختی دیوانه شده بغیر از سرزنش و توبیخ های توهین آمیز چیزی نمی شنید این احساسات برایش چون توشه ای اخلاقی بودند مرد جوان تمام این قضایا را درک میکرد ولی در عین حال میدید که با وجود این عدم تمایل، سونیا میل دارد که کتاب را برای او و مخصوصاً حالا بخواند- «ولو هراتفاقی بعداً بیفتند» این قسمت را از مشاهده چشمان دختر و آشفتگی شدیدی که گرفتار شده بود درک کرد ... سونیا با کوشش فوق العاده ای بر تشنجی که گلویش را می فشرد غالب شده و باب دهم انجیل یوحنا را خواند تا بآیه نوزدهم رسید: «بسیاری از یهود آمده بودند که مارتا و مریم را بواسطه مرگ برادرشان تسلی گویند . مارتا چون شنید که عیسی میآید بجلو او شتافت ولی مریم در خانه ماند. آنگاه مارتا بمیسی گفت که ای آقا اگر تو اینجا میبودی برادرم نمیبرد . اما میدانم اکنون هم هرچه از خدا بخواهی خدا بتو خواهد داد .»

سونیا باز هم مکث کرد تا بر تأثیری که صدایش را میلرزاند غالب شود.

«عیسی باو گفت برادر تو خواهد برخاست. مارتا باو گفت میدانم که در روز باز پسین خواهد برخاست. عیسی باو پاسخ داد من رستاخیز و حیات هستم آنکه بمن ایمان آورد اگر هم بمیرد زنده خواهد بود و آنکه زنده است و بمن ایمان دارد تا ابد نخواهد مرد. آیا تو اینرا باور میکنی؟» مارتا باو گفت...

(سونیا با اینکه بزحمت نفس می کشید صدایش را بلند کرد مثل اینکه هنگام خواندن کلمات مارتا خودش اعتراف مذهبی می کند).

«بلی، خداوند ! من ایمان دارم که تو مسیح پسر خدا هستی که باین جهان آمده ای، صدایش را قطع کرد و چشمها را بسوی او بالا برد ولی دوباره چشم بر کتاب انداخت و شروع بخواندن کرد .

راسکلنیکوف بمیز تکیه داده و بدون آنکه حرکت کند یا بسوی او متوجه گردد گوش میداد. بدین طریق قرائت کتاب تا آیه سی و دوم ادامه یافت:

«وقتی مریم بمجلسی که عیسی در آنجا بود آمد ، چون او را دید پهای او افتاد و

گفت خداوندا اگر تو آنجا می‌بودی برادر ما نمیرد. عیسی که دید مریم می‌گرید و یهودی‌هایی هم که آمده بودند می‌گریند و وحش بلرزید و آشفته گشت و گفت او را کجا گذاشته‌اید. جواب دادند خداوندا بیا و ببین. آنگاه عیسی گریست و یهودیان گفتند ببینید چقدر او را دوست میداشته است. ولی بعضی از آنها گفتند آیا او که کوری را بینا کرد نمیتوانست از مرگ وی جلوگیری کند.

راسکلنیکوف بسوی زن متوجه گردید و او را با آشفته‌گی نگاه کرد. بلی همین است. سونیا سراپا می‌لرزید و گرفتار تبی حقیقی شده بود. مرد جوان همین انتظار را داشت. زن بداستان اعجاز‌آمیز نزدیک میشد و حس پیروزی وجودش را تسخیر میکرد. صدایش که از خوشحالی محکم‌تر شده بود چون صدای اسبای بهای فلزی بود کلمات در برابر چشمانش که تار شده بود درهم و برهم میشدند ولی او تمام این داستان را از حفظ بود وقتی بآیه آخری رسید (آیا او که کوری را بینا کرد نمیتوانست از مرگ وی جلوگیری کند) صدایش را آهسته کرد و شك و شماتت یهودیان بی‌ایمانی را که پس از يك دقیقه دیگر چون صاعقه زدگانی بر زمین زانو زده و ایمان خواهند آورد با شیفته‌گی مخصوصی میخواند... سونیا با خود فکر میکرد «او، او هم که نابیناست پس از لحظه‌ای دیگر خواهد شنید و ایمان خواهد آورد. بلی همین الساعه» و این انتظار نشاط‌انگیز او را تکان میداد «عیسی دوباره لرزید و بقبر آمد غاری بود و سنگی بر آن گذاشته بودند. عیسی بآنها گفت سنگ را بردارید مارتا خواهر آن مرده باو گفت ای خداوند او حالا بومیکنند چونکه چهار روز است که در قبر است.»

سونیا بر کلمه چهار تکیه کرد و آنرا محکم ادا نمود.

«عیسی با جواب داد: آیا بتو نگفتم که اگر ایمان آوری بزرگی خدا را خواهی دید؟ پس سنگ را برداشتنند و عیسی چشم‌ها را بلند کرد و گفت ای پدر ترا شکر میکنم که خواهش مرا پذیرفتی.

من میدانستم که تو همیشه خواهش مرا می‌پذیری لیکن این را بخاطر گروهی که در اطراف من هستند گفتم تا بدانند که تو مرا فرستاده‌ای. پس از این سخنها بصدای بلند فریاد زد: لازار بیرون بیا و آن مرده بیرون آمد (وقتی سونیا این کلمات را میخواند میلرزید مثل اینکه خودش شاهد این معجزه بوده باشد) دست‌های درنوارهای پارچه پیچیده شده و صورتش هم با چلوار ملفوف بود. عیسی بآنها گفت آنها را بکشائید و بگذارید برود. پس بسیاری از یهودیان که نزد مریم آمده بودند و آنچه عیسی کرده بود دیدند باو ایمان آوردند، سونیا بیش از این نخواند زیرا دیگر یارای خواندن نداشت کتاب را بست و بتندی برخاست. با صدای کوتاه و بریده‌ای بدون آنکه بمخاطب خود نگاه کند گفت:

– این تمام داستان زنده شدن لازار است.

بنظر می‌آمد که می‌ترسید براسکلنیکوف نگاه کند. هنوز لرزش تب‌آلودش دوام داشت.

ته شمع که تمام میشد اطاقی را که در آن زنی روسپی و قاتلی با هم کتاب مقدس میخواندند خیلی کم روشن میکرد. ناگاه راسکلنیکوف از جای برخاست و بسونیا نزدیک شد و با صدای محکمی گفت:

— آمده بودم با تو درباره موضوعی صحبت کنم.

مرد جوان هنگام ادای این کلمات ابروها را درهم کشید. دختر با خاموشی چشمها را بسوی او بلند کرد و ملاحظه نمود که نگاهش خشونت مخصوصی دارد و از تصمیمی سرکش حکایت مینماید. مرد ادامه داد:

— امروز از داشتن هرگونه رابطه با خواهر و مادرم چشم پوشی کردم. از این پس دیگر بمنزل آنها نخواهم رفت. قطع رابطه ما بین من و خویشانم عملی انجام شده است.

سونیا یا تعجب پرسید: برای چه؟

ملاقات دختر با پولشری و دونیا بر او تأثیر فوق العاده ای کرده بود با اینکه این تأثیر برای خودش تاریک بود. با شنیدن خبر قطع رابطه جوان و خانواده اش وحشتی برسونیا مسلط گشت. مرد گفت: اکنون دیگر جز تو کسی را ندارم. باهم برویم آمده ام این پیشنهاد را بتو بکنم. ما هر دو لعنت شده هستیم خوب! باهم برویم!

چشمان جوان برق میزد سونیا هم فکر کرد «گوئی این مرد دیوانه است!» سپس وحشت زده گفت:

— کجا برویم؟ و بی اختیار عقب کشید.

— چطور میتوانم بدانم؟ فقط میدانم راه و مقصد من و تو یکی است. از این قسمت اطمینان دارم!

سونیا بدون آنکه چیزی بفهمد باو نگاه میکرد. صحبت های راسکلنیکوف يك قسمت را برای او روشن میساخت و آن این بود که مرد جوان فوق العاده بدبخت است.

— اگر تو برای کسی دیگر حرف بزنی صحبت هایت را نخواهد فهمید اما من فهمیدم. تو برای من لازم هستی از این جهت بسوی تو آمده ام.

سونیا زمزمه کرد: نمی فهمم...

— بعد خواهی فهمید. مگر تو مثل من... رفتار نکرده ای. تو هم خود را بالاتر از راه و رسم قراردادده ای توشه ام این کار را داشته ای. تو هم بر خودت دست دراز کرده و يك زندگانی را ازین برده ای... حیات خودت را ازین برده ای (تفاوتی ندارد!) تو میتوانستی از راه روح و عقل زندگی کنی اما تو نمیتوانی مقاومت کنی و اگر تنها بمانی عقلت را از دست خواهی داد. منم همینطور. الان هم مثل دیوانه ای هستی. پس باید باهم راه برویم، باید که يك راه طی کنیم! برویم!

سونیا که از این صحبت ها آشفته گشته بود پرسید: چرا؟ چرا این حرف را میزنید؟

- چرا؟ برای اینکه نمیتوانی اینطور بمانی. فهمیدی چرا! بالاخره درست استدلال کن و بجای آنکه چون بچه‌ای گریه کرده و در همه قسمت بخدا تکیه کنی باید قضایا را با چشمان حقیقت‌بینی ملاحظه نمایی. از تو میپرسم اگر فردا تو را بیمارستان ببرند چه اتفاق خواهد افتاد.

کاترین مسلول که تقریباً دیوانه است بزودی خواهدمرد. بچه‌هایش چه خواهند شد؟ آیا سقوط پولچکا حتمی نیست؟

سونیا درحالی که گریه میکرد و دستها را درهم می‌پیچید پرسید: پس چه باید کرد؟
- چه باید کرد؟ باید یکبارہ طناب را پاره کرد هرچه بادا باد! باید بجلو رفت نمی‌فهمی! بعد خواهی فهمید... باید آزادی و قدرت و مخصوصاً قدرت را بدست آورد. بر تمام مخلوقات لرزان، بر تمام افراد حکومت کرد! مقصد اینست! این مطلب را بخاطر آورا! این وصیت من است بنوا! شاید دفعه آخر است که با تو صحبت می‌کنم. اگر فردا نیامدم خودت تمام قضایا را خواهی فهمید. آنوقت سخنان مرا بیاد آور. شاید پس از چند سال دیگر از روی تجارب زندگی این کلمات را بفهمی اگر فردا آمدم بتو خواهم گفت الیزابت را که کشته است خدا حافظ!

سونیا لرزید و با حیرت باو نگاه کرد. باوحشت پرسید:

- مگر شما میدانید اورا که کشته است؟

- بلی میدانم و خواهم گفت... تو... فقط بتو! تو را انتخاب کرده‌ام نمیخواهم بیایم از تو معذرت بخواهم. فقط میخواهم این قسمت را بتو بگویم. مدتی است تو را انتخاب کرده‌ام. از همان وقتی که پدرت درباره تو صحبت کرد، هنگامیکه هنوز الیزابت زنده بود این فکر بر سر آمد. خدا حافظ. بمن دست نده. وعده بفردا.

درحالی که سونیا او را دیوانه می‌پنداشت خارج شد. اما دختر احساس میکرد خودش هم چون دیوانگان است. سرش گیج میخورد... «خدایا! چطور اطلاع دارد الیزابت را که کشته است؟ این حرفها چه معنایی دارد؟ خیلی عجیب است!» با این حال کمترین تصور را از حقیقت ننمود... «آه! این مرد باید فوق‌العاده بدبخت باشد... خواهر و مادرش را ترک کرده. چرا؟ چه اتفاق افتاده است؟ چه قصدی دارد. بمن چه گفت؟ پاهایم را بوسید گفت... بمن گفت که نمیتواند بدون من زندگی کند... خدایا!»

در پشت دری که بسته بود اطاقی خالی بود که با منزل خانم رسلخ ارتباط داشت نوشته‌ای که بدر بزرگ عمارت و کاغذهایی که به پنجره این اطاق زده شده بود نشان میداد که این اطاق اجاره داده میشود. سونیا میدانست که در آن اطاق کسی منزل ندارد. اما در تمام مدت این گفتگو سویدریکایلو ف پشت در پنهان شده با دقت گوش داده بود. وقتی که راسکلنیکوف بیرون رفت سویدریکایلو ف که تازه مستاجر خانم رسلخ شده بود لحظه‌ای فکر کرد. بعد بدون صدا داخل اطاق مجاور اطاق خالی شد و یک صندلی برداشت و پشت در گذاشت. صحبت‌هایی که شنیده بود منتها درجه جلب توجه او را نموده بود. صندلی را برای آن آورد که دفعه دیگر بتواند بدون آنکه يك ساعت راست بایستد پشت در گوش کند.

ساعت یازده فردای آنروز وقتیکه راسکلنیکوف سراغ بازپرس رفت از اینکه او را مدتی در اطاق انتظار نگاه داشتند متمجب گردید . تصور میکرد که او را فوراً داخل اطاق مستنطق خواهند نمود. ولی تقریباً ده دقیقه انتظار کشید تا او را باطاق پرفیر راه دادند.

در اطاقی که او مدتی را با انتظار گذرانید اشخاص میآمدند و میرفتند ولی کمترین توجهی باو نمی نمودند . در اطاق دیگر که شبیه بیک اطاق دفتر بود چند نفر منشی کار میکردند و معلوم بود هیچکدام از آنها نمی توانستند تصور کنند راسکلنیکوف کیست.

جوان نگاهی پرسوه ظن باطراف خود انداخت - فکر میکرد که آیا جاسوس یا مفتش اسرار آمیزی مأمور نگهبانی او نشده است که از فرار او جلوگیری نماید ؟ اما چنان چیزی مشاهده نکرد. منشیها مشغول کار خود بودند و دیگران هم باو توجهی نداشتند راسکلنیکوف کم کم مطمئن شد. باخود فکر کرد «اگر این مرد اسرار آمیز دیروزی، این هیولائی که از زیر زمین بیرون آمد، همه چیز را دیده و فهمیده بود مرا اینطور آزاد می گذاشتند؟ آیا بجای آنکه منتظر شوند تا بمیل خود باینجا بیایم مرا توقیف نمی نمودند؟ پس یا این مرد تا کنون چیزی را فاش نکرده است و یا اینکه چیزی ندیده و نمیداند (از طرفی چگونه ممکن است چیزی دیده باشد) پس نتیجه آن میشود که دیروز چشمهایم عوضی دیده و هراتفاقی برای من افتاده است محصول توهمات فکر بیمار من بوده است» هرچه بیشتر فکر میکرد معتقد میشد فکری که دیروز بسرش آمده بحقیقت نزدیکتر است.

راسکلنیکوف وقتی که باین موضوعها فکر میکرد خود را حاضر بمبارزه جدیدی مینمود ناگاه متوجه شد که میلرزد. فکر اینکه ترس ملاقات با پرفیر منفور سبب لرزیدنش میشود بیشتر عصبانیش کرد. برای او از همه وحشت آورتر مواجه شدن با این مرد بود . بیش از اندازه نسبت باو کینه داشت و حتی میترسید که همین کینه سبب شود که مشت خود را باز کند. عصبانیتش بحدی بود که لرزشش را متوقف ساخت. خود را حاضر کرد که با قیافه ای خون سرد و مطمئن داخل اطاق شود و بخود قول داد که هرچه کمتر صحبت کند و همیشه مراقب بوده و بهر قیمت باشد بر خشم خویش مسلط گردد. در این اثنا او را داخل اطاق پرفیر کردند. در اطاقش تنها بود. در این اطاق میز بزرگی مقابل نیمکتی قرار داشت. یک گنجه و چند صندوق هم در گوشه ای جا داشت، تمام این مبلها از چوب زرد و متعلق بدولت بود. در انتهای اطاق دری وجود داشت که بسته بود و معلوم میشد پشت این تیغه اطاق دیگری هست . بمحض اینکه پرفیر راسکلنیکوف را دید که داخل اطاق میشود در ورود را بست و هردو در اطاق تنها ماندند. بازپرس از جوان با خوشروئی و مهربانی پذیرائی کرد. فقط پس از چند دقیقه راسکلنیکوف متوجه شد که بازپرس اندکی ناراحت است . چنان بنظر میرسید هنگامیکه مشغول کاری مخفی بوده است بسروقت او آمده اند. پرفیر دستها را بسوی او دراز کرد و گفت:

– آه! آقای محترم! بناحیه ما آمده‌اید. بنشینید آقا! شاید دوست ندارید بشما بگویند آقای محترم یا آقا؟ خواهش میکنم این عمل را نوعی صمیمیت ندانید... اینجا روی نیمکت بنشینید.

راسکلنیکوف بدون آنکه باز پرس را از چشم دوربدارد نشست «این کلمات ناحیه ما و این عذرخواهی از صمیمیت چه معنایی دارد. دستهایش را بمن دراز کرد ولی بمن دست نداد و دستها را بموقع کشید، هر دو یکدیگر را نگاه می‌کردند ولی بمحض اینکه نگاههایشان با هم تلاقی میکرد سرعت برق چشمها را برمیگردانیدند.

– آن کاغذ را درباره ساعت ... برای شما آورده‌ام. اینست اینطور خوب است یا باید طور دیگر نوشت.

– کدام کاغذ؟ پرفیر با شتاب و پیش از آنکه بکاغذ نگاه کند جواب داد، بلی، بلی، مضطرب نباشید خیلی خوب است بعد نگاهی بکاغذ انداخته گفت بلی خیلی خوب است همین کافی است. باز هم تند صحبت می‌کرد. کاغذ را روی میز گذاشت پس از یکدقیقه آنرا در کشومیزش قرارداد و از موضوع دیگر صحبت کرد. راسکلنیکوف گفت:

– بنظرم دیروز اظهار تمایل کردید... که از من درباره روابطم با مقتول... سئوالهایی بکنید. ناگاه گفت «برای چه گفتم. (بنظرم) بسیار خوب این کلمه چه اهمیت دارد؟ برای چه مضطرب می‌شوم؟» هنوز بزحمت دو کلمه با پرفیر رد و بدل نکرده بود که بعلت روبرو شدن با او عدم اطمینانش بیشتر میشد. ناگاه متوجه این قسمت شد و فهمید که این وضع فکری برایش فوق‌العاده خطرناک است زیرا ممکن بود آشفنگی و عصبانیتش زیادتر شود. «بداست! بد! ممکن است باز هم کلمه‌ای ابلهانه از دهانم خارج شود.

پرفیر که بدون هیچ قصد ظاهری در اطاق رفت و آمد میکرد و گاهی پهنجره و زمانی بمیزش نزدیک میشد گفت: بلی مضطرب نباشید!

گاهی از نگاه پرسوه‌ظن راسکلنیکوف پرهیز مینمود و زمانی غفلتاً می‌ایستاد و بصورت او نگاه میکرد. منظره این مرد چاق و مدور که حرکاتش انسان را بیاد حرکات توپی می‌انداخت که از دیواری بدیوار دیگر پرتاب شود فوق‌العاده عجیب بود.

– عجله‌ای نداریم! سیگار میکشید؟ توتون دارید؟ بگیریید این سیگار – بسته‌ای را باو نزدیک کرد – میدانید من در اینجا از شما پذیرائی میکنم ولی منزل من آنجا پشت این تینه است... این خانه را دولت برای من تهیه کرده است... بعضی از قسمت‌های منزل من احتیاج بتعمیر داشت اکنون تقریباً مرتب شده است... میدانید من زلی که دولت تهیه کند چیز خوبی است. عقیده شما چیست؟

راسکلنیکوف که با قیافه‌ای تمسخر آمیز باو نگاه میکرد گفت: بلی، چیز خوبی است. پرفیر که بنظر میرسید فکرش مشغول موضوع دیگر است تکرار کرد: چیز خوبی است. درد و قدمی راسکلنیکوف ایستاد و ناگاه نگاه ثابتی باو انداخت و با صدای بلندی گفت بلی

چیز خوبی است. تکرار متوالی و ابلهانه این جمله بیمنی بانگه جدی و عمیق و معما آمیزی که اکنون بر جوان می انداخت تناقض داشت. باین واسطه خشم راسکلنیکوف زیادتر شد و نتوانست از تحریک تمسخر آمیز و بی احتیاطانه ای خودداری کند. گستاخانه بیازپرس نگاه کرد و در حالی که از جسارت خود خوشش می آمد گفت:

– میدانید یکی از قوانین قضائی و یکی از اصولی که تمام بازپرسها بکار می برند آنست که ابتدا از موضوعهای بی اهمیتی صحبت میکنند یا از مطلبی جدی ولی خارج از موضوع بحث میکنند تا بدینوسیله کسی که از او سؤال میکنند جسارت پیدا کند یا اینکه گیج شود و توجه نداشته باشد بعد خطرناکترین سئوالات را برفرق سرش میکوبند اینطور نیست؟ این قاعده ای است که در شغل شما مراعات میگردد .

– پس تصور میکنید اگر در باره منزلی که دولت داده باشما صحبت داشتم میخواستم... پرفیر با گفتن این کلمات چشمکی زد. لحظه ای صورتش خوشحالی شیطنت آمیزی بخود گرفت چین های کوچک صورتش باز شد. چشمهای کوچکش تنگتر گردید. خطوط چهره اش منبسط شد و با قهقهه ای عصبانی که تمام بدنش را تکان داد خنده ای طولانی کرد. جوان هم کمی بزور شروع بخندیدن کرد. این منظره سبب مضاعف شدن قهقهه خنده پرفیر گردید بقسمی که صورت بازپرس سرخ گردید. آنگاه راسکلنیکوف احساس تنفری نمود که برای او سبب از دست دادن احتیاط میگردد. از خنده دست برداشت و جبین درهم کشید و در تمام مدتی که پرفیر خود را تسلیم این خوشحالی ساختگی نموده بود نگاهی کینه آمیز بر او انداخت. پرفیر مشغول تمسخر جوان گردید و معلوم بود که بنا رضایتی راسکلنیکوف چندان اهمیت نمیدهد. راسکلنیکوف از این وضع سخت متفکر شده بود. فهمید که ورودش سبب ناراحت کردن بازپرس نشده بلکه برعکس خودش در دامی افتاده است. حتماً دامی گسترده شده بود که او از آن اطلاع نداشت. شاید باروت در گودال گذاشته شده باشد و بزودی منفجر گردد. راسکلنیکوف مستقیماً موضوع را مطرح کرد و کاسکتش را برداشت با صدائی مصمم که در آن اثری از خشم وجود داشت گفت:

– دیروز اظهار تمایل کردید که از من بازپرسی کنید (مخصوصاً بر کلمه بازپرسی تکیه کرد) آمدم که خود را در اختیار شما بگذارم اگر سئوالاتی دارید از من پرسید اگر نه اجازه دهید بیرون روم.

نمیتوانم و قسم را تلف کنم کار دیگری دارم... باید برای دفن آن مردی که زیر درشکه مانده و شما قضیه او را شنیده اید بروم. از اضافه کردن جمله اخیر نسبت بخود خشنماک گردید.

سپس با خشم متزایدی ادامه داد: میشنوید این اوضاع مرا کسل میکند و مدتی است که این وضع دوام دارد... تقریباً سبب ناخوشی منم همین بود. با صدائی که بیش از پیش از خشنماک بود ادامه داد: خلاصه یا از من بازپرسی کنید یا قبول کنید الساعه بروم.

– احساس میکرد جمله‌ای که درباره ناخوشیش گفت بیجا بوده است. اما اگر از من بازپرسی میکنید باید طبق معمول و مقررات باشد. در غیر اینصورت بشما اجازه این عمل را نخواهم داد. چون فعلاً باهم کاری نداریم موقتاً خداحافظ.

بازپرس که همان لحظه خنده خود را قطع کرد جواب داد: آقا! چه میگوئید درباره چه موضوعی از شما بازپرسی کنم؟ خواهش میکنم آشفته نشوید.

درحالیکه خودش در اطاق رفت و آمد مینمود براسکلنیکوف تکلیف نشستن کرد.

– ما وقت داریم و این موضوعها اهمیت ندارد! برعکس از اینکه شما سراغ من آمده‌اید خیلی خوشحالم... من از شما بعنوان یک نفر مهمان پذیرائی میکنم. اما بواسطه این خنده لعنتی مرا معذور دارید... من مردی عصبانی هستم ظرافت موضوعی که مرا متوجه آن کردید سبب تفریح من گردید. بعضی اوقات من مثل توپی لاستیکی مدت نیمساعت از جای خود میجهم... من زیاد میخندم. حتی بواسطه این حال از سگته میترسم، بنشینید، چرا ایستاده‌اید؟ آقا خواهش میکنم، اگر نه تصور خواهم کرد که عصبانی شده‌اید...

راسکلنیکوف ابروها را درهم کشید و سکوت کرد گوش میکرد و دقیق شده بود. در این ضمن نشست. پرفیر که باز در اطاق حرکت میکرد و مانند همیشه از تلاقی چشمانش با چشمان جوان پرهیز مینمود ادامه داد: آقای رودیا باید درباره خودم چیزی بشما بگویم تا با اخلاق من آشنا شوید. من تنها زندگی میکنم. میدانید که من در اجتماعات شرکت نکرده و منفرد و ناشناس زندگی مینمایم. بعلاوه شروع به پیر شدن نموده‌ام و... و رودیا ملاحظه کرده‌اید که در روسیه مخصوصاً در محافل پترزبورگه وقتی دو مرد باهوش که همدیگر را خوب نمی‌شناسند ولی ارزش همدیگر را میدانند باهم ملاقات مینمایند (مثلاً مثل من و شما) آنها مدت نیمساعتی چیزی ندارند که بگویند. تقریباً در برابر یکدیگر بهتزده میمانند. تمام اشخاص موضوع صحبتی دارند. مثلاً زنها یا اشخاصی که از طبقات بالا هستند در این محافل موضوع صحبت پیدا میکنند. اما اشخاصی که مثل ما از طبقات متوسط باشند ناراحت و کم حرف هستند. آقا علت این وضع چیست؟ آیا ما منافع اجتماعی نداریم؟ یا شاید ما مردمان شرافتمندی هستیم که نمیخواهیم به همدیگر دروغ بگوئیم. من از این موضوع سردر نمی‌آورم. عقیده شما چیست؟ پس کلاهتان را بردارید. مثل اینکه میخواهید بروید. این عمل شما مرا ناراحت میکند.

راسکلنیکوف کلاه خود را برداشت. از حال سکوت بیرون نیامد. با قیافه‌ای گرفته پیر حرفی بیهوده پرفیر گوش میداد: دشکی نیست این مهملات را برای آن میگوئید که حواس مرا پرت کند؟ پرفیر ادامه داد: متأسفانه در اینجا نمیتوانم بشما قهوه‌ای بدهم ولی آیا نمیتوانید که پنج دقیقه وقت خود را بایکی از دوستان گذرانیده سبب تفریح خاطر او گردید. شما از وظایف یک نفر کارمند دولت اطلاع ندارید. اگر می‌بینید من اینطور رفت و آمد میکنم

مرا معذور دارید، میترسم از این حرکت من برنجید ولی برای من حرکت خیلی لازم است. من همیشه می‌نشینم و از اینکه میتوانم پنج دقیقه‌ای راه بروم خیلی خوشحال هستم. من مبتلای بواسیر هستم... مدتی است میخواهم با ورزش مواجه کنم. میگویند ورزش در میان کارمندان عالیرتبه دولت خیلی معمول شده. این روزها ورزش حقیقتاً جنبه علمی بخود گرفته است... اما وظایف اداری و بازپرسی و فرمالیته‌های اداری... شما الساعه در این خصوص صحبت می‌کردید... میدانید این بازپرسی‌ها گاهی مستنطق را بیش از متهم از حقیقت منحرف میسازد. شما الساعه این موضوع را درست بیان مینمودید (راسکلنیکوف در این خصوص چیزی نگفته بود) انسان گیج میشود و سررشته را گم میکند. در باره روشهای قضائی خودمان حق را بجانب شما میدهم. کدام دهاتی نفهمی است که هنگام بازپرسی نفهم منظور مستنطق از سوالات خارج از موضوع غافل کردن او است تا بتواند در موقع مناسب سؤال اصلی و خطرناک را را چون تبری بفرق سراویندازد. ها، ها، ها، بفرق سر (این همان تشبیه استادانه شما است) پس فکر کردید وقتی با شما درباره منزل خودم صحبت کردم نظری داشتم. شما آدم نیش‌زنی هستید. خیلی خوب از این بگذریم. آه! راستی يك كلمه انسان را بیاد کلمه‌ای دیگر می‌اندازد. افکار همدیگر را جذب میکنند. الساعه شما درباره مقررات بازپرسی صحبت میداشتید. مقررات کدام است. گاهی يك گفتگوی ساده و دوستانه انسان را بهتر به نتیجه میرساند. همیشه مقررات مراعات خواهد شد، اجازه دهید شما را در این خصوص مطمئن سازم. از شما میپرسم رویهم‌رفته مقررات چیست؟ نمیشود بازپرس را مجبور کرد که همیشه آنرا مراعات کند. شغل بازپرسی در نوع خودش هنری است که هوش لازم دارد.

پرفیر لحظه‌ای مکث کرد تا نفس تازه کند. لاینقطع صحبت میکرد. گاهی از موضوعهای ساده و ابلهانه‌ای حرف میزد و زمانی در میان این مهملات کلمات پرمعنائی ادا مینمود و پس از آن دوباره بحرفهای پوچ میپرداخت. تندتر در اطراف اطاقش گردش میکرد پاهای چاقش سریعتر حرکت میکردند. سر را پائین انداخته دست راست را در جیب کرده بود و با دست چپ حرکات مختلفی میکرد که با صحبت‌هایش مناسبت نداشت. راسکلنیکوف متوجه شد که پرفیر در ضمن راه رفتن دومرتبه ایستاد و لحظه‌ای گوش داد. «آیا منتظر چیزی است؟» پرفیر نگاهی ساده بر جوان انداخت و خوشحالانه بصحبت ادامه داد بقسمی که سبب سوءظن جوان گردید.

— شما کاملاً حق دارید. عادات و رسوم قضائی ما در خور استهزاء و مسخرگی شماست. این اصول قضائی ما که ادعا میشود بر قواعد روانشناسی عمیقی متکی است خیلی مضحك و گاهی هم بیحاصل میباشد. خوب حالا برگردیم بر سر موضوع قواعد و مقررات بازپرسی فرض کنیم که من مأمور تحقیق درباره قضیه‌ای شده باشم و بدانم یا تصور کنم که فلان آقا در این قضیه گناهکار است...

راستی رود یا مگر شما حقوق تحصیل نمیکنید؟

– بلی تحصیل می کردم...

– بسیار خوب این قضیه ممکن است بعداً بکار شما آید. البته تصور نکنید که بخود اجازه میدهم با شما مثل یکنفر اسناد باشا گردش رفتار کنم. چطور ممکن است من ادعا کنم بمردی که در روزنامه‌ها درباره مسائل جنائی بحث میکند چیزی تعلیم بدهم. نه، فقط اجازه میخواهم موضوع کوچکی را بعنوان مثال ذکر کنم پس فرض میکنم که تبهکار را پیدا کرده باشم. از شما می‌پرسم با اینکه علیه او مدارکی دارم برای چه او را پیش از وقت مضطرب سازم؟ البته اگر کسی دیگر باشد که اخلاق و سجایای دیگر داشته باشد فوراً او را بازداشت خواهم نمود. اما برای چه نگذارم این تبهکار چند روزی در شهر گردش کند. ملاحظه میکنم که مقصودم را خوب نمی‌فهمید پس کمی روشن‌تر صحبت میکنم.

مثلاً اگر قرار بازداشت او را صادر کنم برای او يك نقطه اتکای اخلاقی فراهم نموده‌ام. ها، ها، شما می‌بینید؟ (راسکلنیکوف بفکر خنده هم نبود لبهایش را می‌فشرد و چشمانش را از پرفیر برنمی‌داشت) مع هذا این شخص از آن نوع اشخاص است که میگویم زیرا اگر چه بدبختانه طرز عمل با تمام متهمین یکسان است اشخاص مختلف‌اند – البته خواهید گفت در صورتی که مدارکی دارید؟ – اما شما میدانید که بیشتر اوقات از مدارک میتوان دو نوع نتیجه گرفت و باز پرس هم بشراست و در نتیجه ممکن است اشتباه کند.

ولی من میخواهم نتیجه تحقیقاتم مثل يك استدلال ریاضی درست و صحیح باشد میخواهم همانطور که دودوتا میشود چهارتا نتایجی هم که میگیرم روشن و غیر قابل بحث باشند پس اگر این آقا را پیش از وقت توقیف کنم هر چند که مطمئن باشم او مقصر است خود را از وسایلی که بعداً برای اثبات محکومیت او بدست خواهم آورد محروم نموده‌ام. چطور؟ زیرا وضع او را معین مینمایم. اگر او را بزندان بیاندازم راحتش نموده‌ام بدین وسیله او را با وضع روحیش رها میکنم. از این پس دیگر در اختیار من نیست بعتب خود نگاه میکند و وضع خویش را بررسی مینماید. بالاخره میفهمد که زندانی است اگر برعکس تبهکار مذکور را کاملاً راحت بگذارم و توقیفش نکرده و مضطربش ننمایم فکر اینکه تمام قضایا را میدانم و شب و روز او را از نظر دور نمی‌سازم همواره ناراحتش میکند. اگر بداند با روش خستگی‌ناپذیر مراقبش هستم آنوقت چه اتفاق خواهد افتاد؟ شکی نیست که گرفتار سرگیجه شده خودش سراغ من خواهد آمد. اسلحه‌هایی بدست من خواهد داد که علیه خودش بکار خواهد رفت. بدین وسیله قادر خواهم بود تحقیقاتم را مثل استدلال ریاضی روشن و مسلم بیان نمایم و این خود لذتی دارد.

اگر این روش را بتوان با يك نفر دهاتی بیسواد بکار برد در مورد مردی باهوش و مطلع و از پاره‌ای نظرها برجسته هم ممکن است آنرا اعمال نمود. زیرا موضوع مهم آنست که انسان بتواند حدس بزند مردی از چه حیث برجسته است. شخصی که از او صحبت میکنم

باهوش است ولی اعصابش تهییج شده و مریض است... خشم، فراموش نکنید خشم در مورد چنین اشخاصی چه عاملی است. خشم آنها چون معدنی از اطلاعات است برای من چه اهمیت دارد که این شخص آزادانه در شهر بگردد؟ میتوانم بگذارم مدتی از بقیه وقتی را که دارد استفاده کند. میدانم که بالاخره شکار من است و از دست من نخواهد گریخت. حقیقتاً کجا خواهد رفت؟ لابد میگوئید بخارجه میرود. يك نفر لهستانی بخارج خواهد رفت اما اونمیرود. از طرفی مراقبش هستم و دستورات لازم را در این خصوص داده‌ام. آیا بداخل کشور فرار خواهد کرد؟ در آن نواحی دهاتی‌های خشن و روسهای بدوی و مردمان بی تمدنی زندگی میکنند. این مرد تحصیل کرده بزندان افتادن را بر زندگی در چنان محیطی ترجیح خواهد داد.

از طرفی این موضوعها معنایی ندارد. این جنبه خارجی قضیه است. اگر فرار نمیکنند نه تنها برای آنستکه میدانند کجا برود بلکه باین علت است که از نظر روحی تابع من است. این اصطلاح بنظر شما چطور است؟ بنا بر یک قانون طبیعی اگر هم بتواند فرار کند فرار نخواهد کرد. گردش پروانه را در پیرامون شمع دیده‌اید؟ او دائماً مثل پروانه در اطراف شعله شمع خواهد گشت. دیگر آزادی برای او لطفی نخواهد داشت بیش از پیش بهت زده و مضطرب خواهد شد. اگر با وقت بدهم حرکاتی خواهد کرد که محکومیتش را روشن خواهد نمود. او همواره در اطراف من خواهد گشت و بدور من دایره‌های کوچکتری رسم خواهد نمود تا بالاخره یکمرتبه در دام افتاده و طعمه‌ام خواهد شد. این خیلی مطبوع است. ها! ها! ها! اینطور نیست؟

راسکلنیکوف سکوت میکرد، رنگش را باخته‌ویی حرکت ایستاده بود. با کوشش دردناکی بصورت پرفیر نگاه کرده با وحشت فکر میکرد: «درس خوبی است. دیگر مثل دیروز رفتار نمیکنند که مانند گربه‌ای با موش بازی کنند. شکی نیست که برای نشان دادن قدرت خود اینطور صحبت نمیکنند. او خیلی باهوش‌تر از این است... باید مقصود دیگری داشته باشد. پیش برو عزیزم این حرفهای تو برای ترساندن من است. تو مدارکی در دست نداری و مرد دیروزی هم وجود ندارد. میخواهی مرا منحرف سازی، میخواهی مرا خشمگین نمائی و وقتی مرا در این حال دیدی ضربت بزرگی بزنی. اما اشتباه میکنی بیهوده زحمت میکشی اما چرا اینطور سرپوشیده صحبت میکند بفرسوده شدن دستگاه اعصاب من امیدوار است نه، عزیزم هر دو زوکلکی چیده باشی موفق نخواهی شد... خواهیم دید چه نقشه‌ای کشیده‌ای..»

راسکلنیکوف خود را حاضر میکرد با فاجعه وحشت‌آوری که پیش‌بینی مینمود روبرو شود. گاهی میل میکرد خود را روی پرفیر انداخته و همانجا خفه‌اش کند. از وقتی که داخل اتاق باز پرس شده بود از آن میترسید که نتواند برخشم خود مسلط شود احساس میکرد که که قلبش بشدت میزند و لبهایش خشک میشود با اینحال تصمیم گرفت سکوت اختیار کند

زیرا فهمید در وضعی که او دارد این روش از همه بهتر است با این روش نه تنها خودش را گرفتار نخواهد ساخت بلکه موفق خواهد شد دشمن را بخشم آورده و از او چند کلمه بی احتیاطانه بیرون کشد. لااقل راسکلنیکوف این امید را داشت .

پرفیر ادامه داد: ملاحظه میکنم که باور نمیکنید تصور مینمایید که من شوخی میکنم. باز پرس هر لحظه خوشحال ترمیشد صدای خنده اش لاینقطع بگوش میرسید دوباره شروع کرد بگردش دور اطاق . شکی نیست که شما حق دارید خدا بمن قیافه ای داده است که اشخاص را بیاد افکار مضحکی میاندازد . من آدم مسخره ای هستم ، پیرمرد را از این طرز صحبت معذور دارید. رودیا شما جوان هستید و مانند تمام جوانان بیش از هر چیز دیگر برای هوش انسانی ارزش قائل هستید . قسمتهای جالب توجه فکر و نتیجه گیریهای مجرد عقل شما را مسحور مینمایند.

دوباره آن حالت مخصوصی که صحبت میکردم باید بشما بگویم که لازم است حقیقت و طبایع اشخاص را هم در نظر گرفت . این خیلی اهمیت دارد و باین وسیله انسان گاهی بر ماهرترین اشخاص غالب میگردد. رودیا، جدی صحبت میکنم بحرفهای پیرمردی گوش بدهید (با تلفظ این کلمات پرفیر که بزحمت سی و پنج سال داشت چنان بنظر آمد که غفلتاً پیر شده است . تفسیری ناگهانی در تمام وجودش حتی در صدایش عارض گردید) بعلاوه من مرد راسنگوئی هستم راسنگو هستم یا نه ؟ چه عقیده دارید ؟ بنظرم کسی نمیتواند بیش از این راسنگو باشد اینطور مطالب را بشما میگویم و پاداشی هم نمیخواهم.

بسیار خوب ادامه میدهم . بعقیده من ظرافت فکر بسیار خوب چیزی است . تقریباً زینت طبیعت انسانی و باعث تسلی او در زندگی است و بکمک آن میتوان مستنطق بیچاره ای را که بشر است و اغلب اوقات گول خیال خود را میخورد مسخره نمود. ولی بدبختی آنجاست که طبیعت با باز پرس کمک میکند. آنوقت جوانانی که بهوش خود ایمان دارند و تمام موانع را زیر پا می گذارند، (این عبارت ظریف و استادانه شما است) بفکر این قسمتها نیستند. در حالت مخصوصی که از آن صحبت میکنیم قبول دارم که مقصر دروغ خواهد گفت . اما وقتیکه متوجه میشود از مهارت خود هیچ نتیجه ای نخواهد گرفت ناگهان بیهوش میشود . آنهم در محلی که این بیهوشی بیش از هر جای دیگر مورد تعبیر قرار خواهد گرفت . فرض کنیم که علت بیهوشی خود را ناخوشی یا بدی هوای اطاق بداند با اینحال عملی کرده است که بواسطه آن مورد سوءظن قرار خواهد گرفت. بطرزی فوق العاده دروغ گفته ولی نتوانسته است در برابر طبیعت احتیاطهای لازم را بنماید . اینجاست که بدام میافتد . دفعه ای دیگر بتحریرک حس مسخرگی خود شخصی را که از او سوءظن دارد گول میزند و باو چنان وانمود میکند که همان جنایتکاری است که شهر بانی جستجو مینماید .

ولی چون او را خیلی خوب مسخره کرده و کمندی خود را خیلی طبیعی بازی می کند

باز هم علائمی بدست می‌دهد . ممکن است مخاطبش در همان لحظه گول بخورد ولی اگر آدم ابله‌ی نباشد بعداً فکر کرده تغییر عقیده خواهد داد . بدین‌طریق این مرد سرانجام گرفتار خواهد شد و با پاهای خودش بجائی می‌رود که او را نخواسته‌اند و مشغول صحبتها و تشبیهاتی می‌شود که معنی آن برهیچکس پوشیده نمی‌باشد . می‌آید و می‌پرسد که چرا هنوز توقیفش ننموده‌اند .

ممکن است این وضع برای مردی دقیق و حتی روانشناس و نویسنده هم اتفاق افتد . طبیعت انسان شفافترین آئینه‌هاست و نگاه کردن در آن کفایت میکند . رودیا پس چرا رنگ شما می‌برد . شاید خیلی گرم‌تان شده می‌خواهید پنجره را بازکنم .

راسکلنیکوف فریاد زد: آه ! زیاد مضطرب نباشید . خواهش میکنم اهمیت ندهید بعد شروع بخنده کرد . پرفیر در برابر او ایستاد و لحظه‌ای منتظر شد و ناگهان قهقهه خندید . راسکلنیکوف که خنده‌اش تمام شده بود برخاست و با اینکه نمیتوانست برزانه‌های لرزانش بایستد با صدای روشن و محکمی گفت :

– پرفیر دیگر شکی ندارم که شما بمن سوءظن دارید و تصور میکنید قاتل پیرزن و الیزابت من هستم . از طرفی باید بشما بگویم که دیگر من از این اوضاع خسته شده‌ام . اگر تصور میکنید که حق دارید مرا تعقیب یا بازداشت کنید بازداشت کنید . اما اجازه نمیدهم کسی مرا مسخره کند یا آزارم نماید .

ناگهان لبهایش شروع بلرزیدن نمود، چشمهایش شعله‌ور گردید و صدایش که تا آن وقت آهسته بود فوق‌العاده بلند شد بطوریکه فریاد زد:

– اجازه نمیدهم – مشت محکمی بر روی می‌ز زد – پرفیر میشنوید؟ اجازه نمیدهم .
– باز پرس با ظاهر بسیار آشفته‌ای گفت: آه ! خدا ! چه شد؟ آقای رودیا دوست عزیزم چه شد ؟

راسکلنیکوف تکرار کرد: اجازه نمیدهم .
– آقا آهسته‌تر، صدای شما را میشوند اگر بیایند چه بگویم؟ کمی باین موضوع فکر کنید . پرفیر قیافه‌ای وحشت زده بخود گرفته و صورتش را بصورت جوان نزدیک کرده بود . جوان ادامه داد:

– اجازه نمیدهم ! ولی ایندفعه صدایش را کوتاه‌تر کرد که فقط پرفیر بشنود . پرفیر پنجره را باز کرد .

– باید اطاق را تهویه کرد . چطور است کمی آب بنوشید ؟ این يك حمله عصبانیست . باز پرس بسوی در رفت تا بمستخدم دستور بدهد ولی مشاهده کرد که کوزه‌آب در گوشه اطاق است با کوزه بجوان نزدیک شد و گفت: آقا بنوشید شاید حال‌تان بهتر شود . وحشت و دل‌سوزی پرفیر بعدی طبیعی بود که راسکلنیکوف ساکت شد و با کنج‌کاو حزن‌انگیزی با او نگاه میکرد . ولی از نوشیدن آب خودداری کرد .

– رودیا، دوست عزیزم اگر اینطور ادامه دهید دیوانه خواهید شد. لااقل چند قطره آب بنوشید. تقریباً بزور لیوان آب را در دست او گذاشت. راسکلنیکوف میخواست بی اختیار آنرا بدهان برد ولی ناگهان تغییر عقیده داد و آنرا روی میز گذاشت. باز پرس که خیلی آشفته بنظر میآید با لحن بسیار مهربانی گفت :

– بلی این يك حال عصبانی است. بالاخره کاری خواهید کرد که بیماری شما بازگشت کند. خدایا مگر ممکن است کسی اینقدر بحال خود بی اعتنا باشد. مثلاً رازومین هم که دیروز بمنزل من آمده بود مثل شما است. البته تصدیق میکنم که اخلاق و رفتار من بد و زننده است اما راستی برای شوخی های بی آزار ما چه معنی هایی قائل شده اند. دیروز بعد از شما سراغ من آمد. ما مشغول ناهار خوردن بودیم. آنقدر حرف زد، حرف زد جوابی ندادم. اما با خود میگفتم «آه! خدایا! شما او را فرستاده بودید؟ آقا بنشینید.

– نه، من او را نفرستادم. اما میدانستم که بمنزل شما آمده و برای چه آمده است.
– میدانستید؟

– بلی، خوب چه نتیجه میگیرید؟

– نتیجه میگیرم که بسیاری از حرکات دیگر شما را میدانم. تمام اطلاعات را بمن داده اند. میدانم که سرشب بیخانه اجاره کردن خانه بخانه مقتول رفته و ریسمان زنگ را کشیده بعد درباره خون سئوالی کرده و با حرکات خود سبب تعجب کارگران و دربانان شده اید. آه! میدانم در آن لحظه حال روحی شما چطور بوده است... اما این آشفتگی ها و اضطراب ها شما را دیوانه خواهد کرد. عصبانیتی شدید در درون شما جوش میزند. اول از سرنوشت خود و بعد از افراد پلیس شکایت دارید بهر طرف میروید تا مردم را مجبور کنید شما را بصدای بلند متهم نمایند. این گفتگوهای ابلهانه برای شما تحمل ناپذیر است و میخواهید هر چه زودتر بان خاتمه دهید. راست است؟ آیا احساسات شما را خوب درك کرده ام. شما بمنشوش ساختن فکر خود قناعت نکرده و رازومین را هم گیج میکنید. واقعاً حیف است جوانی باین خوبی را دیوانه کنید. بیش از هر چیز نیکی او سبب میشود که ناخوشی شما باو سرایت کند... وقتی که آرام شدید برای شما تعریف خواهم کرد... اما آقا برای خاطر خدا بنشینید. خواهش میکنم کمی حال بیائید. کاملاً بی حال هستید. پس بنشینید.

راسکلنیکوف نشست. لرزش تب آلودی تمام بدنش را تکان میداد. با تعجب عمیقی بحرفهای پرفیر که باواظهار علاقه مینمود گوش میداد. اما با اینکه تمایل عجیبی داشت که حرفهای باز پرس را باور کند بهیچوجه بان حرفها ایمان نمی آورد. هنگامیکه شنید پرفیر از رفتنش بخانه پیرزن صحبت میکند بسیار متأثر گردید. با خود فکر میکرد «از کجا این خبر را فهمیده و چرا آنرا برای من میگوید؟» پرفیر ادامه داد:

– بلی، در سوابق قضائی کشور ما قضیه ای شبیه این قضیه اتفاق افتاده است مردی خود را بقتلی متهم میساخت که مرتکب آن نشده بود. نه تنها خود را مقصر قلمداد نمود بلکه

داستانی را حکایت کرد که محصول هیجان فکر و خیال خود او بود و قصه‌ای که تعریف میکرد بحدی مقرون بحقیقت بود و با وقایع جور درمی‌آمد که هیچگونه تضادی در آن دیده نمیشد. چطور میشود این قضیه را شرح داد؟ این شخص بیگناه بود ولی تقریباً اوسبب قتل شده بود. وقتی فهمید بدون آنکه خبر داشته باشد کار قاتل را آسان کرده است بحدی آشفته گردید که عقلش زایل شد و خیال کرد خودش قاتل است! بالاخره محکمه‌ای عالی باین قضیه رسیدگی کرد و معلوم شد که آن بیچاره بیگناه است. اگر این محکمه رسیدگی نکرده بود کار مرد بیچاره تمام بود. کسیکه شب‌برود ریسمان زنگ خانه مردم را بکشد و سئوالاتی درباره خون بکند ممکن است جنون امر مخصوصی را داشته باشد ملاحظه میکنید در مدت اشتغال باین شغل من فرصت پیدا کرده‌ام این قسمت روانشناسی را تحصیل نمایم. جاذبه‌ای از همین نوع است که سبب میشود یکنفر خود را از پنجره یا از بالای مناره‌ای پرت کند ... رودیا شما مریض هستید. شما خبط کرده‌اید که در ابتدای کار بناخوشی خود اهمیت نداده‌اید. لازم بود شما بجای مراجعه باین زوسیموف گنده بطیب مجربی رجوع کنید... تمام اینها نتیجه هذیان- گوئی شماست!

راسکلنیکوف لحظه‌ای تصور کرد که تمام اشیاء بدورش میچرخد. از خود میپرسیده آیا ممکن است هنوز هم دروغ بگوید، کوشش میکرد این فکر را از سر بدر کند زیرا احساس مینمود این فکر ممکن است او را گرفتار خشمی دیوانه‌آسا بنماید. درحالی که برای فهمیدن مقصود پرفیر بر مغز خود فشار می‌آورد فریاد زد:

- من هذیان نمیگفتم و عقلم کاملاً بجا بود. میشنوید؟ عقلم بجا بود.

- بلی میشنوم و میفهمم. دیروز هم میگفتید که دچار بحران نبوده‌اید و مخصوصاً در این قسمت اصرار داشتید. میفهمم چه میخواهید بگوئید اما رودیای عزیز اجازه دهید از شما يك نکته را سؤال کنم. اگر شما مقصر بودید و در این قضیه منحوس شرکت کرده بودید آیا کوشش میکردید و انمود سازید که این عمل را نه در حال بحران بلکه در حال حواس جمعی انجام داده‌اید. عقیده من برخلاف آن است. اگر شما احساس کنید که نسبت بشما سوءظن دارند باید لجوجانه ادعا کنید که در تحت اثر بحران این کار را کرده‌اید! اینطور نیست؟

ازلحن سؤال معلوم بود که دامی در زیر آن پنهان است. هنگام ادای این کلمات پرفیر نزدیک راسکلنیکوف خم شده بود. جوان خود را روی پشتی نیمکت انداخت و بسا خاموشی مخاطب خود را از مقابل نگاه کرد.

- اما موضوع دیدنی که راز و میخین از من کرد. اگر شما مقصر بودید بایست بگوئید که از طرف خودش بدیدن من آمده و از من پنهان کنید که باصرار شما این اقدام را کرده است. ولی شما نه تنها این طرز عمل را پنهان نمیکنید بلکه برعکس می گوئید خوتان او را فرستاده‌اید.

راسکلنیکوف هرگز چنین نگفته بود. در سراسر ستون فقراتش احساس سردی کرد با صدائی آرام و ضعیف و درحالی که لبخندی حزن‌آور بر لبانش نقش بست گفت:

– شما همیشه دروغ میگوئید. میخواهید بمن نشان دهید که نقشه‌های مرا میخوانید و قبلاً تمام جوابهای مرا میدانید – احساس میکرد دیگر آنطوری که لازم است حرفهای خود را نمی‌سنجد – میخواهید مرا بترسانید ... یا اینکه مرا مسخره کرده‌اید...

راسکلنیکوف درحالی که اینطور صحبت میکرد بیازپرس خیره شده بود. ناگه آتش خشمی شدید دوباره درچشمانش برق زد فریاد کرد:

– فقط دروغ میگوئید شما خوب میدانید که برای يك نفر مقصر بهترین رویه آنست که آنچه را نمیتواند پنهان نماید اعتراف کند. من حرفهای شما را باور نمیکنم.

پرفیر بالحن تمسخر آمیزی گفت: چه خوب میتوانید پی‌گم کنید! با این حال خیلی لجوج هستید. این در اثر توجه شما بیک امر مخصوص است. آه! شما حرفهای مرا باور نمیکنید؟ اما من. بشما میگویم که فعلاً حرفهای مرا کمی باور می‌کنید و کاری خواهم کرد که کاملاً صحبت‌های مرا قبول کنید زیرا راستی شما را دوست دارم و علاقه‌ای حقیقی بشما دارم. لبهای راسکلنیکوف شروع بلرزیدن کرد. پرفیر دوستانه از بازوی جوان گرفته بصحبت خود ادامه داد:

– بلی، خوبی شما را میخواهم. بالاخره بشما میگویم؟ چارهٔ مرض خود را بکنید بعلاوه اکنون که خانواده شما بپترزبورگ انتقال یافته کمی بفکر آنها باشید. شما باید سبب خوشبختی خویشان خود باشید و برعکس برای آنها ایجاد اضطراب می‌کنید ...

– برای شما چه اهمیت دارد؟ شما از کجا اطلاع دارید؟ چرا در این کارها دخالت می‌کنید؟ پس شما مراقب من هستید و میخواهید بخودم بفهمانید.

– آقا! شما خودتان این قسمت را بمن گفتید. خودتان هم متوجه نیستید که در حال آشفتنگی بی‌اختیار از کارهای خودتان با من و دیگران صحبت میکنید. دیروز هم رازو میخین بعضی خصوصیات جالب توجه را بمن گفت. شما حرفهای مرا قطع کردید. میخواستم بگویم که باوجود هوش زیادتان نظر به بدگمانی با نظر صحیحی بقضایا نگاه نمی‌کنید. مثلاً این قضیه ریسمان زنگ برای یکنفر مستنطق موضوعی قیمتی است. منکه باز پرس هستم این موضوع را برای شما میگویم و باز هم چشمانتان باز نمیشود. اما اگر شما را گناهکار میدانستم آیا اینطور رفتار میکردم. در این صورت روش من معلوم بود. برعکس لازم بود سوءظن شما را غافل نموده و اینطور وانمود سازم که از آن موضوع اطلاعی ندارم و توجه شما را بنقطهٔ دیگر جلب نمایم و بعد غفلتاً بموجب اصطلاح خودتان این سؤال را بفرق سرتان بگویم «آقا شما ساعت ده عصر برای چه کاری بخانهٔ مقتول رفته‌اید؟ چرا ریسمان زنگ را کشیده‌اید؟ چرا دربارهٔ خون صحبت کرده‌اید؟ چرا در بانها را گنج کرده و تقاضا نموده‌اید شما را بکلانتری ببرند؟» اگر اندکی بشما مشکوک بودم اینطور باز پرس می‌کردم. لازم بود از شما باز پرس قانونی کرده دستور تفتیش خانه شما را بدهم و شما را تحت نظر بگیرم... اگر طوری دیگر رفتار کرده‌ام برای آنستکه بشما سوءظن ندارم اما شما متوجه معنی حقیقی هیچ چیز نیستید و چیزی نمی‌بینید!

سراپای راسکلنیکوف بلرزه درآمد و پرفیر بهسولت متوجه این قسمت شد. جوان فریاد زد:

– شما همیشه دروغ می گوئید. نمیدانم منظور شما چیست اما همیشه دروغ میگوئید...
الساعه اینطور صحبت نمیکردید و غیر ممکن است من امر را بخود مشتبه کنم... شما دروغ میگوئید. پرفیر با تندی ظاهری جواب داد:

– من دروغ میگویم؟ الساعه با شما چطور رفتار کردم؟ منکه باز پرس هستم دلایل روحی را که بوسیله آنها میتوانید از خود دفاع کنید بشما تلقین نمودم و آنها عبارت بود از «ناخوشی، بحران، جریحه دار شدن حس خودپسندی، مالیخولیا و مورد توهین قرار گرفتن در دفتر کلانتری، اینطور نیست؟ در ضمن باید بگویم که این دلایل هم برای دفاع کافی نیست بلکه ممکن است آنها را دونهوع تعبیر کرد و میتوان آنها را علیه شما بکار برد. اگر بگوئید «مریض بودم و گرفتار بحران و نمیدانستم چه می کردم و چیزی بیاد ندارم»، شما جواب خواهند داد «تمام اینها درست است اما برای چه بحران همیشه در شما ایجاد وضع بخصوصی مینماید؟ مگر ممکن نیست باشکال دیگری ظاهر گردد!»، درست نیست؟

راسکلنیکوف برخاست و باوضعی تحقیر آمیز باو نگاه کرد و گفت:

– بالاخره میخواهم بدانم آیا من مورد سوءظن شما هستم یا نه؟ پرفیر بدون پیچ و خم حرف بزنیید و الساعه جواب بگوئید.

پرفیر پاسخ داد: باز هم شما مثل بچهها غیر ممکن را میخواهید. در صورتی که تاکنون شما را آسوده گذاشته اند چه لزومی دارد این اطلاع را داشته باشید چرا مضطرب هستید؟ در صورتی که شما را نخواستند چرا خودتان دنبال ما میآئید. دلایل شما چیست؟
ها، ها، راسکلنیکوف با عصبانیت فریاد زد:

– تکرار میکنم که دیگر نمیتوانم تحمل نمایم.

باز پرس حرف او را قطع کرد: چه را تحمل کنید؟ تردید را؟

– مرا از جا درنبرید! نمیخواهم!... میگویم که نمیخواهم!... نه میتوانم و نه میخواهم!... راسکلنیکوف با صدای رعد آسائی و در حالیکه مشت دیگری بر میز زد ادامه داد می شنوید؟

پرفیر زمزمه کرد: آهسته تر! صدای شما را خواهند شنید. شما خطاری جدی میکنم: مراقب حال خود باشید.

دیگر در قیافه باز پرس اثری از آن ساده لوحی دهاتی ها که تظاهر بان میکرد وجود نداشت. ابروها را درهم کشیده بود و با لحن فرمانروائی صحبت میکرد. بنظر میرسید که نزدیک است نقاب از صورت خود بردارد. اما این وضع جدید بیش از لحظه ای طول نکشید.

راسکلنیکوف ابتدا عصبانی شد و ناگاه درخشم فرورفت ولی شگفت آنکه این دفته هم با وجودی که منتها درجه غضبناک بود فرمان را اطاعت کرد و صدایش را پائین برد. از طرفی

احساس میکرد که کار دیگری هم نمیتواند بکند و این فکر بیشتر او را خشمگین می نمود .
زمزمه کرد:

– نمیگذارم مرا آزار دهید. مرا توقیف کنید، تفتیش نمائید اما برطبق مقررات عمل کنید و بامن بازی نکنید. جسارت نداشته باشید.

پرفیر درحالیکه باخوشحالی بجان نگاه میکرد و بالحنی مزورانه گفت:
– در فکر مقررات نباشید. آقا من از شما دوستانه خواهش کرده بودم که بیایید مرا ببینید.

– من دوستی شما را نمیخواهم. میشنوید؟ حالا هم کاسکت خود را برمیدارم و میروم اگر قصد بازداشت مرا دارید چه خواهید گفت.

وقتی که نزدیک در شد پرفیر از بازوی او بالای آرنجش گرفت و با مسخرگی گفت:
– نمیخواهید چیزعجیب کوچکی ببینید؟ باز پرس بیش از پیش خوشحال و مسخره بنظر میآمد و از اینجهت راسکلنیکوف ازجا در رفت. جوان ناگه ایستاد و پرفیر را نگاه کرد و گفت:

– چه چیز عجیبی؟ چه میخواهید بگوئید؟

– چیزعجیبی که پشت این درپنهان است (در بسته ای را که بخانه باز میشد نشان داد).

– حتی آنجا را قفل کرده ام که از آنجا فرار نکند.

– چیست؟ کجا؟

راسکلنیکوف بدر نزدیک شد و خواست آنرا باز کند اما نتوانست.

– قفل است. این کلید آنست!

باز پرس کلید را از جیب خود بیرون آورد و نشان داد. جوان که دیگر قادر بنخودداری نبود نمره کشید.

– تو همیشه دروغ میگوئی، مردك ملمون.

میخواست خود را روی پرفیر بیندازد ولی او خود را بسوی در کشید و هیچ نوع وحشتی نشان نداد .

راسکلنیکوف فریاد زد :

– همه را می فهمم. تو دروغ میگوئی که من خشمگین شوم و مشت خود را باز کنم.

– رودیا احتیاجی بیاز کردن مشت خود ندارید. ببینید در چه حالی هستید. فریاد نزنید اگر نه صدا میزنم .

– دروغ میگوئی چیزی نخواهد شد ! صدا بزن ! تو میدانستی که من مریض هستم و خواستی مرا عصبانی و از جا در کنی تا از من اعتراف بگیری . مقصود تو این بود . نه ، مدارکت را بیاور . تو بجز فرضیات و حدسیات بی مصرف الکساندر چیزی در دست نداری . تو باخلاق من آشنا بودی میخواستی مرا عصبانی کنی بعد غفلتاً نماینده ها و شهود خود را

داخل کنی. منتظر آنها هستی؟ بلی؟ پس منتظر چه هستی کجا هستند؟ آنها را نشان بده!

- آقا چرا از نماینده‌ها صحبت میکنید. چه فکرها می! بقول خودتان مقررات هم اجازه چنین رفتاری را نمیدهد دوست عزیزم شما از مقررات اطلاعی ندارید خواهید دید که تمام مقررات و فرمالیته‌ها ملحوظ خواهد شد.

پرفیر پشت درگوش داد. از اطاق مجاور صدایی بگوش میرسید. راسکلنیکوف فریاد زد:

- آه! می‌آیند! تو دنبال آنها فرستاده بودی. منتظر آنها بودی! بسیار خوب همه را داخل کن. شاهد، نماینده، هر کس را که میخواهی داخل کن من حاضرم.

اما ناگه حادثه عجیب و خارج از انتظاری اتفاق افتاد که راسکلنیکوف و پرفیر هیچکدام نمیتوانستند آنرا پیش‌بینی کنند.

- ۶ -

واقعه‌ای که خاطره‌اش همیشه در فکر راسکلنیکوف باقی ماند از اینقرار بود ناگهان صدای اطاق مجاور زیادتر گردید و در باز شد. پرفیر با عصبانیت فریاد زد:

- چه خبر است؟

- گفته‌ام...

جوابی داده نشد اما تقریباً علت سروصدا معلوم بود. شخصی میخواست بزور داخل اطاق باز پرس شود و از او جلوگیری مینمودند پرفیر با اضطراب پرسید:

- آنجا چه خبر است؟

- کسی گفت: میکولای منم را آورده‌اند.

- باو کاری ندارم! نمیخواهم او را ببینم! بیریدش! کمی صبر کنید. پرفیر بسوی در رفت و غرغر کنان گفت چرا او را باینجا آورده‌اند! چه هرج و مرجی.

همان شخص جواب داد: او خودش... بعد صدا قطع شد.

مدت دو ثانیه صدای کشمکش مابین دونفر بگوش رسید بعد یکی از دونفر دیگری را بزور کنار زد و داخل اطاق شد. تازه وارد وضع بسیار عجیبی داشت. مستقیماً بجلو خود نگاه میکرد ولی چنان بنظر میرسید که کسی را نمی‌بیند. درچشمان درخشانش اثر تصمیمی خوانده میشد ولی صورتش مثل کسی که بسوی چوبه‌دار ببرند سربی رنگ بود. لباس تماماً سفید بود و لزرش خفیفی داشتند. مردی جوان و لاغر بود. قدش متوسط و لباس کارگری بتن داشت. خطوط چهره‌اش ظریف و خشک بود. ژاندارمی که او بکنار زده بود دنبال او داخل اطاق شد و از شان‌اش گرفت. اما میکولای توانست یکدفعه دیگر خود را رها سازد. چند نفر اشخاص کنجکاو در آستانه در جمع شدند. چند نفر از آنها خیلی میل داشتند داخل شوند. تمام این اتفاقات در مدت بسیار کمی روی داد پرفیر که عصبانی و در عین حال متعجب بود غرغر کرد:

- برو . حالا خیلی زود است ! صبر کن تا تو را صدا کنند ! چرا او را آنقدر زود آورده‌اند اما ناگه میکولای بر زمین زانو زد . باز پرس که بیش از پیش متعجب شده بود فریاد زد :

- چه میکنی .

میکولای با وجود تأثیری که گلویش را گرفته بود با صدای محکمی گفت :

- ببخشید . من گناهکارم ! من قاتل هستم !

مدت ده ثانیه سکوت عمیقی حکمفرما گردید . مثل اینکه تمام حضار بهت‌زده شده بودند ژاندارم دیگر کوشش نکرد که زندانی خود را بگیرد و بسوی در رفت و بیحرکت ایستاد هنگامی که حیرت پرفیر اجازه داد صحبت کند فریاد زد :

- چه میکنی .

میکولای پس از لحظه‌ای سکوت تکرار کرد: من ... قاتل هستم ...

- چطور ... تو ... که را کشته‌ای !

معلوم بود باز پرس متعجب شده است . میکولای پیش از آنکه جواب بدهد باز لحظه‌ای سکوت کرد :

- من ... با ضرب تبر ... آلنا و خواهرش ... الیزابت را کشتم . ناگه اضافه کرد :

عقلم را از دست داده بودم . بعد سکوت کرد ولی باز بر زمین زانو زده بود .

پرفیر پس از شنیدن این پاسخ بفکر عمیقی فرو رفت . بعد با حرکت شدیدی بشهود اشاره کرد که بروند . آنها هم اطاعت کردند و در بسته شد . راسکلنیکوف در گوشه‌ای ایستاده با وضع غریبی به میکولای نگاه میکرد . مدت چند لحظه نگاه‌های باز پرس از میکولای براسکلنیکوف متوجه گردید و بالعکس بالاخره با نوعی عصبانیت میکولای را مخاطب ساخت :

- منتظر باش تا از تو سؤال کنند و بعد بگو که عقل از سرت رفته بود . هنوز این سؤال

از تو نشده . حالا صحبت کن . تو کشته‌ای ؟

میکولای پاسخ داد: اعتراف میکنم ... قاتل من هستم .

- آه ! با چه کشتی ؟

- با يك تبری که برای این کار برده بودم .

- آه ! چه عجله میکنید . تنها ؟

- میکولای این سؤال را نفهمید .

- توشريك جرمی نداشته‌ای ؟

- نه ، میتري بی گناه است . او بهیچوجه در جنایت شرکت نکرده .

- در بی تقصیر جلوه دادن میتري شتاب نکن . مگر من درباره او از تو چیزی

پرسیده‌ام ؟

پس چطور شده که دربان‌ها شما را دیده‌اند که با هم از پله‌ها پائین آمده‌اید .

میکولای جواب داد: مخصوصاً عقب سر میتری دویدم... اینطور تظاهر کردم که رفع سوءظن بشود.

پرفیر با خشم فریاد زد: خوب بس است. بعد با خود گفت راست نمی گوید. ناگاه نگاهش براسکلنیکوف افتاد. معلوم بود که درطول مدت گفتگوی بامیکولای حضور او را در این اطاق فراموش کرده است. باز پرس آشفته بنظر رسید... فوراً باو نزدیک شد.

— آقای رودیا مرا معذور دارید... خواهش میکنم... دیگر اینجا کاری ندارید...

من خودم... می بینید، چه چیز عجیبی... خواهش میکنم...

از دست جوان گرفته و در را باونشان میداد راسکلنیکوف گفت:

— بنظرم شما منتظر این قسمت نبودید؟

— اما شما هم منتظر نبودید. نگاه کنید چطور دستتان میلرزد ۱۹۱۹

— پرفیر شما هم میلرزید.

— راست است من منتظر این قسمت نبودم.

— به آستانه در رسیده بودند، باز پرس میخواست باشتاب خود را از او خلاص کند.

جوان از او پرسید:

— پس آن چیز عجیب را نشان نمیدهید.

— شما بزحمت نیروی حرف زدن را باز گرفته اید، حالا شروع بمسخرگی کرده اید.

آدم شوخی هستید. خوب بامید دیدار.

— بنظرم باید خدا حافظی کنیم..

پرفیر بالبخندی زورکی گفت: تا خدا چه خواهد؟

راسکلنیکوف هنگامی که از دفتر عبور میکرد مشاهده کرد که کارکنان دفتر باو نگاه

میکنند.

در اطاق کفش کن، در میان جمعیت، دودربان آن خانه را دید. همانهایی بودند که

آنشب با آنها گفته بود نمیآید با هم بکلانتری برویم. مثل اینکه منتظر چیزی بودند. ولی

هنوز بایوان نرسیده بود که صدای پرفیر را از عقب شنید، بمقب برگشت و دید که باز پرس

نفس زنان بدنبالش میآید.

— رودیا یک کلمه حرف داشتم راجع باین قضیه هرطور میل خدا باشد خواهد شد اما

برای مراعات مقررات مجبورم از شما اطلاعاتی بگیرم پس باز یقیناً همدیگر را خواهیم دید.

پرفیر جلو جوان ایستاد و لبخندی زد و تکرار کرد: یقیناً؟ تصور میرفت میخواهد

چیز دیگری هم بگوید اما چیزی نگفت.

راسکلنیکوف که اطمینان پیدا کرده بود و حتی در خود میل مقاومت ناپذیری بمسخره

کردن باز پرس احساس مینمود گفت:

— مرا از رفتار لحظه ای پیش معذور دارید... کمی تند شدم.

– پرفیر با لحن خوشحالی گفت: اهمیت ندارد من خودم ... من اعتراف می‌کنم که اخلاق بسیار بدی دارم. اما باز همدیگر را خواهیم دید. اگر خدا بخواهد اغلب اوقات همدیگر را خواهیم دید.

راسکلنیکوف گفت: و بالاخره با همدیگر آشنا خواهیم شد.
پرفیر چشمکی زد و مثل انعکاس صدا تکرار کرد: بالاخره با همدیگر آشنا خواهیم شد. بعد نگاهی جدی بمخاطب خود انداخت – حالا ناهار مهمان هستید.
– برای مراسم دفن می‌روم.
– آه؟ راست است مواظب حال خود باشید.

راسکلنیکوف جواب داد: نمیدانم شمارا چگونه دعا کنم – شروع بی‌پایین رفتن از پله‌ها نمود ناگهان بازپرس رونمود و گفت: با کمال میل دعا میکنم که در کارهای خود بیش از امروز موفق گردید:

با این حال ببینید کارهای شما چقدر مضحك است.
بازپرس که حاضر میشد بسوی خانه‌اش برگردد گوش را تیز کرد و پرسید:
– برای چه مضحك است؟

– چطور! مثلاً این میکولای بیچاره را چقدر آزار کرده‌اید تا از او اعتراف بگیرد.
بلاشك شب‌روز بالحن‌های مختلف برایش تکرار کرده‌اید: «توقاتل هستی... توقاتلی...»
لاینقطع با روش روانشناسی خود او را زحمت داده‌اید. اکنون که خود را گناهکار میدانند آهنگ دیگری را سر گرفته و شروع بازار او نموده‌اید «تو دروغ می‌گویی، توقاتل نیستی. تو نمیتوانی قاتل باشی. راست نمی‌گویی.» خوب بعد از این حرف‌ها کار شما مضحك نیست؟
– ها! ها! شما متوجه شدید که الساعه بمیکولای گفتم که راست نمی‌گوید.

– چطور میخواستید متوجه نشوم؟
– خیلی دقیق هستید، هیچ نکته‌ای از نظر شما مکتوم نمی‌ماند. شما مشق مسخرگی میکنید و خوشمزه هستید. می‌گویند این یکی از خصایص اخلاقی گوگول نویسنده ما بوده؟
– بلی، گوگول.

– راست است گوگول... با امید دیدار.
– جوان مستقیماً بسوی خانه خود رفت. چون بخانه رسید، خود را روی نیمکت و مدت یک‌ربع ساعت کوشش کرد افکار خود را که خیلی درهم و برهم بود منظم نماید. حتی بفر آن نیفتاد که علت این طرز رفتار میکولای را بفهمد زیرا حس میکرد که در زیر این داستان اسراری هست که فعلاً اگر بخواهد کلید معمای آنرا پیدا کند کوشش بیهوده‌ای کرده است. بملاوه در نتایج احتمالی این موضوع شکی بخود راه نمیداد. میدانست طولی نخواهد کشید که اعترافات نقاش را دروغ خواهند پنداشت و باز سوء ظن شان متوجه خودش خواهد شد. اما فعلاً آزاد است و میتواند برای جلوگیری از خطرات عظیمی که در برابر

خود می بیند اقدامات لازم را بکند. از خود می پرسید که تا چه اندازه مورد تهدید قرار گرفته است. اوضاع روشن میشد جوان وقتی بیاد گفتگوی لحظه پیش خود با باز پرس می افتاد بر خود می لرزید. شکی نبود که نمیتوانست مقاصد پرفیر را بفهمد اما آنچه را حدس می زد کافی بود که باو بفهماند از چه خطر مهیبی رهایی یافته است. چیزی نمانده بود که خود را بنفنا دهد. باز پرس که از عصبانیت جوان اطلاع داشت روی این زمینه داخل عمل شد و بازی خود را جسورانه آشکار کرد و آن را با اطمینان انجام میداد. البته راسکلنیکوف زیاد مشت خود را باز کرده بود اما بی احتیاطی هائی که بخود نسبت میداد طوری نبود که بر علیه او مدرکی تشکیل دهند. زیرا این موضوع تا اندازه ای نسبی بود معهذرا اگر اینطور میاندیشید اشتباه نمی کرد: از خود می پرسید مقصود پرفیر چیست؟ آیا واقعا امروز او توطئه ای چیده بود. اگر اینطور است توطئه از چه قرار بود؟ اگر میکولای بطور ناگهانی ظاهر نشده بود این این جلسه چطور خاتمه می یافت؟

راسکلنیکوف روی نیمکت نشست. آرنجها را روی زانوها گذاشته و سر را بین دودست گرفته بود. لرزشی عصبانی سرپایش را تکان میداد. بالاخره از جای برخاست و کاسکت خود را برداشت و پس از لحظه ای تفکر بسوی در رفت. به خود میگفت که فعلا امروز برایش جای ترسی نیست. ناگه احساس نوعی خوشحالی کرد بفکرش رسید که هرچه زودتر بخانه کاترین برود. البته وقت انجام مراسم دفن گذشته بود ولی میتواند خود را برای ناهار برساند و در آنجا سونیا را ببیند. متوقف گردید. با خود گفت «امروز! بلی همین امروز! لازم است» وقتی که میخواست در را باز کند در خودش باز شد. هنگامیکه آن مرد اسرار آمیز دیروزی را که فکر کرده بود از زیر زمین بیرون آمده دید، از وحشت خود را عقب کشید. تازه وارد بر آستانه در ایستاد و پس از آنکه خاموش باو نگاه کرد قدمی بداخل اطاق گذاشت، همان لباسهای دیروزی را بتن داشت اما قیافه اش تغییر کرده بود. بسیار اندوهگین بنظر می آمد و آه های عمیقی میکشید. راسکلنیکوف که مثل مرده سفید شده بود پرسید چه میخواهید؟

مرد جوابی نداد و ناگه تا زمین خم شد بقسمی که حلقه ای که در دست داشت بکف اطاق خورد، راسکلنیکوف فریاد زد: شما که هستید؟

مرد آهسته گفت: از شما معذرت میخواهم.

– برای چه؟

– برای افکار بدم. بهم دیگر نگاه کردند.

– من عصبانی بودم. آروز شاید مشروب فکر شما را آشفته کرده بود. درباره خون

سؤال کردید و بدربانها گفتید که شما را بدفتر کلاتری ببرند. من مشاهده کردم که آنها بتصور اینکه شما مست هستید حرفهای شما را در نظر نمیگیرند. بحدی عصبانی شدم که نتوانستم بخوابم... اما آدرس شما را در نظر داشتم و دیروز باینجا آمدم...

راسکلنیکوف میان حرف او دوید - شما بودید که آمده بودید؟ کم کم ذهنش روشن میشد.
- بلی من بشما توهین کردم.

- پس شما در آن خانه بودید؟

- بلی وقتی بدیدن خانه آمدید من زیر در بزرگ عمارت بودم . مگر فراموش

کرده اید؟ مدتی است آنجا منزل دارم. من پوست ساز هستم...

راسکلنیکوف غفلتاً تمام صحنه دوروز پیش را بیاد آورد. بنظر آورد که بغیر از دربانها

چند نفر زن و مرد زیر در بزرگ عمارت ایستاده بودند. یکنفر پیشنهاد کرده بود که فوراً

آورد و اکنون هم او را نمیشناخت ولی بیاد میآورد که رو به آن شخص کرده جوایی باوداده

بود. اکنون راز وحشت انگیز شب پیش باین سادگی تشریح میشد .

پس فقط بواسطه اضطرابی که واقعه‌ای باین کم‌اهمیتی سبب شده بود نزدیک بود خود

را نابود سازد ؟ این مرد چیزی نگفته بجز آنکه راسکلنیکوف برای اجاره کردن خانه

رفته و درباره خون روی زمین سؤالاتی کرده است .

پس پرفیر بجز این اقدام مریضی که دچار بحران بوده و بغیر از تعبیرات دوجانبه

روانشناسی، اطلاع دیگری ندارد. هیچ‌گونه مدرک مثبتی ندارد. جوان باخود فکر میکرد

«بالنتیجه اگر مدارک جدیدی بروز نکند (ومطمئن هستم که بروز نخواهد کرد؟) بمن چه

خواهند کرد؟ اگر هم مرا توقیف کنند چطور میتوانند بطور قطعی گناه مرا ثابت کنند؟»

راسکلنیکوف از صحبت‌های این مرد نتیجه دیگری هم میکردت . پرفیر فقط لحظه‌ای

پیش از موضوع دیدنی که او از خانه پیرزن کرده مطلع گشته بود . فکری ناگهانی بسرش

آمد و پرسید :

- شما امروز پرفیر گفتید که من بآن خانه رفته‌ام.

- بکدام پرفیر.

- بیاز پرس.

- بلی باو گفتم . چون دربانها سراغ او نرفتند من خودم رفتم.

- امروز؟

- یکدقیقه پیش از شما بانجا رسیدم. همه را شنیدم میدانم او باعث شد که یکربع

ساعت بشما بد بگذرد .

- کجا؟ کی؟

- من درخانه او دراطاق مجاور دفترش بودم. تمام مدتی که شما صحبت میکردید من

دراطاق دیگر بودم.

- چطور؟ پس آن موضوع عجیب او شما بودید؟ پس چطور این اتفاق افتاد. خواهش

میکنم حرف بزنید .

مرد شروع کرد : چون دیدم دربانها ببهانه آنکه دیر شده و شاید دفتر پلیس بسته

باشد حاضر نبودند پبلیس اطلاع دهند بسیار ناراضی شدم و تصمیم گرفتم درباره شما اطلاعاتی کسب کنم. فردای آنروز یعنی دیروز اطلاعات خود را کسب کرده و امروز سراغ باز پرس رفتم. دفعه اول آنجا نبود. پس از یکساعت دیگر دوباره رفتم ولی مرا نپذیرفت. بالاخره دفعه سوم مرا باطاق او داخل کردند. قضایا را همانطور که اتفاق افتاده بود شرح دادم. وقتی حرفهای مرا گوش میکرد از جای خود می پرید و برسینه اش میزد فریاد زد: «بدجنسها! اینطور وظیفه خود را انجام میدهند اگر از این قسمت اطلاع داشتم اورا بوسیله ژاندارمها می گرفتم، بعد با شتاب بیرون رفت و کسی را صدا زد و در گوشه ای با او صحبت کرد. بعد بسوی من آمد و در حالیکه ناسزا میگفت شروع بسؤال کردن از من نمود. همه چیز را با اطلاع اورا ساختم. گفتم شما جرأت نکرده اید بحرفهای دیروز من جوابی بدهید و مرا شناخته اید. باز هم برسینه خود میزد و فحش میداد. در این اثنا خبر دادند که شما آمده اید. یک صندلی برای من آورد و گفت «برو اطاق دیگر و آنجا بیحرکت بمان و هر چه شنیدی ساکت باش. شاید باز هم از تو سؤال کنم، بعد در را بروی من بست وقتی که میکولای را آوردند او شما را مرخص کرد و مرا هم بعد از شما بیرون کرد و گفت «باز هم از تو سؤال خواهم کرد».

– میکولای را پیش شما استنطاق کرد؟

– من بعد از شما بیرون آمدم و آنوقت استنطاق میکولای را شروع کرد.

مرد اشراف منش وقتی داستان خود را تمام کرد دوباره تا زمین تعظیم کرد و گفت:

– از این بدی که بشما کردم معذرت میطلبم.

راسکلنیکوف جواب داد: خدا شما را ببخشد.

پس از آن آنمرد فقط تا کمر خم شد و با قدمهای آهسته ای بیرون رفت. راسکلنیکوف دوباره امیدوار شد و فکر کرد «هیچ مدرک اتهام صحیحی در دست ندارند فقط دلایلی دارند که میتوان آنها را دو نوع تعبیر کرد!، بعد از اطاق خارج شد در حالی که از پله ها پائین میرفت بالبخندی خشم آلود میگفت «هنوز هم میتوانم مبارزه کنم».

از خود عصبانی بود و با شرمساری به «بزدلی» خویش فکر میکرد.

بخش پنجم

-۱-

فردای آنروزی که لوژین باخانم‌ها و راسکلنیکوف حرفهای خود را تمام کرد افکارش کمی روشن شد و باکمال تأسف مجبور شد قبول کند قطع رابطه‌ای که تا دیروز آنرا باور نمیکرد عملی است انجام شده. دیو خودپسندی در تمام مدت شب او را آزار کرد بمحض اینکه از رختخواب برخاست بسمت آئینه رفت. از آن‌می‌ترسید در طول يك شب صفرای زیاد در بدنش ترشح شده باشد. خوشبختانه این ترس بی‌موضوع بود.

وقتی که بصورت بیرنگ و ظریف خود دقیق شد این فکر که بجای دنیا جانشینی و شاید کسی بهتر از او پیدا خواهد کرد لحظه‌ای باعث تسلی خاطرش گردید اما طولی نکشید که این امیدواهی را از سر بدر کرد و آب دهان خود را بیکطرف انداخت این حرکت او سبب ایجاد لبخند تمسخر آمیزی بر لبان دوست و هم‌منزلش بلزیا تینیکوف گردید. لوژین متوجه این تمسخر بی‌صدای رفیق خود شد و آنرا در حساب او که از چندی پیش سنگین شده بود گذاشت. وقتی که فکر کرد لازم نبوده از این داستان چیزی بلزیا تینیکوف بگوید خشمش دو برابر گردید. این دو مین‌حماقتی بود که عصبانیت روز پیش او را وادار بار تکاب آن نموده بود: او تسلیم تمایل خود شده و تمام خشمش را ظاهر ساخته بود.

آنروز صبح بدشانسی سبب آزارش گردید. از انجام کاری هم که درسنا تمقیب می‌نمود مأیوس بود. موضوعی که بیش از همه او را ناراحت مینمود آن بود که نمیتوانست مالک‌خانه‌ای را که برای عروسی آینده خود اجاره کرده بود حاضر بفسخ اجاره نامه نماید این مرد آلمانی سابقاً کارگر بوده و اینک ثروت باو رو کرده بود. حاضر بهیچ نوع فسخ و یا انتقالی نمیشد و مبلنی را که در اجاره نامه ذکر شده بود مطالبه مینمود، در صورتی که لوژین خانه را کاملاً تعمیر کرده باو پس میداد. مبل فروش کمتر از او سخت گیر نبود. او میخواست تمام بیمانه‌ای را که لوژین برای خرید يك دست مبلی که تحویل نگرفته بود پرداخته بود بِنفع خود ضبط

کند. مرد بازاری بدبخت دندانها را برهم فشرده باخود میگفت :

«آیا لازم است اگر برای این مبلها هم باشد ازدواج کنم» درعین حال امیدی از قلبش میگذشت: «آیا ممکن است که این کار دیگر چاره‌ای نداشته باشد؟ دیگر نمیتوان هیچ اقدامی کرد؟» خاطره زیبائیهای دنیا چون تینی در قلبش فرو میرفت. ساعت بدی را میگذرانید و بدون شك اگر میتوانست با يك اظهار تمایل ساده‌ای سبب مرگ راسکلنیکوف گردد فوراً این کار را می‌کرد.

درحالیکه وارد اطاق لبزیاتنیکوف میشد فکر میکرد: «حماقت دیگر من آن بود که بآنها پول ندادم. چرا اینقدر خساست کردم؟ حساب بدی کردم! تصور میکردم اگر موقتاً آنها را دررحمت بگذارم بعداً بنظر يك نفر نجات‌دهنده بمن نگاه خواهند کردولی اکنون از چنگم درآمدند...»

مثلاً اگر هزاروپانصد روبل بآنها داده بودم تا یکدست لباس وپاره لوزام برای خود بخرند یا از منازه‌ها هدیه‌ئی برایشان خریده بودم این طرز رفتار نجیب‌تر و استادانه‌تر بود. درآنصورت باین آسانی مراها نمیکردند. برای پیروی ازاصولی که بآن متقد هستند حتماً درصورت قطع رابطه خود را مجبور میدیدند که پول وهدیه‌ها را پس دهند واین عمل برای آنها مشقت‌آور و مشکل بود. از طرفی هم این کار برای آنها يك موضوع وجدانی بود. حتماً از خود میپرسیدند که چگونه مردی باین سخاوت و ظرافت را بیرون کنیم؟... بلی اشتباه کردم!

لوژین بار دیگر دندانها را بهم فشرده و خود را احمق خواند... (البته در درون خود) وقتی درباره خود این نتیجه را گرفت با اوقات تلخی و نارضایتی بیشتر بخانه برگشت با اینحال سروصدای تهیه ناهار درخانه کاترین کنجکاو او را جلب کرد.

البته روز پیش از این ناهار مطلع شده وحتی بخاطر داشت که دعوتش کرده بودند. اما گرفتاریهای شخصیش مانع توجه او باین موضوع شده بود. درغیاب کاترین که بگورستان رفته بود خانم آمالیا صاحبخانه دراطراف میزناهار که چیده شده بود گردش میکرد. لوژین با صاحبخانه صحبت کرده و فهمیده بود که يك ناهار تشریفاتی فراهم شده و تقریباً تمام مستأجرین خانه وحتی اشخاصی که با مارملادف آشنائی نداشتند دعوت شده‌اند. لبزیاتنیکوف هم باوجود نزاعی که با کاترین کرده بود دعوت داشت. بالاخره صاحبخانه باو گفته بود که اگر این مجلس را با حضور خود مزین نماید باعث افتخار کاترین خواهد شد زیرا ما بین مستأجرین او از همه محترم‌تر است. کاترین اختلافات خود را با صاحبخانه فراموش کرده خویشتن را موظف دانسته بود که او را رسماً دعوت کند. آمالیا هم بانوعی خوشحالی مشغول کارهای ناهار بود. بملاوه آمالیا بزرگ کرده و با وجودی که لباس سوگواری پوشیده بود میل شدیدی داشت که لباس ابریشمی تازه خود را نشان دهد. لوژین پس از آگاه شدن از این جزئیات فکری بسرش آمد و متفکر داخل اطاق خود یا بهتر بگوئیم اطاق لبزیاتنیکوف شد. اطلاع پیدا کرده بود که راسکلنیکوف هم دعوت دارد.

آنروز لبزیاتنیکوف بدلایلی تمام صبح را در خانه ماند . ما بین او ولوژین روابط عجیبی وجود داشت که تا اندازه‌ای قابل توضیح بود . لوژین از روزی که مهمان او شد بی‌اندازه از او نفرت داشت! با این حال بنظر میرسید که کمی از او میترسد . لوژین وقتی وارد پترزبورگ گردید بیشتر از نظر صرفه‌جویی و بعلتی دیگر در منزل لبزیاتنیکوف وارد شد . وقتی که در شهرستان خود بود شنید که لبزیاتنیکوف یعنی آن جوانیکه سابقاً تحت قیمومیتش بود یکی از جوانان ترقیخواه و پیشرو پترزبورگ بشمار میرود حتی در بعضی محافل معروف مقامی دارد . این قسمت در لوژین زیاد اثر کرد مدتی بود از این محافل مقتدر که از همه چیز خبردارند و بهیچکس احترام نمیگذارند و با همه کس جدال دارند احساس ترسی مبهم مینمود . البته بواسطه دوری از پترزبورگ لوژین نمیتوانست در این خصوص اطلاعات دقیقی داشته باشد . اوهم مثل دیگران شنیده بود که در پترزبورگ عده‌ای از اشخاص ترقیخواه و پاره‌ای منکر همه چیز (نیهیلیست) و برخی انتقام‌گیرنده از ظالمها میباشند . اما درمنز او مثل منز بیشتر اشخاص این کلمات منی افراطی بنخود گرفته بود . مخصوصاً از تحقیقاتی که انقلابیون درباره بعضی اشخاص و مقامات میکردند بیسناک بود . بعضی خاطرات که مربوط با ابتدای شروع شغل فعلیش بود مخصوصاً از موقعیکه میخواست در پترزبورگ مقیم شود این ترس راشدیدتر مینمود . دو نفر اشخاص عالیرتبه‌ای که در ابتدای کارش از او حمایت کرده بودند مورد حمله رادیکالها واقع شده و این قسمت خیلی بضرشان تمام شده بود . از این جهت بمحض رسیدن بپترزبورگ میخواست بداند باد از کدام سمت میوزد و در صورت لزوم جلب‌نظر «نسل جوان» را بنماید . در این قسمت او بکمک لبزیاتنیکوف امیدوار بود . گفتگویی که لوژین در منزل راسکلنیکوف کرده بود بما نشان داد که موفق شده بود تا اندازه‌ای بزبان اصلاح طلبان آشنا شود . لبزیاتنیکوف در یکی از وزارتخانه‌ها کار میکرد . مردی بود کوتاه قد ، ضعیف و خنازیری . موهایش خرمائی تقریباً سفید بود و بریشهای دوطرف صورتش خیلی میبالید و بملأوه همیشه چشم‌درد داشت . با اینکه اساساً مردنیکی بود ، هنگام صحبت کردن يك نوع خودپسندی که تا حد تکبر میرسید نشان میداد و این قسمت با ظاهر نحیف او تناقض مضحکی داشت . از طرفی او یکی از مستاجرین حسابی بشمار می‌آمد زیرا مست نمیشد و اجاره خود را مرتب میداد . صرفنظر از این صفات لبزیاتنیکوف در حقیقت آدم ابلهی بود . بدون آنکه فکر کند بسوی ترقیخواهی جذب شده بود . از جمله اشخاص ساده لوحی بود که مجذوب افکار و عقاید روز میشوند و بواسطه حماقت خود عقیده‌ای را که حقیقتاً بآن علاقمند هستند سخیف میسازند . لبزیاتنیکوف با وجود اخلاق خویش لوژین را تحمل‌ناپذیر میدانست ، هر دواز همدیگر نفرت داشتند . لبزیاتنیکوف با وجود ساده‌لوحیش کم‌کم متوجه شد که لوژین از او نفرت دارد و نمیشود با این مردکاری کرد . کوشش کرده بود عقاید فوریه و فرضیه داروین را برای لوژین شرح دهد . اما لوژین که ابتدا گوش میکرد اکنون از گفتن سخنان زننده باو باک نداشت . موضوع آن بود که لوژین نتیجه گرفته بود که دوستش نه فقط احمق بلکه مردی لاف‌زن است که در حزب خود

هیچگونه اهمیتی ندارد. ما موریت مخصوص اوتبلینات بود ولی از قرار معلوم در این قسمت چندان وارد نبود زیرا گاهی در میان گفتگوهای خود وامیماند. پس برای چه لوژین از چنان شخصی بترسد ؟

باید بگوئیم که لوژین از روزیکه در منزل لیزیاتنیکوف مقیم شد مخصوصاً در ابتدای اقامتش تعریف های عجیب صاحب خانه خود را با خوشحالی و یا اقلاً بدون اعتراض قبول میکرد. مثلاً گاهی بلوژین میگفت «شما عاقلتر از آن هستید که اگر زنتان يك ماه پس از عروسی عاشقی بگيرد عصبانی شوید و یا شخص روشنفکری مثل شما بچه هایش را غسل تعمید نخواهد داد» ولی لوژین از شنیدن این نوع تمجیدها خم با برو نمیافکند. زیرا هر نوع تعریف و تمجیدی برایش مطبوع بود.

صبح آن روز مقداری اوراق بهادار فروخته و اکنون کنار میز نشسته پولی را که دریافت کرده بود می شمرد. لیزیاتنیکوف که تقریباً هیچوقت پول نداشت، در اطاق گردش میکرد و چنان تظاهر می کرد که این بسته های اسکناس را با بی اعتنائی تحقیر آمیزی نگاه می کند. طبعاً لوژین بهیچوجه باور نمی کرد که این بی اعتنائی حقیقی باشد. از طرفی لیزیاتنیکوف هم منظور لوژین را با اندوه درک میکرد و با خود میگفت که شاید مقصود او از پهن کردن اسکناسها بر روی میز آنست که او را شرمنده ساخته و فاصله ای را که ثروت مابین آنها ایجاد کرده بود بیادش آورد.

این دفعه لوژین بیشتر از هر وقت دیگر ناراحت و بی توجه بود. در حالیکه لیزیاتنیکوف یکی از موضوعهای مورد توجه خود را شرح میداد و آن موضوع تأسیس «حوزه» مخصوصی بود. مرد تاجر گاهگاهی از شمردن پولها دست برداشته بعضی ایرادات مسخره آمیز و بی ادبانه ای میگرفت. اما لیزیاتنیکوف اهمیت نمیداد. بنظر او علت بدخلقی لوژین همان عصبانیت يك عاشق رانده شده بود. از طرفی عجله داشت که این موضوع مطرح شود تا بتواند نظریات ترقی خواهانه خود را در این زمینه برای تسلی خاطر دوستش تشریح نماید. ناگاه لوژین حرف های رفیقش را در جالب توجه ترین قسمتش قطع کرد و پرسید:

– از قرار معلوم در منزل بیوه زن ناهاری تهیه شده است.

– مثل اینکه شما نمیدانستید. دیروز این خبر را بشما دادم و عقیده خود را درباره تمام این تشریفات اظهار داشتم... شنیدم شما را هم دعوت کرده است. دیروز شما خودتان با او صحبت کردید.

– هرگز تصور نمی کردم این زن ابله تمام پولی را که از ابله دیگری بنام اسکلنیکوف گرفته است برای يك ناهار خرج کند. الساعة که آدمم از دیدن این تهیه مفصل و این همه مشروبات متعجب شدم. اوعده زیادی را دعوت کرده است. کسی چه میداند علت آن چیست. بنظر می رسد که لوژین عمداً این موضوع را بمیان آورد. ناگاه سر را بلند کرده گفت چطور؟ شما میگوئید مرا هم دعوت کرده است. چه وقت دعوت کرد؟ بخاطر نمی آورم. ببلایه نخواهم

رفت. آنجا چه کار دارم؟ من دیروز فقط يك دقیقه با او صحبت کردم. گفتم چون شوهرش کارمند دولت بود میتواند موقتاً مدد معاش بگیرد. شاید از اینجهت مرا دعوت کرده؟
- من قصد ندارم بروم.

- همین يك کارتتان باقی است. شما با دست خود اورا کتک زده اید. معلوم است که باید از رفتن بدانجا خودداری کنید.

لبزیاتنیکوف آشفته و سرخ شده پرسید: که راکتک زده ام؟ منظورتان کیست؟
- منظورم کاترین است که يك ماه پیش کتکش زده اید! دیروز این مطلب را شنیدم.
این است عقاید شما راجع بزنان!... اینطور است که شما مسئله زنان را حل میکنید!
لوژین که پس از این صحبت کمی قلبش تسکین یافته بود مشغول شمردن پولها شد
لبزیاتنیکوف که میل داشت این داستان را بخاطرش آورند بتندی جواب داد:

- این بهتانی بیش نیست. قضا یا اینطور نبوده است. بشما دروغ گفته اند. درموردی که شما بآن اشاره میکنید من فقط از خود دفاع کردم. ابتدا کاترین بسوی من آمد تا مرا چنگ بزند. ریشهای مرا کند. بمقیده؛ من هر کس حق دارد از خود دفاع کند از طرفی من اصولاً با تشدد و خشونت مخالف هستم زیرا این عمل اشخاص مستبد است. پس میبایست چه کنم؟ آیا لازم بود بگذارم بمیل خودش مرا آزار کند. من بهمین اکتفا کردم که اورا عقب بزنم. لوژین میخندید و مسخره میکرد.

- شما چون عصبانی هستید بامن سر برسر میگذارید اما این موضوع با مسئله زنان ارتباطی ندارد من با خود اینطور استدلال کردم: اگر قبول کنیم که زن از همه حیث با مرد برابر است حتی از حیث قوت (تازگی این قسمت را هم مطرح میکنند) پس باید در اینجا هم برابری برقرار باشد. البته بعداً فکر کردم که اساساً طرح این مسئله موضوع ندارد زیرا در جامعه آینده دعوا و کشمکش غیر ممکن خواهد بود و از این جهت خشونت و تشدد وجود نخواهد داشت... از این جهت در دعوی بین زن و مرد جستجوی برابری عمل ابلهانه است. من آنقدر احمق نیستم... البته فعلاً زودخوردهائی اتفاق میافتد ولی بعداً وجود نخواهد داشت. اگر من از قبول دعوت کاترین خودداری میکنم بعلت آن نزاع نیست بلکه از نظر حفظ اصول است زیرا نمیخواهم با حضور خود رسم ابلهانه ناهار پس از تشییع جنازه را تایید کرده باشم. از طرفی میخواهم در آنجا حاضر شوم و این رسم را مسخره کنم. بدبختانه کشیشها نخواهند آمد اگر آنجا بودند حتماً میرفتم.

- یعنی میرفتید و سر سفره این زن می نشستید و خودش و مهمان نوازش را مسخره میکردید.

- نه، میرفتم و اعتراف میکردم و از این عمل منظور مفیدی داشتم. من میتوانم غیر مستقیم بتبلیغات ترقیبخواهانهای که وظیفه هر انسانی است کمک کنم. شاید هر قدر در این راه از تشریفات کاسته شود این عمل بهتر انجام گیرد. من میتوانم در آن مجلس تخم فکری را

بکارم... این تخم ثمر خواهد داد. آیا این طرز رفتار سبب رنجش اشخاص خواهد شد؟ اول عصبانی میشوند ولی بعد میفهمند که با آنها خدمنی شده...
لوژین حرف او را قطع کرد - خیلی خوب! شما دختر آن مرد را میشناسید. آن دختر لاغر... آیا آنچه درباره اش میگویند راست است؟

- البته باید تمیز بدهیم در جامعه کنونی این طرز زندگی عادی نیست زیرا او باین کار مجبور شده است ولی در جامعه آینده خیلی هم عادی خواهد بود زیرا در این قسمت آزادی عمل وجود خواهد داشت اکنون هم او حق دارد باین کار دست بزند: او دختر بدبختی بود چرا از چیزی که سرمایه اش میباشد آزادانه استفاده نکند؟ البته در جامعه آینده سرمایه موضوع نخواهد داشت ولی وضع اینطور زنها با روش معقولانه ای مرتب خواهد شد. درباره سونیا باید بگویم که این عملش اعتراض شدیدی است علیه تشکیلات اجتماعی کنونی و از این جهت من از او تقدیر مینمایم.

- اما میگفتند که شما او را از خانه بیرون کرده اید.

- اینهم دروغ است: قضا یا اینطور نبوده. کاترین این واقعه را درست نقل کرده زیرا از آن چیزی نفهمیده است. من فقط میخواستم بدون هیچ منظوری سونیا را تربیت کنم کوشش میکردم حس اعتراض را در او بیدار سازم... دیگر چیزی نمخواستم... خودش حس کرد که نمیتواند اینجا بماند.

- او را دعوت کرده بودید که در حوزه خووتان شرکت کند.

- بلی. اکنون کوشش میکنم او را داخل حوزه نمایم فقط وضع او در آنجا با اینجا فرق خواهد داشت چرا میخندید؟ ما میخواهیم حوزه خودمان را بر پایه های بزرگتری قرار دهیم. ما از پیشینیان خود جلوتر رفته و خیلی چیزهای بیشتری را انکار مینماییم. فعلا من تربیت و پرورش سونیا را کامل میکنم. بسیار سرشت خوبی دارد.

- از سرشت نیک او استفاده میکنید؟ ها! ها!

- نه، نه، بهیچوجه! برعکس!

- ها! ها! میگوئید برعکس!

- باور کنید. دلیلی ندارد چیزی را از شما پنهان کنم. برعکس چیزی که باعث تعجب من میشود آنست که او در برابر من ناراحت است و نوعی حیا و عفت نشان میدهد.

- خوب او را پرورش میدهید. باو ثابت می کنید که این نوع عفتها ابلهانه است؟

- هرگز! آه! چه معنای خشن - ببخشید - احمقانه ای بکلمه پرورش می دهید! شما

هنوز چقدر... عقب هستید. هیچ نمی فهمید. ما در فکر آزادی زنان هستیم و شما بموضوع بی اهمیتی فکر میکنید... صرف نظر از حجب و حیای زنان که بمعقیده من بیهوده و بی معنی است باو حق میدهم که در برابر من مقید باشد زیرا او این حق را دارد و در این قسمت آزاد است. البته اگر بمن میگفت «تورا میخواهم» خیلی خوشحال میشدم زیرا از این دختر خوشم

میآید. اما با وضع کنونی هیچکس در برابر او باندازه من مؤدب نبوده و هیچکس مثل من لیاقت اورا عادلانه قضاوت نمیکند. منتظر وامیدوارم ... همین وبس.

– بهتر است باو هدیه‌ای بدهید. شرط می‌بندم که تاکنون باین فکر نیفتاده‌اید.

– گفتم که هیچ نمی‌فهمید. البته این وضع او اجازه میدهد که شما مسخره‌اش کنید اما موضوع طور دیگری است. شما فقط او را تحقیر میکنید. بر عملی که اشتباهاً بنظرتان ناشرافتمندانه می‌آید متکی شده و نمیخواهید بیک نفر آدم با نظر انسانیت نگاه کنید، شما هنوز نمیدانید او چه سرشتی دارد.

لوژین گفت: بگوئید بدانم روابط شما با سونیا طوری هست که از او خواهش کنید یکدقیقه تا اینجا بیاید؟ باید تا حال از گورستان مراجعت کرده باشند... تصور میکنم صدای بالا آمدن آنها را از پله‌ها شنیدم. میخواهم دقیقه‌ای اورا ببینم.

لبزیاتنیکوف با تعجب پرسید برای چه؟

– میخواهم با او صحبت کنم. من امروز یا فردا از اینجا خواهم رفت و میخواهم موضوعی را با اطلاعش برسانم. بعلاوه شما میتوانید گفتگوی ما را گوش کنید. شاید هم بهتر باشد زیرا در غیر اینصورت خدا میداند چه فکرهایی خواهید کرد.

– فکری نخواهم کرد... این سؤال را بدون آنکه زیاد بآن اهمیت بدهم کردم. اگر با او کاری دارید میتوان او را صدا زد. الساعه او را خبر میکنم و مطمئن باشید که شما را ناراحت نخواهم نمود. پس از پنج دقیقه لبزیاتنیکوف سونیا را همراه خود آورد. دختر خیلی متعجب و آشفته شده بود. همیشه در اینطور موارد خجلت زده میشد. او از قیافه‌های تازه میترسید. این عادت از بچگی در او مانده بود و هرچه از سنش میگذشت این گریز از زندگی شدیدتر میشد... لوژین خود را مؤدب و نیک اندیش نشان داد. فکر کرد مردی محترم و متین که دختری جوان را در خانه خود راه دهد باید با او خودمانی رفتار کند. هرچه زودتر او را «مطمئن» ساخت و روی صندلی دوبروی خود جایش داد. سونیا نشست و متوالیاً بلبزیاتنیکوف و پولهای روی میز نگاه میکرد و بعد ناگهان نگاهش ب لوژین افتاد. از او چشم برنمیداشت. مثل اینکه گرفتار نوعی خیرگی شده بود. لبزیاتنیکوف بسوی در رفت. لوژین از جای برخاست و بسونیا اشاره کرد که بنشینند و لبزیاتنیکوف را نگاه داشت و آهسته از او پرسید:

– راسکلنیکوف آنجاست؟ آمده است؟

– راسکلنیکوف؟ بلی آنجاست. اورا دیدم... برای چه؟

– در اینصورت خواهش میکنم فعلاً اینجا باشید و مرا با این... خانم تنها نگذارید البته مطلب مهمی نیست ولی خدایمیداند چه تصوراتی خواهند کرد. نمیخواهم که راسکلنیکوف برود آنجا و این موضوع را بگوید. میفهمید چرا اینطور میگویم؟

لبزیاتنیکوف پاسخ داد: آه فهمیدم. حق دارید. شکی نیست بمقیده شخص من احتیاط‌های شما جنبه افراط دارد ولی... اهمیت ندارد شما این حق را دارید. بسیار خوب میمانم

نزدیک پنجره می‌نشینم و شما را ناراحت نمیکنم.
لوژین در برابر سونیا نشست و با دقت باو نگاه کرد. بعد قیافه‌اش متانتی بخود گرفت و تقریباً جدی شد. مثل اینکه میخواست بگوید و خانم شما هم بچیزهایی که موضوع ندارد فکر نکنید، بالاخره سونیا نتوانست خودداری کند. لوژین بالحن جدی و با مهربانی اظهار داشت:

– ابتدا خواهش میکنم از طرف من نزد مادر محترمتان معذرت بخواهید. اگر او را مادر شما میخوانم اشتباه نمیکنم؟ کاترین جای مادر شماست؟
سونیا باشتاب جواب داد: بلی او جای مادر من است.
– خیلی خوب خواهش میکنم باو بگوئید با اینکه میل دارم بیایم نمیتوانم در مجلسی که مرا دعوت کرده است حضور بهم‌رسانم.

– الساعه باو خواهم گفت سونیا از جای خود برخاست.
لوژین که سادگی دختر و عدم آشنائی او را با آداب و رسوم دید لبخندی زده گفت:
– تمام نشد، سونیای عزیز شما مرا نمی‌شناسید و تصور میکنید که برای چنان موضوع کم‌اهمیتی بخود اجازه میدهم شخصی مثل شما را ناراحت نمایم. مقصود دیگری دارم.
سونیا دوباره نشست. باز چشمانش باسکناسهای رنگارنگ روی میز خوردولی بتندی روی از آنها برگردانید و متوجه لوژین شد. بنظر او باوضع اجتماعی که داشت نگاه کردنش بی‌پول دیگری بسیار نامناسب بود. عینک دوره طلائی را که لوژین در دست چپ گرفته بود و انگشتر بزرگی را که با نکین زرد و درشتی در انگشت همان دست داشت نگاه میکرد. بالاخره چون ندانست چشمان خود را چه کند آنها را بر صورت لوژین انداخت. مرد پس از اینکه چند لحظه‌ای سکوت با ابهتی را حفظ کرد ادامه داد:

– دیروز چند کلمه‌ای با کاترین بدبخت صحبت داشتم همین گفتگو کفایت کرد که بفهمم او درحالتی غیرطبیعی است ...
– بلی غیرطبیعی.

– یا بهتر و ساده‌تر بگویم ناخوش است.

– بلی... ناخوش است.

– حس انسانیت و دلسوزی مرا وادار میکنند که بهم خودم برای او مفید باشم زیرا پیش‌بینی میکنم که در حال بسیار غم‌انگیزی خواهد افتاد. از قرار معلوم اکنون این خانواده بیچاره جز شما حامی دیگری نخواهد داشت.

سونیا برخاست و پرسید: اجازه دهید از شما سؤال کنم که آیا شما باو نگفته‌اید که میتواند کمک خرجی بگیرد. زیرا دیروز بمن گفت که شما قبول کرده‌اید برایش مستمری بگیرید. راست است؟

– ابداء، حتی این فکر تا اندازه‌ای معقول نیست. گفتم که چون او زن بیوه یک نفر

مستخدم دولت است اگر حامیانی داشته باشد میتواند موقتاً مستمری بگیرد. ولی از قرار معلوم مدت خدمت مرحوم پدر شما برای گرفتن حقوق بازنشستگی کافی نیست و از طرفی هنگام مرگش در خدمت نبوده. خلاصه ممکن است امیدوار بود ولی امید بسیار کمی باقی است زیرا در این صورت حق گرفتن مستمری ندارد. آه! فکر میکرد که با مستمری خواهند داد. این خانم خیلی امیدوار است.

– بلی امیدوار بود مستمری دریافت کند خیلی خوش باور و ساده است و بواسطه سادگیش همه چیز را قبول می کند و... و... فکرش... بلی... او را ببخشید. سونیا دوباره برخواست که برود. – اجازه دهید هنوز همه را نگفتم. دختر زمزمه کرد: هنوز همه را نگفته اید.

– خیلی خوب، پس بنشینید. سونیا برای دفعه سوم نشست.

– چون او را با چند بچه کوچک در چنان وضعی دیدم خواستم تا اندازه ای که از عهده ام بر آید باو کمک کنم. مثلاً ممکن است بفتح او اعانه ای جمع کرد یا بلیط بخت آزمایی فروخت. در این طور موارد اشخاصی که میخواهند با یک نفر از نزدیکان خود یا با بیگانه ای کمک کنند این کار را میکنند. ممکن است اینکار را کرد.

– بلی ممکن است... برای اینکار خدا شما را...

– بعد در این خصوص صحبت خواهیم کرد... یعنی ممکن است امروز شروع کرد امروز عصر همدیگر را دیده و صحبت خواهیم کرد و اساس این کار را خواهیم گذارد. ساعت هفت بیائید اینجا. لیزیاتنیکوف هم در گفتگوی ما حاضر خواهد شد... اما موضوعی هست که باید قبلاً با دقت بررسی شود. از این جهت بود که اسباب مزاحمت شما را فراهم ساختم. بعقید من نباید این مبلغ را در دست کاترین گذاشت زیرا اینکار خطرناک است بهترین دلیل این قسمت ناهار امروز است: در حالیکه کفش و مخارج دوروزش را ندارد مشروب روم و قهوه میخورد. من در موقع عبور همه را دیدم. فردا مخارج تمام خانواده بدوش شما خواهد افتاد و باید نان آنها را تهیه کنید بعقیده من بهتر است این پول را بدون اطلاع بیوه زن بدبخت جمع آوری و در اختیار شما بگذاریم. چطور است؟

– نمیدانم. او فقط امروز اینطور است... یکدفعه در زندگی اتفاق می افتد... او

خیلی علاقه داشت که مجلس یادبود شرافتمندانهای برای آن مرحوم برپا شود... اما خیلی عاقل است از طرفی هر طور میل شما باشد... خیلی از شما... تمام آنها از شما... خدا شما را... یتیمها هم... سونیا حرفهای خود را تمام نکرد و بگریه افتاد.

– پس قرار ما گذاشته شد. حال این مبلغ را بنوان کمک من بمادر تان قبول کنید.

خیلی میل دارم که در این خصوص اسمی از من برده نشود. بگیرید... مناسبانه چون خودم از حیث مادی وضع دشواری دارم نمیتوانم بیشتر کمک کنم.

لوژین اسکناس ده روبلی را با دقت باز کرده بسونیا داد. دختر در حالیکه سرخ شده

بود پول را گرفته چند کلمه نامفهوم گفت و در رفتن شتاب کرد. لوژین تا نزدیک در همراه او رفت.

سونیا بالاخره از اطاق خارج شد و در حالیکه گرفتار آشفته‌گی فوق‌العاده‌ای بود بمنزل کاترین رفت. در تمام این مدت لیزیاتنیکوف که نمیخواست صحبت را بهم زند نزدیک پنجره ایستاده یا در اطاق راه میرفت بمحض اینکه سونیا بیرون رفت لیزیاتنیکوف بلوژین نزدیک شده دست بسوی او دراز کرده گفت:

— همه را شنیده و دیدم. مخصوصاً بر کلمه اخیر تکیه کرد. این عمل شما موافق اصالت یا بهتر بگویم انسانیت بود. زیرا کلمه اصالت را قبول ندارم. میخواستید از تشکرات او فرار کنید. متوجه شدم. در حقیقت من اصولاً با نیکوکاری خصوصی دشمن هستم زیرا علاوه بر آنکه بدبختی را ریشه کن نمیکند پیشرفت آن کمک مینماید با این حال باید بگویم که عمل شما را با خوشحالی نگاه کردم. بلی خوش آمد. لوژین با دقت مخصوصی بلیزیاتنیکوف نگاه کرده با اندکی ناراحتی زمزمه کرد:

— آه! این کوچکترین کارها بود.

— نه، کمترین کارها نیست، با اینکه اخیراً بشما توهین شده باز هم قادر هستید نسبت بدبختی دیگران علاقمند باشید در صورتیکه ممکن بود برخلاف منافع اجتماع رفتار کنید از این جهت این حرکت شما قابل تقدیر است. لوژین من از شما اینکار را هم انتظار نداشتم زیرا با طرز فکر شما... آه! شما هنوز هم در افکار تان فرورفته‌اید! چقدر بواسطه واقع‌دیدن آشفته هستید! لیزیاتنیکوف احساس علاقه شدیدی نسبت بلوژین مینمود. پرسید لوژین عزیز در حقیقت چه اهمیت دارد؟ اگر میل دارید مرا بزنید ولی از عدم موفقیت شما خیلی خوشحالم. وقتیکه فکر میکنم شما هنوز آزاد هستید و برای نوع بشر از دست نرفته‌اید خوشحال میشوم...

ملاحظه میکنید راست میگویم.

— اگر باز دواج قانونی علاقه دارم برای آنست که نمیخواهم شاخ (۱) داشته باشم یا اطفالی را بزرگ کنم که پدر آنها نباشم. در ازدواج آزاد این موضوع اتفاق میافتد. لوژین متفکر بود و بحر فهای مخاطب خود با گنجی گوش میداد.

لیزیاتنیکوف مانند اسبی جنگی که بصدای شیپور تهییج شده باشد ناگاه جواب داد:

— اطفال؟ شما راجع باطفال صحبت کردید. موضوع اطفال مسئله‌ای است اجتماعی که بعدها حل خواهد شد. بعضی هم این مسئله را مانند سایر مسائل خانوادگی بدون قید و شرطی انکار میکنند. بعدها راجع باطفال صحبت خواهیم کرد فعلاً بموضوع شاخها بپردازیم اعتراف میکنم که این نقطه ضعف من است، این کلمه پست و خشن را پوشکین معمول کرد ولی در قاموس آینده این کلمه وجود نخواهد داشت. رویهمرفته شاخ چیست؟ مترسک بیهوده‌ای

(۱) در ادبیات روسی اشاره باطفال نامشروع است. این اصطلاح را اولین دفعه پوشکین

بکار برده است. مترجم

است! آه چقدر بیمنی است ، برعکس در ازدواج آزاد خطری که شما از آن بیمناک هستید وجود ندارد.

شاخها نتیجه طبیعی ازدواج قانونی و یا بعبارت دیگر اصلاح کنند؛ نواقص آن میباشد و اعتراضی است علیه پیوند دائمی زن و مرد. اگر از این نظر بشاخها نگاه کنیم بهیچوجه شرم آور نیستند. اگر روزی من ازدواج قانونی بکنم با اینکه فرض محالی است از داشتن شاخهاییکه شما آنقدر از آن بیمناک هستید خوشوقت خواهم شد. در آن صورت بزمن خواهم گفت «عزیزم تاکنون بتو عشق داشتم ولی چون اکنون توانسته‌ای اعتراض کنی از تو تقدیر میکنم ، میخندید ؟ برای آنست که نمیتوانید از خرافات دست بردارید . قبول دارم که در ازدواج قانونی گول خوردن نامطبوع است ولی این عمل نتیجه وضعی است که زن و شوهر را بیک اندازه تنزل میدهد . وقتی که شاخها بر روی پیشانی شما بیرون میآیند دیگر وجود ندارند و معنی خود را از دست میدهند و حتی اسم شاخ هم با آنها اطلاق نمیشود برعکس زن شما بدین طریق نشان میدهد که قدر شما را میداند زیرا شما را قادر نمیداند که مانع خوشبختی او شوید و شمارا روشن فکرتر از آن میداند که بخواهید از رقیب خود انتقام بگیرید. راستی فکر میکنم اگر ازدواج آزاد یا قانونی بکنم و زنم در عشق‌بازی با کسی دیگر تأخیر کند خودم برای او عاشقی تهیه کرده و با او خواهم گفت «عزیزم من تو را دوست دارم ولی مخصوصاً مایلم که از من تقدیر کنی، آیا حق ندارم؟

این حرفها اندکی لوژین را بخنده انداخت. فکرش جای دیگر بود و با وضعی متفکر دستهایش را بهم میمالید. لبزیاتنیکوف بعدها اشتغال فکر دوستش را بخاطر آورد.

-۲-

مشکل است بگوئیم فکر ناهار دادن چگونه در منز معیوب کاترین بوجود آمد. پیش از نصف پولی را که راسکلنیکوف داده بود خرج این ناهار کرد شاید کاترین خود را موظف میدانست مجلس یادبود شوهرش را بطرز مناسبی برپا کند تا بمستأجرین دیگر و مخصوصاً به آملیا بفهماند که شوهرش اگر از آنها مهمتر نبوده کمتر هم نبوده است. شاید هم تسلیم «غرور فقرا» گردیده بود که بیچاره‌ها را در موقع عروسی یا عزاداری و ادار میسازد آخرین منابع خود را خرج کنند تا «همه چیز را بخوبی دیگران مرتب نمایند» شاید هم بتوان فرض کرد هنگامیکه کاترین خود را در آخرین درجه بدبختی میدید میخواست بمردم نشان دهد که این دختر سرهنگی که در بین اعیان بزرگ شده فقط برای آن ساخته نشده است که کف اطاق را با دست خود تمیز کند یا لباسهای بچه‌هایش را بشوید بلکه میتواند «معاشرت و پذیرائی» هم بکند. بطرهای شرابی که خریده بود متعدد و از انواع مختلف بود. لوژین میالنه کرده بود. با اینحال شراب حاضر کرده و بقدر کفایت عرق ورم خریده بود. خوراک را در آشپزخانه آملیا تهیه کرده بودند و مشتمل بر چهار نوغ غذا بود. دوسماور هم برای اشخاصی که بخواهند پس از ناهار چای بخورند حاضر شده بود. کاترین خودش بکمک یک نفر از مستأجرین خانه که مرد لهستانی گرسنه‌ای بود و خدا میداند تحت چه شرایطی در خانه آملیا منزل داشت تمام خریدها را انجام داد. این مرد از ابتدا خود را در اختیار بیوه زن گذاشت و مدت سی و شش

ساعت با جدیتی که در کمترین فرصت برخ اشخاص میکشید رفت و آمد نمود. هر لحظه برای کمترین چیزی عقب خانم مارملادف میرفت و از او دستور میگرفت. کاترین ابتدا اظهار میداشت که بدون کمک این مرد خدمتگذار و عالیقدر معلوم نبود چه بر سرش میآمد ولی بالاخره فهمید که کمکش مردی تحمل ناپذیر است. این مرد عادت داشت که زود نسبت باشخاص علاقه پیدا کند کاترین او را صاحب هزاران صفات نیک میدانست که این صفات فقط در خیال او وجود داشتند ولی او از صمیم قلب بوجود آنها عقیده داشت. اما طولی نکشید که رفع اشتباه او شده و هیجان خود را از دست داد و کسی را که ساعتی پیش مدح گفته بود با ناسزا بیرون کرد.

آمالیا هم در نظر کاترین اهمیت زیادی یافت و فوق‌العاده مورد تقدیر او قرار گرفت شاید این تقدیر برای آن بود که با کمال دقت و وسایل خوراک را فراهم ساخته میز را مرتب و تهیه ظرف و سفره و پختن خوراک را بعهده گرفته بود. کاترین هنگامیکه بسوی قبرستان میرفت اختیار تمام کارها را بدست او داد آمالیا هم خود را لایق این اعتماد نشان داد. سفره خیلی خوب مرتب شد البته ظروف و لیوان و فنجان‌ها و چنگال و کارد از مستأجرین مختلف عاریه گرفته شد و بواسطه ناجوری معلوم بود که تمام اینها به همسایه‌ها تعلق دارد. ولی در ساعت معین همه چیز مرتب بود.

وقتی مردم بخانه برگشتند در قیافه آمالیا اثری از پیروزمندی مشاهده میشد. صاحبخانه از اینکه مأموریت خود را خوب انجام داده بود بخود می‌بالید. لباس سوگواری تازه‌اش را پوشیده و نوار کلاهش را هم عوض کرده بود. این غرور آمالیا هر قدر هم مشروع میبود سبب خشم کاترین گردید. «مثل اینکه بدون کمک آمالیا کسی نمیتوانست سفره را مرتب کند» حتی کاترین از نوار تازه کلاه او هم بدش آمد. با خود فکر میکرد «این زن آلمانی احمق چگونه فعالیت میکند. بنیال خودش از راه نیکوکاری بکمک مستأجرین فقیر خود آمده! از راه نیکوکاری! گاهی در منزل پدرم که سرهنگ بود چهل نفر را دعوت میکردند و کسی چون آمالیا را بخدمتگزاری هم قبول نمیکردند» کاترین نخواست در همان ساعت احساسات خود را درباره او نشان دهد ولی تصمیم گرفت که همان روز او را بجای خودش بنشانند.

موضوع دیگری هم سبب خشم بیوه زن گردید. باستثنای مرد لهستانی تقریباً هیچکدام از مستأجرینی که برای تشییع جنازه دعوت شده بودند تا قبرستان نرفتند در عوض هنگام ناهار از میان مستأجرین آنها یک نفر فقیرتر و بینواتر از همه بودند حاضر شدند. حتی بعضی‌ها با بی‌قیدی لباس پوشیده بودند. مستأجرینی که کمی خوش‌لباس و نظیف بودند حاضر نشده بودند. مثلاً لوزین که وضعش از تمام آنها مرتب‌تر بود نیامده بود. کاترین شب پیش پهلوی آمالیا و سونیا و مرد لهستانی و دیگران زیاد از لوزین تمجید کرده و او را مردی نجیب و عالی‌قدر و متمول معرفی کرده بود. او را دوست شوهر اولی خود دانسته و ادعا کرده بود که سابقاً در منزل پدرش رفت و آمد داشته و اکنون قول داده است کوشش کند برای او مستمری مهمی بگیرد. در این مورد باید گفت که هر گاه کاترین از تمول و روابط یکی از آشنایان خود تعریف میکرد از نظر منافع شخصی خود

نبود بلکه فقط برای آن بود که بر نفوذ آن شخص بیافزاید.

بعد از لوژین و شاید هم «بتقلید او» این «لبزیاتنیکوف ولگرده» هم از حضور خودداری کرده مگر این مرد درباره خود چه فکر میکرد. اگر کاترین او را دعوت کرده بود برای آن بود که بالوژین در یکجا منزل داشت و چون یکی از آنها را دعوت کرده بود لازم بود دیگری را هم دعوت کند. زنی و دخترش هم که یازده روز بود مستأجر آمالیا شده بودند از حضور خودداری نمودند. روزهایی که مارملادف مست بخانه بر میگشت این زنها چند مرتبه راجع بسروصدای زیاد اطاق کاترین به آمالیا تذکر داده بودند. آمالیا هم موضوع این تذکرات را بکاترین گوشزد کرده آنها را به بیرون کردن از خانه تهدید نموده بود زیرا راحتی اشخاص ممتازی را که خانواده مارملادف بکفش آنها نمی‌ارزند بهم میزدند. کاترین میخواست با این عمل خود نشان دهد تا چه اندازه گذشت داشته و از نظر احساسات چقدر بر آنها مزیت دارد. از طرفی هم در طول مدت این ناهار خواهند فهمید که کاترین در خانه‌ای دیگر و با شرایطی غیر از شرایط فعلی متولد شده است. میخواست درس‌سفره بآنها بفهماند که پدرش فرماندار بوده و بالنتیجه موضوع ندارد که کسی روی خود را از او بگرداند. نایب سرهنگ بازنشسته‌ای هم که دعوت شده بود بعد از درد مفاصل حضور بهم نرسانید.

در عوض علاوه بر مرد لهستانی يك نفر منشی دفتر زشت و متعفن بالباس فراك کثیفی مثل ماهی خاموش نشسته بود يك مستخدم سابق اداره پست هم که پیرمردی کسر و تقریباً نابینا بود و اجاره اطاقش را کسی دیگر بآمالیا میداد حاضر شده بود پس از آن دو نفر ستوان مالی بازنشسته‌ای آمد. این مرد هنگام روز مست بود و قه‌قهه میخندید یکی از مهمانها بدون آنکه بکاترین هم سلام گوید جلو میز نشست. یکی دیگر بواسطه نداشتن لباس با لباس خانه حاضر گردید. این مرد بی‌تربیت را آمالیا بکمک مرد لهستانی بیرون کرد و دو نفر از همشهری‌های خود را که هیچکس آنها را نمیشناخت و مستأجر آمالیا هم نبودند همراه خود آورده بود. این اوضاع سبب نارضایتی شدید کاترین گردید با خود میگفت «آیا ارزش دارد که با آن همه زحمت برای اینطور اشخاص خوراک تهیه شود، از ترس آنکه دور میز کوچک جای مدعوین نشود برای بچه‌ها روی صندوقی ظرف چیده بودند. پولچاکه از دو بچه دیگر بزرگتر بود مأور شد که بآنها خوراک داده و مواظبشان باشد. با این حال کاترین از مهمانان خود با تکبری جسورانه پذیرائی نمود. چون بملت نامعلومی آمالیا را مسئول عدم حضور مهمانها میدانست چنان رفتار بدی با او کرد که صاحبخانه متوجه گردید و عصبانی شد. بالاخره ناهار داده شد.

راسکلنیکوف هنگامی که مردم از گورستان مراجعت میکردند ظاهر گردید کاترین از دیدن او خوشحال شد. چون در میان حضار او را از همه عالم‌تر تصور میکرد (هنگامی که او را بمهمانان معرفی کرد اظهار داشت که پس از دو سال دیگر در دانشگاه پترزبورگ يك کرسی استادی را اشنال خواهد نمود) کاترین از اینکه جوان باکمال احترام از عدم شرکت خود در مراسم تشییع جنازه پوزش خواست خوشحال گردید. او را در سمت چپ خود نشانید و

آمالیا را درست راست خود جای داد. بعد شروع بصحبت با جوان نمود.
از طرفی دو روز بود که ناخوشیش شدیدتر شده و اغلب اوقات سرفه ممانع میشد که
جملاتش را تمام کند. با اینحال چون یکنفر را پیدا کرده بود که عدم رضایت خود را از این
قیافه های عجیب و غریب با او در میان گذارد خوشحال شد. ابتدا خشم خود را بامسخره کردن
مهمانان مخصوصاً صاحبخانه ابراز داشت:

– تمام اینها تقصیر این زن احمق است، میفهمد که را میگویم؟ کاترین آمالیا را با
اشاره سر براسکلنیکوف نشان داد. نگاه کنید میفهمد که درباره او صحبت میکنم. اما
نمیتواند بفهمد چه میگویم. چند منحوس! با کلاهش میخواهد چه چیز را بمن بفهماند؟
میخواهد بهمه کس بفهماند که با نشستن بر سر این میز سبب افتخار من گردیده است. از او
خواهش کرده بودم مردمانی حسابی و مخصوصاً آنهایی را دعوت کند که با آن مرحوم آشنا
بودند. حال نگاه کنید چه اشخاص بی ریخت و کثیفی را دور ما جمع کرده است. آن یکی را
نگاه کنید صورتش را هم نشسته است. این لهستانیهای بدبخت... کسی آنها را نمی شناسد
برای چه آمده اند؟ اولین دفعه است که من آنها را می بینم. بعد یکی از آنها گفت خوراک
بردارید! بجو بنوشید عرق لازم دارید؟ نگاه کنید بلند شد سلام میکند اینها اشخاص گرسنه ای
هستند.

همینقدر بخورند برای آنها بس است. اقلاً سروصدائی نمیکند فقط از اسبابهای نقره
آمالیا میترسم... تقریباً صدای بلند به آمالیا گفت: آمالیا اگر از قاشق های نقره شما
چیزی بدزدند من مسئول نخواهم بود.

سپس دوباره رو براسکلنیکوف کرده صاحبخانه را نشان داد و شروع بمسخره کردن
او نمود.

– ها! ها! نفهمید! هیچوقت نمی فهمد! هان باز نشسته است. نگاه کنید واقعاً جنداست
جندی که نوار کلاهش را عوض کرده.

پس از این خنده کاترین گرفتار سرفه ای شد که پنج دقیقه طول کشید. دستمال را بلب
برده سپس با خاموشی آنرا به راسکلنیکوف نشان داد. دستمال خون آلود بود. قطرات عرق
بر پیشانی اش مینلطید. گونه هایش سرخ شده و تنفسش سخت گردید. با این حال صدای آهسته و
با حرارت فوق العاده ای بصحبت خود ادامه داد:

– دعوت کردن آن زن و دخترش را باو محول کرده بودم... میدانید منظورم کیست در
این مورد لازم بود با فطانت زیادی اقدام کند. ولی طرزی رفتار کرد که این بیگانه احمق
که بعنوان زن يك سرگرد پایتخت آمده تا برای خود مستمری بدست آورد و از صبح تا عصر
در پنجاه و پنج سالگی با صورت بزرگ کرده در میان ادارات سرگردان است بدون آنکه عذر
بخواید دعوت مرا رد نمود. نمیدانم چرا لوژین هم نیامد. پس سونیا کجاست؟ او چه شده؟
آه! بالاخره آمد! آه! سونیا کجا بودی؟ خیلی عجیب است که چنین روزی هم سروقت ما نیایی.
رودیا بگذارید پهلوی شما بنشیند. سونیا بنشین اینجا و هرچه میل داری بردار. از خاویار

بخور خوب است. پولچکا شمارا هم فراموش نکرده ایم. سونیا چه میگوئی؟
سونیا عذرخواهی لوژین را بصدای بلند برای کاترین گفت تا همه بشنوند. حتی بکلمات
مؤدبانۀ لوژین اکتفا ننموده آنها را بزرگتر کرد. سپس اضافه نمود که لوژین گفته است
بمحض اینکه ممکن شود بدیدن او خواهد آمد و دربارۀ کارها و روشی که باید اتخاذ گردد
صحبت خواهد نمود.

سونیا میدانست که این حرفها کاترین را آرام نموده حس خودپسندیش را قانع خواهد
کرد. سونیا باشتاب پهلوی کاترین نشسته نگاهی سریع و کنجکاو براسکلنیکوف انداخته
سلام کرد. اما بعد از آن از نگاه کردن یا صحبت کردن با او پرهیز مینمود. با اینکه چشمها را
بر کاترین دوخته بود تا بتمايلات او پی ببرد بنظر میآمد که گیج است.

کاترین و سونیا چون لباس سیاه نداشتند هیچکدام لباس سوگواری نپوشیده بودند.
سونیا لباس قهوه‌ای پررنگی پوشیده و بیوه‌زن هم لباس چیت تیره‌رنگی بتن داشت. پوزش-
های لوژین خیلی خوب تلقی شد. کاترین پس از شنیدن حرفهای سونیا بالحن متکبرانۀ ای
از احوال لوژین جویاشد. بعد بدون آنکه فکر کند ممکن است دیگران بشنوند براسکلنیکوف
تذکر داد که مردم محترمی مانند لوژین در میان این جمعیت «عجیب» خیلی ناجور و نامناسب
بود. علت نیامدن لوژین را با وجود روابط دوستانه‌اش با این خانواده مربوط بهمین موضوع
میدانست.

سپس تقریباً بصدای بلند گفت: رودیا از اینجهت است که خیلی از شما ممنون هستم
که با اینوضع دعوت مرا پذیرفتید. از طرفی میدانم بواسطه محبتی که نسبت بشوهرم داشتید
قول خود را فراموش ننموده‌اید.

بعد کاترین مشغول مسخره کردن مهمانان خود شد. ناگاه با توجه مخصوصی از يك
طرف میز به پیرمرد کبری که در سمت دیگر نشسته بود گفت باز هم کیاب میخواهید بشما شراب
پرتودانند؟ پیرمرد مدتی نفهمید کاترین چه میگوید و جوابی نداد و با اینکه مجاورینش کوشش
میکردند موضوع را برایش شرح دهند با تعجب با طرف خود نگاه می کرد و این عمل او سبب خندۀ
عموم گردید.

کاترین براسکلنیکوف گفت: عجب مرد خرفی! او را چرا دعوت کرده‌اند؟ بعد نگاهی
سخت بر صاحبخانه خود انداخته گفت دربارۀ لوژین باید بگویم که باو امیدوار هستم. او
بهیچوجه با زنان بی‌سروپائی که مستأجر شما هستند مناسبتی ندارد. پدرم اینها را به آشنزی
خود قبول نداشت و اگر هم شوهرم روزی از آنها پذیرائی مینمود فقط بسواسطه نیکی
فوق‌العاده‌اش بود.

ناگاه یکی از مهمانان که دوازدهمین فنجان عرق خود را مینوشید فریاد زد:

– بلی اومیل داشت مشروب بنوشد.

کاترین این حرف نامناسب را باخسونت تلقی کرده گفت:

– بلی همه کس میدانند مرحوم شوهرم این عیب را داشت ولی مردی نیک و نجیب بود

و خانواده اش را دوست و محترم میداشت. فقط نیکی فوق العاده اش قابل سرزنش بود. سهولت همه نوع اشخاص رذل را بدوستی خود می پذیرفت و خدا میداند با چه اشخاصی مشروب نخورده است. اشخاصی که با آنها معاشرت می نمود بکفش پایش نمی آرزید. رودیا فکر کنید که در جیبش يك نان قندی بشکل خروس کوچکی پیدا کردند. در شدت مستی هم بچه هایش را فراموش نمی کرد افسر باز نشسته پرسید: خروس كوچك؟ گفتید خروس كوچك؟

كاترين او را لایق ندانست که جوابش را بدهد. متفکر بود و آهی کشید سپس خطاب بر اسکلنیکوف گفت:

– بدون شك شما هم مثل دیگران تصور میکنید که با او خشونت کرده ام. اشتباه است او مرا بسیار محترم میداشت. قلبش خوب بود. گاهی احساس ترحمی نسبت با او میکردم هنگامی که در گوشه ای نشسته و چشمهایش را بسوی من متوجه مینمود بحدی متأثر میشدم که بزحمت میتوانستم تأثر خود را پنهان نمایم. اما با خود میگفتم «اگر از خود ضعف نشان دهی شروع بمینخوارگی خواهد کرد، جز با خشونت نمیشود از او جلو گیری کرد.

افسر باز نشسته مالی گفت: بلی از موهای سراو میکشیدند. این عمل چند دفعه اتفاق افتاد. سپس يك گیلان دیگر مشروب نوشید.

كاترين بشدت جواب داد: بعضی احمقها هستند که نه تنها باید از موهای سرشان کشید بلکه باید با ضرب جارو بیرونشان کرد. فعلا منظورم مرحوم شوهرم نیست.

گونه هایش سرخ شد و بتندی نفس میکشید. چیزی نمانده بود که غوغائی برپا کند. بسیاری از مهمانان این وضع را عجیب دانسته میخندیدند. افسر باز نشسته با صدای تهدید آمیزی گفت:

– اجازه دهید از شما بپرسم منظورتان کیست؟ اما فایده ای ندارد موضوع بی اهمیت است. يك زن بیوه بیچاره ا او را می بخشم! بگذریم. دوباره يك گیلان عرق نوشید.

راسکلنیکوف خاموش بود و گوش میکرد. احساس تنفیری مینمود. از راه ادب و برای آنکه بکترین بر نخورد خوراکیها را بدهان میبرد و بقیه آنها در بشقابش میگذاشت جوان چشمهایش را از سونیا بر نمیداشت. دختر هر لحظه با نگرانی بیشتری متوجه افزایش عصیانیت کترین میشد. احساس میکرد که مهمانی بجای بدی خواهد کشید. سونیا میدانست دونفر زن همسایه بخاطر او حضور بهم رسانیده اند. آمالیا باو گفته بود که آن زن گفته است «چگونه میتوانم دخترم را در کنار آن خانم بنشانم، سونیا تصور میکرد که زن پدرش از این موضوع مطلع گشته. ولی اگر کسی بسونیا توهین میکرد برای کترین مثل این بود که بخودش یا پدرش اهانت کرده باشند. سونیا میدانست که کترین فقط يك فکر دارد و آن این است که این دوزن ولگرد را سر جای شان بنشانند.

در این اثنا یکی از مهمانان بشقابی را بسونیا داد که روی آن بانان نرم دو قلب ساخته بود که پیکانی آنها را سوراخ کرده بود. کترین که از خشم آتش گرفته بود با صدای بلندی گفت کسی که این شوخی را کرده حتماً «الاغ مستی» بوده است.

بعد اطلاع داد تصمیم دارد پس از دریافت مستمریش بشهر مولد خود رفته و مؤسسه‌ای برای تربیت دختران اعیان تأسیس نماید. ناگاه گواهی افتخاری را که در مدرسه بخودش داده بودند و مارملادف درباره آن باراسکلنیکوف صحبت داشته بود و دردست داشت بمدعوین نشان داد. با این گواهی میتوانست یک بنگاه تربیتی دختران باز کند ولی مخصوصاً آنرا آورده بود که اگر دوزن ولگرد حاضر شوند آنها را شرمند سازد. میخواست بکمک آن گواهی با آنها بفهماند که «دختریک سرهنگ که از خانواده نجیبی است از زنان حادثه‌جویی که این روزها تعدادشان زیاد میشود کمی بالاتر است» بزودی گواهی افتخار دور میزگشت مهمانها آنرا دست بدست میگردانیدند و کاترین با این عمل مخالفتی نمیکرد زیرا این گواهی معلوم میداشت که اودختر یکی از مستشاران دولت است.

آنگاه کاترین درباره خوشیهای زندگانی آرامی که در شهر مولدش برایش میسر میشود صحبت کرد. میگفت که از معلمین دبیرستانها استفاده خواهد کرد. مخصوصاً آقای مانکو که سابقاً معلم فرانسه خودش بوده حاضر خواهد شد با حقوق مختصری در آن مؤسسه درس بگوید. بالاخره اظهار داشت که میخواهد سونیا را هم همراه خود برده و اداره آن مؤسسه را باو محول نماید. با شنیدن این کلمات یک نفر از انتهای میز قاه قاه خندید. کاترین چنان وانمود کرد که چیزی نشنیده ولی صدایش را بلند کرده اخطار کرد که سونیا تمام صفاتی را که برای معاونت او لازم است دارا میباشد. پس از تمجید از ملایمت و شکبائی و تربیت فکری و احساسات عالی دختر سیلی کوچکی بر گونه‌هایش زد و دوباره او را بوسید. سونیا سرخ شد و ناگاه بگریه افتاد. کاترین مثل اینکه بخواهد پوزش طلبد گفت: - اعصاب من خیلی متشنج هستند. دیگر از خستگی وامانده‌ام. خوب ناهار تمام شد حال چای خواهند آورد.

آمالیا از اینکه نتوانسته بود در تمام این مدت چیزی بگوید عصبانی بود در این لحظه بمدیره آینده مؤسسه آموزشی تذکر داد که باید توجه زیادی بنظافت لباسهای دختران دانش-آموز داشته باشد و نگذارد آنها شبها رمان بخوانند. خستگی و ناراحتی سبب میشد که کاترین زود ازجا در رود. بعقیده او آمالیا در این خصوص هیچ اطلاعی نداشت زیرا در یک مؤسسه شبانه روزی نظافت لباسها بعهده مستخدمین است اما درباره خواندن رمانها او معتقد بود که این تذکر بیهوده است. بالاخره از آمالیا خواهش کرد که سکوت کند.

آمالیا بجای آنکه خواهش او را بپذیرد جواب داد که نظری نداشته و نیکی او را خواسته است و تذکر داد که مدتی است اجاره خانه را نپرداخته است. کاترین جواب داد «شما دروغ میگوئید که نیکی مرا خواسته‌اید. همین دیروز که شوهرم مجروح در اطاق افتاده بود درباره اجاره خانه با من نزاع کردید» بالاخره صاحبخانه تذکر داد که «آن دو نفر خانم را دعوت کرده است ولی آنها حاضر نشده‌اند چونکه زنان نجیبی هستند و نخواسته‌اند بمنزل زنی که نجیب نیست بروند» کاترین جواب داد که یک نفر آشپز حق ندارد درباره نجابت حقیقی قضاوت کند. آمالیا پاسخ داد که «پدرش در برلن مرد بسیار مهمی بوده و همیشه در

خیابانها گردش میکرده و دستها را در جیب داشته و پوف پوف میکرده است ، برای اینکه پدر خود را خوب معرفی کرده باشد از جای برخاست و دستها را در جیب و گونه‌هایش را پر کرد و از صدای دم کوره حدادی تقلید نمود. تمام مستأجرین شروع بخنده کردند و برای آنکه نزاع مابین دوزن را تماشا کنند آمالیا را تحریک مینمودند. کاترین که از جا در رفته بود با صدای بلند به آمالیا گفت که شاید پدر نداشته و خودش هم آشپزی فنلاندی یا چیزی بدتر از آن بوده است. آمالیا با عصبانیت جواب داد که شاید کاترین پدر نداشته و پدر او اهل برلن بوده است. کاترین بالحن تحقیر آمیزی اظهار داشت که همه کس خانواده او را میشناسد و این گواهی افتخار چایی معلوم میدارد که او دختر یک سرهنک است ولی شاید پدر آمالیا (اگر پدری داشته باشد) یکنفر شیر فروش فنلاندی بوده است. سپس تذکر داد که شاید آمالیا اصلا پدر نداشته زیرا کسی نمیداند اسمش «آمالیا ایوانونا» یا «آمالیا لودویگونا» میباشد.

صاحبخانه که عصبانی شده بود با مشت روی میز کوبید و گفت که نامش «ایوانونا» است و پدرش «یوهان» نام داشته و از افسران قضائی بوده در صورتیکه هرگز پدر کاترین این مقام را نداشته. کاترین از جای برخاست و با صدای آرامیکه با سفیدی رنگ صورت و آشفتگی سینه‌اش تباین داشت فریاد زد:

— اگر جرأت دارید یکدفعه دیگر پدر پست خود را با پدر من مقایسه کنید تا کلاهتان را برداشته لگد کوب کنم.

آمالیا پس از شنیدن این کلمات شروع بدویدن در اطاق نمود و با تمام قوایش فریاد زد که صاحبخانه است و کاترین باید الساعه خانه را تخلیه کند. بعد با شتاب اسبابهای نقره‌اش را از روی میز جمع کرد. پس از آن شلوغ و هیاهوی توصیف ناپذیری برقرار گردید. بچه‌ها شروع بگریه کردند. سونیا بسوی زن پدر خود رفت تا از حرکات شدید او جلوگیری کند. اما چون آمالیا اشاره‌ای بورق‌زرد سونیا کرد کاترین دختر را کنار زده راست بسوی صاحبخانه رفت و میخواست کلاه او را بردارد. در این لحظه در باز شد و ناگهان لوژین در آستانه ظاهر گردید و نگاه تندی بر تمام حضار انداخت. کاترین بسوی او دوید.

-۴-

کاترین فریاد زد: لوژین مرا یاری کنید. باین زن احمق بفهمانید که حق ندارد با زنی نجیب و بدبخت اینطور صحبت کند... من بفرماندار شکایت خواهم کرد... باید بیاید جواب بدهد... بخاطر پذیرائی که در منزل پدرم از شما شده است به یتیمان من کمک کنید. لوژین حرکتی کرد که او را دور سازد و گفت: خانم اجازه دهید... اجازه دهید. من هرگز افتخار شناسائی پدر شما را نداشته‌ام (یکنفر بصدای بلند خندید) و نمیخواهم در مناقشات دائمی شما با آمالیا مداخله کنم... من برای کار شخصی خود بدینجا آمده‌ام... میخواهم با دختر شما سونیا... ایوانونا موضوعی را روشن کنم تصور میکنم اسمش همین باشد اجازه میدهید داخل شوم...

لوژین بسوی گوشه‌ای از اطاق که سونیا در آنجا بود رفت کاترین برجای خود میخکوب

شد. نمیتوانست قبول کند که لوژین شناسایی پدرش را انکار میکند. این شناسایی که جزدرد خیال او وجود نداشت برای او موضوع ایمانی حقیقی شده بود چیزی که بیشتر او را متعجب میساخت لحن خشک و تکبرآمیز و تهدیدکننده لوژین بود. پس از ورود لوژین سکوت کم کم برقرار گردید. وضع مرتب مرد قضائی با وضع مستأجرین ژنده پوش آمالیا تناقض کامل داشت. همه میدانستند که فقط موضوع بسیار مهمی سبب حضور لوژین در چنین مکانی شده است. همه منتظر حادثه‌ای بودند. راسکلنیکوف که در کنار سونیا ایستاده بود بلوژین راه عبور داد. ولی او چنان وانمود کرد که متوجه حضور مرد جوان نشده است.

پس از لحظه‌ای لبزیاتنیکوف هم ظاهر گردید ولی بجای آنکه داخل شود در آستانه ایستاده با کنجکاوی گوش میداد ولی نمیتوانست بفهمد چه خبر است. لوژین بدون آنکه شخص بخصوصی را مخاطب سازد گفت:

– اگر مجلس شما را بهم زدم معذورم دارید ولی امر مهمی مرا مجبور باین عمل کرد حتی بسیار خوشحالم که میتوانم در حضور جمع کثیری موضوع را مطرح کنم. آمالیا شما که صاحبخانه هستید خواهش میکنم بمذاکرات من و سونیا گوش دهید. بعد بدختر که فوق‌العاده متعجب و وحشتزده شده بود گفت سونیا پس از رفتن شما متوجه شدم که یک اسکناس صد روبلی که روی میز اطاق دوستم لبزیاتنیکوف بود مفقود شده است. اگر میدانید این اسکناس چه شده و بمن بگوئید در حضور تمام این اشخاص قول شرف میدهم که موضوع دنبال نشود. در غیر اینصورت مجبورم اقدامات جدی بکنم و هر چه بشود تقصیر از خود شما خواهد بود.

سکوت عمیقی پس از ادای این کلمات برقرار گردید. بچه‌ها هم دست از گریه برداشتند. سونیا چون مرده سفید شده و بدون آنکه بتواند جواب بدهد بلوژین نگاه میکرد. بنظر میرسید که چیزی نمی‌فهمد چند ثانیه گذشت. لوژین با دقت بدختر نگاه کرده پرسید:

– خوب چه جواب میدهید؟

بالاخره سونیا با صدای ضعیفی گفت: نمیدانم... نمیدانم.

لوژین پرسید: نمیدانید؟ پس از چند ثانیه بالحن شدیدی گفت خانم فکر کنید. من بشما وقت فکر کردن را میدهم. نگاه کنید اگر من از موضوع اطمینان نداشتم از متهم ساختن شما خودداری مینمودم. من بحد کفایت در امور قضائی تجربه دارم که کاری نکنم بمنوان ادعای شرف مورد تعقیب قرار گیرم.

امروز صبح چند برگه اوراق بهادار بمبلغ سه هزار روبل فروختم. پس از بازگشت بنخانه پول را دوباره شمردم. لبزیاتنیکوف شاهد بود. پس از شمردن پولها دو هزار و سیصد روبل آنها را توی کیفی در جیب لباسم گذاشتم. روی میز پانصد روبل باقی ماند که بین آنها سه اسکناس صد روبلی بود.

در این اثناء بر حسب دعوت من با طاقم آمده و در تمام مدتی که آنجا بودید گرفتار آشفنگی فوق‌العاده‌ای بودید. حتی با اینکه مذاکرات ما تمام نشده بود سه مرتبه برخاستید که بیرون روید. لبزیاتنیکوف تمام این قضایا را شهادت خواهد داد. تصور میکنم انکار نخواهید

کرد که شمارا توسط لیزیاتنیکوف برای آن خواستم که درباره بدبختی کاترین با شما صحبت کنم. (زیرا نمیتوانستم برای ناهار در منزل او حاضر شوم) میخواستم باوسایلی از راه امانه یا بخت آزمائی با او کمک کنم. شما با چشمان اشک آلودی از من تشکر کردید. بعد یک اسکناس ده روبلی از روی میز برداشته بشما دادم که بعنوان کمک من بزن پدر خود بدهید. لیزیاتنیکوف تمام اینها را دید. بعد همراه شما تا نزدیک درآمد شما همانطور آشفته بودید. پس از رفتن شما مدت پنج دقیقه با لیزیاتنیکوف صحبت کردم و بالاخره او بیرون رفت. منم برای برداشتن بقیه پول بمیز نزدیک شدم و باکمال تعجب مشاهده کردم که یکی از اسکناسهای صدروبللی مفقود شده. حال قضاوت کنید من نمیتوانم بلیزیاتنیکوف سوءظن داشته باشم. حتی فکر این موضوع برای من غیر ممکن است. درحالی که هم اشتباه نکرده‌ام زیرا یکدقیقه پیش از آمدن شما پولها را شمرده بودم. وقتی آشفته‌گی و شتاب شما را برای بیرون رفتن در نظر گرفتم و بخاطر آوردن که مدتی دستهای شما روی میز بود و بالاخره با در نظر گرفتن موقعیت اجتماعی شما وعاداتی که مربوط بآن وضع اجتماعی است برخلاف میل خود تسلیم سوءظنی گردیدم. تکرار میکنم که میدانم با متهم ساختن شما خود را در چه وضعی قرار میدهم با اینحال بواسطه حق ناشناسی شما این عمل را میکنم. چگونه؟ من بزن پدر بیچاره شما علاقه نشان داده‌ام و روبلی باومیدهم و شما اینگونه تلافی میکنید. این کار خوبی نیست! باید بشما درسی داد. فکر کنید بعنوان بهترین دوست شما، شمارا باین کار وادار میکنم. زیرا اکنون میتوانید کار خوبی انجام دهید. اگر نه من رحم نخواهم کرد. خوب اعتراف میکنید؟

سونیا با وحشت گفت: من چیزی از مال شما برنداشته‌ام. شما ده روبلی بمن داده‌اید. اینست بگیریید. دختر دستمالش را از جیب بیرون آورده باز کرد و یک اسکناس ده روبلی از آن بیرون کشید و بلوژین داد. لوژین بدون آنکه پول را بگیرد گفت:

– پس شما برداشتن صدروبل را انکار میکنید؟

سونیا نگاهی باطراف خود انداخت و برقیافه اشخاص جز آثار خشونت خشم یا تمسخر چیزی ندید. بر اسکلنیکوف نگاه کرد... مرد جوان کنار دیوار ایستاده دستها را روی سینه‌اش گذاشته نگاههای آتشی بر او مینداخت.

دختر ناله کرد: آه خدایا!

لوژین با صدای ملایمی گفت: آمالیا باید پلیس را خبر کرد. پس خواهش میکنم دربان را صدا بزنید.

آمالیا دستها را بهم زده فریاد کرد: میدانستم که این دختر دزد است.

لوژین جواب داد: شما میدانستید؟ پس معلوم است شما از بعضی قضایا این نتیجه را را گرفته‌اید. آمالیا خواهش میکنم این حرفهای خود را بیاد داشته باشید. بعلاوه شهودی هستند.

از هر طرف اشخاصی صدای بلند صحبت میکردند. تماشاچیان هیاهو میکردند کاترین ناگاه از حیرت بیرون آمده با حرکت سریعی بسوی لوژین رفت و گفت:
- چطور شما اورا متهم بدزدی میکنید؟ سونیا را؟ آه! مرد پست! سپس بدختر نزدیک شده اورا در بازوان نحیف خود گرفته فشرده. سونیا چطور توده روبل را از او قبول کرده ای؟ آه! ابله! زودباش پول او را بده.
کاترین اسکناس را از دستان سونیا گرفته آنرا مچاله کرده بسوی صورت لوژین پرتاب نمود.

اسکناس بصورت او خورد و بر زمین افتاد. آمالیا با شتاب آنرا برداشت. لوژین عصبانی شده فریاد زد: این دیوانه را آرام کنید.
در این هنگام چند نفر در آستانه در پهلوی لیزیاتنیکوف جمع شدند. مابین آنها دو خانم متأجر آمالیا بودند. کاترین فریاد زد:

- میگوئی دیوانه؟ احمق مرا دیوانه میخوانی؟ تو یکنفر ابله و مرد بازاری پستی هستی. سونیا، سونیا پول او را بردارد؟ سونیا دزدی بکند! کاترین خنده ای عصبانی کرد و لوژین را بهریک از مهمانها نشان داده میگفت این احمق را دیده اید؟ ناگاه آمالیا را دید و خشمش از حد خارج گردید.

- چطور؟ توهم؟ تو آلمانی پست ادعا میکنی که او دزد است! ممکن است! اما او از از طاق بیرون نرفته است بدجنس، از طاق تو که بیرون آمد فوراً با ما سرمیز نهار و پهلوی رودیا نشست. او را تفتیش کنید! چون هیچجا نرفته است باید پول نزد او باشد. تفتیش کنید. اما اگر اسکناس پیدا نشود تو بواسطه این رفتار مسئول خواهی بود. من بامپراطور، به تزار رحم دل شکایت خواهم کرد. همین امروز میروم پیش پای او میافتم. من یتیم هستم. مرا راه خواهند داد. تصور میکنی مرا راه نمیدهند؟ اشتباه میکنی. چون این دختر آرام است از کمروئی او سوءاستفاده نمودی. اما اگر او کمروست من ترس ندارم و حساب تو غلط درمیآید تفتیش کن، زودباش. کاترین لوژین را گرفته اورا بسوی سونیا میکشانید.

- حاضرم... جز این چیزی نمیخواهم - اما آرام شوید. می بینم که نمیترسید باید در اداره شهربانی اینکار را کرد... از طرفی اینجا بیش از حد لزوم شاهد هست حاضرم از طرفی برای یکنفر مرد مناسب نیست... اگر آمالیا کمک کند... اما قضا یا اینطور نباید انجام شود.

کاترین فریاد زد: بدهید بهر کس میخواهید او را تفتیش کند. سونیا جیبهایت را بآنها نشان بده.

نگاه کن! می بینی که خالی است. در آن جیب یک دستمال بیش نبود. در جیب دیگر اینست! نگاه کن.

کاترین که از خالی کردن جیبهای سونیا خوشحال بود آنها را یکی بعد از دیگری

میکردانید . ولی هنگامیکه استر جیب راست او را بیرون میآورد کاغذ کوچکی از آن بیرون جست و نزدیک پای لوژین افتاد . همه آنرا دیدند و چند نفر فریاد کشیدند . لوژین روی زمین خم شده کاغذ را میان دو انگشت برداشته و در برابر چشم همه آنرا باز کرد . يك اسکناس صد روبلی بود که هشت تا شده بود لوژین آنرا در برابر چشم همه نشان داد تا شکی در گناهکاری سونیا باقی نماند .

آمالیا فریاد زد: دزد! از اینجا بیرون برو! پلیس! پلیس! باید او را بسبیری فرستاد! خارج شوم!

از هر طرف فریادهای تعجب بلند بود . راسکلنیکوف با خاموشی سونیا نگاه میکرد و فقط گاهی نگاه سریمی بر لوژین میانداخت . دختر در جای خود بیحرکت ایستاده بیشتر خرف بنظر میآمد تا متعجب . ناگهان سرخ شد و با دستها صورتش را پوشانید و فریاد زد:

– نه، من نیستم! من چیزی برنداشته‌ام . سپس بسوی کاترین رفت . او هم بازوهای خود را مثل پناهگاه برای دختر بدبخت باز کرد و موضوع مسلمی را انکار کرده تکرار مینمود:
– سونیا، من باور نمیکنم! می‌بینی که باور نمیکنم . این کلمات همراه هزاران نوازش بود . او دختر جوان را میبوسید و از دستانش میگرفت و او را مثل بچه‌ای در میان بازوها میفشرد .
– تو چیزی برداشته باشی . چقدر این اشخاص احمق هستند . شما احمق هستید! بتمام حضار گفت: شما هنوز نمیدانید او چه قلبی دارد . نمیدانید چگونه دختری است . او بدزد . او کسی است که اگر یک نفر را محتاج ببیند حاضر است لباسهای خود را فروخته پای برهنه راه برود ولی باو کمک کند .

چون بچه‌های من از گرسنگی میمردند او دفترچه زرد گرفت . بخاطر ما خود را فروخت . آه شوهر بیچاره‌ام! اما تمام شما بجای آرام ماندن از اودفاع کنید . رودیا چرا از اودفاع نمیکنید . آیا شما هم او را مقصر میدانید ؟ تمام شما بقدر انگشت کوچک او ارزش ندارید . خدایا! از اودفاع کن .

بنظر میآمد که اشکها و تضرع و ناامیدی کاترین بیچاره تأثیر عمیقی در حضار نمود آن قیافه مسلول و لبهای خشک ، آن صدای گرفته و ضعیف از رنجی چنان تالم آور حکایت مینمود که مشکل بود انسان متأثر نگردد . لوژین اندکی ملایم‌تر گردید و گفت:

– خانم ! این قضیه بشما مربوط نیست . هیچکس نمیخواهد شما را بشرکت در جرم متهم نماید . از طرفی خودتان جیبهای او را برگردانده اسکناس دزدیده را مکشوف ساختید؛ این عمل برای اثبات بیگناهی شما کفایت میکند . چون ممکن است بیچارگی ، سونیا را وادار باین عمل کرده باشد حاضر گذشت نشان بدهم . اما خانم چرا نمیخواستید اعتراف کنید؟ از آبروریزی میترسیدید؟ این اولین قدم شما بوده؟ شاید گیج شده بودید ؟ موضوع فهمیده میشود ، خوب فهمیده میشود ... با اینحال نگاه کنید خود را در معرض چه خطری قرار میدادید . بعد بتماشا چپان گفت آقایان بواسطه احساس ترحمی با وجود توهین هائیکه بمن شده هنوز هم حاضر هستم او را ببخشم . سپس دوباره متوجه سونیا گشته اضافه کرد خانم این شرمندگی

امروز در آینده برای شما درس عبرتی باشد. من قضیه را تعقیب نخواهم کرد. موضوع بهمین جا خاتمه مییابد، کافی است.

لوژین زیرچشمی نگاهی بر اسکلنیکوف انداخت. نگاههایشان با یکدیگر تلاقی کرد از چشمهای جوان شراره‌هایی خارج میشد. چنان بنظر میآمد که کاترین چیزی نشنیده است با حالتی سرسام آمیز سونیا را در آغوش میکشید. بچه‌ها هم از مادر سرمشق گرفته دختر جوان را در بازوهای خود میگرفتند. پولچکا بدون آنکه بفهمد موضوع چیست بطرز دلخراشی حق حق گریه میکرد صورت زیبای اشك آلودش بر شانه سونیا تکیه داشت.

ناگاه در آستانه در صدای پربانگی بگوش رسید:

– این چه عمل پستی است!

لوژین بتندی بقعب برگشت. لبزیاتنیکوف نگاه ثابتی بر لوژین انداخته تکرار کرد:

– چه رذالتی!

مثل اینکه لوژین برخورد لرزید. همه متوجه این حرکت شدند (بعد آنرا بخاطر آوردند) لبزیاتنیکوف داخل اطاق شده بلوژین نزدیک گشته گفت:

– جرأت کردید مرا هم بشهادت بطلبید.

لوژین زمزمه کرد – لبزیاتنیکوف این چه معنائی دارد؟ شما از چه صحبت می‌کنید؟

– معنی آن اینست که شما مردی... مفتری هستید، اینست معنی حرفهای من. لبزیاتنیکوف

این جواب را با عصبانیت داد. گرفتار خشم شدیدی بود و در حالی که بلوژین خیره شده بود چشمهای کوچک ناخوش حالت خشونت غیرعادی داشتند. اسکلنیکوف نگاهش را بر صورت سوسیالیست جوان دوخته باولع گوش میداد. سکوتی برقرار گشت، لوژین در اولین لحظه تقریباً مبهوت مانده گفت:

– بامن هستید... شمارا چه میشود؟ آیا حواستان بجاست؟

– بلی حواسم کاملاً بجاست و شما هم مردی... تزویر کار هستید. آه! چه عمل پستی!

همه را شنیدم و اگر صحبت نکردم برای آن بود که میخواستم همه چیز را بفهمم اعتراف میکنم هنوز هم چیزهایی هست که نمیتوانم آنها را برای خود تشریح کنم. از خود میپرسم چرا شما این کار را کردید.

– مگر چه کرده‌ام؟ آیا بزودی از صحبت معما آمیز دست برمیدارید؟ شاید مشروب

نوشیده‌اید؟

– مرد پست، اگر یکی از ما دو نفر مشروب خورده باشیم شما هستید. من هرگز عرق

نمی‌نوشم زیرا برخلاف اصول عقاید من است. فکر کنید که خودش با دستهای خود این موضوع را بقید قسم اعلام خواهد نمود. لبزیاتنیکوف خطاب بهمه و بهریک از حاضرین میگفت:

– او خودش اسکناس را داد.

لوژین بشدت گفت: شما دیوانه هستید یا نه جوان بی تجربه؟ لحظه پیش خودش در حضور

شما، در حضور همه کس، اظهار داشت که جز ده روبل از من نگرفته است. چطور ممکن است. چطور ممکن است بیشتر داده باشم؟

لبزیاتنیکوف بشدت گفت: دیدم! دیدم! با اینکه قسم خوردن مخالف اصول عقاید من است حاضرم درداد گستری قسم بخورم؛ دیدم که شما این پول را درخفا در جیب او گذاشتید فقط، از روی حماقت تصور کردم که شما این عمل را از راه سخاوت میکنید. هنگامیکه در آستانه دراز او خدا حافظی میکردید و در صورتی که دست راست خود را با داده بودید کاغذی را که در دست چپ داشتید آهسته در جیبش گذاشتید دیدم!

رنگ لوژین پرید. بشدت جواب داد:

– چه داستانی میسرایید؟ در صورتیکه شما نزدیک پنجره بودید چطور ممکن است این کاغذ را دیده باشید؟ چشمهای خراب شما اشتباه کرده اند. چشمهای شما عوضی دیده...
– نه، چشمهایم عوضی ندیده است با وجود فاصله ای که داشتیم همه چیز را خوب دیدم. همه را البته! از نزدیک پنجره تشخیص کاغذ مشکل بود – از این نظر تذکر شما صحیح است – اما بواسطه علت بخصوصی میدانستم که يك اسکناس صد روبلی است. وقتی که شما ده روبل بسونیا دادید من نزدیک میز بودم دیدم که در عین حال يك اسکناس صد روبلی هم برداشتید. این مطلب جزئی را فراموش نکردم زیرا در آن لحظه فکری بر سرم آمد. پس از اینکه اسکناس را تا کردید آنرا در کف مشتتان نگاه داشتید. بعد آنرا فراموش کردم. وقتیکه برخاستید کاغذ را از دست راستتان در دست چپ گذاشتید نزدیک بود از دست شما بیفتد. فوراً بیاد آن موضوع افتادم زیرا همان فکر دوباره بر سرم آمد، تصور کردم میخواهید بدون اطلاع من بسونیا کمک کنید. میتوانی تصور کنید با چه دقتی بمشاهده اعمال و حرکات شما پرداختم. دیدم که آن کاغذ را در جیب او فرو کردید. این را دیدم! بقید قسم این موضوع را تأیید خواهم نمود.

لبزیاتنیکوف تقریباً از غضب یارای سخن گفتن نداشت. از هر طرف صداهاى تعجب آمیز مختلفی بیکدیگر برخورد نمودند. بیشتر آنها ابراز شگفتی مینمودند ولى پاره ای لحن تهدید آمیزی داشتند.

تماشاچی ها در اطراف لوژین گرد آمدند. کاترین بسوی لبزیاتنیکوف دوید.

– لبزیاتنیکوف من شما را درست نشناخته بودم! شما از او دفاع میکنید! تنها شما از او طرفداری مینمائید! خدا شما را بکمک این دختر بنیم فرستاده. لبزیاتنیکوف دوست عزیزم.

کاترین بدون آنکه بفهمد چه میکند مقابل مرد جوان زانو زد. لوژین خشمناک شد.
– این حرفها احمقانه است! آقا شما جزمهمات چیزی نمیگوئید من فراموش کرده ام، بیاد آوردم، بیاد آوردم، فراموش کردم. این چه معنائی دارد. پس بگفته شما مخصوصاً صد روبل را در جیب او گذاشته ام؟ برای چه؟ بچه منظوری؟ من چه مناسبتی با این...
– برای چه؟ خودم هم نمیفهمم. من بهمین اکتفا میکنم که قضیه را آنطور که واقع

شده حکایت کنم بدون آنکه ادعا کنم که آنرا تشریح نمایم تا این حد صحت کامل آنرا تضمین مینمایم جنایتکار پست. بعدی کم اشتباه میکنم که بیاد میآورم هنگامیکه دست شما را فشرده بشما تبریک میگفتم این سؤال را از خود میکردم. از خود میپرسیدم برای چه درخفا این بخشش را نمودید. با خود گفتم شاید کار نیک خود را باین علت از من پنهان نمود که میدانم من اصولاً با بخشش و سخاوت مخصوصی مخالفم و آنرا برای دردها مسکنی موقتی میدانم. سپس فکر کردم که خواسته‌اید سونیا را متعجب سازید زیرا بعضی اشخاص هستند که دوست دارند نیکوکاریشان جنبه غیرمنتظره داشته باشد. سپس فکر دیگری ب سرم آمد، تصور کردم خواسته‌اید او را مورد آزمایش قرار دهید و بدانید پس از یافتن صدروبل در جیب خود برای سپاسگزاری نزد شما خواهد آمد یا نه. مختصر خدا میدانند چه تصوراتی نمودم. رفتار شما بعدی مرا متعجب نمود که تصمیم گرفتم بعداً سرفرصت در آن خصوص فکر کنم. تصور میکردم اگر شما بفهمانم که بر از شما پی برده‌ام رفتار نامناسبی کرده‌ام. در این اثنا از آن ترسیدم که سونیا بعلت عدم اطلاع از وجود اسکناس صدروبلی در جیبش آنرا گم کند. از آن جهت تصمیم گرفتم باینجا بیایم. میخواستم او را کنار کشیده بگویم که صدروبل در جیبش گذارده‌اید. ولی قبلاً با طاق خانم کبلیاتنیکوف رفتم که یک شماره از « نظری عمومی بروش مثبت» را بآنها داده سفارش کنم مقاله «پدیریت» را مخصوصاً بخوانند (مقاله واگر هم بی ارزش نیست) پس از لحظه‌ای بدینجا آمدم و شاهد قضایا بودم خوب، اگر من ندیده بودم که شما صدروبل را در جیب سونیا میگذارید چه اتفاق بدی میافتاد.

لبزیاتنیکوف پس از آنکه نقطش را تمام کرد بسیار خسته شده و عرق بر پیشانی‌اش جاری گردید. افسوس! با وجودیکه جز زبان روسی زبان دیگری نمیدانست حتی باین زبان هم نمیتوانست خوب صحبت کند کوششی که برای نطق خود کرد خسته‌اش نمود. با این حال حرفهایش تأثیر کرد. لحن صادقانه گفتارش تمام شنوندگان را مجاب نمود.

لوژین احساس کرد که زمینه برایش بد میشود فریاد زد:

– پرسش‌های احمقانه‌ای که بفکر شما رسیده بمن چه مربوط است. اینها دلیل نیست. ممکن است تمام این مهملات را در خواب دیده باشید. آقا بشما میگویم که دروغ میگوئید. برای آرام کردن کینه خود دروغ میگوئید و بمن بهتان میزنید. حقیقت آنست که چون من عقاید ضد مذهبی و اصول و افکار ضد اجتماعی شما را رد میکنم با من دشمن شده‌اید!

این حمله لوژین بنفع او تمام نشد بلکه سبب ایجاد غرولندهای سختی در اطرافیان گردید. لبزیاتنیکوف پاسخ داد:

– آه! تنها جوابی که میتوانی بدهی همین است! این جواب خیلی محکم نیست. پلیس را خبر کن. من قدم خواهم خورد! یک موضوع برای من روشن نیست و آن انگیزه‌ای است که سبب شده توجنان عمل پستی را مرتکب شوی. آه بدبخت بینیرت!
راسکلنیکوف از میان جمعیت بیرون آمد و با صدای محکمی گفت:

– من میتوانم علت این عمل او را شرح دهم و در صورت لزوم قسم هم خواهم خورد. در نظر اول لحن مطمئن مرد جوان بحضار چنان فهمانید که او از کنه مطلب اطلاع دارد و عنقریب این موضوع در هم و بر هم روشن شده بنتیجه خواهد رسید. راسکلنیکوف مستقیماً لبزیاتنیکوف را مخاطب ساخته گفت:

– اکنون همه چیز را می‌فهمم. از ابتدای حادثه احساس کردم که در زیر این قضایا توطئه پست و بیشرمانه‌ای وجود دارد. علت این سوءظن من بعضی موضوعهائی است که فقط خودم اطلاع دارم و آنها را فاش میکنم زیرا این قضیه را روشن مینمایند لبزیاتنیکوف شما با شهادت قیمتی خود ذهن مرا روشن کردید. خواهش میکنم همه گوش کنند. با حرکتی لوژین را نشان داده گفت این آقای لوژین اخیراً تقاضای ازدواج با خواهر من دونیا راسکلنیکوف را نمود. او تازگی بی‌طرز بزرگ آمده است و پریروز بدیدن من آمد ولی در اولین ملاقات با همدیگر نزاعمان شد و من او را از خانه بیرون کردم و دونفر شاهد این قضیه بودند. این مرد خیلی بدجنس است... پریروز اطلاع نداشتم که در خانه شما منزل دارد. همان روزی که ما نزاع کردیم هنگامی که من با احترام دوست قدیم مارملاردف کمی پول بزنش کاترین برای مخارج تشییع جنازه دادم او اینجا حاضر بود. هماندم برای مادر من نوشته بود که من پول را بسونیا داده‌ام نه بکاترین. در عین حال از این دختر با کلمات زننده‌ای یاد کرده و خواسته است بفهماند پول‌هایی را که آنها برای تأمین احتیاجات من می‌فرستند من و لخرجی می‌کنم و باین طریق می‌خواسته است میانه من و خانواده‌ام را بهم بزند. دیروز عصر در حضور مادر و خواهرم ثابت کردم که این پول را بسونیا که تا آنروز قیافه‌اش را ندیده بودم نداده بلکه برای مخارج دفن بکاترین داده‌ام از اینکه افتراهایش نتیجه مطلوب را نگرفت عصبانی شد و بخواهر و مادرم توهین کرد. موضوع بجدائی قطعی منجر گردید و او را بیرون کردند. تمام این وقایع دیروز عصر اتفاق افتاد. حال فکر کنید تا بفهمید در این مورد چه علاقه‌ای داشت که بسونیا را مجرم قلمداد کند. اگر موفق میشد دزدی او را ثابت کند مرا در نظر خواهر و مادرم گناهکار نشان میداد زیرا در این صورت بمن اعتراض میکردند که چرا آنها را با شخص دزدی آشنا کرده‌ام. خلاصه می‌خواست با این وسیله میانه مرا با خویشانم بهم زند و خود را تبرئه کند.

در عین حال چون فکر میکرد که من بدت با سایش سونیا علاقمند هستم می‌خواست از من انتقام بگیرد. این حسابی است که او کرده است. من قضیه را اینطور می‌فهمم. علت این رفتار او همین است و دلیل دیگری برای آن وجود ندارد.

با این کلمات راسکلنیکوف نطقش را که چند دفعه با فریادهای تعجب قطع گردید تمام کرد. ولی با وجود قطع شدن حرفش صحبت‌هایش با آرامش و اطمینان و روشنی اختلال ناپذیری ادا میشد. صدای زنگ‌دار و لحن مطمئن و قیافه متین او حضار را بجنبش عمیقی انداخت. لبزیاتنیکوف گفت: بلی، اینطور است. شما حق دارید زیرا وقتی سونیا داخل

اطاق من شد لوژین از من پرسید که شمارا در میان مهمانان کاترین دیده‌ام یا نه پس میخواست که شما اینجا باشید. بلی همین است!

لوژین با رنگ پریده خاموش ماند و بطرز تحقیر آمیزی لبخند میزد. بنظر میرسید میخواست فکری کند که خود را از این گرفتاری نجات دهد. شاید حاضر بود با کمال میل از آنجا فرار کند ولی در آن لحظه فرار تقریباً غیر ممکن بود زیرا اگر میرفت اتهاماتی را که با او نسبت میدادند، تصدیق ضمنی کرده و خود را بافترا زدن بسونیا محکوم مینمود از طرفی مهمانان بواسطه افراط در شرابخواری تهییج شده و وضع اطمینان بخشی نشان نمیدادند. مأمور تهیه خواربار با اینکه فکر صحیحی درباره قضیه نداشت بلندتر از همه صحبت میکرد و اقدامات بسیار نامطبوعی را درباره لوژین پیشنهاد مینمود. از طرفی فقط مستها آنجا نبودند بلکه این صحنه اشخاصی را هم که در منزل کاترین ناهار نخورده بودند جذب کرده بود سه نفر لهستانی که خیلی گرم شده بودند با زبان خودشان لوژین را فحش داده تهدید میکردند. سونیا با دقت گوش میداد ولی بنظر نمیرسید که حضور ذهن خود را بازیافته باشد. مثل اینکه دختر جوان از بیهوشی بیرون آمده بود. راسکلنیکوف را از چشم دور نمیداشت زیرا احساس میکرد تکیه اش باوست. کاترین خیلی مریض بنظر میآمد. هر دفعه‌ای که نفس میکشید صدای بمی از سینه اش خارج میشد.

احتمانانترین قیافه‌ها قیافه‌آمالیا بود. فقط میفهمید که لوژین در بن بست بدی گیر کرده است. راسکلنیکوف میخواست دوباره صحبت کند ولی از اینکار منصرف شد زیرا نمیتوانست صدایش را بگوش اشخاص برساند. از هر طرف فحش و تهدید بطرف لوژین میبارید و اطراف او را عده‌ای دشمن فرا گرفته بودند.

مرد تاجر پیشه خودداری کرد. چون فهمید که در این قضیه شکست خورده است، بیشرمی متوسل گردید. کوشش کرد در میان جمعیت راهی باز کند گفت:

– اجازه دهید آقایان اینطور عجله نکنید بگذارید عبور کنم. مطمئن باشید بهبودی می‌خواهید با تهدیدها خود مرا بترسانید. من باین آسانی وحشتزده نمیشوم. برعکس شما باید در دادگستری مسئولیت دفاع از مجرم را قبول کنید. عمل دزدی کاملاً ثابت شده و من شکایت خواهم کرد. قضات اشخاص مطلعی هستند و... مست نمیشوند. البته آنها شهادت دو نفر بیدین، و انقلابی را که برای گرفتن انتقام شخصی مرا متهم میسازند و خودشان هم این قسمت را اعتراف میکنند رد خواهند کرد. بلی... اجازه دهید.

– دیگر نمیخواهم باشما در یکجا نفس بکشم و خواهش میکنم اطاق مرا خالی کنید بین ما همه چیز تمام شد وقتی فکر میکنم که از پانزده روز پیش اینهمه خون دل خوردم تا باو بفهمانم...

– اما، لژیاتنیکوف، لحظه‌ای قبل که عزیمت خود را بشما اطلاع دادم شما اصرار

میکردید مرا نگهدارید اکنون بهمین اکتفا میکنم که شما بگویم مرد احمقی هستید مالمالجه منز و چشمهای شمارا خواهانم آقایان اجازه دهید.

لوژین موفق شد راهی برای خود باز کند . اما متصدی تهیه خواربار چون دید که ناسزاگفتن تنبیهی مکفی نیست از روی میز لیوانی برداشته و آنرا با تمام قوا بسوی لوژین انداخت. بدبختانه لیوان با مالیا خورد و اوهم شروع بفریادزدن نمود. افسر باز نشسته مالی پس از انداختن لیوان تعادل را از دست داده بر زمین غلطید لوژین بمنزل لبزیاتنیکوف رفت و پس از ساعتی خانه را ترك کرد.

سونیا که طبعاً کمرو بود بیش از این حادثه میدانست که موقعیتش طوری است که مورد تمام حملات قرار خواهد گرفت و ممکن است اشخاصی بدون پروا با او توهین کنند. بهر صورت تا آن موقع امیدوار بود با نشان دادن توجه و ملایمت و شرمساری در برابر همه از بدخواهی آنها بکاهد. اینک از اشتباه بیرون میآمد. بدون شك آن قدر صبر داشت که حتی این وضع را با تمکین و بدون شکایت تحمل کند ولی در آن لحظه یأس برایش خیلی دردناک بود . با اینکه بیکناهیش مسلم واقفتر بر طرف گردیده بود پس از آنکه وحشت اولیه اش بر طرف گردید وقتی که توانست قضایا را در نظر بگیرد و بفکر بیکنسی و تنهائیش در زندگانی افتاد قلبش بطرز دردناکی فشرده شد . دختر جوان دچار حمله ای عصبانی گردید بالاخره چون دیگر بر خود مسلط نبود از اطاق فرار کرد و با شتاب بسوی خانه خود رفت . او لحظه ای پس از لوژین بیرون رفت. حادثه ای که برای آمالیا اتفاق افتاد سبب خنده عمومی گردید . اما صاحبخانه موضوع را بدتلقی کرده خشمش را متوجه کترین که بواسطه رنج و الم مجبور شده بود بر تخت خواب خود بخوابد کرده و گفت:

– از اینجا بروید. همین الان!

آمالیا در حالیکه این کلمات را با صدای خشمگینی ادا میکرد تمام اشیائی را که متعلق بکترین بود برداشته بر روی کف اتاق جمع میکرد. کترین بیچاره که کوفته و تقریباً بیحال شده بود از رخت خواب خود پائین آمده و خود را روی آمالیا انداخت. اما طرفین از حیث زور باهم برابر نبودند و آمالیا توانست بهسولت او را کنار زند.

– چطور مگر تهمت زدن بسونیا کافی نیست که اکنون بمن حمله میکند چطور ! روز دفن شوهرم مرا از خانه بیرون میکنند. پس از این پذیرائی مرا با بچه هایم در میان کوچه میاندازند. زن بدبخت زاررار گریه میکرد و بخود میگفت: کجا بروم؟ ناگاه چشمان براق خود را گردانیده فریاد زد: پروردگارا آیا ممکن است که عدالتی وجود نداشته باشد؟ اگر از ما که یتیم هستیم دفاع ننمائی از که دفاع خواهی کرد؟ خواهیم دید! بر روی زمین قضات و دادگاههایی هست و من بآنها مراجعه خواهم کرد. اندکی صبر کن ای مخلوق بی دین. پولچکا تو پهلوی بچه ها بمان من الساعه بر میگردم اگر شمارا بیرون کردند در میان کوچه منتظر من باشید! خواهیم دید که در این دنیا عدالتی هست یا نه.

کاترین همان دستمال سبزش را روی سرش انداخت . با صورت اشک آلودی در میان هیاهوی مستأجرین مست که اطاق را پر کرده بودند راهی باز کرد و با این تصمیم که بهر قیمت باشد شکایت کند داخل کوچه گردید.

پولچکا، وحشتزده ، برادر و خواهرش را در آغوش گرفت. سه طفل بگوشه‌ای نزدیک صندوق پناه آورده ، لرزان منتظر مادرشان بودند. آمالیا چون زنان شرور و بیبجیا در اطاق رفت و آمد کرده از غضب زوزه میکشید. هر چه بدستش می‌آمد روی زمین می‌انداخت. پاره‌ای از مستأجرین قضا یا را تفسیر میکردند ، عده‌ای دیگر باهم نزاع مینمودند و دیگران آواز مینخواندند.

راسکلنیکوف با خود فکر کرد «وقت آنست که بروم ، خوب سونیا ببینم اکنون چه خواهی گفت» سپس بسوی خانه سونیا رفت.

-۶-

راسکلنیکوف با اینکه خودش گرفتاری و اندوه زیادی داشت در برابر لوژین از سونیا دفاع کرد. صرف نظر از علاقه‌ای که بدختر جوان داشت، پس از رنج و عذاب صبح فرصتی بدست آورد که احساساتی را که برایش تحمل‌ناپذیر شده بود کنار بزند. از طرفی دیداری که قرار بود از سونیا بکند فکرش را مشغول داشته و حتی گاهی او را متوحش می‌ساخت: لازم بود باو بگوید که الیزابت ترا کشته است و چون احساس میکرد این اعتراف چقدر برایش دردناک است کوشش مینمود فکرش را از این موضوع برگرداند. هنگام خروج از خانه کاترین با خود گفت:

«خوب ، سونیا ببینم اکنون چه خواهی گفت ؟ ، این فریاد جنگ طلبانه از دهان مبارزی بیرون می‌آید که کشمکش تحریکش نموده و هنوز گرم غلبه بر لوژین بود. ولی عجب آنکه وقتی بخانه «کاپرنا او موف» رسید ناگه آن حس اطمینان او را ترك گفت و ترس جان‌نشین آن گردید . بی‌تصمیم جلو در ایستاده از خود پرسید : «آیا باید بگویم الیزابت را که کشته است؟» پرسش عجیبی بود زیرا در لحظه‌ای که این پرسش را از خود مینمود احساس میکرد که نه تنها عدم اعتراف این موضوع برایش غیرممکن است بلکه نمیتواند دقیقه‌ای این کار را عقب بیاندازد.

نمیدانست چرا این موضوع غیرممکن است فقط آن را احساس مینمود و احساس ضعفی که در برابر این ضرورت مینمود تقریباً خردش میکرد. برای اینکه خود را از آلام طولانی‌تری نجات دهد در باز کردن در شتاب کرد و پیش از عبور از آستانه سونیا را نگاه کرد . سونیا آرنجهایش را روی میز گذاشته و صورت را میان دو دست پنهان کرده و نشسته بود. وقتی راسکلنیکوف را دید فوراً برخاست و مثل اینکه منتظرش بوده باشد بجلو او رفت و در حالیکه او را داخل اطاق میکرد بتندی گفت:

— اگر شما نبودید بر سر من چه می‌آمد؟

بر حسب ظاهر در آن موقع فقط بنخدمتی که جوان باو کرده بود فکر میکرد و عجله داشت

که از او تشکر کند. سپس منتظر شد. راسکلنیکوف بمیز نزدیک شد و برصندلی که دختر از روی آن بلند شده بود نشست.

سونیا درست مثل شب پیش در دو قدمی او ایستاد. راسکلنیکوف گفت:

– خوب سونیا؟ – ناگه متوجه شد که صدایش میلرزد. متوجه شدید که اتهام شما بر موقعیت اجتماعی و عاداتی که بآن وضع اجتماعی مربوط است، متکی بود؟
قیافه سونیا وضع اندوهناکی بن خود گرفت و جواب داد:

– مثل دیروز با من صحبت نکنید. خواهش میکنم از سر شروع نکنید. من بقدر کفایت رنج برده‌ام. در لبخند زدن شتاب کرد زیرا میترسید که این سرزنش سبب رنجش جوان گردد.

– الساعه مثل یکنفر دیوانه از آنجا بیرون آمدم. آیا حالا آنجا چه خبر است؟ میخواستم بآنجا برگردم ولی فکر کردم که... شما خواهید آمد.

جوان باو خبر داد که آمالیا خانواده مارملادف را بیرون کرد و کاترین بطلب عدالت رفته است.

سونیا فریاد زد:

– آه! خدایا! زود برویم... سپس رولباسیش را برداشت.

راسکلنیکوف آزرده گشت و گفت: همیشه يك موضوع! شما فقط بفکر آنها هستید؟
لحظه‌ای با من باشید.

– اما... کاترین؟

با لحن خشمناکی جواب داد: کاترین خودش بمنزل شما خواهد آمد. مطمئن باشید اگر بیرون روید و شما را پیدا نکند تقصیر شما خواهد بود...

سونیا در حالی که گرفتار سرگردانی ناهنجاری بود نشست. راسکلنیکوف سر را پائین انداخته فکر میکرد. بدون آنکه بسونیا نگاه کند گفت:

– امروز لوژین میخواست شمارا بدنام کند. ولی اگر موفق شده بود شمارا بازداشت کند و من ولیزیاتنیکوف آنجا نبودیم حالا در زندان بودید. اینطور نیست؟ با صدای ضعیفی گفت. بلی. در حالیکه بواسطه اضطرابی که حس می‌کرد گیج شده بود تکرار کرد بلی.
– ولی خیلی ممکن بود که من آنجا نباشم و حضور لبزیاتنیکوف هم کاملاً اتفاقی بود.
سونیا خاموش ماند.

– خوب، اگر شمارا زندانی کرده بودند چه اتفاق می‌افتاد؟ یادتان هست دیروز بشما چه گفتم؟ سونیا سکوت خود را ادامه داد. راسکلنیکوف لحظه‌ای منتظر جواب ماند و سپس باخنده‌ای مصنوعی ادامه داد:

– فکر کردم باز هم فریاد خواهید زد: «آه!» از این موضوع صحبت نکنید بس

است!

پس ازدقیقه‌ای پرسید خوب باز هم سکوت میکنید؟ پس باید من تنها حرف بزنم. نگاه کنید من میخواهم بدانم بقول لیزیاتنیکوف شما يك «مسئله» را چگونه حل میکنید (نگرانی او واضح‌تر میشد) نه، جدی صحبت میکنم. سونیا، فرض کنید که پیش از وقت از نقشه‌های لوژین مطلع بودید و میدانستید که این نقشه‌ها (اگر شما را در نظر نگیرم چون شما خودتان را بحساب نمی‌آورید) بمنظور از بین بردن کاترین و بچه‌هایش میباشد. فرض کنید پس از آن پولچکا بيك زندگانی مثل زندگانی شما محکوم شود با این وضع باختیار شما می‌گذاشتند که یا لوژین را معدوم نمائید یعنی کاترین و خانواده‌اش را نجات دهید یا اینکه بگذارید او زنده بماند و نقشه‌های خائنانه‌اش را انجام دهد از شما می‌پرسم در این باره چه تصمیمی می‌گرفتید؟

سونیا با اضطراب باو نگاه میکرد. حدس میزد در زیر این حرف‌ها که با صدای مقطعی ادا میشد قصدی مخفی نهفته است. در حالیکه باچشمان استفهام آمیزی باو نگاه میکرد گفت:
- منتظر سئوالی شبیه این سئوال بودم.

- ممکن است. اما این موضوع اهمیتی ندارد چه تصمیمی می‌گرفتید؟

سونیا با کراه جواب داد: چه علاقه‌ای دارید بدانید در موردیکه ممکن نیست اتفاق افتد من چه خواهم کرد؟

- پس شما ترجیح خواهید داد که بگذارید لوژین زنده بماند و مرتکب تبه‌کاری‌هایی شود؟ مهذا جرأت نمیکنید عقیده خود را در این باره اظهار دارید؟

- آخر من که از اسرار دستگاه خدائی اطلاع ندارم... چه فایده دارد از من پرسید در موردی که غیر ممکن است اتفاق افتد چه خواهم کرد؟ این پرسش‌های بی‌هوده برای چیست؟ چگونه ممکن است حیات مردی باراده من بستگی داشته باشد؟ که مرا صاحب اختیار زندگی و مرگ اشخاص کرده است؟

راسکلنیکوف با لحن سردی جواب داد: وقتیکه دستگاه خدائی را بمیان آورند دیگر کار تمام است.

سونیا مضطرب شده گفت: بهتر است آنچه را میخواهید بمن بگوئید راست و صریح بگوئید. چرا با اشاره و کنایه صحبت میکنید... آیا فقط آمده‌اید مرا مشوش کنید؟

نتوانست خودداری کند و گریستن گرفت. مرد جوان مدت پنج دقیقه با قیافه تیره‌ای اورا نگاه کرد و بالاخره با صدای آهسته‌ای گفت:

- سونیا، توحق داری.

تغییری ناگهانی در او عارض شد. اطمینان و خوشحالی لحظه پیش، لحن قاطعی که بان تظاهر میکرد ناگهان ناپدید شد صدایش بزحمت شنیده میشد.

- دیروز بتو گفتم که برای عذرخواهی نخواهم آمد و این گفتگو را تقریباً با معذرت خواستن شروع کردم... سونیا وقتی با تو درباره لوژین صحبت کردم پوزش میخواستم.

راسکلنیکوف میخواست لبخند بزند اما هرچه کرد باز قیافه‌اش خسته باقی ماند. سر را

خم کرد و صورتش را با دستهایش پوشانید. ناگه تصور کرد در خود حس تنفیری نسبت بسونیا مشاهده میکند! از چنان کشف عجیبی در شکفت ماند و حتی وحشت زده شد. ناگه سر را بلند و دختر را با دقت نگاه کرد: دختر نگاهی مشوش که در آن عشق وجود داشت بر او انداخت. هماندم کینه از قلب راسکلنیکوف ناپدید گردید. اینطور نبود. او در تشخیص احساسی که در درون خود حس کرده بود اشتباه نموده بود. معنی این وضع او فقط آن بود که دقیقه قطعی فرا رسیده است. باز صورتش را در میان دستها مخفی ساخته و سر را خم کرد. ناگه رنگش پرید و برخاست و پس از نگاه کردن بسونیا بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان آورد بی‌اختیار رفت و روی تخت خواب او نشست. احساس آن لحظه‌اش درست مانند آن زمانی بود که پشت سر پیرزن ایستاده و تبر را بیرون کشیده و با خود گفته بود «نباید دقیقه‌ای را از دست داده».

سونیا پرسید: شمارا چه میشود؟

نتوانست پاسخ دهد. با خود حساب کرده بود که در شرایط دیگری موضوع را شرح خواهد داد. خودش نمیدانست در درونش چه میگذرد سونیا آهسته براسکلنیکوف نزدیک شده در کنار او روی تخت خواب نشست و بدون آنکه از او چشم بردارد منتظر ماند. قلبش چنان بشدت می‌تپید که نزدیک بود از هم گسیخته شود وضع او تحمل‌ناپذیر میگردید. صورتش را که چون صورت مرده بیرنگ شده بود بسوی دختر گردانید. لبهایش برای سخن گفتن با کوششی حرکت کردند. وحشت بر سونیا مسلط گردید. کمی از او دور شد. پرسید: شمارا چه می‌شود؟

- هیچ، سونیا، وحشت نکن. مثل مردی که فکرش جای دیگر باشد زمزمه کرد این بزحمتش نمی‌ارزد. حماقتی است.. ناگه بمخاطب خود نگاه کرده گفت: فقط برای چه آمده‌ام ترا آزار کنم؟ بلی برای چه؟ سونیا همیشه این پرسش را از خود کرده و می‌کنم... شاید یک ربع ساعت قبل این سؤال را از خود کرده بود. اما اکنون ضعفش بحدی بود که تقریباً از خود بیخود شده بود. لرزشی دائمی بدنش را تکان میداد. دختر چشمها را بر او انداخته با صدای متأثری گفت:

- آه چقدر شما رنج می‌برید!

- چیزی نیست!... سونیا موضوع از این قرار است (مدت دو ثانیه لبخند بیرنگی بر لبانش ظاهر گردید). بخاطر داری که دیروز میخواستم بتو چه بگویم؟

سونیا با اضطراب منتظر بود.

- وقتی که از توجدا شدم گفتم که شاید برای همیشه از تو وداع میکنم ولی اگر روز دیگری بیایم بتو خواهم گفت که... الیزابت را که کشته است.

سونیا سراپا شروع بلرزیدن کرد.

- خوب. باینجهت است که آمده‌ام.

با صدای غیر مطمئنی گفت: راست است دیروز این را بمن گفتید. بستندی پرسید: چطور شده که شما از این موضوع خبردارید؟

سونیا با زحمت نفس میکشید. رنگش را بیش از پیش میباخت.
- میدانم.

پس ازدقیقه‌ای خاموشی با حجب پرسید - او را یافته‌اند؟
- نه، او را نیافته‌اند.

یکدقیقه دیگر هم سونیا خاموش ماند. سپس با صدای تقریباً نامفهومی پرسید:
- پس چطور شما میدانید؟

مرد متوجه دختر شده و با خیرگی عجیبی باو نگاه کرد و در حالیکه لبخند ضعیفی
بر لبانش موج میزد گفت:
- حدس بزن.

سونیا احساس کرد مثل اینکه گرفتار تشنجی شده است. با لبخندی بچگانه پرسید:
- شما مرا... چرا اینطور مرا متوحش مینمائید.

راسکلنیکوف که چشمانش را باو دوخته بود و مثل اینکه قدرت آنرا نداشت که چشم
از او بردارد پاسخ داد:

- چون از این موضوع خبردارم معلوم میشود که با او زیاد مربوط هستم این الیزابت
را... اونمیخواست بکشد... او را بدون تصمیم قبلی کشته است... او میخواست پیرزن را
بکشد... وقتیکه پیرزن تنها بوده... بخانه او رفته است ولی در این اثناء الیزابت داخل
اطاق شده... و او هنوز آنجا بوده... ناچار الیزابت راکشته است...
پس از این سخنان سکوت شومی برقرار گردید. مدت یکدقیقه هر دو بی‌کدیگر نگاه
کردند. مرد جوان پرسید:

- پس تو نمی‌توانی حدس بزنی؟ حالت شخصی را احساس میکرد که بخواهد خود را
از بالای مناره‌ای پرت کند. سونیا با صدائی که بزحمت تشخیص داده می‌شد زمزمه کرد-نه.
- خوب جستجو کن.

راسکلنیکوف هنگامیکه این کلمات را ادا میکرد دوباره در درون خود احساس آن
سردی و انجمادی را نمود که با آن آشنا بود. سونیا نگاه کرد و ناگه بر صورت او همان
حالتی را مشاهده کرد که هنگامیکه با تبر روبروی الیزابت ایستاده و بر صورت آن زن بدبخت
مشاهده نموده بود. در آن دم باز پس الیزابت دستهای خود را بجلو برده و مثل اطفال کوچکی
بود که میترسند و نزدیک است گریه کنند و با نگاه وحشتزده و بی‌حرکتی بآن چیزی که آنها
را ترسانده نگاه میکنند. صورت سونیا هم از دهشت و صف‌ناپذیری حکایت می‌کرد. او هم
دستهای خود را بجلو دراز کرد و بسینه راسکلنیکوف زد و اندکی او را بعقب راند و درحالی
که نگاه ثابت خود را از او برنمیداشت کم کم از او دور شد. وحشت او بمرد جوان تأثیر کرد.
با حال دهشتزده‌ای بدختر نگاه میکرد. بالاخره زمزمه کرد:

— حدس زدی؟

سونیا فریاد زد: پروردگارا!

سپس بیحال بر روی تختخواب افتاد و صورتش در میان بالش فرو رفت. اما پس از لحظه‌ای با حرکت سریعی بلند شده باو نزدیک گردید و از دو دست او گرفت و با انگشتان کوچک خود مثل گازانبر آنها را فشرد. نگاهی طولانی بر مرد جوان انداخت. آیا اشتباه نکرده است؟ باز باین قسمت امیدوار بود ولی هنوز بصورت راسکلنیکوف نگاه نکرده بود که سوءظنی که از فکرش گذشته بود بیقین تبدیل گردید. مرد با صدای شکایت آمیزی تمنا کرد.

— بس است، سونیا، بس است! مرا رهایی ده!

این واقعه برخلاف تمام پیش‌بینی‌های او بود زیرا او نمیخواست اینطور بجنایت خود اعتراف کند.

سونیا بسیار آشفته گشته بود. از تختخواب خود بیابین پرید و تا وسط اتاق رفت و دستهارا درهم پیچید. سپس فوراً مراجعت کرده کنار مرد جوان و تقریباً شانه بشانه او نشست. ناگاه بر خود لرزید فریادی کشید و بدون آنکه خودش بفهمد برای چه اینکار را میکند در برابر راسکلنیکوف بزانو افتاد و بالحن مأیوسانه‌ای گفت:

— شما خود را نابود کرده‌اید!

سپس ناگاه برخاست و دست بگردن او انداخت و او را در آغوش گرفت و نسبت باو ابراز عطفوت کرد. راسکلنیکوف خویشتن را رها نیده با لبخند اندوهناکی دختر را نگاه میکرد: — سونیا، نمیفهمم چه میکنی. پس از آنکه این موضوع را بتو گفتم مرا در آغوش میگیری... تو نمیفهمی چه میکنی.

دختر این تذکر را نشنید با وضع ترحم آمیزی فریاد زد:

— نه، اکنون در روی زمین مردی تیره‌بخت‌تر از تو وجود ندارد. ناگاه زار زار گریستن گرفت. راسکلنیکوف حس میکرد که در تحت تأثیر احساسی که مدتی بود با آن آشنا نشده بود روحش ضعیف میشود کوشش نکرد با این احساس مبارزه کند. دو قطره اشک از چشمانش غلطیده بزمگانش آویزان گردید. با نگاهی تقریباً تضرع آمیز گفت:

— پس سونیا، تو مرا ترك نخواهی کرد؟

فریاد زد: نه، نه، هرگز، در هیچ جا. همه‌جا تو را دنبال خواهم کرد! آه! پروردگارا! آه چقدر من بدبختم!... پس چرا، چرا زودتر با تو آشنا نشدم؟ آه! خدایا. — می‌بینی که آمده‌ام.

— اکنون! آه، اکنون چه باید کرد! باهم، باهم! این کلمات را با نوعی آشفتگی تکرار میکرد. دوباره جوان را در آغوش گرفت من با تو بزندان خواهم آمد!

کلمات اخیر موجب احساس دردناکی برای راسکلنیکوف شد، لبخند تلخ و تقریباً تکبر آمیزی بر لبانش ظاهر گردید.

- سونیا، شاید من هنوز میل نداشته باشم بزندان بروم.

سونیا سرعت چشمها را متوجه او کرد. تا آنوقت جز ترحم زیادی نسبت بمردی بدبخت چیزی احساس ننموده بود. این گفتار ولحن آن بخاطر دختر جوان آورد که این مرد بدبخت قاتل است. نگاه شکفتزده‌ای براو انداخت. هنوز نمیدانست این مرد چطور و برای چه جنایتکار شده است. در آن لحظه تمام این پرسش‌ها بمفزش خطور میکرد. دوباره شروع کرد بشك بردن: «او، او قاتل باشد آیا ممکن است؟»

- نه! راست نیست! من کجا هستم. مثل اینکه خود را بازیچه‌ی رؤیائی میدانست. چطور، شما که باین خوبی هستید، توانسته‌اید باین کار دست بزنید؟ برای چه؟ با وضعی خسته و اندکی خشمناک گفت - برای دزدیدن! سونیا، دست بردار! سونیا بهت‌زده شد اما ناگه فریادی از گلویش بیرون آمد؟
- تو گرسنه بودی؟ میخواستی بمادرت کمک کنی؟ بله؟

جوان سرش را پائین انداخت و گفت: نه سونیا، نه - من در چنان حالت فقری نبودم... راست است که میخواستم بمادرم کمک کنم اما... این دلیل حقیقی این کار نبود... سونیا مرا آزار نکن.

دختر دستها را بیکدیگر زد - آیا ممکن است این حرفها راست باشد؟ پروردگارا آیا ممکن است؟ چطور آنها را باور کنم! شما که تمام پولتان را بدیگران میدهید چطور برای دزدیدن جنایت کرده‌اید. ناگه فریاد زد آه... آن پولی که بکاترین دادید آن پول... خدایا، ممکن است آن پول...

بتندی حرف او را قطع کرد - نه، سونیا آن پول از آنجا نیامده است. مطمئن باش وقتی مریض بودم... رازومینخین میدانند... حتی پول را اوجای من گرفت... آن پول بخودم تعلق داشت...

سونیا حیرت‌زده گوش میداد و کوشش میکرد بفهمد.

- اما پول پیرزن... از طرفی نمیدانم پولی در آن بود یا نه - از گردنش کیسه‌ای چرمی بیرون آوردم که بنظر میرسید پر باشد... ولی بمحتویات آن رسیدگی نکردم، چون وقت آنرا نداشتم... چیزهای مختلفی برداشتم: دگمه‌های سردست، زنجیرهای ساعت... فردای آنروز این اشیاء را با کیسه‌ای زیرسنگ بزرگی در حیاطی پنهان کردم... هنوز تمام آنها آنجاست...

سونیا باولع گوش میداد پرسید:

- اگر میگوئید برای دزدیدن مرتکب قتل شدید پس چرا چیزی بر نداشتید؟ سونیا هنوز خود را با آخرین امید مبهمی می‌آویخت.

راسکلنیکوف با صدای مقطعی پاسخ داد: نمیدانم.. هنوز تصمیم نگرفته‌ام که آنها را بردارم یا نه سپس لبخندی زد. عجب داستانی را برای توحکایت کردم، بلی؟

سونیا از خود پرسید « آیا او دیوانه نیست ؟ » اما فوراً این فکر را کنار زد : « نه موضوع دیگری است ، دختر قطعاً چیزی نمی فهمید . جوان با لحن مطمئنی گفت :

– سونیا میدانی چه میخواهم بگویم ؟ درحالیکه بر هر کلمه ای تکیه میکرد و در نگاهش که حکایت از راستگویی او می نمود چیزی معما آمیز وجود داشت ادامه داد : اگر فقط بواسطه احتیاج مرتکب قتل شده بودم ، اکنون خوشبخت میبودم ! این را بدان .
پس از لحظه ای با نومیادی فریاد زد – در صورتیکه الساعه اعتراف کردم که بدکاری کرده ام علت آن برای توجه اهمیتی دارد ؟ پیروز شدن بر من بچه کارت می آید ؟ آه سونیا آیا برای این بمنزل تو آمده ام ؟

سونیا میخواست صحبت کند ولی ساکت شد .

– دیروز بتو پیشنهاد کردم با من راه بیفتی زیرا جز تو کسی را ندارم .

دختر با کمروئی پرسید : – چرا میخواستی من همراه تو باشم ؟

راسکلنیکوف با خنده مسخره آمیزی جواب داد : – آسوده باش ، برای دزدیدن یا قتل کردن نبود ما هم عقیده نیستیم ... میدانی سونیا ؟ فقط الساعه فهمیدم چرا دیروز تو را دعوت کردم که با من بیائی . وقتی این تقاضا را از تو کردم هنوز نمیدانستم چه منظوری دارم . اکنون می بینم يك چیز بیشتر نمیخواهم و آن اینست که تو مرا ترك نکنی سونیا مرا ترك نخواهی کرد ؟ دختر دستهای او را فشرد . راسکلنیکوف پس از دقیقه ای با خود گفت :

– چرا این موضوع را باو گفتم ؟ چرا این اعتراف را کردم ؟ با دلسوزی نامحدودی بدختر نگاه میکرد و صدایش از عمیقترین نومیادیها حکایت میکرد : « میبینم تو منتظر هستی توضیحاتی بدهم . سونیا ، اما چه بگویم ؟ چیزی نخواهی فهمید و بیشتر سبب اندوه تو خواهم شد . باز شروع بگریستن میکنی و مرا در آغوش میگیری . چرا مرا در آغوش میگیری ؟ برای آنکه جرأت نکردم خودم تنها بار خود را ببرم و آنرا بردوش دیگری خالی کردم ، برای آنکه خواستم با رنج دیگری درد و رنج خود را تخفیف دهم ؟

« تو میتوانی چنان آدم بینیرتی را دوست بداری ؟ »

سونیا فریاد زد : – مگر توهم رنج نمیبری .

مرد جوان مدت يك ثانیه گرفتار حساسیت جدیدی گردید .

– سونیا ، دقت کن من آدم بدطینتی هستم . این موضوع خیلی چیزها را میرساند . چون آدم بدنهادی هستم با اینجا آمده ام . اشخاصی هستند که این کار را نمی کردند . اما من آدم بینیرت ... و پستی هستم . چرا آمدم ؟ هرگز این عمل را بخود نخواهم بخشید .

سونیا گفت – نه ، نه ، خوب کردی آمدی ! بهتر است من همه چیز را بدانم خیلی

بهتر است !

راسکلنیکوف بطرز دردناکی باو نگاه کرد . میخواست ناپلئون بشوم : از اینجهت بود

که قتل کردم . خوب حالا موضوع را فهمیدی ؟

سونیا با صدائی محجوب و بسادگی جواب داد : - نه ، اما حرف بزنی ، حرف بزنی . همه چیز را خواهم فهمید .

- خواهی فهمید؟ خیلی خوب ، خواهیم دید!

راسکلنیکوف فکر خود را جمع کرد .

- موضوع این است که روزی این سؤال را از خود کردم : اگر ناپلئون جای من بود ، اگر برای شروع کارهایش تصرف تولن یا مصر یا عبور از کوههای ایبیز را لازم نداشت بلکه بجای این فتوحات درخشان برای تأمین آتیه خود ، خود را در برابر انجام قتل میدید آیا از فکر قتل پیرزنی و دزدیدن سه هزار روبل اکراه می داشت؟ آیا بخود میگفت که این عمل مخالف حیثیت و خیلی... جنایت آمیز است؟ مدتی در این « مسئله » فکر کردم و وقتی که بالاخره فهمیدم نه تنها درنگ نمی کرد بلکه امکان تردید را در این مورد نمی فهمید نتوانستم از احساس خجلتی خودداری کنم . چون هر راهی برویش بسته بود بدون کمترین قیدی بجلو میرفت . از آن پس منم نمیبایست درنگ روا دارم . نفوذ ناپلئون سراسر وجود مرا فرا گرفته بود . این بنظر تو مضحك است! حق داری ، سونیا .

دختر بهیچوجه احساس تمایل بخنده نمی نمود . با صدائی محجوبانه و نامفهوم گفت :

- واضح... و بدون مثال زدن برای من بگوئید .

راسکلنیکوف باو رو کرد و با اندوه او را نگاه کرده از دستهایش گرفت .

- باز هم حق داری ، سونیا . اینها همه بی معنی و جز پر حرفی چیزی نیست . ملاحظه میکنی؟ همانطور که میدانی مادرم تقریباً منبع عایداتی ندارد . تصادف اجازه داده است که خواهرم تحصیل کند او بشغل معلمی محکوم شده است . تمام امیدواریهای آنها فقط بر من قرار داشت . من داخل دانشگاه شدم ولی بواسطه نداشتن وسایل معاش مجبور شدم تحصیلاتم را قطع کنم . فرض کنیم تحصیلاتم را ادامه میدادم : اگر خیلی خوب موفق میشدم پس از ده پانزده سال در دبیرستانی معلم میشدم یا شغلی با هزار روبل حقوق پیدامی کردم (مثل اینکه درسی را از حفظ میخواند) اما تا آنوقت اندوه و غصه سلامتی مادرم را مختل میکرد و خواهرم... شاید بلاهای بدتری بر سرش می آمد . خود را از همه چیز محروم کردن ، مادر را در حال احتیاج گذاشتن ، بیسرافتی خواهر را تحمل کردن ، آیا این هم زندگی است ؟ تمام اینها برای چه منظوری؟ پس از بخاک سپردن خویشانم میتوانستم خانواده جدیدی تشکیل دهم ولی هنگام مرگ زن و بچهام را بدون لقمه نان جا میگذاشتم . خوب... با خود گفتم با پول این پیرزن میتوانم بار مخارجم را از دوش مادرم برداشته و دوباره داخل دانشگاه شوم و بعد مقدمات زندگانی خود را فراهم سازم... خوب ، تمامش همین است... البته بدکاری کردم که پیرزن را کشتم... خوب بس است!

راسکلنیکوف کوفته و بیحال بنظر میرسید . درمانده ، سر را پائین انداخت . زرنروسی

با صدای ترحم انگیزی گفت :

- آه ! اینطور نیست! آیا ممکن است؟ نه ، باید موضوع دیگری باشد .

- تو تصور میکنی که موضوع دیگری هست! معهذا حقیقت را بتو گفتم.
- حقیقت! آه! پروردگارا!

- سونیا، با تمام اینها من جز حشره کثیف، پست و مضر را نکشتم.
- این حشره کثیف انسانی بود.

راسکلنیکوف با قیافه‌ای عجیب باو نگاه کرده گفت:

- آه. میدانم که او حشره بمعنای اصلی کلمه نبود. از طرفی آنچه من میگویم مقبول عامه نیست توحق داری سونیا. دلایل دیگری مرا وادار باین عمل نمود سونیا مدتی است که من با کسی صحبت نمیکنم... این گفتگو برای من در دسر شدیدی را باعث شد.

چشمش برق تب‌آلودی داشتند. تقریباً حالت بحران و هذیانی بر او مسلط شده لبخند مضطربانه‌ای بر لبانش نقش بسته بود. از خلال حرارت و خوشحالی او خستگی فوق‌العاده‌ای ظاهر بود. سونیا فهمید که او چقدر رنج میکشد. او هم داشت گیج میشد و چه بیان عجیبی! اینطور توضیحات را قابل قبول دانستن!، از شدت نومیدی دستها را در هم میپیچید. راسکلنیکوف ناگهان سر را بلند کرده ادامه داد:

- نه، سونیا، اینطور نیست. ناگهان افکارش در مسیر دیگری افتاد و از این وضع حرارت و تندی جدیدی کسب کرد! اینطور نیست. مرا مردی خود پسند، حدود، بدجنس کینه‌جو و مستعد جنون تصور کن. الساعه گفتم که مجبور شدم دانشگاه را ترک کنم خوب شاید هم میتوانستم تحصیلاتم را ادامه دهم. مادرم مخارج تحصیل مرا میداد و با کار کردن میتوانستم مخارج لباس و خوراکم را تهیه کنم. موفق میشدم! درسهائی میدادم که برای هر جلسه آنها پنجاه کوپک میگرفتم. رازومینخین خوب کار میکنند. اما من خارج از حد عصبانی بودم و نخواستم. بلی این کلمه عصبانی وضع مرا خوب میرساند. آنوقت مانند عنکبوتی که در گوشه‌ای بماند در اطاقم ماندم. اطاق مرا دیده‌ای، آنجا آمده‌ای... سونیا میدانی که در اطاقهای کوتاه و تنگ قلب انسان خفه میشود؟ آه! چقدر از این اطاق محقر و کثیف بدم میآمد. با این حال نمیخواستم از آنجا بیرون بیایم. روزهای تمام در آنجا میاندم و همیشه دراز میکشیدم. نمیخواستم کار کنم. حتی بفکر خوراک خوردن هم نبودم با خود میگفتم «اگر ناستازیا برایم چیزی آورد خواهم خورد. اگر نه از خوراک خوردن صرف نظر خواهم کرد» بعدی خشمناک بودم که چیزی نمیطلبیدم. از تحصیل دست کشیده و تمام کتابهایم را فروخته بودم. روی یادداشتهایم و دفترهایم را يك وجب خاک گرفته بود. عصرها روشنائی نداشتم برای داشتن پول شمع بایستی کار میکردم و من نمیخواستم کار کنم دوست داشتم بر روی نیمکت دراز بکشم و در افکار رؤیائی فروروم. فایده‌ای ندارد بگویم خیالات من چه بود. آنگاه شروع بفکر کردن نمودم. نه، اینطور نیست! قضایا را آنطور که هست حکایت نمیکنم. ملاحظه میکنی؟ همیشه از خود سؤال میکردم، در صورتیکه میدانی دیگران احمق هستند چرا نمیخواهی از آنها عاقلتر باشی؟ بعد فهمیدم که اگر انسان بخواهد منتظر وقتی شود که تمام اشخاص عاقل شوند باید صبر زیادی داشته باشد.

بعدها خودم را قانع کردم که آن زمان هم فرا نخواهد رسید و مردم تغییر نخواهند کرد و هر کس بخواهد آنها را عوض کند وقتش را تلف کرده است. بلی، اینطور است. این قانون آنهاست... سونیا، اکنون میدانم در میان آنها آن کسی فرمانرواست که هوشی قوی دارد. بنظر آنها حق بجانب کسی است که زیاد جرأت نشان دهد. کسی که آنها را تحقیر کند مورد احترامشان واقع میشود! این وضع بوده و همیشه خواهد بود! برای اینکه کسی متوجه آن نگردد باید کور باشد.

راسکلنیکوف در ضمن صحبت کردن سونیا را نگاه میکرد ولی دیگر در فکر آن نبود که بداند دختر حرفهای او را میفهمد یا نه. مرد جوان گرفتار هیجان تیره‌ای بود. در حقیقت مدتی بود که با کسی صحبت نکرده بود. دختر احساس کرد که این عقاید سرکش قانون و ایمان او میباشد. مرد جوان که بیش از پیش گرم میشد ادامه داد:

– آنگاه خود را مجاب کردم که قدرت داده نمیشود مگر بکسی که برای بدست آوردن آن خود را پائین بیاورد. اصل موضوع اینجاست: باید جسارت داشت. از روزیکه این حقیقت در نظرم مثل آفتاب روشن شد خواستم جسارت کنم و مرتکب قتل شدم... سونیا فقط خواستم کار جسارت آمیزی بکنم. محرک من در این عمل همین بود.

دختر که بسیار عصبانی شده بود فریاد زد: – آه! ساکت شوید، ساکت شوید. شما از خدا دور شده‌اید و خدا هم شما را تنبیه کرده است. او شما را تسلیم شیطان نموده. – راستی سونیا وقتیکه این افکار در تاریکی اطاقم سراغ من می‌آمدند شیطان مرا وسوسه میکرده است؟

– ساکت شوید. نخندید! بیدین! شما چیزی نمی‌فهمید! آه! پروردگارا او هیچ چیز نخواهد فهمید.

– ساکت شو، سونیا. من هیچ نمی‌خندم. خوب میدانم که شیطان مرا کشانیده.

با اصرار کامل تکرار کرد – ساکت شو سونیا، ساکت شو. همه چیز را میدانم. هر چه که تو بتوانی بمن بگوئی هنگامیکه در تاریکیها خوابیده بودم بنخود گفته‌ام... چه کشمکش های درونی را تحمل کرده‌ام! چقدر این رؤیاها برای من تحمل ناپذیر بود و تا چه حد مایل بودم برای همیشه از آنها رهائی یابم! تصور میکنی. مثل یکنفر گیج و بی‌منزبانجا رفتم؟ نه، اینطور نیست من پس از تفکرات عمیقی دست باین کار زدم و همین موضوع مرا نابود کرد! تصور میکنی که موضوع را بنخود مشتبه کرده باشم؟ وقتیکه از خود میپرسیدم که آیا حق قدرت داشتن را دارم، خوب حس میکردم بهمان دلیل که این موضوع را مطرح مینمایم حقم هیچ است. وقتیکه از خود میپرسیدم آیا يك فرد انسانی حشره کثیفی است خوب متوجه بودم که برای من اینطور نیست اما برای مرد جسوری که این سؤال را از خود نکرده و بدون اینکه فکر خود را با این پرسش مشوش نماید، راه خویش را دنبال کند، البته موجودات انسانی حشرات کثیفی هستند. بالاخره همین سئوالی که از خود می‌کردم: «آیا ناپلئون این پیرزن را میکشت؟»، کافی بود که بمن ثابت کند ناپلئون نیستم...

بالاخره از یافتن دلائل دقیق حقانیت خود صرفنظر نمودم : خواستم بدون توجه بحالات وجدانی مرتکب قتل شوم و بخاطر خودم، بخاطر خودم تنها جنایت کنم! حتی در چنان موضوعی نخواستم با وجدانم حيله بازی کنم. اگر کاشتم نه برای چاره کردن بدبختی مادرم بود و نه برای آن بود که قدرت و تمولی را که در عالم خیال تصور میکردم بکمک این قتل نفس برایم فراهم خواهد شد، صرف راحتی نوع بشر نمایم. بدون شك در آن لحظه بهیچوجه فکر آن نبودم که بدانم آیا روزی بکسی خوبی خواهم کرد یا تمام عمرم طفیلی اجتماع خواهم بود. برای من پول محرك اصلی قتل نبود و بیشتر دلیل دیگری مرا باین کار واداشت... اکنون این را میفهمم... درست مقصودم را بفهم: اگر قرار بود از سر شروع کنم شاید دیگر باین کار دست نمیزدم... اما آنوقت عجله داشتم بدانم آیا مثل دیگران حشره‌ای هستم یا تمام معنای کلمه مردی هستم. میخواستم بدانم آیا نیروی آنرا دارم که از مانع عبور کنم، آیا مخلوق لرزانی هستم یا اینکه حق آنرا دارم که...

سونیا بهت زده فریاد زد: حق کشتن را؟

باخشم گفت آه: سونیا - پاسخی بزبانش آمد اما با تنفر از اظهار آن خودداری کرد - سونیا حرفهای مرا قطع نکن، فقط میخواستم موضوعی را برای توثبات کنم و آن اینکه شیطان مرا بخانه پیرزن راهنمایی کرد و بعد بمن فهمانید که حق رفتن بآنجا را نداشتم زیرا منم حشره‌ای مثل دیگران هستم. نه بیش و نه کم. شیطان مرا مسخره کرد، اینک اکنون بخانه تو آمده‌ام. اگر من حشره‌ای نبودم آیا باینجا میآمدم؟ گوش کن: وقتی که بخانه پیرزن رفتم فقط میخواستم تبحر به‌ای بکنم... اینرا بدان!

- شما کشته‌اید! کشته‌اید!

- اما چطور کشته‌ام؟ مگر اینطور میکشند؟ وقتی که کسی میرود یکنفر را بکشد آیا آنطور که من رفتار کردم رفتار میکنند؟ روزی تمام جزئیات را برای تو شرح خواهم داد... آیا من پیرزن را کاشتم؟ نه، خودم را کاشتم. خودم را تا ابد نابود ساختم... اما پیرزن بوسیله شیطان کشته شد نه بوسیله من... ناگه با صدای تأثر انگیزی فریاد زد بس است بس! مرا رها کن! رها کن.

راسکلنیکوف آرنجها را برزانه‌ها گذاشته و بطرز تشنج آمیزی سر را در میان دو دست فشرد.

سونیا باناله گفت: چه رنجی.

ناگه جوان سر را بلند کرده پرسید: خوب حالا چه باید کرد؟ بمن بگو.

خطوط سیمایش بطرز وحشت آوری تغییر یافته بود. دختر فریاد زد:

- چه باید کرد! بسوی مرد جوان رفت و چشمانش که تا آنوقت پراز اشک بود ناگه

روشن شد - برخیز برخیز (از شانہ راسکلنیکوف گرفت مرد اندکی بلند شد و با قیافه متعجبی بسونیا نگاه کرد) الساعة، در همین لحظه بنزدیکترین چهار راه برو. آنجا تعظیم کن و زمینی را که ملوث کرده‌ای ببوس سپس بهر طرف خم شو و با صدای بلند بهمه کس بگو: «من قتل نفس

کرده‌ام، آنگاه خدا زندگانی را بتو باز خواهد داد.
درحالی که میلرزید و با نیروئی که ده برابر شده بود دست‌های او را فشار میداد.
پرسید خواهی رفت؟ خواهی رفت؟ چشمان مشتعل خود را بر او دوخته بود.
این هیجان ناگهانی دختر، راسکلنیکوف را در بهت عمیقی فرو برد. با حال بهت آمیزی
گفت:

- سونیا، پس تو می‌خواهی که من بزندان بروم؟ لازم است که اعتراف کنم؟
- باید که مکافات را قبول کنی و بوسیله آن خود را بازخری.
- نه، نمی‌روم اعتراف کنم، سونیا.

بندی جواب داد: زندگی! چطور زندگی خواهی کرد؟ آیا اکنون ممکن است؟ چطور
میتوانی منظره مادرت را تحمل کنی؟ (آه! اکنون آنها چه خواهند شد؟) اما چه می‌گویم؟
تو مادر و خواهرت را ترک کرده‌ای از این جهت است که با خانواده‌ات قطع رابطه نموده‌ای.
فریاد زد: آه! پروردگارا! خودش تمام اینها را می‌فهمد! خوب چطور میتوان خارج از
اجتماع بشر باقی ماند؟ اکنون چه خواهی شد؟

راسکلنیکوف آرامی گفت: سونیا، مقول باش. برای چه بروم خود را ببلیس معرفی
کنم! بآن اشخاص چه بگویم؟ این معنائی ندارد... خودشان میلیون‌ها اشخاص را سر می‌برند
و از این عمل کسب افتخار میکنند. سونیا، آنها مردمان دون و بی‌شرفی هستند نخواهم رفت...
بآنها چه بگویم؟ با لبخند تلخی اضافه کرد بگویم که مرتکب جنایتی شده و چون جرأت
نکردم از پولی که دزدیده بودم استفاده کنم آنرا زیر سنگی مخفی نمودم؟ آنها مرا مسخره
کرده و خواهند گفت احمق بوده‌ام که از آن استفاده نکرده‌ام. احمق و ترسو! سونیا، آنها
چیزی نخواهند فهمید. آنها قادر بفهمیدن نیستند. برای چه بروم خودم را تسلیم نمایم؟
نخواهم رفت. سونیا مقول باش.

- حمل چنان باری! آنهم در تمام مدت حیات! تمام مدت حیات!

با وضع بیرحمانه‌ای گفت: بآن عادت خواهم کرد... پس از لحظه‌ای ادامه داد: گوش کن
گریه بس است وقت آنست که جدی صحبت کنیم. آمده‌ام بگویم که اکنون در جستجوی من هستند.
مرا بازداشت خواهند کرد...
سونیا، وحشت زده گفت: آه!

- خوب ترا چه شد؟ در صورتی که خودت میل داری من بزندان بروم از چه می‌ترسی؟
فقط باید گفت که تاکنون مرا بچنگ نیاورده‌اند. مدتی کار بدستشان میدهم و بالاخره نتیجه‌ای
نخواهند گرفت. آنها دلایل و مدارک مثبتی ندارند. دیروز در خطر بزرگی افتادم و تصور کردم
که کار تمام است امروز آن بدی اصلاح شد. تمام دلایل آنها دارای دو جنبه است یعنی میتوانم
دلایلی را که علیه من بکار می‌برند بنفع خودم تعبیر کنم. می‌فهمی؟ انجام این کار برای من
اشکالی ندارد زیرا اکنون تجربیاتی حاصل کرده‌ام... اما یقیناً مرا زندانی خواهند کرد.

اگر تصادفی نکرده بود ممکن بود امروز مرا توقیف کرده باشند و هنوز این خطر برای من هست که پیش از شب بازداشت شوم... فقط چیزی نیست سونیا: آنها مرا توقیف میکنند اما مجبور میشوند رهایم کنند زیرا مدرک واقعی ندارند و قول میدهم که بعداً هم بدست نخواهند آورد. باتکای فرضیاتی مثل فرضیات آنها نمیشود کسی را محکوم نمود. خوب بس است... فقط میخواستم تو را مطلع کرده باشم... برای مادر و خواهرم هم طوری میکنم که مضطرب نشوند. از قرار معلوم اکنون خواهرم احتیاجی ندارد پس میتوانم درباره مادرم هم اطمینان داشته باشم. خوب همین است. از طرفی محتاط باش. وقتی که بزندان بروم بدیدن من خواهی آمد؟

- آه، بلی، بلی!

مانند دو نفر غربتی که طوفان آنها را بر ساحل بیابانی انداخته باشد اندوهگین و کوفته کنار یکدیگر نشسته بودند. هنگامیکه راسکلنیکوف بسونیا نگاه می کرد احساس کرد که دختر چقدر دوستش میدارد و چیز عجیب آنکه ناگاه حس کرد این محبت در او تأثیر دردناکی دارد. بخانه سونیا آمده و با خود گفته بود که تنها پناهگاه و امیدواریش اوست. تسلیم احتیاج شدیدی برای اظهار اندوه خود گشته بود و اکنون که دختر جوان تمام قلب خود را تسلیم کرده بود نزد خود اعتراف میکرد که بینهایت بدبخت تر از سابق است گفت:

- سونیا، بهتر است که هنگامی زندانی بودنم بدیدن من بیایی.

- سونیا جواب نداد، میگریست. چند دقیقه گذشت.

سونیا مثل اینکه ناگهان فکری برش آمده باشد پرسید:

- با خودت صلیب داری.

راسکلنیکوف سؤال او را نفهمید - نداری؟ خوب این را بگیر، از چوب سرو ساخته شده است. یک صلیب دیگر دارم که فلزی است و الیزابت آنرا بمن داد ما معاوضه کردیم. او صلیبش را بمن داد و من تصویری باو دادم. من صلیب الیزابت را بر میدارم و تو این یکی را بردار. بگیر... این مال خودم است. با این بسوی مجازات خواهیم رفت و هر دو صلیب خواهیم داشت.

راسکلنیکوف برای آنکه او را نرنجاند گفت: بده.

دستش را دراز کرد ولی هماندم آنرا عقب کشیده گفت:

- سونیا، حالانه. بعدها بهتر است.

با حرارت پاسخ داد - بلی، بلی، بعدها، هنگام مجازات آنرا بتو خواهم داد تو بخانه من خواهی آمد و آنرا بگردن تو خواهم انداخت. نمازی خوانده و بعد خواهیم رفت.

در همان لحظه سه ضربت بر در اطاق زده شد. صدائی آشنا و مهربان گفت:

- « سونیا سمنونا اجازه دخول هست ؟ »

سونیا با اضطراب در را باز کرد. این شخص لیزبانتیکوف بود.

لبزیاتنیکوف سیمای آشفته‌ای داشت.

- سونیا، من سراغ شما آمده‌ام. ناگاه براسکلنیکوف گفت - ببخشید ... منتظر بودم که شما را در اینجا ملاقات کنم - یعنی فکر بدی نمی‌کردم ... تصور نکنید اما فقط فکر می‌کردم ... دوباره خطاب بسونیا گفت: کاترین بخانه برگشت. اوهم دیوانه شده است. دختر فریادی کشید.

- یا لااقل ظاهراً اینطور است. از طرفی ... ما نمیدانیم چکار بکنیم. بمحلی رفته بود ولی از آنجا بیرونش کرده‌اند. شاید هم او را زده و بیرون کرده باشند ... بنظرم او بمنزل رئیس مارملادف رفته ولی پیدایش نکرده است زیرا در منزل یکی از همکاران خود مهمان بوده. هیچ باور نمیکنید؟ هماندم بخانه آن ژنرالی که رئیس آنجا بوده رفته و اصرار کرده است که رئیس مارملادف را که مشغول خوراک خوردن بوده است ببیند. البته او را بیرون کرده‌اند. میگوید که بژنرال فحش داده و حتی چیزی بر سرش پرتاب کرده است.

چطور شده که او را توقیف نکرده‌اند؟ نمیدانم! اکنون نقشه‌هایش را برای همه‌کس شرح میدهد حتی برای آملیا. فقط آشفته‌گی او بعدی است که انسان از امواج سخنانش چیزی درک نمی‌کند ... آه! بله، میگوید چون دیگر هیچ وسیله‌ای برایش باقی نمانده است در میان کوچه‌ها ارگ خواهد زد و بچه‌هایش آواز خوانده و خواهند رقصید و از رهگذرها تقاضای اعانه خواهند کرد. میگوید که هر روز زیر پنجره‌های خانه ژنرال خواهد رفت تا ببیند که بچه‌های يك خانواده نجیب در میان کوچه‌ها گدائی میکنند، تمام اطفالش رامیزند و آنها را بگریه میاندازد. آواز «مزرعه کوچک» را به «لنا» یاد میدهد و درعین حال به پسر کوچک خود و «پولین» درس رقص میدهد لباسهای آنها را پاره میکند تا برایشان لباس مطربهای دوره گرد تهیه کند، چون اسباب موسیقی ندارد میخواهد طشتی با خود بردارد و بر روی آن بکوبد ... حاضر نیست هیچ نوع تذکری را تحمل نماید... نمیتوانید تصورش را بکنید.

لبزیاتنیکوف باز هم صحبت میکرد. اما سونیا که هنگام شنیدن حرفهای او بزحمت نفس میکشید ناگاه کلاه و رولباسی را برداشته خود را بیرون از اطاق انداخت. در حال راه رفتن لباس میپوشید. دو جوان هم دنبال او بیرون رفتند.

لبزیاتنیکوف براسکلنیکوف گفت - کاترین حتماً دیوانه شده است. برای اینکه سونیا نترسد گفتم ظاهراً اینطور است. جای هیچگونه شکی نیست. گویا درمنز اشخاص مسلول غده‌هایی تشکیل میشود. حیف که من علم طب نمیدانم. حتی کوشش کردم کاترین را قانع کنم اما او گوش نمیدهد.

- با او از غده‌ها صحبت کردید؟

– نه ، از غده‌ها چیزی نگفتم . اولاً چیزی نمیفهمید . اما من میگویم اگر بكمك استدلال بشود يك نفر را مجاب كرد كه گريه‌اش موضوع ندارد، ديگر گريه نخواهد كرد واضح است بعقیده شما ديگر برای چه گريه خواهد كرد؟

راسکلنيكوف جواب داد: اگر اينطور بود زندگی بسیار آسان میگردد.

وقتی راسکلنيكوف بجلو خانه خودش رسيد با اشاره سر از لبزياتنيكوف خدا حافظی کرده بخانه‌اش رفت. وقتی داخل اطاق کوچکش گرديد از خود سؤال كرد برای چه باينجا مراجعت کرده‌است. پارچه زرد و پاره دیوار و گردو خاك اطاق و نیمکتی را که جای تخت خوابش بود نگاه میکرد. از میان حیاط صدای خشکی مانند صدای چکش بگوش میرسید. آیا جایی را میخ میگویند ؟ نزدیک پنجره شد، برنوڪ پاها ایستاد و با دقت فوق العاده‌ای مدتی بمیان حیاط نگاه کرد. اما کسی را ندید. در سمت چپ چند پنجره باز بود ، گلدانهای گل شمعدانی میان پنجره‌ها قرار داشت ، در بیرون لباسهایی آویزان کرده بودند... تمام اینها را صد دفعه دیده بود. محل دیده بانی خود را ترك كرد و روی نیمکت نشست. تا آنوقت هرگز چنان تنهایی وحشت آوری احساس نکرده بود. آری ، باز حس میکرد که شاید حقیقتاً از سونیا تنفر دارد و هنگامی از او متنفر است که برید بختی او افزوده است. چرا بخانه دختر رفته و سبب ریزش اشکهای او شده بود؟ چه احتیاجی داشت که زندگانی او را مسموم نماید. چه پستی! پیش خود با تصمیم گفت «تنها خواهم ماند و او در زندان بدیدن من نخواهد آمد.» پس از پنج دقیقه سر را بلند کرد و بفکر عجیبی که ناگاه بر سرش آمده بود لبخند زد. فکر میکرد « شاید بهتر آن باشد بزندان اعمال شاقه بروم ، این تخیلات چقدر طول کشید ؟ او هرگز نتوانست مدت آن را بیاد آورد. ناگاه در باز شد و دونیا داخل اطاق گرديد. ابتدا دختر در آستانه در ایستاد و همانطوری که لحظه‌ای قبل او بسونیا نگاه کرده بود باو نگاه کرد. سپس نزدیک شد و روی يك صندلی در همان جای شب پیش نشست . راسکلنيكوف بدون آنکه در چشمانش فکری خوانده شود بخاموشی او را نگاه کرد. دونیا گفت:

– برادر، غضبناك نشو ، من فقط برای یکدقیقه آمده‌ام.

قیافه دختر بدون آنکه خشن باشد جدی بود و نگاهش صفای ملایمی داشت . جوان فهمید که سبب این اقدام خواهرش محبت بوده .

– برادر، اکنون همه چیز را میدانم : راز و میخین همه را برای من گفت. تو را آزار میکنند. تو را عذاب میدهند. تو مورد سوءظن های نفرت انگیز و غیر معقولی شده‌ای... راز و میخین میگوید که جای ترس نیست و تو بیهوده تا این اندازه روح خود را آزار میکنی. من با عقیده او موافق هستم. من علت شدت خشم تو را بخوبی برای خود شرح میدهم. اگر در تمام دوره زندگی عکس العمل آنرا احساس نمایی تعجب نخواهم کرد. من از این قسمت میترسم. تو ما را ترك کرده‌ای. من درباره این تصمیم توقضاتمی نمیکنم. جرات نمیکنم آنرا قضاوت کنم و خواهش میکنم مرا از سرزنش‌هایی که بتو کردم معذور داری. حس میکنم که اگر منم جای

تو بودم مثل تو عمل میکردم و خود را از اجتماع خارج مینمودم. من نمیگذارم مادرمان از این قضیه آگاه شود ولی همیشه از تو با او صحبت کرده و از قول تو با او میگویم که طولی نخواهد کشید که بدیدنش خواهی رفت. از طرف او مضطرب نباش من او را مطمئن میسازم اما تو هم باعث رنج بردن او نشو. اگر يك دفعه هم باشد سراغ او بیا. فکر کن که مادر توست! - دنیا در حالیکه برمیخواست صحبت خود را اینطور خاتمه داد - تنها قصد من از دیدن تو آن بود که بگویم اگر اتفاقاً برای هر کاری که باشد بمن احتیاج داشته باشی در زندگی و مرگ در اختیار تو هستم... مرا صدا کن خواه آمد. خدا حافظ.

پشت کرد و بسوی در متوجه شد. راسکلنیکوف برخاسته با او نزدیک شد و گفت:

- دنیا! این دمتری رازومینخین مرد بسیار خوبی است.

دنیا اندکی سرخ شد و پس از دقیقه‌ای تأمل پرسید: خوب، بعد؟

- مردی است کاری، فعال، باشرف و میتواند که علاقه محکمی داشته باشد... خدا حافظ

دنیا.

دختر جوان کاملاً سرخ شده بود اما بعداً گرفتار ترسی ناگهانی گردید:

- برادر، آیا ما برای همیشه همدیگر را ترك میکنیم؟ حرفهایی که میزنی بوسیستی

شبهه است.

- اهمیت ندارد... خدا حافظ.

از خواهرش دور شد و بسوی پنجره رفت. دنیا لحظه‌ای منتظر شد با اضطراب باو

نگاه کرد و در حال آشفتنگی بیرون رفت.

نه، او نسبت بخواهرش احساس بی‌اعتنائی نمیکرد. در آخرین لحظه احساس میل

شدیدی کرده بود که او را در میان بازوان خویش فشار داده از او وداع کند و همه چیز را

برایش بگوید. با اینحال نتوانسته بود اراده کند که حتی دست خود را بسوی او دراز نماید.

«بعدها با یاد آوردن این خاطره بر خود خواهد لرزید، خواهد گفت که این بوسه را از او

دزدیده‌ام!» پس از چند دقیقه با خود گفت: «آنوقت آیا تحمل این اعتراف را خواهد کرد.

نه، تحمل آنرا نخواهد داشت، این زنها هیچ چیز را نمیتوانند تحمل کنند، سپس فکرش

متوجه سونیا گردید.

از پنجره هوای خنکی داخل میشد. نزدیک غروب بود. راسکلنیکوف بسرعت کلاهش را

برداشت و بیرون رفت. بدون شك نمیتوانست و نمیخواست سلامتی خود بپردازد. اما این

وحشت‌ها و اضطرابات شدید اثر خود را میکرد و اگر تا کنون تب او را از پای نینداخته بود

شاید بواسطه نیروی مصنوعی بود که این آشفتنگی روحی موقتاً باو داده بود. بدون مقصد

شروع بولگردی کرد. خورشید غروب کرده بود. مدتی بسود راسکلنیکوف احساس رنجی

مینمود که بدون آنکه شدید باشد دوامی داشت. گذراندن سالهای طولانی را در هیجانسی

مرگ آور و دتا ابد بر فضای يك پای مربع، ایستادن را در نظر میآورد. معمولا شاه گاهان این فکر بیشتر او را آزار میرسانید. با این ناراحتی جسمانی بی معنایی که غروب آفتاب برای من سبب میشود چگونه میتوانم از اعمال ابلهانه خودداری کنم؟

با صدای خشمگینی زمزمه میکرد «نه تنها بمنزل سونیا بلکه سراغ دونیا هم خواهم رفت». چون شنید صدایش میکنند بمقرب نگاه کرد: لبزیاتنیکوف دنبال او میدوید.

— الساعه بمنزل شما رفتم. در جستجوی شما بودم. کاترین نقشه اش را عملی کرده و با اطفاالش بیرون رفته است. من و سونیا با زحمت زیادی آنها را یافتیم بر روی تابه ای میزند و بچه هایش را میرقصاند. بچه های کوچک بیچاره گریه میکنند. در چهار راه ها و جلو دکانها متوقف میشوند. يك مشت اشخاص احمق هم بدنبال آنها افتاده اند عجله کنیم.

راسکلنیکوف با شتاب بدنبال لبزیاتنیکوف افتاد و با اضطراب پرسید: پس سونیا؟

— او کاملاً گیج شده است. کاترین عقل خود را ازدست داده ولی میتوان گفت سونیا هم همانطور است اما کاترین مطلقاً دیوانه شده. بشما اطمینان میدهم که حتماً گرفتار اختلال مشاعر شده است. آنها را به پست شهربانی خواهند برد و شما میتوانید تصور کنید این عمل بر کاترین چه تأثیری خواهد داشت. اکنون بر روی ترعه نزدیک پل... در مجاورت خانه سونیا هستند. حال با آنجا خواهیم رسید.

بر روی ترعه، نزدیک پل جمعیتی ایستاده بودند که بیشتر آنها دختران و پسران کوچک بودند. صدای بم و خشن کاترین از روی پل شنیده میشد. واقعاً این منظره با اندازه ای که جلب توجه رهگذرها را بنماید عجیب بود. کاترین کلاه حصیری بدی بر سر و لباس کهنه ای بتن داشت و با شالی روی آنرا پوشانیده بود. این وضع او صحت گفته های لبزیاتنیکوف را بثبوت میرسانید. خسته بود و نفس میزد. بر صورت مسلولش آثار رنجی بیش از همیشه دیده میشد (بعلاوه قیافه مریض های مسلول در میان کوچه و در آفتاب از منزلشان بدتر است) اما با وجود ضعفش گرفتار هیجانی بود که دقیقه بدقیقه زیادتر میشد.

بسوی بچه هایش میرفت و بشدت آنها را سرزنش مینمود و در میان مردم مشغول تعلیم موسیقی و آواز با آنها میگردد و بخاطر آنها میآورد که برای چه لازم است برقصند و آواز بخوانند. سپس چون مشاهده میکرد که چقدر بیهوش هستند اندوهگین گشته آنها را میزد.

گاهی تمرین های خود را قطع کرده و جمعیت را مخاطب میساخت. اگر در میان جمعیت مردی را میدید که سرو وضع خوبی داشت برای او شرح میداد که اطفال ديك خانواده نجیب و شاید اعیان، در چه حال ملالت باری افتاده اند. اگر صدای خنده یا مذاکرات تمسخر آمیزی را میشنید متوجه اشخاصی که جسارت می کردند گشته و مشغول نزاع با آنها میشد. چند نفر مسخرگی میکردند، عده ای سر را تکان میدادند و همه عموماً این زن دیوانه ای را که بوسیله اطفال متوحشی احاطه شده بود با کنجکاو نگاه میکردند. لبزیاتنیکوف اشتباه کرده بود که گفته بود کاترین تابه ای بدست گرفته است. راسکلنیکوف چنان چیزی ندید. کاترین برای اینکه هماهنگی کند در حالی که پولچکا آواز میخواند ولنا و کلیا میرقصیدند بطوریک آهنگ

دست میزد. گاهی خودش کوشش میکرد آواز بخواند ولی مرتباً درنت دوم سرفه آوازش را قطع میکرد. آنگاه نومید میشد و بیماری خویش را لعنت میکرد و نمیتوانست از گریه کردن خودداری نماید. چیزی که مخصوصاً او را ازجا درمیکرد اشکها و وحشت «کلیا» و «لنا» بود. همانطور که لبزیاتنیکوف گفته بود او کوشش کرده بود بچه هایش را مانند آوازه خوانان کوچها لباس بپوشاند. پسر کوچک برای آنکه خود را بصورت ترکها درآورد کلاه سرخ و سفیدی برسر گذاشته بود. کاترین چون پارچه نداشت که برای لنا لباس بدوزد کلاه قرمزی یا بهتر بگوئیم شب کلاه مارملادف را برسر او گذاشته بود این کلاه با پر سفید شترمرغی مزین شده بود که سابقاً بمادر بزرگ کاترین تعلق داشته و تا آن موقع کاترین آنرا مثل یادگار ذیقیمت خانوادگی در صندوقش حفظ کرده بود. پولچکا لباس معمولی خود را بتن داشت. اختلال مشاعر مادرش را حدس زده و او را ترك نمیکرد. با چشمان محجوبی نگاهش می کرد و کوشش مینمود اشکهای خود را از او پنهان دارد. دختر کوچک از اینکه خود را بدینطریق درمیان کوچه و دروسط جمعیت میدید و حشتزده شده بود. سونیا از کاترین جدا نشده و همواره از او خواهش میکرد بنخانه برگردد. اما کاترین تسلیم نمیشد و درحالیکه سرفه میکرد فریاد میزد:

— سونیا ساکت شو. تو خودت نمیدانی چه میخواهی. تو مثل بچه ای هستی من بتو گفتم که بمنزل این زن دائم الخمر آلمانی نخواهم آمد. تا تمام عالم، تمام اهالی پترزبورگ ببینند که بچه های پدری نجیب که تمام مدت عمرش با شرافت خدمت کرده و میتوان گفت که درحین خدمت فوت کرده بگدائی افتاده اند (کاترین موفق شده بود این فکر را درمنزخود فرو کند و اکنون بیرون آوردن آن از سرش مشکل بود) بگذار این ژنرال بی پدر و مادر شاهد بدبختی ما باشد. سونیا تو احمق هستی. پس ما چه بخوریم؟ ما بحد کفایت از تو استفاده کرده ایم؛ دیگر نمیخواهیم! چون راسکلنیکوف را دید بسوی او دوید و گفت آه رودیا شما هستید خواهش میکنم باین دختر احمق بفهمانید که این عمل برای ما بهترین کار است. مردم بنوازندگان ارگ پول میدهند. ما را بسهولت از آنها تشخیص خواهند داد. خواهند فهمید که ما از خانواده نجیبی هستیم و بفلاکت افتاده ایم و این ژنرال پست کار خود را از دست خواهد داد. هرروز بزییر پنجره های او خواهیم رفت. امپراطور از آنجا خواهد گذشت و من بچه هایم را باونشان داده میگویم «پدر، ما را محافظت کن، او پدر یتیمان است. رحم دل است و ما را محافظت خواهد نمود و این ژنرال زشت خو... لنا راست بایست! کلیا تو دوباره قدم را شروع کن. چرا گریه میکنی؟ پس این کار تو تمام نخواهد شد؟ احمق کوچک از چه میترسی؟ خداوند گارا! رودیا اینها را چه کنیم؟ اگر بدانید چقدر بیهوش هستند! با آنها نمیتوان کاری کرد! خودش تقریباً اشک بچشمان داشت و با این حال متوالیاً حرف میزد و بچه های بینوایش را براسکلنیکوف نشان میداد. جوان کوشش کرد او را قانع کند که

بخانه‌اش برگردد. برای تحریک حس خودپسندیش باو تذکر داد که مناسب نیست کسی که میخواهد برای دختران نجیب‌زاده مدرسه شبانه روزی باز کند مثل نوازندگان ارگ در کوچه‌ها سرگردان شود.

– مدرسه شبانه‌روزی ها! ها! ها! چه شوخی خوبی! – کاترین پس از خنده گرفتار سرفه گردید – نه، رودیا آن خیال واهی معدوم گردید، همه کس ما را ترك کرده است؛ اما آلتنا، ژنرال ...

رودیا میدانید دواتی را که بر روی میز اطاق کوچک در کنار دفتری که اشخاص اسم خود را در آن ثبت میکنند گذاشته شده بود بطرفش پرتاب نمودم. پس از ثبت نام دوات را بسوی او انداختم و فرار نمودم. آه! بینیرت‌ها! بینیرت‌ها! اما آنها را مسخره می‌کنم. اکنون خودم خرج بچه‌هایم را خواهم داد. در برابر هیچکس خم نخواهم شد. سونیا را نشان داده‌گفت ما بقدر کفایت او را آزار کرده‌ایم. پولچکا تا کنون چقدر پول جمع کرده‌ایم؟ پولها را نشان بده! چطور؟ رویهم دو کوپک! آه! مردمان لثیم! چیزی نمی‌دهند. بهمین اکتفا میکنند که ما را دنبال کرده و مسخره کنند. خوب! این بی‌شعور برای چه می‌بخندد! (یک نفر را در میان جمعیت نشان داد) باز هم تقصیر کلیا است. بیهوشی او سبب مسخره کردن ما میشود. پولچکا چه میخواهی؟ با من بزبان فرانسه صحبت کن. من بتو درس داده‌ام. چند جمله میدانی ... اگر باین وسیله نباشد از کجا خواهند فهمید که شما بخانواده‌ای نجیب تعلق دارید و بچه‌های تربیت‌شده‌ای هستید و نه از موسیقی-دانان و لگرد معمولی. ما آوازهای عامیانه را کنار می‌گذاریم و جز اشعار عالی نخواهیم خواند ... آه! بلی، راستی چه بخوانیم؟ شما همیشه حرفهای مرا قطع میکنید و ما ... رودیا می‌بینید، ما اینجا ایستاده‌ایم تا کارهای خود را مرتب کنیم بعد بخیابان نیوسکی می‌رویم که در آنجا بیشتر طبقه اشراف ساکن هستند. آنجا فوراً از وجود ما مطلع خواهند شد. لنا آواز «مزرعه کوچک» را بلد است. اما «مزرعه کوچک» مبتذل شده و همه‌جا شنیده میشود. باید یک چیز برجسته‌تری پیدا کرد ... خوب پولیا با مادرت کمک کن. من دیگر حافظه ندارم. راستی نمیشود ما آواز «سواری که بر شمشیرش تکیه کرده» را بخوانیم. نه بهتر آنست که بفرانسه آواز بخوانیم. مثلاً «پنج شاهی» را. من این آواز را بشما یاد داده‌ام و چون این یک آواز فرانسوی است فوراً خواهند فهمید که شما از طبقه نجبا هستید و این خیلی مؤثرتر خواهد بود ... حتی میتوانیم «مالبروک بجنگ می‌رود!» را هم بآن اضافه کنیم. این تصنیفی است بچگانه و آن را در تمام خانه‌های اعیان برای خوابانیدن بچه‌ها می‌خوانند.

مالبروک بجنگ می‌رود.

معلوم نیست چه وقت مراجعت کند.

شروع بخواندن کرد... نه «پنج شاهی» بهتر است. کلیا دست را بکمر بگذار ولنا
نومقابل او بایست. من و پولچکا باهم هم آهنگی میکنیم.

پنج شاهی، پنج شاهی
برای اداره خانه ما...

هی! هی! هی! پولچکا لباس را بالا ببر از شانه هایت پائین میافتد. درحالی که
سرفه میکرد این تذکره داد - حالا باید خوب بایستید و ظرافت پاهایتان را نشان بدهید
تا خوب ببیند که شما بچه های نجیب زاده هستید. باز هم یک سرباز. خوب چه میخواهی؟
گروهبانی در میان جمعیت راه عبور خود را باز میکرد. درعین حال مردی پنجاه ساله که
ظاهری موقر و در زیر پالتویش لباس متحدالشکل کارمندان را داشت نزدیک آمد. این مرد
که قیافه اش تأثیری حقیقی را نشان میداد و درگردش درجه ای داشت سبب خوشحالی
کاترین گردید و تأثیر خود را هم بر مأمور پلیس نمود. بخاموشی اسکناسی سه روبلی
بکترین داد و او هنگام گرفتن این اعانه بطرز مؤدبانه و تشریفاتی یک زن اشراف تعظیم
کرد و بالحنی موقر گفت:

- آقا تشکر میکنم - دلایلی که مارا وادار ... پولچکا پول را بگیر. می بینی مردان
سخی و بلند همت پیدا میشوند که حاضرند با زنی نجیب که بدبخت شده کمک کنند. آقا ،
بچه های یتیمی که جلو شما ایستاده اند از فامیلی نجیب و میتوان گفت که با بهترین اشراف
منسوب هستند ... این ژنرال مشغول خوردن تیهو بود. چون بخود اجازه داده بودم که
مزاحمش شوم پایش را بر زمین کوبید. باو گفتم «حضرت اشرف با مارملاوف زیاد آشنا بودید
از یتیمانی که پس از خودش گذاشته دفاع کنید. روز دفنش پست ترین اشخاص بدخترش افترا
زده است، باز هم این سرباز! خطاب بکارمند فریاد زد: مرا حفظ کنید! چرا این سرباز
عقب من میآید؟ مارا از کوچه بورژواها بیرون کردند... چه میخواهی احمق؟
- در میان کوچه ها هیاهو برپا کردن ممنوع است. خواهش میکنم وضع مناسبی داشته
باشید.

- تو خودت نامناسب هستی! منم مثل نوازندگان ارگه هستم. مرا آسوده بگذار.
- نوازندگان ارگه اجازه نامه دارند و شما ندارید و مردم را در کوچه ها جمع میکنید
کجا منزل دارید؟
کاترین فریاد زد: چه اجازه نامه ای؟ امروز شوهرم را دفن کرده ام امیدوارم که این
اجازه کافی باشد.

کارمند دولت مداخله کرد - خانم آرام شوید بیائید تا من شما را ببرم ... جای شما
در میان این جمعیت نیست... شما مریض هستید.
کاترین فریاد زد: آقا، آقا شما اطلاع ندارید! ما باید برویم بخیا بان نیوسکی ...

سونیا، سونیا پس او کجاست؟ او هم گریه میکند؟ شما را چه شده؟ - با اضطرابی ناگهانی پرسید- کلیا، لئا، کجائید. آه! بچه‌های احمق کلیا ولنا پس کجا هستند؟

کلیا ولنا که دیده بودند سر بازی میخواستند آنها را توقیف کند و بواسطه حضور جمعیت و عملیات مادرشان وحشتزده شده بودند گرفتار ترسی جنون آمیز گشته و فرار کرده بودند. کاترین بیچاره گریان و ناله کنان بتماقب آنها رفت. سونیا و پولچکا هم عقب او دویدند. - سونیا آنها را بیاور! آنها را صدا کن: آه! چه بچه‌های احمق حق ناشناسی. پلایا آنها را بگیر. برای شماست که من...

هنگام دویدن پایش بمانعی برخورد و افتاد، سونیا بر روی زن پدر خود خم شده فریاد زد:

- او مجروح شده کاملاً خون آلود است. آه پروردگارا!

طولی نکشید که عده‌ای دور دو نفر زن جمع شدند. راسکلنیکوف و لبزیاتنیکوف اولین نفرهایی بودند که دویدند. کارمند دولت و مأمور پلیس هم نزدیک شدند. پاسبان اشخاص کنجکاو را دور کرده میگفت:

- بروید، بروید!

پس از اینکه کاترین را خوب معاینه کردند معلوم شد برخلاف تصور سونیا او مجروح نشده است بلکه خونی که سنگفرش را سرخ کرده بود از گلوی او آمده بود. کارمند دولت بگوش دوجوان گفت:

- من با این وضع آشنا هستم. این سل است خون اینطور بیرون میآید و دنبالش خفگی میآورد. چندی پیش بیک نمونه آنرا در میان خویشانم دیدم. او هم همینطور بیک لیوان و نیم خون استفراغ کرد... یکمرتبه... چه باید کرد؟ او خواهد مرد...

سونیا تضرع کرد - اینجا، اینجا در منزل من! من آنجا منزل دارم. عمارت دوم، زود، زود، یکنفر پزشک بیاورید. - تکرار میکرد- آه! پروردگارا! سونیا از طرفی بطرف دیگر میرفت. بمناسبت مداخله و فعالیت کارمند کار بزودی مرتب شد. پاسبان در بردن کاترین کمک کرد. وقتیکه او را روی تختخواب سونیا گذاشتند مثل مرده بود. خونریزی مدتی دیگر طول کشید سپس بنظر رسید که بیمار بهوش میآید.

علاوه بر سونیا، راسکلنیکوف و لبزیاتنیکوف و کارمند هم داخل اطاق شدند. پاسبان هم پس از متفرق نمودن کنجکاوها که عده‌ای از آنها تا دم در آمده بودند بآنها ملحق گردید.

پولچکا دو نفر فراری را که لرزیده و گریه میکردند همراه خود آورد. از خانه «کاپرنا اوموف» هم عده‌ای آمدند: خیاط شل و یک چشم با موها و ریشهای سیخ شده اش

که شبیه موهای خوک بود وضع عجیبی داشت . زنش متعجب مینمود اما معمولاً وضع قیافه او اینطور بود. در قیافه بچه‌های آنها غیر از تعجبی خرف اثر دیگری دیده نمیشد. ناگاه در میان حضار سویدریگایلو هم ظاهر گردید.

راسکلنیکوف چون میدانست که او در این عمارت منزل دارد و بیاد نمی‌آورد که او را در میان جمعیت دیده باشد بسیار در شگفت شد.

صحبت از آوردن طبیب و کشیش بود. کارمند دولت کمک پزشکی را در این مورد بیفایده میدانست و این مطلب را بر اسکلنیکوف گفت. با این حال وسایل آوردن پزشکی و کشیش را فراهم نمود. کاپرنا او موف آوردن پزشکی را بعهده گرفت.

در این ضمن کاترین اندکی آرام‌تر شد و خونریزی موقتاً قطع گردید. زن بدبخت نگاهی مریض‌حال اما ثابت و نافذ بر سونیای بیچاره که رنگش را باخته بود و میلرزید و با دستمالی پیشانی او را پاک میکرد انداخت . بالاخره تقاضا کرد بر روی تخت‌خواب بنشیند. او را روی تخت‌خواب نشاندند و از هر طرف نگاه‌داریش نمودند. با صدای ضعیفی پرسید:

– بچه‌ها کجا هستند؟ پولیا، آنها را آوردی؟ آه احمق‌ها! خوب چرا فرار کرده بودید؟... خون لبهای خشکش را میپوشانید چشمانش را دور اطاق گردانید.
– پس تو اینطور زندگی میکنی، سونیا! من یکدفعه هم بخانه تو نیامده بودم... میبایست اینطور شود تا بیایم... نگاهی ترحم‌آمیز بر دختر جوان انداخت.

– سونیا، ما طفیلی توشدیم. پلیا، لنا، کلیا بیاید اینجا... این است سونیا، تمام آنها را بگیر... من آنها را بتومپسارم... مرا بس است... مجلس رقص تمام شد... آه! مرا رها کنید بگذارید براحتی بمیرم.

از او اطاعت کردند. دوباره بر روی بالش افتاد.

– چی؟ یکنفر کشیش؟.. لازم ندارم... مگر پول زیادی دارید؟... من بروجدانم بارگنهای ندارم... بعلاوه، خدا باید مرا ببخشد... میدانم چقدر رنج برده‌ام: اگر هم مرا نبخشد، بجهنم!

افکارش بیش از پیش آشفته میگشت. گاهی میلرزید و اطراف خود را نگاه می‌کرد و مدت یکدقیقه اشخاصی را که احاطه‌اش کرده بودند میشناخت و لسی بزودی دچار هذیان میکردید. بزحمت نفس میکشید و از گلویش صدائی مانند صدای جوش زدن آب بگوش میرسید.
– باو گفتم: «حضرت اشرف» پس از هر کلمه‌ای متوقف میشد: این آمالیا لودویگونا

آه! لنا! کلیا، دست‌ها بکمر، سرعت! سرعت بلغزید، بلغزید. دایره نداریم! پاهایت را بهم بزن... بچه خوبی باش. سرعت شروع بخواندن کرد.

«تو الماس و مروارید داری.

بعدش چیست؟ باید اینرا خواند.

«توزیباترین چشمه‌ها را داری.

«دختر جوان بیش از این چه میخواهی؟
آه! بله، احمق، بیش از آن چه میخواهد؟ آه! این هم هست.
«در یکی از دره‌های داغستان:

«که خورشید آنرا با شعله‌های خود میسوزانید.
آه! چقدر این آواز را دوست میداشتم!.. این آواز را بعد پرستش دوست میداشتم
پولچکا!... پدرت پیش از عروسی ما آنرا میخواند... ای روزگار اینست آنچه می‌بایست
که میخواندیم!

«خوب! پس چطور؟ پس چطور؟ فراموش کرده‌ام... پس دنبال آنرا بیادمن بیاورید!...
گرفتار تلاطم فوق‌العاده‌ای بود و کوشش مینمود بر روی تخت‌خواب برخیزد بالاخره
با صدای بم، شکسته و شومی درحالی که پس از هر کلمه‌ای نفس میکشید و صورتش وحشتی را
نشان میداد که رویتزاید بود خواند:

«در یکی از دره‌های... داغستان.
«که خورشید آنرا... با شعله‌های خود میسوزانید.
«گلوله‌ای در میان سینه...»

سپس ناگه‌کاترین شروع بگریستن نمود و با اندوه مؤثری گفت:
- حضرت اشرف، یتیم‌ها را محافظت کنید! بخاطر پذیرائی که در منزل مرحوم
مارملادف از شما شد! می‌توان گفت پذیرائی اشرافی! ناگه لرزید و گفت ها!
مثل این بود که کوشش میکرد بخاطر آورد در کجاست. با نوعی اضطراب تمام
تماشاچیان را نگاه کرد ولی فوراً سونیا را شناخت و از اینکه او را در برابر خود دید متعجب
بنظر آمد.

با صدائی ملایم و عطف‌آمیز گفت:

- سونیا، سونیای عزیز تو اینجا هستی؟

او را دوباره بلند کردند با لحن نومی‌دانه تلخی فریاد زد:

- پس است!... کار تمام است!... حیوان ترکید!... سپس دوباره سرش را بر روی
بالش انداخت. یکدفعه دیگر بحالت نیمه‌خواب افتاد اما مدت زیادی طول نکشید: صورت
نحیف و زرد رنگش بقب افتاد و دهانش باز شد. پاهایش بطرز تشنج‌آمیزی دراز شد. آهی
عمیق کشید و جان سپرد. سونیا که خودش بیشتر به مرده شبیه بود تا بزنده خود را روی
نمش انداخت و سرش را بر سینه لاغر مرده تکیه داد. پولچکا درحالی که زارزار گریه میکرد
شروع ببوسیدن پاهای مادرش کرد. کلیا ولنا کوچکتر از آن بودند که بفهمند چه اتفاقی
افتاده ولی احساس می‌کردند که حادثه وحشت‌انگیزی رخ داده است. دست‌ها را بگردن
یکدیگر انداخته و پس از آن که در چشم همدیگر نگاه کردند شروع بفریاد کشیدن نمودند. دو طفل

هنوز لباس مطربان ولگرد را بتن داشتند ؛ یکی از آنها کلاه ترکی و دیگری شب کلاهی که با پر شتر مزین شده بود برسر داشت.

چه تصادفی سبب شده بود که «گواهی افتخاره» کاترین در کنارش روی تختخواب افتاده بود؟ این برگه گواهی بر روی بالش افتاده بود و راسکلنیکوف آنرا دید. جوان بسوی پنجره رفت و لبزیاتنیکوف باو ملحق گردید.

لبزیاتنیکوف گفت : جان سپرد!

سوید ریگایلو ف به آنها نزدیک شد - راسکلنیکوف ، میخواهم دو کلمه با شما صحبت کنم .

لبزیاتنیکوف فوراً جایش را باو داد و دور شد . با اینحال سوید ریگایلو ف جوان را که از این حرکات بسیار آشفته میکشت بکناری برد .

- تمام کارها ، یعنی دفن و کفن و غیره را من بعهده میگیرم ، میدانید این کارها مقدری پول لازم دارد و همانطور که شما گفتم من مقداری پول دارم که بکارم نمیآید . این پولچکا و دو بچه دیگر را در پرورشگاه یتیمان خواهم گذاشت . در آنجا وضع آنها خوب خواهد بود . برای هر نفر از آنها هزاروپانصد روبل میگذارم تا بسن بلوغ برسند و سونیا برای نگاهداری آنها زحمتی نداشته باشد . من سونیا را هم از منجلا ب بیرون خواهم کشید زیرا دختر خوبی است ، اینطور نیست؟ خوب ، میتوانید بدونیا بگوئید که پولش را چگونه مصرف کردم .

راسکلنیکوف پرسید: بچه منظور اینقدر سخاوتمند هستید؟

سوید ریگایلو ف با خنده جواب داد : آه ! چقدر بدگمان هستید! گفتم که این پول را لازم ندارم . من از راه انسانیت این کار را میکنم . این قسمت را قبول ندارید ؟ سپس با انگشت مرده را نشان داده گفت بالاخره این زن مثل آن پیره زن رباخوار «حشره ای کثیف» نیست . قبول کنید آیا بهتر آن بود که آن زن بمیرد ولی لوژین برای ارتکاب عملیات پست زنده بماند؟ مثلاً بدون کمک من پولچکا حتماً بیک زندگانی شبیه زندگانی خواهرش محکوم میگشت ...

لحنش بدخواهانه و خوشحال و گفته هایش پراز گوشه و کنایه بود و وقتی که صحبت میکرد صورت راسکلنیکوف را از چشم دور نمیداشت . مرد جوان رنگش را باخته و درحالی که همان عباراتی را که در گفتگوی با سونیا بکار برده بود می شنید بر خود لرزید . سرعت عقب کشید و با قیافه ای عجیب سوید ریگایلو ف را نگاه کرد .

زمزمه کرد - چطور... شما اینرا میدانید؟

- من در آن طرف دیوار ، در منزل خانم رسلین دوست قدیمی و خوبم مسکن دارم همسایه

سونیا هستم .

- شما ؟

سویدریگایلو ف در حالی که بقسمی میخندید که بر خود می پیچید ادامه داد : رودیای عزیز بشما قول شرف میدهم که بطرز عجیبی جلب توجه مرا کرده اید . بشما گفته بودم که باز همدیگر را خواهیم دید . این قسمت را پیش از وقت احساس کرده بودم . خوب! حالا باز بهمدیگر رسیدیم . خواهید دید چقدر من اهل محبت هستم ، خواهید دید که باز هم میشود با من زندگی کرد....

بخش هشتم

-۱-

موقعیت راسکلنیکوف عجیب بود. مثل اینکه نوعی مه ویرا احاطه کرده و از بقیه افراد بشر جدایش مینمود. بعدها وقتی که این دوره زندگانی خود را بیاد میآورد حدس میزد که در آن زمان گاهگاهی باحوال خود شاعر نبوده و این حالت تا هنگام وقوع فاجعه آخری دوام داشته و فقط در فواصل چندی روشن بین میشده است. خودش کامل قبول داشت که در آن زمان مرتکب اشتباهات زیادی شده بود، مثلاً اغلب اوقات ترتیب حوادث از نظر زمان حدوث آنها از خاطرش رفته بود. وقتیکه بعدها خواست خاطرات خود را جمع و مرتب نماید برای اطلاع از پاره‌ای خصوصیات درباره خودش مجبور شد از اظهارات و گواهی‌های خارجی استمداد کند.

مخصوصاً موضوعی را با موضوع دیگر اشتباه میکرد و یا واقعه‌ای را نتیجه واقعه دیگری میدانست که فقط در عالم خیال وجود داشت. گاهی هم ترسی ناشی از ناخوشی بر او مسلط میگشت که تبدیل بوحشتی بی‌اساس میکردید. ولی بیاد می‌آورد که بالعکس در بعضی اوقات، ساعات و حتی روزها در بی‌حسی و سستی عجیبی فرو میرفت که فقط با بسی‌اعتنائی پاره‌ای اشخاص محضراً قابل تشبیه بود. عموماً در این اواخر در فکر نبود که درست وضع خود را بررسی نماید و کوشش مینمود باین موضوع فکر نکند. بعضی از کارهای معمولی زندگانی که عقب انداختن آنها ممکن نبود، برخلاف میلش مورد توجهش قرار میگرفتند در عوض در موضوعهایی سهل‌انگاری مینمود که فراموشی آنها در آن وضعی که داشت برایش شوم و مضر بود.

مخصوصاً از سویدریکایلو ف میترسید. از آنروزی که نامبرده آنچه را که او در خانه سونیا گفته بود تکرار نمود افکار راسکلنیکوف جهت دیگری اختیار نمودند اما با اینکه این پیچیدگی غیر مترقبه فوق‌العاده او را مشوش ساخته بود در روشن نمودن قضیه شتاب

نمیکرد. گاهی که دریکی از کوی‌های دورافتاده شهر ولگردی می نمود و خود را جلو میز مهمانخانه کثیفی میدید بدون آنکه بیاد آورد بر اثر چه تصادفی داخل آنجا شده است، ناگاه بفکر سویدریگایلو ف میافتاد، بخود قول میداد که هرچه زودتر از این مردی که فکر کردن باو سبب آزارش میکشت قطعاً توضیح بخواهد.

روزی که در بیرون شهر گردش میکرد تصور نمود که در آن محل با سوید ریگایلو ف قرار ملاقات گذاشته است. دفعه دیگر که پیش از سفیده صبح از خواب بیدار شد از اینکه میدید در وسط پیشه‌ای بر روی زمین خوابیده است متعجب گردید . بهلاوه در آن دوسه روز بعد از مرگ کاترین راسکلنیکوف دو مرتبه سویدریگایلو ف را ملاقات کرد یکدفعه در اطاق سونیا و دفعه دیگر در میان‌دالان نزدیک پله‌های خانه سونیا همدیگر را دیدند در این مورد بردو بدل کردن چند کلمه مختصراً گفتا نمودند و از نزدیک شدن بموضوع اصلی خودداری کردند. چنان مینمود که با یک توافق ضمنی قرار گذاشته باشند موقتاً این مطلب را کنار گذارند.

هنوز نش کاترین بر روی میز قرار داشت سویدریگایلو ف مشغول اقدامات مربوط بتشییع جنازه بود. سونیا هم خیلی مشغول بود. در ملاقات اخیر سویدریگایلو ف براسکلنیکوف اطلاع داد در اقداماتی که بنفع بچه‌های کاترین کرده موفق گشته است : میگفت که بکمک چند نفر از آشنایان خود موفق شده است اطفال را در پرورشگاههایی که خوب اداره میشد جا دهد. هزار و پانصد روبلی که باس هریک از آنها داده شده بود برای گرفتن این نتیجه ضرر نداشت زیرا بچه‌های یتیمی که سرمایه‌ای داشتند آسانتر از دیگران که چیزی نداشتند پذیرفته می شدند. چند کلمه هم درباره سونیا صحبت کرد و قول داد که روزی بخانه راسکلنیکوف برود و ضمناً باو فهمانید مطالبی هست که بسیار میل دارد درباره آنها با او صحبت کند ... سویدریگایلو ف در ضمن صحبت بمخاطب خود نگاه میکرد. ناگاه سکوت کرد و سپس صدای خود را آهسته کرده پرسید:

– رودیا شما را چه میشود؟ مثل اینکه ناراحت هستید. گوش می دهید و نگاه میکنید ولی بنظر نمیرسد که مطالب را بفهمید! افکار خود را جمع کنید. ما باید کمی با همدیگر صحبت کنیم. بدبختانه من خیلی بکارهای خود و دیگران مشغول هستم. ناگاه اضافه کرد آه! رودیا برای تمام اشخاص هوا لازم است هوا... بیش از همه چیز هوا!

برای راه دادن یکنفر کشیش و یک خادم کلیسا که میخواستند از پله‌ها بالا روند کنار رفت. آنها برای انجام مراسم نماز آمده بودند. سویدریگایلو ف اصرار داشت که این مراسم مرتباً روزی دو دفعه انجام شود. سویدریگایلو ف دور شد و راسکلنیکوف پس از لحظه‌ای تفکر بدنبال کشیش بخانه سونیا رفت. او در آستانه در ایستاد. مراسم مذهبی با تشریفات غم انگیز و آرام معمولی شروع شد. راسکلنیکوف از ابتدای طفولیت در برابر مراسم

مرگ احساس نوعی وحشت اسرار آمیزی می نمود از این جهت اغلب اوقات از شرکت در مراسم سوگواری خودداری می کرد. از طرفی در این مورد این مراسم برای او خصوصاً موثر بود. بچه ها را نگاه کرد: هر سه نزدیک تابوت زانورده بودند، پولچکاگریه می کرد. در پشت آنها سونیا در حالی که کوشش می نمود اشکهایش را پنهان کند دعا میکرد. ناگاه راسکلیکوف با خود فکر کرد: «در این چند روز یکدفعه هم بمن نگاه نکرده و يك کلمه هم با من صحبت ننموده است؟»

در اطاق دودکنند با امواج ضخیمی بالا میرفت و خورشید نور زننده ای بداخل آن می انداخت.

کشیش دعای معمولی را خواند و خداوند با و آرامش ابدی عطا فرما!، راسکلیکوف تا آخر ماند.

کشیش هنگامی که تبرک میکرد و بیرون میرفت با وضع عجیبی با طرف خود نگاه کرد. پس از خاتمه مراسم راسکلیکوف بسونیا نزدیک شد. دختر فوراً از دودست او گرفت و سرش را برشانه جوان خم کرد. این اظهار محبت برای او سبب تعجب عمیقی گردید. چطور! سونیا نسبت با و کمترین تنفر، کوچکترین وحشت را نشان نمیداد دستش کمترین لرزش را نداشت! این منتهای از خود گذشتگی بود. لااقل او اینطور قضاوت کرد. دختر جوان کلمه ای صحبت نکرد راسکلیکوف دست او را فشرد و بیرون رفت.

احساس پریشانی تحمل ناپذیری می نمود. اگر در آن لحظه برایش ممکن بود در محلی تنها بسر برد حتی اگر این تنهایی در تمام مدت حیاتش طول می کشید خود را خوشبخت می پنداشت افسوس! از چندی پیش با اینکه تقریباً همیشه تنها بود نمی توانست خود را تنها تصور نماید، برایش اتفاق می افتاد که بیرون شهر یا در میان جاده ها گردش کند حتی یکدفعه در داخل بیشه ای فرو رفت. ولی هر چه مکانی بیشتر خلوت بود بیشتر موجودی نامرئی را نزدیک خود حس میکرد که حضور او بیشتر برایش سبب خشم میشد تا باعث ترس. از این جهت با شتاب بسوی شهر برگشته داخل جمعیت می گردید یا بمهمانخانه یا میخانه ها میرفت. آنجا خود را راحت تر و حتی تنها تر می دید.

نزدیک غروب در کافه کثیفی اشخاصی آواز می خواندند، یک ساعت تمام را بشنیدن آواز آنها گذرانید و حتی از این کار لذت زیادی برد، اما بالاخره اضطراب دوباره بر او چیره گشت: فکری تألم آور مانند یک احساس پشیمانی شروع بازار کردنش نمود، با خود گفت «آواز آنها را گوش می دهم، آیا اینکاری است که من باید بکنم؟» بملاوه حس میکرد که این تنها موضوع مورد اندیشه اش نیست.

لازم بود مسئله دیگری را بدون تأخیر فیصله دهد، ولی این موضوع بیهوده جلب توجه او را می نمود و نمی توانست خود را حاضر کند که شکل معینی بآن بدهد: «نه، مبارزه

بهرتر است! بهتر است باز روبروی پرفیر ... یا سویدریگایلو ف ... قرار بگیرم. بلی، بلی، داشتن يك طرف مبارزه. حمله‌ای را دفع کردن بهتر است!

پس از این تفکرات با شتاب از کافه بیرون رفت. ناگه فکر مادر و خواهرش او را در وحشتی بی‌اساس افکند. آنشب در پیشهٔ «کرسئوسکی استروف» خوابید. پیش از سپید صبح در حالی که از تب میلرزید بیدار شد، راه منزلش را در پیش گرفت و صبح زود بخانه رسید. پس از چند ساعت خواب تبش قطع گردید ولی خیلی دیر (ساعت دو بعد از ظهر) بیدار شد. راسکلنیکوف بخاطر آورد که روز تشییع جنازه کاترین است و از اینکه در آن مراسم شرکت نکرده است بخود تبریک گفت. ناستازیا خوراکی را آورد. با اشتهای خوبی و تقریباً با حرص خوراک خورد. سرش کمی خنک‌تر بود و مزه آرامشی را می‌چشید که از سه روز پیش نظیر آنرا بخورد ندیده بود حتی لحظه‌ای از وحشت‌های بی‌اساسی که گرفتار آنها شده بود در شکفت شد... در باز شد و رازومینخین داخل گردید. جوان يك صندلی برداشته نزدیک میز روبروی راسکلنیکوف نشست و گفت:

— آه! او خوراک میخورد. پس مریض نیست. رازومینخین بسیار پریشان بود و کوشش نمی‌کرد پریشانی خود را پنهان نماید. با غضبی آشکارا و بدون آنکه صدایش را بلند کند یا شتاب نماید صحبت می‌داشت. میشد حدس زد که علت آمدنش موضوعی مهم می‌باشد. بالحنی مصمم شروع بصحبت کرد:

— گوش کن، من تمام شما را رها می‌کنم اکنون ملاحظه می‌نمایم، واضح می‌بینم که بازیهای شما برای من قابل فهم نمی‌باشد. خواهش میکنم تصور نکنی که آمده‌ام از تو سؤال کنم.

من باین عمل می‌خندم. بفکر آن نیستم که از دهان تو حرف بیرون آورم! اکنون تو خودت تمام را بمن خواهی گفت. احتمال دارد که نخواهم آنها را بشنوم در اینصورت تف کرده و بیرون خواهم رفت. باین منظور آمده‌ام که شخصاً وضع فکری تو را در نظرم آشکار نمایم. ملاحظه می‌کنی؟ اشخاصی هستند که تورا دیوانه یا در شرف دیوانه شدن می‌پندارند. اعتراف میکنم که خودم هم خیلی مستعد پذیرفتن این عقیده هستم. زیرا طرز رفتار تو ابلهانه، زشت و کاملاً غیر قابل توضیح است. از طرفی درباره رفتار اخیرت نسبت بمادر و خواهرت چه می‌توان گفت؟ کدام مردی آنطور که تو با آنها رفتار کردی با خواهر و مادر خود رفتار می‌نماید؟ پس تو دیوانه هستی...

— چه وقت آنها را دیدی؟

— الساعة. تو دیگر آنها را نمی‌بینی؟ خواهش میکنم بمن بگوئی تمام روز را کجا سرگردان هستی؟ سه دفعه بمنزل تو آمده‌ام. از دیروز مادرت سخت بیمار است. میخواست بیاید تورا ببیند. دنیا کوشش کرد او را از این فکر منحرف کند اما پولشری حاضر نبود

حرفی بشنود. میگفت «اگر او بیمار است یا فکرش مختل شده اگر مادرش از او توجه نکند که توجهش خواهد کرد؟» برای اینکه نگذاریم تنها بیاید همه باینجا آمدیم و دربین راه لاینقطع باو التماس میکردیم که آرام گیرد.

وقتیکه ما آمدیم تودرخانه نبود، او آنجا نشسته بود. مدت ده دقیقه اینجا ماند. ما هم پهلوی او ایستاده وساکت بودیم. وقتیکه برخاست گفت «در صورتی که بیرون رفته پس مریض نیست ومادرش را فراموش کرده است. مناسب نیست بروم از پسرم تقاضای مهربانی ونوازش بنمایم.» بخانه اش برگشت ومیان رختخواب افتاد. فعلا تب دارد. میگفت «خوب می بینم که تمام وقتش را صرف آن دختر میکند.» تصور میکند که سونیا نامزد ورفیقه تست. فوراً بخانه آن دختر رفتم زیرا لازم بود دراین باره اطمینان حاصل کنم داخل شدم و چه دیدم؟

تابوتی درمیان اطاق بود وبچه ها در اطراف آن گریه میکردند وسونیا لباس سوگواری آنها را امتحان میکرد، تو آنجا نبود. معذرت خواسته وبیرون آمدم ونتیجه اقدام خود را برای دونیا گفتم. قطعاً این موضوعها معنائی ندارد. در اینجا موضوع عشقی در بین نیست، پس فرضیه جنون احتمالش از همه بیشتر است. اما، اینک می بینم مثل کسی که چهل وهشت ساعت خوراک نخورده باشد آبگوشت وگوشت گاو را میبلعد! بدون شك جنون مانع خوراک خوردن نیست، اما با اینکه تاکنون کلمه ای برای من نگفته ای... نه، تودیوانه نیستی حاضرم شرط ببندم، این موضوع برای من از بحث خارج است. پس تمام شما را بجهنم میفرستم زیرا دراین قضیه رازی هست و تصمیم ندارم برای کشف اسرار شما منز خود را خسته کنم. فقط آمده بودم با تو دعوا کنم وقلبم را تسلی دهم. درباره بقیه مطالب اکنون تکلیف خود را میدانم.

– چه خواهی کرد؟

– بتو چه مربوط است؟

– مشغول میخواری خواهی شد؟

– چطور حدس زدی؟

– حدس زدنش مشکل بود؟

رازومیخین لحظه ای خاموش ماند ناگه بتندی گفت:

– تو همیشه با هوش بوده و هرگز، هرگز، دیوانه نبوده ای راست گفتی. مشغول

شرا بخواری خواهم شد. خدا حافظ

قدمی بسوی در برداشت. راسکلنیکوف گفت:

– اگر خوب بخاطر داشته باشم پریروز درباره تو با خواهرم صحبت کردم.

رازومیخین غفلتاً ایستاد. در حالیکه اندکی رنگش را باخته بود پرسید:

– درباره من! اما... پریروز اورا کجا دیدی؟

در اینکه باعث آشفتگی خاطر او شده بود جای شکی باقی نبود.

- تنها باینجا آمد و نشست و با من صحبت کرد.

- دونیا؟

- بلی دونیا!

- خوب، باو چه گفتی؟... البته درباره من...

- گفتم که تو مرد بسیار خوب، شرافتمند و فعالی هستی. نگفتم که تو دوستش داری چون

این موضوع را میداند.

- میداند؟

- البته! هر اتفاقی بیفتد و من بهر کجا بروم تو باید تنها حامی آنها باشی. من آنها

را بتو می سپارم، رازو میخین. اگر این را میگویم برای آنست که خوب میدانم که تو او را

دوست داری و از پاکی احساسات تو اطمینان دارم. میدانم که او هم اگر تو را تاکنون

دوست نداشته باشد دوست خواهد داشت. اکنون تصمیم بگیر که باید شروع بمیخوارگی

بکنی یا نه.

- رودیا... می بینی... خوب... آه! اما تو می خواهی کجا بروی! می بینی؟ در صورتی

که تمام این موضوعها جزه اسرار است از آن صحبت نکنیم! اما من... من موضوع را

خواهم دانست... مطمئن هستم که این قضیه جدی نیست و تخیلات تو قضایای بی اهمیتی را

چون چیزهای موحشی بنظرت جلوه میدهد. بعلاوه تو مرد بسیار خوبی هستی مرد بسیار

خوبی.

- میخواستم بگویم - اما تو حرف مرا قطع کردی - بگویم الساعه که میگفتی از دانستن

این اسرار صرف نظر میکنی حق داشتی. در این باره تشویش بخود راه مده. درم نقش قضایا

کشف خواهد شد و روزیکه وقتش فرا رسد همه را خواهی فهمید. دیروز شخصی بمن

گفت که برای انسان هوا لازم است، هوا، الساعه میروم از او پرسم مقصودش از این حرفها

چه بود.

رازو میخین فکر میکرد. فکری برش آمد. ناگاه بخود گفت: «یقیناً او یک نفر توطئه چی

سیاسی است! می خواهد عنقریب دست بمعلی جارت آمیز بزند. قطعی است! ممکن نیست

طور دیگر باشد و... و دونیا از این موضوع اطلاع دارد...».

با کلمات شمرده ای گفت: پس دونیا بخانه تو می آید و تو هم می خواهی کسی را ببینی که

میگوید برای انسان هوای بیشتری لازم است... احتمال دارد نامه را هم همان کس فرستاده

باشد. جمله اخیر را تقریباً با خودش گفت.

- چه نامه ای؟

- امروز نامه ای بدستش رسید که خیلی باعث تشویش او گشته. خواستم درباره تو با

او صحبت کنم از من خواهش کرد ساکت شوم. سپس... سپس بمن گفت که شاید پس از اندک

مدتی از همدیگر جدا شویم و از من تشکرات گرمی کرد... بعد رفت در اطاقش ماند.

راسکلنیکوف که اندیشناك شده بود دوباره پرسید: نامه‌ای دریافت نموده ؟

- بلی، تو اطلاع نداشتی؟

هر دو مدت یکدقیقه ساکت شدند.

- خدا حافظ رودیا... دوست من... روزی بود... خوب خدا حافظ! منم باید بروم.

راجع بشرابخواری، نه نخواهم کرد. بیفایده است... با شتاب بیرون رفت. اما هنوز در را بسته بود که ناگهان دوباره آنرا باز کرد و گفت:

- راستی! موضوع قتل آن پیرزن را بیاد میآوری. خوب! بدان که قاتل را پیدا

کرده‌اند، او خود را مقصد دانسته و برای گفته‌های خود دلایلی آورده است. فکر کن که قاتل

از آن نقاشهایی است که من با حرارت از او دفاع میکردم. باور میکنی؟ تمقیب دو کارگر

که هنگام بالارفتن دربان و دو شاهد دیگر در میان پله‌ها میدویدند و مشت‌هایی که خنده‌کنان

به‌همدیگر میزدند تمام اینها حیل‌هایی است که قاتل برای رفع سوءظن بکار برده! این مرد

عجیب چه حیل و حضور ذهنی بکار زده است. انسان بزحمت باور میکند. اما خودش همه چیز

را شرح داده و اعترافات کاملی کرده است. چطور من اشتباه کرده بودم! بعقیده من این مرد

در تظاهر و حیل‌گری نابغه است بعد از این واقعه انسان نباید از هیچ موضوعی متعجب گردد!

آیا ممکن نیست اینطور اشخاصی وجود داشته باشند. چون نقشش را تا آخر بازی نکرده

و در راه اعتراف افتاده است من بیشتر بر راستی مطالبی که میگوید عقیده پیدا میکنم. این

قسمت موضوع را حقیقی‌تر نمایش میدهد... اما من چشم‌هایم را بسته بودم چقدر برای این

دو نفر سنگ بسینه کوبیدم.

راسکلنیکوف بطرز نمایانی پریشان بود. پرسید: خواهش میکنم بمن بگو از کجا از

این موضوع مطلع شدی و چرا این قضیه با این اندازه جلب توجه تو را میکند؟

- چرا جلب توجه مرا نکند؟ این يك سئوالی است!.. اما این قضایا را من از پرفیر

شنیدم. او تقریباً همه چیز را بمن گفت.

- پرفیر؟

- بلی.

- راسکلنیکوف با تشویش پرسید خوب... بتوجه گفت؟

- این موضوع را بنا ب مادتش با روش‌های روانشناسی بطرز خوبی برای من تشریح

کرد.

- این موضوع را برای تو شرح داد؟ خودش؟

- خودش، خودش، خدا حافظ، بعدها چیز دیگری هم بتو خواهم گفت اما اکنون

مجبورم تو را ترك کنم... زمانی فکر میکردم که... خوب اینرا روزی دیگر برای تو حکایت

خواهم کرد. حالا چه احتیاجی بشرابخواری دارم؟ حرفهای تو برای مست نمودن من کفایت کرد. رودیا، اکنون مست هستم، بدون آنکه قطره‌ای شراب نوشیده باشم مستم. خدا حافظ، بامید دیدار!

بیرون رفت و در حالی که از پله‌ها پائین میرفت بطور قطعی نتیجه گرفت «او یک نفر توطئه‌چی سیاسی است. این موضوع بطور مثبت معلوم است! خواهرش را هم در این کار کشانیده است.

با در نظر گرفتن اخلاق و سجایای دنیا خیلی احتمال دارد که این فرض صحیح باشد آنها با همدیگر مذاکراتی کرده‌اند... از روی بعضی صحبت‌های دنیا من این موضوع را حدس زده بودم... اکنون میفهم این کلمات... و اشارات به چه مربوط است. بلی، همین است. از طرفی اگر اینطور نباشد این راز را چگونه میتوان تشریح نمود؟ آنوقت بفکر من آمده بود... پروردگارا چه تصویری کرده بودم بلی، در حس قضاوت من ضعفی حاصل شده و با این تصور خود را نسبت باو مقصر گردانیدم. آنروز عصر در میان راه رو بصورت او که در نور چراغ روشن شده بود نگاه کرده و یک دقیقه گمراه شدم. چه فکر وحشت‌انگیزی کردم! میکولای خوب کرد که اعتراف نمود... بلی اکنون تمام قضایای پیشین را میتوان تشریح کرد: علت ناخوشی رودیا و رفتارهای عجیبش و خلق تیره و سرکشی که در ایام تعطیل داشت معلوم میگردد... اما این نامه چه معنی میدهد؟ از کجا آمده؟ یک موضوعی هم هست؟ تصور میکنم... نه، بالاخره من از این موضوع سردر میآورم.»

وقتی بفکر دنیا میافتاد احساس مینمود که قلبش منجمد میگردد و تقریباً بر سر جای خود میخکوب میشد برای ادامه دادن راهش مجبور شد کوشش زیادی بکند پس از رفتن راز و میخین، راسکلنیکوف از جای خود برخاست. به پنجره نزدیک شد سپس مثل اینکه کوچکی ابعاد اطاقش را فراموش کرده باشد شروع بگردش از یکطرف آن بطرف دیگر نمود. بالاخره بر روی نیمکت نشست. بنظر میرسید که تغییر کاملی در او حادث شده باشد باز هم مبارزه در پیش داشت، این برایش مفری بود؟

بلی! مفری بود! وسیله فراری بود از آن وضع دردناک، از آن زندگی خفه کننده‌ای که از هنگام دیدن میکولای در خانه پرفیر برایش فراهم شده بود. پس از آن حادثه در همان روز واقعه خانه سونیا اتفاق افتاده بود. صحنه‌ای که جزئیات و نتیجه آن کاملاً برخلاف پیش بینی راسکلنیکوف انجام شده بود. از خود ضعف نشان داده و اذعان کردن بود، با کمال صداقت اذعان کرده بود که نمیتواند چنان باری را بتنهائی بردوش خود حمل کند. اما سویدریگایلو ف؟ سویدریگایلو ف معنائی بود که او را نوعی دیگر مشوش میساخت. شاید ممکن بود خودش را از سویدریگایلو ف رهایی دهد. اما موضوع پرفیر، موضوع دیگری بود، راسکلنیکوف با خود میگفت «پس پرفیر مجرمیت میکولای را با روش روانشناسی خود توضیح داده است.

آنجا هم این روانشناسی ملمونش را بکار برده است : پرفیر ؟ چگونه پس از آن صحنه که ما بین ما اتفاق افتاد و جز بیک طریق نمیتوان آنرا تعبیر نمود پرفیر توانسته است دقیقه‌ای میکولای را مقصر بداند؟ در تمام مدت آن گفتگو از حرف‌ها، حرکات، نگاه‌ها و لحن صدایش معلوم بود که چنان عقیده راسخی دارد که هیچیک از اعترافات کاذب میکولای در ایمان او خللی وارد نکرده است.

چطور؟ رازومبخین مشکوک شده است. بدون شك حادثه میان راهرو او را وادار بتفکر نموده است. سراغ پرفیر رفته است. اما چرا پرفیر او را گول زده است ؟ برای انجام چه مقصودی رازومبخین را درباره میکولای باشتباه می‌اندازد ؟ حتماً اینکار را بدون قصدی نمیکند. او منظورهایی دارد اما این منظورها کدامند؟ درحقیقت از امروز صبح تا حال مدتی گذشته است و من هیچ خبری از پرفیر ندارم. کسی چه میداند، شاید این علامت بدی باشد ؟

راسکلنیکوف کلاهش را برداشت و پس از تفکری تصمیم گرفت بیرون رود آنروز پس از مدتی برای اولین دفعه قوای فکری خود را در اختیار خویش میدید. با خود فکر میکرد «باید بهر قیمت باشد و هرچه زودتر قضیه سویدریگایلوف را خاتمه داد. از طرفی بنظرم او منتظر دیدار من است، در آن لحظه ناگه چنان کینه‌ای در قلبش لبریز گردید که اگر میتوانست یکی از این دو موجود منفور یعنی سویدریگایلوف و پرفیر را بکشد بدون شك در این کار تردیدی نمینمود.

اما هنوز در را باز نکرده بود که در میان راهرو با پرفیر روبرو شد. باز پرس بمنزل او می‌آمد.

ابتدا راسکلنیکوف متعجب ماند ولی بزودی بر خود مسلط گردید. عجیب آنکه این ملاقات او را متعجب ننمود و تقریباً برایش سبب هیچگونه وحشتی نشد. «شاید این مرحله آخری است! پس چرا نگذاشت صدای پایش شنیده شود؟ من چیزی نشنیدم. شاید پشت در گوش میداد.»

پرفیر با خوشحالی گفت : رودیا، شاید شما منتظر دیدار من نبودید. مدتی بود میخواستم بدیدن شما بیایم و چون از نزدیک خانه شما عبور نمودم فکر کردم به ما اطلاعی بدهم. میخواستید بیرون بروید؟ مانع شما نمیشوم. اگر اجازه دهید فقط پنج دقیقه، خواهام ماند...

– پرفیر بنشینید، بنشینید. این کلمات را با قیافه‌ای چنان خوشحال و راضی ادا کرد که اگر توانسته بود خودش را ببیند در شگفت میشد. آثار تمام احساس‌های قلبی از قیافه او محو شده بود. مردی که گرفتار راهزنان شده باشد مدت نیم ساعتی را در تشویش مرگ آسائی میکدراند ولی وقتی که خنجر را بر گردن خود حس میکند دیگر احساس ترسی نمی‌نماید. جوان روبروی پرفیر نشست و نگاهی مطمئن بر او انداخت. باز پرس چشم‌ها را بهم زد و شروع

با تش زدن سیکاری نمود. راسکلنیکوف در ذهن خود باو فریاد میزد «خوب، حرف بزن!»
آخر حرف بزن!»

-۲-

پرفیر شروع کرد-آه؛ این سیکار؛ برای من بد است، اما نمیتوانم از آن صرفنظر
نمایم. سرفه میکنم. مقدمات تحریک در گلویم فراهم شده و مبتلا بشنگ نفس هستم. اخیراً
با بوتکین مشورت کردم. او لااقل هر مریضی را نیمساعت معاینه میکند. پس از آنکه مدتی
قلب و سینه مرا با گوشی معاینه کرد گفت: توتون برای شما ضرر دارد. ریه های شما
اتساع پیدا کرده است. بلی، اما چطور از سیکار دست بکشم، جای آن چه بگذارم؛ بدبختی
آنجاست که من مشروب نمی نوشم؛ هه، هه، هه، رودیا همه چیز نسبی است!

راسکلنیکوف متغیرانه با خود میگفت «این مقدمه ای است که از آن بوی حيله های
قضائی می آید!» فوراً گفتگوی اخیرش را با باز پرس بیاد آورد و بواسطه این خاطره غضبی در
قلبش بیدار شد. پرفیر در حالیکه با اطراف خود نگاه میکرد گفت:

- پرفیر روز عصر بمنزل شما آمدم، شما اطلاع پیدا نکردید؛ داخل همین اطاق شدم.
مثل امروز تصادفاً از کوچه شما عبور کردم فکر کردم از شما دیدنی بکنم. در اطاق شما باز
بود. داخل شدم و لحظه ای منتظر شما شدم سپس بدون آنکه اسم خود را بگفتم شما بگویم
رفتم. هیچوقت در اطاقتان را نمی بندید؟

قیافه راسکلنیکوف بیش از پیش تیره میشد. بدون شک پرفیر حس کرد او بچه چیزی
فکر میکند:

- آمده ام توضیحی بدهم. با لبخند و در حالیکه آهسته بر روی زانوی جوان زد ادامه
داد من باید بشما توضیحی بدهم. اما در همان لحظه راسکلنیکوف با کمال تعجب مشاهده
کرد که قیافه باز پرس وضعی جدی و حتی غم انگیز بنخود گرفت. بنظر او باز پرس بطرز کاملاً
غیرمنتظری جلوه میکرد:

- رودیا، دفعه پیش که ما یکدیگر را دیدیم ما بین ما صحنه عجیبی اتفاق افتاد. شاید
نسبت بشما تقصیر زیادی داشته باشم. اینطور حس میکنم. بیاد می آورید چطور از همدیگر
جدا شدیم؛ من و شما هر دو خیلی اعصابمان تهییج شده بود. ما ساده ترین مراسم را هم در
نظر نگرفتیم و با وجود این ما اشخاص شرافتمندی هستیم.

راسکلنیکوف که پرفیر را با کنجکاوی مضطربانه ای نگاه میکرد از خود پرسید «میخواهد
بکجا برسد؟»

باز پرس سر را کمی گردانیده و چشمها را پائین انداخت مثل اینکه میترسید با نگاههایش
جوان را آشفته سازد. گفت:

- فکر کردم بهتر است بعد از این با صداقت رفتار کنیم. نباید دیگر آنطور صحنه ها
تجدید شود. نمیدانم اگر آنروز میکولای نیامده بود قضا یا بکجا میانجامید. رودیا شما

طبعاً زود غضبناك ميشويد . من براين قسمت متكى شده بودم زيرا گاهى انسان كه زياد عصبانى ميشود اسرار خود را فاش ميسازد. باخود ميگفتم «اگر ميتوانستم از او مدركى كوچك اما حقيقى و قابل لمس بدست آورم، خلاصه چيزى باشد غير از اين استنتاجات روانشناسى»، همانطور كه آنروز پى بردم اين موضوع هميشه اتفاق نمى افتد . زياد بسجايى شما متكى شده بودم.

راسكلنيكوف بدون آنكه متوجه سئوالى باشد كه ميكند گفت:

– اما شما... اكنون براى چه اينرا ميگوئيد، از خود پرسيد «آيا اتفاقاً مرا بيگناه

ميداند؟»

– براى چه اينرا ميگويم. من توضيح دادن طرز رفتار خود را چون وظيفه‌اى مقدس لازم ميدانم. چون شما را بيرحمانه شكنجه دادم نميخواهم كه مرا ديوى بينداريد پس براى اثبات حقايق خود مقدمات اين قضيه را براى شما شرح ميدهم. ابتدا در خصوص شما زمزمه‌هاى شنيده شده كه صحبت كردن درباره مبداء و نوع آنها را بيفايده ميدانم. همچنين لازم نميدانم بگويم بچه مناسب شخص شما را در اين قضيه داخل کرده اند. اما من، چيزى كه مرا بيدار كرد موضوعى كاملاً اتفاقى بود كه درباره آن صحبت نميكنم. از تمام اين زمزمه‌ها و اين موارد اتفاقى براى من يك نتيجه بدست ميآيد ، اعتراف ميكنم ، حقيقتاً من اولين دفعه پاى شما را بميان آوردم. يادداشت هاى را كه با سبابهائى الصاق شده بود كه در خانه پيرزن يافته شد كنار ميگذارم. اين علامت و بسيارى ديگر كه نظير آن هستند معنائى ندارند. در اين اثناء حادثه كلانترى بگوشم رسيد . اين صحنه را كسى كه در آن رل مهم را بازي کرده و بدون آنكه بفهمد باروشى عالى آنرا با نجام رسانيده بود با تمام جزئياتش براى من تعريف كرد. خوب، با اين شرايط چطور متوجه يكطرف نشوم ؟ يك مثل انگليسى ميگويد: صد خرگوش بقدر يك اسب نميشود، صد حدس جاى يك مدرك را نميگيرد. در اينجا عقل است كه اينطور حرف ميزند اما مگر در اينگونه موارد ميشود با هوى وهوس مبارزه كرد، باز پرس هم انسان است و در نتيجه هوى وهوسهاى دارد . بعد بياد مقاله شما دريك مجله افتادم . من اين اولين اثر قلم شما را با كمال ميل خواندم – البته بعنوان علاقمند بموضوع در آن نوشته ايمانى حقيقى و هيجان شديدى ملاحظه ميشد اين مقاله بايد با دستى تبار و دريك شب بيخوابى نوشته شده باشد.

هنگام خواندن آن باخود فكر كردم «نويسنده بهمين اکتفا نخواهد کرد!» از شما

ميپرسم چگونه ميشود آنرا با وقايع بعدى نزديك نمود؟ سراسيبي مقاومت ناپذير بوده است.

آه! خدايا آيا چيزى ميگويم؟ آيا اكنون موضوعى را تثبيت مى نمايم ؟ بهمين اکتفا ميكنم

كه فكرى را كه آن زمان بسرم آمده براى شما بيان نمايم. اكنون چه فكر ميكنم؟ هيچ يعنى

تقريباً هيچ. فعلاً ميكولاى زير چنگ من است و پاره‌اى دلايل او را متهم مينمايد هر چه

بگويند دلايل ومدار كى موجود است! اگر اكنون اين قضايا را نزد شما فاش ميكنم براى

آنست که در درون وجدان خود رفتار آنروز مراجعیت آمیز ندانید.. از من خواهید پرسید پس چرا نیامدید خانه مرا تفتیش کنید؟ آمدم، هه ۱ هه ۱ وقتی آمدم که شما در بستر بیماری بودید. بعنوان قاضی یا بایک سمت رسمی نیامدم. بمحض ظهور اولین سو وطن خانه شما از سر تا ته تفتیش شد. با خود میگفتم اکنون این مرد بسراغ من خواهد آمد. او ب جستجوی من خواهد آمد. اگر مجرم باشد بهمین زودبها میاید. اگر کسی دیگر می بود نیامد اما او خواهد آمد. پرحرفی های رازومیخین را بیاد میآورید؟ ما مخصوصاً بامید آنکه او شما را درباره عقیده خودمان نسبت بشما دلوپس کند حدسیاتمان را باو گفتیم زیرا میدانستیم رازومیخین نمیتواند ازخشم خود جلوگیری نماید. آلکساندر ازجسارت شما متحیرگشته بود والبته برای اینکه انسان بتواند در میان مهمانخانه ای ناگهان بگوید «من مرتکب قتل شده ام»، جسارت لازم است. راستی این عمل خطرناک بود! با بیصبری واطمینان منتظر شما بودم تا خدا شمارا فرستاد! وقتی شما را دیدم که میآئید چقدر قلبم طپش کرد. راستی چه احتیاجی داشتید آنوقت سراغ من بیائید اگر بخاطر داشته باشید در حالیکه با قهقهه میخندیدید داخل اطاق من شدید و زیاد بخندید؛ شما فکر کردم اما اگر در آنموقع قبلاً آگاه نشده بودم بخندید؛ شما توجهی نمیکردم. آنوقت رازومیخین-آه! آن سنگ، سنگی را که اشیاء زیر آن پنهان هستند بیاد بیاورید؟ چنان بنظرم میرسید که از اینجا آنرا می بینم، در گوشه ای از یک باغ صیفی کاری قرار دارد- با آلکساندر هم درباره یک باغ صیفی صحبت کرده بودید؟ سپس وقتیکه درباره مقاله شما صحبت شد تصور میکردیم که در ماوراء هر یک از حرفهای شما مطلب مضری را درک مینمائیم. رودیا، بدین طریق بود که کم کم عقیده من جان گرفت. معهدا بنخود میگفتم «بدون شك تمام این قضایا را میتوان طور دیگری هم تعبیر نمود و قبول دارم که طبیعی تر هم خواهد بود ولی یک مدرک کوچک بهتر است، اما وقتیکه داستان ابریمان زنگ اطاق پیرزن را شنیدم دیگر شکی برایم باقی نماند. تصور میکردم که مدرک کوچک را بدست آورده ام. در آنزمان حاضر بودم هزارروبل از جیبم بدهم و شمارا ببینم که دوش بدوش یکنفر بورژوائی راه میروید که شما را قاتل خوانده بود و جرأت نکرده بودید جوابش را بدهید!... البته نباید برای حرکات و اعمال شخص بیماری که تحت تأثیر نوعی بحران رفتار میکند اهمیت زیادی قائل شد.

معهدا، رودیا چرا باید از رفتار من نسبت بنخودتان متعجب باشید؟ چرا درست در آن موقع بخانه من آمدید؟ یقیناً شیطانی شما را بدانجا رانده بود و اگر میکولای ما را از هم جدا نکرده بود... آمدن میکولای را بخاطر دارید؟ این مثل صاعقه ای بود. اما چه پذیرائی از او کردم؟ شما دیدید که کمترین ایمان را بگفته های او ابراز ننمودم! پس از رفتن شما بازپرسی او را ادامه دادم. درباره بعضی نکات چنان جوابهای قانع کننده ای بمن داد که خودم در شگفت شدم با اینحال من اظهارات او را بهیچوجه باور نکردم و چون صخره ای تزلزل ناپذیر باقی ماندم.

– الساعة رازومبخین بمن گفت که شما بمجرم بودن میکولای ایمان دارید. گویا خود شما باو گفته‌اید که...

توانست جمله خود را تمام کند. نفس تنگی میکرد. پرفیر که بنظر میآمد از شنیدن تذکر راسکلنیکوف خوشحال است فریاد زد:

– آقای رازومبخین! هه! هه! هه! میخواستم خود را از او که در این کار دخالتی ندارد و همیشه باقیافه اندوهگین بخانه من میاید خلاص کنم. اگر میل دارید او را کنار میگذاریم. اما میخواهید بدانید میکولای چگونه آدمی است یا لااقل عقیده من درباره اش چیست؟ اولاً او مثل بچه است و هنوز بسن بلوغ نرسیده است. بدون آنکه طبعا ترسوباتش مانند يك آرتيست تحت تأثیر قرار میگیرد اگر او را اینطور معرفی میکنم نخندید. ساده وحساس و بوالهوس است. در قریه مولدش آواز میخوانده و میرقصیده و قصه‌هایی حکایت میکرد که دهاتی‌های مجاور برای گوش کردن آن گرد او جمع میشده‌اند. اتفاق میافتد که آنقدر مشروب بنوشد تا عقلش را از دست بدهد. نه اینکه او مردی دایم‌الخمر باشد ولی این عمل او بعلت آنست که وقتی بارقایش باشد نمی‌تواند در برابر سرمشقی که آنها میدهند مقاومت نماید.

نمی‌فهمد که با برداشتن گوشواره از روی زمین و تصاحب آن مرتکب دزدی شده است. می‌گوید «چون آنرا روی زمین یافته‌ام حق دارم آنرا بردارم، بنا بگفته همشیربهایش. اهالی زارایسک. او آدم بسیار مؤمنی بوده شبهارا بدعا و نماز میگذرانیده و لاینقطع کتابهای مقدس «حقیقی و قدیمی» را میخوانده است، شهر پترزبورک او را زیاد تغییر داده است. وقتی وارد این شهر شده با شراب و زنها سرگرم شده و اینها مذهب را از یادش برده‌اند. اطلاع یافتیم که یکی از هنرمندان ما باو علاقمند شده و شروع بتعلیم او نموده است. در این اثناء این حادثه ملالت‌بار اتفاق میافتد.

جوان بیچاره میترسد و میخواهد خود را دار بزند. چه میخواهید؟ افراد ملت ما نمیتوانند این فکر را از سر بدرکنند. معتقدند که هر کس مورد تعقیب دادگستری قرار بگیرد محکوم است.

میکولای در زندان با فکر مذهبی پیشین خود بازگشته است. اکنون تشنه مجازات است و علت اعتراف او بمجرمیت خویش همین است. عقیده من در این خصوص متکی بر قضایائی است که خود او از آنها اطلاع ندارد. بعلاوه بالاخره او حقیقت را نزد من اعتراف خواهد کرد. تصور میکنید تا آخر در این روش باقی خواهد ماند؟ کمی صبر کنید خواهید دید که حرف‌های خود را نقض خواهد کرد. از طرفی اگر توانسته است درباره‌ای موضوعها باظهارات خود جنبه حقیقی بدهد در موضوعهای دیگر حرفهایش با حقیقت تناقض کامل دارد و خودش متوجه این قسمت نیست! نه، آقای رودیا میکولای قاتل نیست. ما در برابر قضیه‌ای تاریک و عجیب قرار گرفته‌ایم. این جنایت نشان قرون معاصر را بر خود دارد. مربوط بدووه‌ای است که اشخاص مقصود از زندگی را جستجوی راحتی میدانند. مجرم شخصی اصولی است که قربانی خواندن

بعضی کتا بهاشده است. در اولین عمل آزمایشی خود جسارت زیادی نشان داده است. ولی این جسارت او از نوع مخصوصی است مانند جسارت مردی که خود را از بالای کوه یا مناره ای پرت کند. فراموش کرده است. در را بروی خود بیند و برای اطاعت از اصولی دو نفر را کشته است. مرتکب قتل شده ولی نتوانسته است پول را بردارد و آنچه را که برداشته زیر سنگی مخفی نموده است. آن قلق و اضطرابی که در میان اطاق کفش کن هنگامی که از بیرون در اطاق را زده اند و زنگ را کشیده اند بر او مسلط گشته برایش کافی نبوده است. زیرا بعدها تسلیم احتیاج مقاومت ناپذیر احساس همان لرزش شده است و برای دیدن خانه خالی رفته و ریسمان زنگ را کشیده است. فرض کنیم این عمل بعلت بیماری و یا حالت نیمه هذیانی باشد خوب ، اما يك نکته دیگر را باید در نظر داشت: او مرتکب قتل شده است و با وجود این خود را مردی شرافتمند میداند. مردم را تحقیر میکند و رفتاری فرشته مانند مینماید نه: رودیای عزیز اینجا موضوع میکولای نیست. او مجرم نیست!

این ضربت مستقیم چون پس از تمجید باز پرس زده شد ، بیشتر غیر منتظر بود
راسکلنیکوف بر خود لرزید. با صدای مقطعی زمزمه کرد:
- پس... کی...! کشته است؟

باز پرس بر اثر تعجبی که بنظر میرسید چنان سؤالی برایش باعث شده باشد پیشنی
سندلی خود تکیه کرد:

- چطور که کشته است؟- مثل اینکه نمیتوانست آنچه را میشوند باور کند- شما هستید،
شما رودیا راسکلنیکوف. شما کشته اید.. تقریباً آهسته و با لحنی که ایمانی قطعی از آن ظاهر
بود اضافه کرد- شما هستید...

راسکلنیکوف با حرکت سریعی برخاسته ، چند ثانیه ای ایستاد و سپس بدون آنکه
کلمه ای بگوید نشست. تشنجات خفیهی تمام عضلات صورتش را تکان میداد. پرفیر با قیافه ای
علاقمند تذکر داد:

- باز هم لبهایتان مثل آنروز میلرزد . رودیا تصور میکنم هنوز علت آمدن مرا درک
نکرده اید و از اینجهت متحیر هستید . من درست برای آن آمده ام که همه چیز را بگویم و
حقیقت را روشن نمایم.

جوان با لکنت زبان گفت: من نکشته ام- مثل بچه کوچکی که گناهی کرده باشد از خود
دفاع مینمود.

باز پرس بخشونت جواب داد- چرا، شما هستید فقط شما هستید.

هر دو ساکت شدند و عجب آنکه این خاموشی ده دقیقه طول کشید. راسکلنیکوف آرنج
خود را روی میز گذاشته موهای سرش را بهم میزد. پرفیر بدون آنکه هیچگونه علامتی از

بی صبری نشان دهد منتظر بود. ناگه جوان باز پرس را با تحقیر نگاه کرد:
- پرفیر شما بروش‌های قدیمی خود برگشتید! همیشه همان روش‌ها؟ چطور بالاخره
خسته نمی‌شوید؟

- آره روش‌های مراکنار بگذارید! اگر ما در برابر شهودی صحبت می‌کردیم طور
دیگری بود ولی اینجا ما دونفری صحبت مینمائیم. خودتان مشاهده میکنید نیامده‌ام شما
را شکار کنم. در این لحظه اعتراف کنید یا نه برای من یکسان است. در هر دو حال من عقیده
خود را اتخاذ کرده‌ام.

راسکلنیکوف با خشم پرسید - اینطور است، چرا آمده‌اید؟ پرشی را که تاکنون
یک دفعه از شما کرده‌ام تکرار میکنم: اگر مرا مجرم میدانید چرا قرار بازداشت مرا صادر
نمیکنید؟

- این یک سئوالی است. کلمه بکلمه جواب شما را میدهم: اولاً بازداشت شما بکار من
نخواهد آمد.

- چطور بکارتان نمی‌آید در صورتیکه شما ایمان دارید باید...

- ایمان من چه اهمیت دارد؟ تاکنون بر تصورات مبهمی بیش تکیه ندارد چرا شما
را راحت کنم. خودتان هم میدانید از این جهت میخواهید بازداشت شوید. فرض کنیم که شما
را با آن بورژوائی که شما را قاتل خواند روبرو کنیم باو خواهید گفت «تو مشروب نوشیده
بودی؟ آری یا نه؟ که مرا با تو دیده است؟ من تصور کردم که تو مست هستی، همینطور هم
بوده، در اینصورت چه جوابی، خواهم داد. پاسخ شما خیلی درست بنظر خواهد آمد. بعلاوه
شهادت او هم زیاد جنبه روانشناسی دارد و ادعای شما هم صحیح خواهد بود زیرا این مرد
بدائم‌الخمیری معروف است. تاکنون چند دفعه با صداقت نزد شما اعتراف کرده‌ام که تمام
این دلایل تنها جنبه روانشناسی دارد و بدون نوع تعبیر میشود و بجز آن دلایل فعلاً چیزی علیه
شما ندارم. البته من شما را بازداشت خواهم کرد - آمده بودم که بشما اطلاع دهم.
باوجود این از اینکه بشما بگویم این بازداشت بکارم نمی‌آید تردیدی بخود راه
نمیدهم. دومین علت آمدن من...

راسکلنیکوف نفس‌زنان پرسید: خوب، چیست؟

- بشما گفتم میخواستم که علت رفتار خود را توضیح دهم تا مرا دیوی نپندارید
مخصوصاً در موقعیکه کاملاً طرفدار شما هستم، میخواهید باور کنید یا نه چون نسبت بشما
علاقه دارم بشما میگویم که بروید اعتراف کنید. آمده بودم این اندرز را بشما بدهم این
بهترین کاری است که میتوانید بکنید هم برای شما هم برای من که از این قضیه راحت خواهم
شد. خوب، با صداقت صحبت میکنم؟

راسکلنیکوف دقیقه‌ای فکر کرد - گوش کنید پرفیر: بنا بگفته خودتان جز نتایج

روانشناسی دلایلی علیه من ندارید . با اینحال عقیده خود را مثل يك حقیقت ریاضی مسلم میدانید. از کجا معلوم است که اشتباه نمیکنید؟

- نه، رودیا اشتباه نمیکنم. مدرکی دارم . این مدرک را آنروز بدست آوردم . خدا آنرا برای من فرستاد!

- آن مدرک کدام است؟

- رودیا، شما نخواهم گفت. اما بهر صورت اکنون حق ندارم وقت تلف کنم. شمارا توقیف خواهم کرد. قضاوت کنید : هر تصمیمی بگیرید فعلا برای من اهمیت ندارد . هرچه شما میگویم فقط بنفع خودتان است. بهترین راه حل همانست که شما گفتم مطمئن باشید، رودیا!

راسکلنیکوف از غضب لبخندی زد - حرفهای شما علاوه بر مضحك بودن بی شرمانه است. اگر فرض کنیم که من مجرم باشم (البته بهیچوجه این قسمت را قبول ندارم) در صورتی که می گوئید در زندان راحت خواهم بود چرا بروم اعتراف کنم؟

- آه! رودیا این کلمات را تحت اللفظی معنی نکنید. ممکن است در آنجا راحت باشید و ممکن هم هست نباشید، بلاشک من متقدم که زندان مجرم را آرام میکند اما این نظری بیش نیست و این نظر شخصی من است ولی آیا شما باید عقاید مرا قبول کنید؟ از کجا معلوم است که در همین لحظه من چیزی را از شما پنهان نمیکنم؟ شما نمیتوانید از من بخواهید که تمام اسرارم را شما بگویم. هه! هه! اما فایده ای که از این عمل خواهید برد انکارناپذیر است. یقیناً باین وسیله مجازات شما خیلی کمتر خواهد بود. فکر کنید که در چه موقعی بگناه خود اعتراف می کنید. موقعی که کسی دیگر جنایت شما را بگردن گرفته و موضوع را بفرنج کرده است. من سهم خود در برابر خدا متعهد میشوم کاری کنم که در محکمه جنائی حداکثر فایده را از این اقدام خود ببرید ، قول میدهم که قضات از تمام سوءظن ها و دلایل روحی که علیه شما وجود داشته بی اطلاع بمانند و این اقدام شما را کاملاً اختیاری بدانند . جنایت شما را نتیجه جاذبه ای اجتنابناپذیر و مربوط بتقدیر خواهند دانست و در حقیقت هم چیزی جز این نبوده است. رودیا من آدم شرافتمندی هستم و قول خود را نگاه خواهم داشت.

راسکلنیکوف سر را پائین انداخت و مدتی فکر کرد . بالاخره دوباره لبخند زد اما ایندفعه لبخندش ملایم و حزن آور بود. گفت:

- باین موضوع اهمیتی نمیدهم! - بنظر نمی رسید که متوجه باشد این طرز صحبت تقریباً اعترافی است. برای من کم شدن مجازات چه اهمیت دارد! احتیاجی بآن ندارم !
پرفیر مثل اینکه بی اختیار باشد گفت: منم از این میترسیدم! افسوس! میدانستم که نسبت باغماض ما بی اعتنائی نشان خواهید داد.

راسکلنیکوف با قیافه ای جدی و محزون باو نگاه کرد. باز پرس ادامه داد:

نمیخواهید! خیلی سختگیر هستید!

– در آینده در برابر خود چه خواهم داشت؟

– زندگی را! مگر شما نبوت دارید که بدانید زندگی برای شما چه چیزهایی

دربر خواهد داشت؟ جستجو کنید خواهید یافت. شاید خدا در آنجا منتظر شما بوده. از طرفی شما محکوم بزندان ابد نخواهید شد...

راسکلنیکوف با خنده گفت: برای من موارد مخفیه‌ای قائل خواهند شد...

– شاید بدون آنکه خود متوجه باشید شرمساری اشرافی مانع میشود که بجرم خود

اعتراف کنید. باید خود را مافوق آن قرار دهید.

جوان با لحن تحقیر آمیزی زمزمه کرد: – آه! من این موضوع را مسخره میکنم! باز

حرکتی کرد و مثل اینکه میخواست برخیزد. سپس چون گرفتار خستگی نمایانی بود نشست.

– شما بی اعتماد هستید و تصور میکنید که میخواهم شما را بامیدی واهی بفریبم؟ اما

مگر شما زیاد زندگی کرده‌اید؟ شما در خیال خود يك تئوری را تصور کرده‌اید و عملاً این

تئوری منتج بنتایجی شده است که اکنون بعلمت عدم ابتکارشان سبب شرمساری شما میشود.

راست است که شما مرتکب جنایتی شده‌اید ولی شما جنایتکاری نیستید که تا ابد گمراه شده

باشد و از آن نوع اشخاص زیاد فاصله دارید. عقیده من درباره شما چیست؛ شما از آن

اشخاصی هستید که بشرط آنکه برای خود ایمانی یا خدائی پیدا کرده باشند حاضرند بگذارند

جلادان شما را بیرون آورند و بجلاذ خود لبخند هم میزنند خوب، این ایمان را

پیدا کنید آنوقت زندگی خواهید کرد اولاً مدتی است که احتیاج بتغییر آب و هوا دارید.

آنگاه رنج کشیدن خوب چیزی است.

رنج ببرید، شاید میکولای حق دارد که میخواهد زجر بکشد. میدانم که شما شك

هستید اما بدون استدلال خود را تسلیم جریان زندگی کنید: او شما را بسوئی خواهد برد.

بکجا در اینخصوص اضطراب بخود راه ندهید! بالاخره بساحلی خواهید رسید. بکدام ساحل؟

نمیدانم؟ فقط معتقدم که هنوز مدتی زندگی در پیش دارید. بدون شك اکنون با خود میگوئید

که من وظیفه بازپرسی خود را انجام میدهم اما شاید بعدها حرف‌های مرا بخاطر آورده از

آن استفاده خواهید کرد. از این جهت است که با شما اینگونه صحبت میکنم. باز خوب است

که شما پیرزن بدجنسی را پیش نکشته‌اید. با اعتقاد بتئوری دیگری ممکن بود مرتکب عملی

بشوید صد میلیون برابر بدتر از این. شما میتوانید خدا را شکر کنید و کسی چه میداند

شاید خدا برای شما نقشه‌هایی دارد. جرأت داشته باشید و از روی بزدلی در برابر آنچه که

عدالت حکم میکند عقب نکشید. میدانم که حرف مرا باور نمیکنید ولی با مرور زمان بزندگی

علاقمند خواهید شد. امروز فقط برای شما هوا لازم است، هوا، هوا!

راسکلنیکوف لرزید. فریاد زد:

- شما که هستید که برای من اینطور پیش‌گویی‌ها بکنید کدام عقل فوق‌العاده‌ای بشما اجازه میدهد که آتیه‌مرا حدس بزنید؟

. - من که هستم؟ مردی هستم کار کرده و در حال زوال. مردی حساس و دل‌سوز هستم و شاید تجربه بمن چیزی آموخته باشد ولی کاملاً در حال زوال میباشم موضوع شما نوعی دیگر است: شما در ابتدای زندگانی هستید. کسی چه میداند شاید این حادثه هیچ اثری در زندگی شما نگذارد. چرا از تغییری که دروضع شما خواهد شد اینقدر بیمناک هستید؟ آیا قلبی مثل قلب شما برای راحتی تأسف خواهد خورد؟ از اینکه می‌بینید مدتی در تاریکی خواهید افتاد افسرده هستید؟ یا شماست که کاری کنید که این تاریکی ابدی نباشد. خورشیدی بشوید و همه‌کس شما را خواهد دید. چرا باز هم لبخند می‌زنید؟ با خود می‌گوئید که اینها گفته‌های يك نفر باز پرس است، ممکن است ۱۰۰هه ۱۰۰هه ۱۰۰هه رودیا، از شما نمی‌خواهم که از روی حرف‌هایم بمن معتقد شوید. راست است من وظیفه‌ام را انجام میدهم. خودم هم این قسمت را قبول دارم. فقط اضافه میکنم: حوادث بشما نشان خواهد داد که من آدمی حيله‌گر و خائن یا مردی شرافتمند هستم.

- میخواهید چه وقت مرا توقیف کنید؟

- هنوز میتوانم یکروز و نیم یا دویروز دیگر شما را آزاد بگذارم. دوست من فکرهایتان را بکنید. از درگاه خدا بخواهید که بشما الهام کند. باور کنید اندرزی که بشما میدهم بهترین کاری است که میتواند بکنید.

راسکلنیکوف با لبخند عجیبی پرسید: اگر فرار کنم چگونه؟

- فرار نخواهید کرد. يك نفر دهاتی یا يك نفر انقلابی که مطیع افکار دیگری است فرار خواهد کرد زیرا او روش و افکاری را کورکورانه برای تمام مدت حیاتش قبول کرده است. اما شما دیگر به تئوری خود عقیده ندارید. پس اگر بروید با خود چه خواهید برد؟ بملاوه زندگانی بکنفر فراری چقدر پست و پررنج و آلم است! اگر بگریزید خودتان مراجعت خواهید کرد. نمیتوانید از ما صرف‌نظر کنید پس از آنکه شما را بازداشت نمودم پس از يك یا دو ماه یا اگر میخواهید سه ماه حرف‌های مرا بیاد آورده و اعتراف خواهید کرد. تقریباً بدون آنکه خودتان متوجه باشید یا حس کنید این کار را خواهید کرد. حتی اطمینان دارم که پس از تفکر تصمیم خواهید گرفت که مجازات را قبول کنید. اکنون این قسمت را باور نمی‌کنید اما خواهید دید. زیرا رودیا، حقیقتاً رنج چیز بزرگی است. این حرف اگر از دهان مردی چاق که خود را از هیچ چیز محروم نمی‌سازد بیرون آید ممکن است سبب خنده شود. اهمیتی ندارد اما در رنج يك فکری هست میکولای حق دارد. شما فرار نخواهید کرد، رودیا.

راسکلنیکوف برخاست و کاسکتش را برداشت. پرفیر هم همین کار را کرد.
- میروید گردش کنید؟ عصر خوبی است فقط بشرطی که طوفان نشود. بعلاوه بهتر است
زیرا سبب خنک شدن هوا خواهد شد.

جوان با لحن خشک و با شتابی گفت: پرفیر، خواهش میکنم تصور نکنید که امروز
نزد شما اعترافاتی کرده‌ام. شما مرد عجیبی هستید و من فقط از راه کنجکاوی بحرفهای شما
گوش دادم. اما فراموش نکنید هیچ چیز اعتراف نکرده‌ام...

- کافی است. فراموش نخواهم کرد. آه چه میارزید! مضطرب نباشید عزیزم سفارش
شمارا کاملاً در نظر دارم. کمی گردش کنید ولی فقط از بعضی حدود تجاوز ننمایید. صدایش
را آهسته کرده اضافه نمود. يك پرسش کوچکی هم از شما دارم. پرسش دقیقی است اما
اهمیت دارد:

اگر در خلال این چهل و هشت ساعت هوس کردید بزندگی خود خاتمه دهید - در صورتی
که بعقید؛ من این عمل احتمال ندارد - (از این تصور ابلهانه مرا معذور دارید) يك
یادداشت دوسطری بنویسید و محل آن سنگ را معین کنید: این عمل بزرگوارانه‌تر خواهد بود.

خوب بامید دیدار... از خدا میخواهم که افکار خوبی بشما الهام کند
پرفیر در حالیکه از نگاه کردن براسکلنیکوف پرهیز میکرد، بیرون رفت. جوان نزدیک
پنجره شد و بابتی قراری منتظر گردید که زمانی فرا رسد که باز پرس بقدر کفایت از خانه دور
شده باشد سپس خودش هم با شتاب بیرون رفت.

-۳-

عجله داشت که سویدریگایلو ف را ببیند. خودش نمیدانست چه امیدی میتواند باو
داشته باشد اما این مرد در او نفوذ اسرار آمیزی داشت. از موقمی که راسکلنیکوف با این قسمت
پی برد اضطراب آزارش میکرد و اکنون دیگر جا نداشت توضیحی را که میخواست از او بپرسد
بعقب اندازد.

در بین راه مخصوصاً يك موضوع فکر او را بیشتر مشغول میداشت: آیا سویدریگایلو ف
سراغ پرفیر رفته است یا نه؟ فکر میکرد تا آنجائی که میتواند درك کند سویدریگایلو ف
سراغ پرفیر نرفته است.

راسکلنیکوف حاضر بود در این موضوع قسم بخورد. پس از اینکه تمام قضایائی را که
هنگام دیدار پرفیر اتفاق افتاده بود در نظر میگرفت باز هم بهمان نتیجه منفی میرسید.
اما اگر سویدریگایلو ف تاکنون نزد پرفیر نرفته است آیا بعداً هم نخواهد رفت در این
موضوع هم میخواست جواب منفی بدهد.

چرا؟ نمیتوانست دلایل این طرز تفکر را بگوید و اگر هم میتوانست علت آن را برای
خود شرح دهد حاضر نبود فکر خود را در این راه خسته کند. این موضوعها او را آزار

میداد و در عین حال تقریباً نسبت با نهایی اعتنا بود. موضوع عجیب و تقریباً باور نکردنی آن بود که هر قدر وضع فعلیش بحرانی بود چندان سبب اشغال خاطرش نمیکشت. چیزی که او را آزار میکرد مسئله‌ای بود مهمتر که مورد علاقه شخصی او بود ولی باین موضوعها مربوط نبود. بملاوه با اینکه بهتر از روزهای قبل میتوانست استدلال کند احساس خستگی روحی عظیمی مینمود. آیا پس از آنهمه مبارزات لازم بود برای پیروزی بر آن اشکالات بی‌اهمیت مبارزه جدیدی را شروع کند؟ آیا مثلاً بزحمتش ارزش داشت که سراغ سویدریگایلو ف رفته و برای آنکه اونزد باز پرس نرود کوشش نماید که او را گول بزند؟ آه تمام این قضایا چقدر او را عصبانی میکرد با این حال عجله داشت که سویدریگایلو ف را ببیند. آیا انتظار چیزی تازه یا نصیحتی یا وسیله نجاتی را از او داشت؟

اشخاص غریب خود را بیک پرگاه هم آویزان میکنند؟ آیا تقدیر بود یا غریزه که این دومرد را بسوی یکدیگر میکشاند؟ شاید راسکونیکوف این اقدام را بدان جهت میکرد که دیگر نمیدانست به که متوسل گردد. شاید کس دیگر غیر از سویدریگایلو ف را لازم داشت و وجود او را بیش از پیش ناگوار تلقی کرده و بدترین چیزها میدانست اما سونیا! اکنون برای چه بخانه سونیا برود؟ برای آنکه باز هم او را بگریه اندازد؟ از طرفی سونیا او را متوحش میساخت. موضوع سونیا برای او در حکم تصمیمی تزلزل ناپذیر بود. مخصوصاً در این لحظه خود را در حالی نمیدید که با دختر جوان روبرو شود. نه، آیا بهتر نبود در نزد سویدریگایلو ف اقدامی بکند؟ برخلاف میلش در درون خود اعتراف میکرد که از چندی پیش سویدریگایلو ف تقریباً برایش لازم است.

مهمذا چه وجه اشتراکی ممکن بود مابین آنها وجود داشته باشد. حتی بزهرکاری آنها هم طوری نبود که آنها را بیکدیگر نزدیک کند. از این مرد خیلی بدش می‌آمد البته او مردی هرزه و فاسد و مزور و حیله‌گر و شاید هم خیلی بدجنس بود. حکایت‌های شومی درباره او گفته میشد. در حقیقت او از بچه‌های کاترین مواظبت مینمود ولی کسی چه میدانست چرا او این کار را میکند؟ همیشه باید چنان موجودی را صاحب افکار تیره‌ای دانست.

چند روزی بود فکر دیگری هم او را آشفته میساخت. با اینکه از بس آن فکر دردناک بود کوشش میکرد آنها را از مغز خود خارج سازد اغلب اوقات با خود میگفت «سویدریگایلو ف همیشه در اطراف من میگردد، او راز مرا کشف کرده است. او برای خواهر من مقاصدی داشته است، شاید اکنون هم این مقاصد را دارد، حتی خیلی محتمل است. اگر اکنون که از راز من اطلاع یافته است کوشش کند آنها را چون سلاحی علیه دنیا بکار برد چه باید کرد؟» این فکر که حتی گاهی در میان خواب هم او را مشوش میساخت هیچوقت باندازه آن موقعی که بمنزل سویدریگایلو ف میرفت با چنان وضوحی بنظرش نیامده بود. ابتدا بفکرش آمد که همه چیز را بنخواهر خود بگوید این عمل اوضاع را کاملاً تغییر خواهد داد. سپس فکر کرد بهتر

است برود عمل خود را اعتراف کند تا بدین وسیله از یک اقدام بی احتیاطانه دنیاجلو گیری نماید. اما موضوع نامه، امروز صبح بدو نیا نامه ای رسیده است. در پترزبورگ که رادارد که باو نامه بنویسد (آیا لوژین نیست؟) در حقیقت رازومینخین خوب مراقبت میکرد ولی او اطلاعی نداشت. راسکلنیکوف با تنفیری شدید از خود پرسید «آیا نباید همه چیز را برای رازومینخین هم بگویم؟ بهر حال باید هر چه زودتر سویدریگایلو ف را دید. خدا را شکر در اینجا جزئیات کمتر از اصل مطلب اهمیت دارد، اما اگر سویدریگایلو ف جرأت کند علیه دویا اقدامی بنماید او را خواهم کشت.»

احساسی دردناک آزارش میداد. در وسط کوچه ایستاد و نگاههایی باطراف خود انداخت:

از چه راهی آمده بود؟ کجا بود؟ از میدان کاه و یونجه گذشته در سی یا چهل قدمی آن بود. طبقه دوم عمارتی که در سمت چپ بود کاملاً بوسیله کافه ای اشغال شده بود. تمام پنجره ها کاملاً باز بود. از سرهایی که در پنجره ها دیده میشد معلوم بود که کافه پر از جمعیت است. در میان سالن آواز میخواندند و صدای فلوت و ویولن و طبل بگوش میرسید. فریاد زنهائی شنیده میشد. جوان از اینکه خود را در این محل دید در شگفت شد و میخواست برگردد که ناگهان از یکی از پنجره های کافه، سویدریگایلو ف را دید که چپتی بلب دارد و جلو میزی نشسته است، این منظره برای او سبب تعجب آمیخته با ترس شد سویدریگایلو ف بنخاموشی او را نگاه میکرد و چیزی که بیشتر راسکلنیکوف را متعجب ساخت آنکه او خواست از جای خود برخیزد و چنان مینمود که می خواهد پیش از آنکه متوجه حضورش شوند آهسته ناپدید شود. فوراً راسکلنیکوف چنان وانمود کرد که او را نمی بیند و در حالیکه زیر چشمی مراقب او بود نگاه خود را بطرف دیگر انداخت. تشویش سبب طپش قلبش میشد. معلوم بود که سویدریگایلو ف میل ندارد دیده شود. چپش را از دهان برداشت و خواست از نظر راسکلنیکوف مخفی گردد اما وقتی که برخاست و صندلیش را دور کرد بدون شك متوجه شد که دیر شده است همان بازی که در اولین روز ملاقاتشان بین آنها اتفاق افتاد تقریباً تکرار شد. هر یک از آنها میدانست که دیگری مراقبش میباشد.

لیخندی شرورانه کم کم بر قیافه سویدریگایلو ف ظاهر میگشت. بالاخره با قهقهه، خنده پر صدائی کرد و از پنجره فریاد زد:

– من اینجا هستم! اگر میل دارید بیائید بالا.

جوان بالا رفت. سویدریگایلو ف در اطاق کوچکی که مجاور سالنی بود نشسته بود. در سالن عده زیادی تاجر و کارمندان دولت و اشخاص دیگر بنوازندگانی که هیاهویی برپا کرده بودند گوش داده و مشغول نوشیدن چای بودند. در اطاق مجاور بیلیارد بازی میکردند. سویدریگایلو ف یک بطری شامپانی که قسمتی از آن را نوشیده بود با فنجان پر در پیش

داشت. پهلوی او دو نفر موسیقی نواز ولگرد، يك آوازخوان و يك ارگ زن نشسته بودند. آوازه‌خوان دختری هیجده ساله و سالم بود که دامنی از پارچه راه راه بتن و کلاهی مزین با روبان سرداشت و با صدای پمی بهمراهی ارگ و درمیان صداها می که از آن اطاق میآمد آوازی عامیانه میخواند هنگامی که راسکلنیکوف داخل شد سویدریگایلو ف گفت:

– خوب بس است!

دختر از آواز خواندن دست کشید و باوضع احترام آمیزی منتظر ایستاد. در آن لحظه ای که آواز نامناسبش را بگوش میرسانید در قیافه متینش اثری از احترام وجود داشت.

سویدریگایلو ف فریاد زد:

– فیلیپ يك گیلایس بریز!

راسکلنیکوف گفت: من شراب نمی نوشم.

– میل خودتان است. کاتیا توبنوش. اکنون دیگر باتوکاری ندارم میتوانی بروی. يك فنجان بزرگ شراب برای دختر ریخت و اسکناس زرد رنگی باو داد. کاتیا همانطور که زنان شراب مینوشند فنجان را جرعه جرعه نوشید و پس از گرفتن اسکناس دست سویدریگایلو ف را بوسید و این اظهار احترام چاکرانه را با ممانت پذیرفت. سپس دختر و بدنیال اونوازنده ارگ بیرون رفت. بیش از هشت روز نبود که سویدریگایلو ف وارد پترزبورگ شده بود ولی تصور میرفت که یکی از مشتریان ممتاز این کافه است. فیلیپ مستخدم کافه او را میشناخت و احترامات مخصوصی نسبت باو ابراز میداشت. دری که بمیان سالن باز میشد بسته بود. مثل اینکه این اطاق که شاید سویدریگایلو ف روزها را در آن گذرانیده بود خانه اش بود. وضع کافه کثیف و پست، حتی از مؤسسات متوسط همونوع خودش هم بدتر بود.

راسکلنیکوف گفت:

– من بخانه شما میرفتم. اما نمیدانم چطور شد که پس از عبور از میدان گاه و یونجه باین طرف آمدم. من هرگز از اینجا عبور نمیکنم همیشه پس از خروج از میدان بطرف راست میروم. این راه خانه شما هم نبود. هنوز باین طرف نگردیده بودم که شما را دیدم، چیز عجیبی است!

– چرا نمیگوئید معجزه ای است؟

– برای اینکه شاید تصادفی بیش نباشد.

– در اینجا همه این عادت را دارند. در حالی که بمعجزه عقیده دارند جرأت نمیکنند آنرا اعتراف نمایند. شما خودتان می گوئید «شاید» تصادفی بیش نباشد، رودیا، نمیتوانید تصور شما را بکنید که اشخاص چگونه که، جرأت ابراز عقیده خود را دارند. اینرا برای شما نمیگویم. شما يك عقیده شخصی دارید و از اظهار آن ترسی نداشتید. از آن جهت هم هست که شما کنجکاو می جلب کرده اید.

– فقط از آن جهت؟

– کفایت میکند.

سویدریگایلوو با اینکه يك نصف لیوان شراب بیش ننوشیده بود در حالت هیجان نمایانی بود.

راسکلنیکوف تذکر داد:

– بنظرم وقتی که بخانه من آمدید هنوز نمیدانستید که من يك عقیده شخصی دارم یا نه .

– آن روز طور دیگری بود. هر کس کاری دارد . اما درباره معجزه باید بشما بگویم که روزهای اخیر همه را در خواب بوده‌اید. خودم آدرس این کافه را بشما دادم و اگر اینکه مستقیماً بدینجا آمده‌اید جای تعجب نیست. من راه را بشما نشان دادم و گفتم در چه ساعتی میتوانید مرا در اینجا پیدا کنید.

آیا بخاطر دارید؟

راسکلنیکوف با تعجب پرسید: فراموش کرده‌ام!

– اینطور تصور میکنم. دودفعه نشانی اینجارا بشما داده‌ام. آدرسی که بشما داده بودم در حافظه شما باقی مانده و بدون آنکه خود متوجه باشید شمارا رهبری کرده است. از طرفی هنگامی که با شما صحبت می‌کردم خوب متوجه بودم که حواس شما پرت است. رودیا، شما خوب در حال خود دقیق نمیشوید . اما يك موضوع دیگر بگویم : من مطمئن هستم که در پترزبورگ عده‌ای از اشخاص در حال راه رفتن صحبت میکنند. این شهر، شهر نیمه دیوانه‌ها است. اگرما، دانشمندان، پزشکها و حقوقدانها و فلاسفه‌ای داشتیم آنها میتوانند هر يك در شعبه تخصصی خود در اینجا مطالعات خیلی عجیبی بکنند. در هیچ محلی با اندازه اینجارو روح انسان تحت نفوذ تأثیراتی چنان تیره و عجیب قرار نمیگیرد. تأثیر آب و هوا هم شوم است. بدبختانه پترزبورگ مرکز اداری کشور است و وضع آن باید در تمام روسیه منعکس شود اما حالا موضوع این نبود، میخواستم بشما بگویم که چند دفعه شمارا در میان کوچه دیده‌ام. وقتی که از خانه خود بیرون می‌آئید سرتان را راست نگاه میدارید. پس از طی بیست قدم سر را پائین انداخته و دستها را بر پشت خود میگذارید. نگاه می‌کنید ولی واضح است که نه در جلو و نه در اطراف خود چیزی نمی‌بینید. بالاخره شروع میکنید بحرکت دادن لبها و صحبت کردن با خود. گاهی حرکتی میکنید و بلند صحبت می‌نمائید. برای مدتی کم یا بیش در شارع عام می‌ایستید . این موضوع هیچ ارزشی ندارد. شاید اشخاصی غیر از من مراقب شما هستند و این قسمت خالی از خطر نیست. این موضوع برای من اهمیت ندارد. من ادعای معالجه شمارا ندارم. ولی بدون شك شما مقصود مرا می‌فهمید؟

راسکلنیکوف نگاهى متجسس بر سویدریگا یلوف انداخته گفت:
- میدانید که مرا تعقیب میکنند؟

او با وضی متعجب پاسخ داد: نه، از این قسمت اطلاعی ندارم.
راسکلنیکوف جبین درهم کشیده گفت: خوب! دیگر درباره من صحبت نکنیم.
- خوب، دیگر درباره شما صحبت نمیکنم.

- باین پرسش من جواب دهید: اگر راست است که شما دومرتبه آدرس این مهمانخانه
را بمن داده اید چرا الساعه وقتیکه چشمها را بسوی پنجره بلند کردم خود را پنهان نموده
وسعی کردید فرار کنید؟
خوب متوجه این قسمت شدم.

- هه! هه! چرا آنروز که داخل اطاق شما شدم خودرا بنخواب زدید در صورتیکه کاملاً
بیدار بودید؟ من خوب متوجه این قسمت شدم.

- لابد دلایلی... داشتم... خودتان میدانید.

- منم دلایلی داشتم ولی شما از آنها اطلاعی ندارید.

یکدقیقه بود که راسکلنیکوف با دقت بصورت مخاطب خود نگاه میکرد این قیافه
همیشه برای او سبب تعجب جدیدی میگرددید. قیافه اش زیبا ولی بسیار نفرت انگیز بود. ریشی
خرمائی و موهائی انبوه و چشمانی خیلی آبی و نگاهى ثابت داشت.
حلقه بزرگی با نگینی قیمتی در یکی از انگشتها داشت. جوان بسرعت گفت:

- ما بین ما حيله گری و طفره پسندیده نیست. با وجود اینکه اگر بخواهید بمن ضرر
برسانید میتوانید بمن بدی کنید با شما ريك و بی پیرایه صحبت میکنم. بدانید که اگر نسبت
بخواهر من نظرهای سابق را داشته باشید و اگر بخواهید برای رسیدن بمقاصد خود از رازی
که اخیراً بدست آورده اید استفاده کنید پیش از آنکه مرا بزندان بیندازید شما را خواهم
کشت. در این خصوص بشما قول شرف میدهم. در مرحله دوم تصور میکنم که این روزها میل
داشتید با من مذاکره ای داشته باشید: اگر میخواهید بمن چیزی بگوئید عجله کنید زیرا
وقت قیمتی است و شاید بعدها دیر باشد.

سویدریگا یلوف با کنجکاوی باو نگاه کرده پرسید:

- چه چیزی باعث شتاب شما میشود؟

راسکلنیکوف با قیافه تیره ای جواب داد: هر کس کارهایی دارد.

سویدریگا یلوف بالبخند اظهار داشت: شما مراد عوت براستگوئی نمودید ولی از پاسخ
دادن باولین سئوالی که از شما کردم استنکاف کردید. شما همیشه تصور میکنید که من مقاصدی
دارم. بعلاوه بانظر عدم اعتماد بمن نگاه میکنید. با در نظر گرفتن وضی که شما دارید این
روش شما بخوبی قابل درك است. اما با اینکه میل دارم با حسن تفاهم با شما زندگی کنم

بخود زحمت نمیدهم که رفع اشتباه شما را بکنم. حقیقتاً این عمل ارزش زحمتش را ندارد.
- پس از من چه میخواهید؟ چرا همیشه اطراف من میگردید؟

- فقط برای اینکه مشاهده؛ وضع عجیب شما جالب توجه است. من از حالات عجیب و خیالی شما خوشم میآید. بعلاوه شما برادر کسی هستید که بسیار مورد توجه من بوده است او چند دفعه درباره شما با من صحبت کرد. از طرز تکلم او فهمیدم که نفوذ بسیاری در او دارید. آیا اینها دلایلی مکفی برای علاقه من بشما نیست؟ هه! هه! هه! بعلاوه اعتراف میکنم برای من سؤال شما پیچیده و پاسخ دادن بآن مشکل است. مثلاً اگر الساعه سراغ من آمده‌اید فقط برای کار نیست بلکه بامید آن آمده‌اید که چیز تازه‌ای بشما بگویم. اینطور نیست؟ سویدریگایلو ف با لبخندی ظریف تکرار کرد: اینطور نیست؟ خوب تصورش را بکنید که خودم وقتی بپترزبورگ می‌آمدم پیش خود فکر میکردم که چیز تازه‌ای بمن خواهید گفت امیدوارم که بتوانم از شما چیزی قرض بگیرم! ما متمولین اینطور هستیم.

- امیدوار بودید از من چه قرض بگیرید؟

سویدریگایلو ف جواب داد - مگر میدانم؟ می‌بینید تمام روز درچه کافه رستوران محقری هستم. نه اینکه تصور کنید که در اینجا من تفریح میکنم ولی باید انسان وقتش را درجائی بگذرانند من با این کاتیای بیچاره که الساعه بیرون رفت سرگرم میشوم... باز هم اگر شانس آنرا داشتم که يك شکم پرست کثیف خوری باشم خوب بود اما اینطور نیست. آنچه که من میخورم همین است! (با انگشت يك بشقاب آهن سفید را که روی میزی در گوشه اطاق قرار داشت و بقایای يك خوراک بد بیفتك سیب زمینی بود نشان داد) راستی شما شام خورده‌اید؟ راجع بمشروبات باید بگویم که باستثناء شامپانی چیزی نمی‌نوشم و يك فنجان برای تمام شب کافی است. اگر امروز این بطری را خواسته‌ام برای آنست که الساعه باید جائی بروم. میخواستم قبلاً کمی سرم گرم شود. شما مراد روضه مخصوصی می‌بینید. الساعه مثل يك نفر شاگرد مدرسه پنهان شدم زیرا میترسم دیدار شما برای من سبب ناراحتی شود اما تصور میکنم که میتوانم ساعتی را با شما بگذرانم. پس از نگاه کردن ساعتش اضافه کرد اکنون ساعت چهارونیم است. آیا میتوانید پاور کنید که گاهی تأسف میخورم که نه مالک و نه پدر خانواده و نه نظامی و نه عکاس و نه روزنامه نگار هستم!... گاهی نداشتن هیچگونه تخصصی کسالت آور است حقیقتاً فکر میکردم چیز تازه‌ای بمن خواهید گفت.

- شما که هستید و برای چه به پترزبورگ آمده‌اید؟

- شما میدانید که هستم. من از نجبا هستم. دو سال در قسمت سواره نظام خدمت نموده

و بعد در پیاده‌روهای شهر پترزبورگ ولگردی کردم. سپس با مارفا ازدواج نموده و بروستا رفتم این است شرح حال من!

- از قرار معلوم شما قمارباز هستید؟

- من قمارباز؟ نه، بگوئید که من یونانی هستم.

- آه! شما در قمار تقلب میکرده اید؟

- بلی.

- گاهی هم سیلی خورده اید؟

- این اتفاق هم برای من افتاده است. برای چه؟

- خوب میتوانستید دوئل بکنید. این قسمت گاهی در اشخاص تأثیر میکند.

- اعتراضی ندارم که بکنم. از طرفی هم من در مباحثات فلسفی زیاد قوی نیستم.

- اعتراف میکنم که اگر باین شهر آمده ام برای خاطر زنهاست.

- فوراً پس از دفن کردن مارفا برای اینکار آمده اید؟

- سویدریگایلو فیلوف لبخندی زد و با صداقت بهت آوری جواب داد - خوب، بلی.

- بنظر میرسد از آنچه بشما میگویم عصبانی هستید.

- نه برای چه ناراحت بشوم؟ اقلاً این یکتو سرگرمی است.

- راسکونیکوف برخاست. احساس ناراحتی میکرد و از اینکه بدانجا آمده بود متأسف

بود.

سویدریگایلو فیلوف بنظرش فاسدترین و تبه کارترین اشخاص عالم آمد.

- آه! لحظه ای هم بمانید. دستور بدهید برایتان چای بیاورند. خوب، بنشینید. برای

شما چیزی حکایت میکنم. میخواهید بشما بگویم چطور یکنفر زن برای تبلیغ من اقدام نمود.

چون در اینجا موضوع خواهر شماست این خود پاسخی بسؤال اول شما خواهد بود. حکایت

کنم؟ وقت را خواهید گذرانید.

- بگوئید، اما امیدوارم که شما...

- آه! نرسید. به علاوه دنیا نمیتواند حتی بمردی فاسد مانند من هم جز احترامی

عمیق چیزی الهام نماید. تصور میکنم او را شناخته ام و باین قسمت افتخار میکنم. اما میدانید

که وقتی انسان هنوز اشخاصی را نمیشناسد ممکن است گول بخورد و در مورد خواهر شما

برای من همین اتفاق افتاد. پس چرا او اینقدر زیباست؟ این گناه من نیست خلاصه این

حالت من با يك هوس شهوانی شدید شروع شد. باید بشما بگویم که مارفا بمن اجازه

داده بود با زن های روستائی رابطه داشته باشم. اتفاقاً برای ما دختر جوانی را بنام

پارشا از یکی از دهات مجاور بمنوان مستخدمه آوردند او خیلی قشنگ ولی ابله بود و حالتی

باور نکردنی داشت: صدای گریه و فریادهایش که با آن حیاط را پر کرد سبب رسوائی شد.

روزی پس از شام دنیا مرا بکناری کشید و با چشمان درخشانی بمن نگاه کرده از من خواست

که پارشای بیچاره را راحت بگذارم. شاید اولین دفعه ای بود که دونفری تنها صحبت

میکردیم. طبعاً در اطاعت از او عجله کردم. کوشش میکردم خود را متأثر و مضطرب نشان دهم

خلاصه من رل آدم با وجدانی را بازی میکردم. از آن بیعد اغلب اوقات درخفا با یکدیگر

ملاقات میکردیم و در این ملاقاتها او بمن درس اخلاق میداد و با چشمان اشک‌آلود بمن تضرع میکرد که روش زندگی خود را عوض کنم. بلی با چشمان اشک‌آلود عشق تبلیغاتی در پاره‌ای از دخترها تا این حد میرسد! واضح است که من تمام تقصیرهای خود را بتقدیر نسبت میدادم. چنان وانمود میکردم که مردی هستم تشنه‌ی روشنائی حقیقت و بالاخره بوسیله‌ای متشبث شدم که انسان با بکاربردن آن در برابر زنان هرگز باعدم موفقیت مواجه نمیشود و آن چاپلوسی است. امیدوارم اگر بگویم که ابتدا دنیا در برابر تمجیدهای من خون سرد نماند عصبانی نخواهید شد. بدبخترانه بواسطه حماقت و بی‌طاقتی خودکار را خراب کردم. لازم بود هنگامیکه با خواهر شما صحبت میکردم برق چشمانم را کم کنم. شعله چشمان من سبب اضطراب او و بالاخره باعث نفرتش گردید.

بدون آنکه داخل جزئیات شوم کافی است بگویم که ما بین ما رابطه قطع گردید. پس از آن حماقت‌های دیگری کردم. نسبت بمبملین شوخی‌های زننده‌ای کردم. دوباره پارشاداخل صحنه شد و چند نفر هم بدنبال او آمدند. خلاصه زندگی ابلهانه‌ای را شروع کردم.

آه! رودیا اگر آنوقت چشمهای خواهرتان را دیده بودید مینهمیدید که گاهی چه شعله‌هایی بیرون میدهد! نگاههای او تا میان خواب هم مرا دنبال میکرد. طوری شده بودم که نمیتوانستم صدای خش‌خش لباس او را تحمل کنم. حقیقتاً تصور میکردم که گرفتار حمله صرع خواهم شد. هرگز تصور نمیکردم که تا این حد پریشان خاطر گردم. لازم بود که حتماً با دنیا آشتی کنم و آشتی هم غیر ممکن بود! فکر کنید آنوقت چه کردم! فکر کنید خشم میتواند انسان را تا چه حد ابله نماید. رودیا هرگز در حال خشم بکاری دست نزنید. چون فکر کردم دنیا دختر فقیری است (آه! ببخشید نمیخواستم این را بگویم... اما این کلمه در اینجا کاری ندارد) و بالاخره او از مزدکار خود اعاشه میکرد و بار مخارج شما و مادرش را بردوش داشت (آه! باز هم عبوس شدید...). تصمیم گرفتم تمام دارائی خود را باو تقدیم نمایم (آنوقت میتوانستم سه هزار روبل جمع‌آوری نمایم) و باو پیشنهاد کنم که با من به پترزبورگ فرار کند. واضح است وقتی با آنجا میرسیدم برای او قسم میخوردم که عشقی دائمی نسبت باو خواهم داشت. در آن دوره چنان عشق جنون‌آمیزی نسبت باو داشتم که اگر بمن میگفت «مارفا را بکش یا مسموم کن و با من ازدواج کن، فوراً این کار را انجام میدادم! ولی این وقایع بحادثه‌ای منجر شد که میدانید. البته میتوانید بفهمید وقتی شنیدم زنم قرار ازدواج ما بین دنیا و لوژین پست را گذاشته است تا چه حد خشمناک شدم زیرا با در نظر گرفتن تمام قضایا برای خواهر شما بهتر آن بود که تقاضای مرا بپذیرد و حاضر بازدواج با چنان مردی نشود. راست است؟ ملاحظه میکنم که با دقت زیادی بحرفهای من گوش میدید... جوان جالب توجه... در این هنگام سویدریگایلو ف مشت محکمی روی میز زد. خیلی سرخ شده بود و با اینکه دولیوان شراب بیش ننوشیده بود آثار مستی در او ظاهر میگشت. راسکلنیکوف متوجه این قسمت شده تصمیم گرفت از این فرصت استفاده کرده مقاصد مخفی شخصی را که خطرناکترین دشمن خود میدانست کشف نماید.

- خوب ، با این حرف‌ها دیگر برای من شکی باقی نمانده که شما برای خاطر خواهرم بدینجا آمده‌اید. جوان چون میخواست سویدریگایلو ف را ازجا درکند این کلمات را با جسارت گفت. سویدریگایلو ف فوراً کوشش کرد اثر حرفهای خود را از بین ببرد.
- آه! مگر شما نگفتم... خواهرتان نمیتواند تحمل مرا بکند.

- میدانم اما موضوع این نیست.

سویدریگایلو ف چشمکی زد و با وضع مسخره آمیزی لبخند زده جواب داد:
- شما میدانید که نمیتواند مرا تحمل بکند؟ حق دارید او مرا دوست نمیدارد ولی هرگز درباره روابط يك زن و شوهر یا عاشق و معشوقه اش اظهار عقیده نکنید. همیشه گوشه‌ای از این روابط وجود دارد که از نظر همه کس مستور میماند و جز علاقمندان کسی از آن اطلاع ندارد. آیا جرأت دارید با یقین کامل بگوئید که دنیا با نظر تنفر بمن نگاه میکند؟

- از بعضی از کلمات داستانی که برای من گفتید ثابت شد که هنوز هم نقشه‌های خائنانه‌ای برای دنیا دارید و میخواهید در کمترین فرصت آنها را اجرا کنید.

- چطورا چنان کلماتی از دهان من بیرون آمده است؟ سویدریگایلو ف ناگه مضطرب گردید معذرت باین که کلمه خائنانه را به نقشه‌های او اطلاق کرده بودند اهمیت نداد.

- الساعه هم نقشه‌های قبلی خود را فاش میکنید. پس چرا اینقدر میترسید. این ترس ناگهانی که اکنون نشان میدهید برای چیست؟

- میترسم؟ ترس از شما؟ این چه داستانی است که میسرایید؟ دوست عزیزم شما باید از من بترسید... بعلاوه من مست هستم، خودم میفهمم، يك دقیقه دیگر ممکن بود حرف ابلهانه‌ای از دهانم بیرون آید. لعنت بر شراب! آه! آب!

بطری را برداشت و بسادگی آنرا از پنجره انداخت. فیلیپ آب آورد. سویدریگایلو ف حوله‌ای را خیس کرده بصورتش کشید و گفت:

- این حرفها همه بیمنی است. میتوانم بایک کلمه تمام سوءظنهای شما را بر طرف کنم. میدانید که میخواهم ازدواج کنم؟
- بلی، گفته‌اید.

- شما گفته‌ام؟ فراموش کرده بودم. چه وقت عروسی آینده خود را بشما اطلاع دادم. آنوقت فقط میتوانستم بطرز مشکوکی درباره آن صحبت کنم زیرا در آنموقع هنوز اقدامی بعمل نیامده بود. اکنون تصمیم گرفته شده است و اگر آزاد بودم شما را بمنزل زن آینده‌ام میبردیم. خیلی میل دارم بدانم شما با انتخاب من موافق هستید یا نه. آه! من ده دقیقه دیگر وقت دارم. معذرت داستان ازدواجم را برای شما میگویم. خیلی عجیب است... خوب شما میخواهید بروید.

– نه، اکنون دیگر هیچ شمارا ترك نميكنم.

– ديگر هيچ؟ خواهيم ديد، شكي نيست كه زن آتبهام را بشما نشان خواهم داد، اما نه حالا، زيرا بايد الساعه از يكدیگر وداع كنيم. شما از طرف راست ميرويد و من از چپ. شايد اسم رسلخ را شنیده ايد كه من فعلا در خانه اش منزل دارم او اين ازدواج را براي من درست كرد. بمن ميگفت «تو كسل ميشوي، اين ازدواج براي تو وسيله تفريحي موقتي است»، در حقيقت من مردی اندوهگين و عبوس هستم تصور ميكنيد من بشاش هستم؟ از اشتباه بيرون آييد چون من خلق تيره و عبوسی دارم بكسي بدی نميكنم اما گاهی سه روز متوالی در گوشه ای ميمانم بدون آنكه كلمه ای با كسي سخن گويم. از طرفی اين رسلخ حقه باز مقصودی دارد: او پيش خود فكر کرده كه من زود از زنم متنفر شده و رهايش خواهم كرد و او زنم را بكار خواهد انداخت. از قرار اطلاعاتی كه او بمن داده است پدر زنم سابقاً كارمند دولت بوده و اکنون عاجز است؛ سه سال است نمیتواند راه برود و از روی صندلی خود تكان نميخورد. مادر زنم خانمی بسيار با هوش است و پسرش در ولايات خدمت ميكنند و بوالدين خود كمكي نمی نمايد. دختر بزرگتر آنها شوهر کرده است ولی از او خبری ندارند. اين خانواده مخارج دو برادرزاده كوچك را بعهده دارند. دختر دومشان را پيش از انجام تحصيلاتش از دبستان بيرون آورده اند يك ماه ديگر شانزده ساله خواهد بود. او نامزد من است. پس از كسب اين اطلاعات من خود را يك نفر بيوه مرد مالك و از خانواده خوب و متمولی معرفی نمودم. پنجاه سال سنم باعث كوچكترين ايرادی نشد.

خوب بود مرا ميديديد كه با پدر و مادر او صحبت ميكردم. خیلی عجيب بود دخترك با لباس كوتاهی آمد و بمن سلام كرد و مثل گل شقايق سرخ شد (شكي نيست كه باودستور داده بودند) هنوز سليقه شما را در باره زيبائي صورت زنها نميدانم اما بعقيده من شانزده سال سن و چشمهای بچگانه و حجب و اشكهای غيفانه بيش از زيبائي جاذبه دارد. از طرفی دختر با آن گيسوان مجعد و خوش رنگ و لبهای سرخ و كمی منورم و پاهاى كوچكش خیلی زيباست... خلاصه باهم آشنا شديد و من اظهار داشتم كه بعلت كارهای خانوادگی مجبورم عروسی را جلو بيندازم و دوروز بعد از آن يعنى پريروز نامزد شديد. از آنروز هروقت بديدنش ميروم او را روی زانوهای خود نشانده و دقيقه ای يك بار در آغوش ميگيرم. سرخ ميشود ولی مانع نميگردد. بلاشك مادرش باو گفته است كه نامزد حق دارد از اين پروئيها بكنند. با اين وضع اختيارات يك نامزد از اختيارات شوهر كمتر مطبوع نيست.

ميتوان گفتم كه طبيعت و حقيقت است كه در اين طفل سخن می گوید. دو دفعه با او صحبت كردم، دخترك بهيچوجه احمق نيست. طوری درخنا بمن نگاه می كند كه تمام وجود مرا آتش ميزند. قياقه اش كمی شبیه دمادون سيكستين، است. ملاحظه كرديد رافائل نقاش سر اين دختر با كره را با چه وضع وهمی مجسم کرده است؟ در اين دختر هم اندکی از آن

حال وجود دارد. فردای روز نامزدی هزاروپانصد روبل هدیه برای نامزدم خریدم. الماس و مروارید و یک دستگاہ اسباب توالت نقره. برایش خریدم. صورت دخترک از فرط شادی پرتومیافکند. دیروز خجالت نکشیدم و او را روی زانویم گرفتم - سرخ شد و دیدم در چشمهای اشکهای کوچکی جمع شد که کوشش کرد آنها را مخفی نماید. ما را با هم تنها گذاشتند. دستهایش را بگردن من انداخت و قسم خورد که برای من زنی خوب، مطیع و باوفا بوده و مرا خوشبخت خواهد گردانید. و تمام لحظات زندگی خویش را صرف من خواهد نمود و در عوض بغیر از قدردانی و احترام از من چیزی نمیخواهد. گفت: « من هدیه لازم ندارم! » تصدیق کنید که شنیدن این اظهارات از دهان فرشته‌ای شانزده ساله که گونه‌هایش از شرم و عفت گلگون شده و در چشم اشکهای تأثر داشته باشد چه قدر لذت دارد... خوب گوش کنید: شمارا بخانه نامزدم خواهم برد... فقط نمیتوانم الساعه او را بشما نشان دهم.

- خلاصه این اختلاف من شگرف سبب تهییج حس شهوت پرستی شما میشود. آیا ممکن است که جداً بفکر انجام چنان ازدواجی باشید.

سویدریگایلو ف با تمسخر گفت: عجب مرد اخلاقی تندی! ببینید تقوی در چه محل‌هایی مہزل میکند؟ ها! ها! میدانید که با اظهار تعجب آمیخته با خشم خود خیلی باعث تفریح من میشوید؟

سپس فیلیپ را صدا کرد و پس از پرداخت حساب خود بلند شد و گفت:

- خیلی متأسفم که نمیتوانم بیشتر با شما صحبت کنم اما باز همدیگر را خواهیم دید... کمی صبر کنید... از کافه بیرون رفت. راسکلنیکوف دنبال او راه افتاد. واضح بود که منی سویدریگایلو ف دارد از بین میرود. ابروها را درهم کشیده و چون کسی که در شرف انجام کار مهمی باشد خیلی اندیشناک بنظر میرسید. چند دقیقه بود که در عین حالیکه طرز تکلمش نیش دار و حمله کننده شده بود از حرکاتش نوعی بی‌صبری ظاهر میگردد. تمام این قسمت‌ها ترس راسکلنیکوف را بیشتر تأیید میکرد و او تصمیم گرفت که از مرد اضطراب‌انگیز جدا نشود.

در پیاده‌رو به‌مدیگر رسیدند.

- ما در اینجا همدیگر را ترك میکنیم: شما بطرف راست بروید و من از طرف چپ یا بالعکس خدا حفظ بامید دیدار شما.

بعد بسمت بازار گاه و یونجه رفت.

راسکلنیکوف مشغول تعقیب او شد. سویدریگایلو ف بعقب برگشته گفت:

- این چه معنائی دارد؟ تصور میکردم که بشما گفتم...

- معنی این حرکت آنست که تصمیم گرفته‌ام همراه شما بیایم.

- چطور؟

هر دو ایستادند و لحظه‌ای همدیگر را در انداز کردند. راسکلنیکوف جواب داد:

– شما در حال نیمه‌مستی چیزهایی گفتید که فهمیدم علاوه بر آنکه از نقشه‌های نفرت-انگیز خود نسبت بنخواهرم صرف‌نظر نکرده‌اید بیش از هر وقت دیگر فکرتان مشغول‌اوست. میدانم که امروز صبح نامه‌ای بدست‌خواهرم رسیده‌است. از هنگام ورود به پترزبورگ وقت خود را تلف نکرده‌اید ممکن است در ضمن رفت‌وآمدهای خود زنی را پیدا کرده باشید اما از این نمیتوان نتیجه‌ای گرفت.

میل دارم شخصاً اطمینان حاصل کنم...

– از چه اطمینان حاصل کنید؟ راسکلنیکوف بزحمت میتواندست این سؤال را جواب

دهد.

– راستی میخواهید که پلیس را صدا کنم؟

– صدا کنید!

دوباره روبروی هم ایستادند. بالاخره وضع قیافه سویدریگایلو ف تغییر کرد. چون

دید که تهدید بهیچوجه در راسکلنیکوف تأثیر نمیکند ناگه با الحنی بشاش و دوستانه گفت:

– چقدر عجیب هستید! با وجود کنج‌کاو‌ی عجیبی که موضوع شما در من تولید کرده بود

مخصوصاً درباره آن با شما چیزی نگفتم. می‌خواستم این کار را برای موقع دیگری بگذارم

اما واقعاً شما خون‌سردترین اشخاص را هم بی‌حوصله میکنید... خوب بامن بیائید اما قبلاً

بشما خبر بدهم که فقط برای برداشتن پول بخانه میروم بعد بیرون آمده سوار درشکه میشوم

و میروم تمام شب را در جزیره‌ها بگذرانم.

خوب چه احتیاجی دارید که مرا تعقیب کنید؟

– من در خانه شما کار دارم اما منزل شما نمی‌آیم بلکه سراغ سونیا میروم. باید از او

مذرت بخواهم که در تشییع جنازه زن پدرش شرکت نکردم.

– میل خودتان است، اما سونیا در خانه نیست. اورفته است آن سه طفل را بخانه پیره

زنی که در رأس پرورشگاه یتیمان قرار دارد و مدتی است او را میشناسم ببرد. من با دادن

مبلنی برای بچه‌های کاترین و هدیه نقدی بنفع بنگاه‌های خیریه وی را بسیار مشغوف نمودم.

بالاخره داستان سونیا را بدون فراموش کردن هیچیک از جزئیاتش برای او گفتم. صحبت‌های

من در او تأثیر توصیف ناپذیری نمود. از این جهت امروز از سونیا دعوت شده است که

بهمان‌خانه... که آن خانم از هنگام مراجعت از بیلاق در آن منزل دارد برود.

– اهمیت ندارد با وجود این بخانه خواهم رفت.

– مختارید، اما من همراه شما بانجا نخواهم آمد، چه فایده دارد؟ مطمئن هستم که

اگر شما بمن اعتماد ندارید برای آنست که تاکنون نخواستهم از شما پرسش‌های دشواری

بکنم... کسی که نزاکت نشان میدهد اینطور پاداش میگیرد!

- استراق سمع در پشت درها را نزاکت میدانید؟

سویدریگایلو ف باخنده جواب داد: ها! ها! اگر این تذکر را نمیدادید خیلی متعجب میشدم عقیده دارید که نباید پشت درها گوش کرد ولی میتوان پیرزن ها را بقتل رسانید چون ممکن است قضاات با این عقیده موافق نباشند بهتر است هرچه زودتر با آمریکا فرار کنید! زود بروید شاید هنوز هم وقت باشد. من با کمال صداقت با شما صحبت میکنم شاید پول ندارید؟ من مخارج سفر شما را خواهم داد.

راسکلنیکوف با تنفر جواب داد - من بهیچوجه بفکر آن نیستم.

- می فهمم: شما از خود میپرسید که آیا بروفق اخلاقی که مناسب يك نفر انسان باشد رفتار کرده اید یا نه. می بایست این سؤال را زودتر میگردید. اکنون کمی بی موقع است. آه! آه! اگر فکر میکنید که جنایتی کرده اید منز خود را پریشان کنید. آیا میل اینکار را ندارید؟

- بنظرم، بامید اینکه شما را رها کنم مرا اذیت میکنید...

- چقدر عجیب هستید. رسیدیم، زحمت بکشید وازپله ها بالا بیائید. نگاه کنید این در اطاق سونیا است. کسی آنجا نیست باور نمیکنید؟ از خانواده کاپرناوموف پرسید، او کلید اطاق خود را نزد آنها میگذارد. این خانم کاپرناوموف است (کمی کر است) سونیا بیرون رفته است؟ کجا رفته است؟ اینجا نیست و شاید شب خیلی دیر بیاید، خوب حالا باطاق من بیائید. آیا قصد نداشتید از من دیدن کنید؟ اینجا منزل من است. خانم رسلینخ در خانه نیست این زن همیشه هزار کار دارد، اما بشما اطمینان میدهم که شخص بسیار خوبی است شاید اگر کمی معقول تر بودید برای شما خیلی مفید می بود می بینید: از کشو میزم يك برگ بهادار بر میدارم (نگاه کنید چقدر دیگر برایم میماند!) امروز این برگ را تبدیل بپول مینمایم.

خوب دیدید؟ دیگر اینجاکاری ندارم. کشومیز ودر اطاقم را می بندم واینک در میان پله ها هستیم. اگر میخواهید يك درشکه میگیرم وبسمت جزیره ها میرویم. آیا میل ندارید گردش کوچکی در کالسکه بکنید؟ میشنوید، باین درشکه چی دستور میدهم مرا بسوی «الاکین» ببرد. قبول نمیکنید؟ شما را بس است؟ بگذارید مورد وسوسه قرار گیرید. ممکن است بیارد اما اهمیت ندارد.

سویدریگایلو ف بمیان درشکه رفت. هر چند راسکلنیکوف اعتماد نداشت فکر کرد که فعلا خطری وجود ندارد. بدون آنکه کلمه ای جواب گوید پشت کرده و در جهت بازار گاه ویونجه رفت. اگر سرش را برگردانیده بود میدید که سویدریگایلو ف پس از طی صد قدم از درشکه پیاده شده پولی بدرشکه چی داد. اما جوان بدون آنکه بعقب نگاه کند راه میرفت. زود در گوشه کوچی پیچید. مانند همیشه چون خود را تنها دید در تفکرات واهی عمیقی فرو رفت. چون بپل رسید جلونورده ها ایستاده چشمها را برودخانه خیره کرد. دنیا بفاصله کمی

از راسکلنیکوف ایستاده او را نگاه میکرد. وقتی که راسکلنیکوف از پل بالا میرفت از نزدیک خواهرش عبور کرد اما متوجه او نشد.

دونیا با مشاهده برادر خود احساس شگفتی و اضطراب نمود. لحظه‌ای ایستاد و با خود فکر کرد که باو نزدیک شود یا نه. ناگهان دونیا سویدریگایلو ف را دید که بسویش می‌آید. اما بنظر میرسید که با دقت و بطور اسرار آمیزی نزدیک میشود. بسوی پل نرفته در پیاده‌رو ایستاد و کوشش میکرد از نظر راسکلنیکوف مخفی باشد. مدتی بود که دونیا را دیده و باو اشاره میکرد. دختر فهمید که او را بسوی خود میطلبند و اشاره میکند که جلب توجه رود یا را ننماید. دونیا از این دعوت بی‌صدا اطاعت کرده از برادرش دور شد و سویدریگایلو ف ملحق گردید. سویدریگایلو ف آهسته باو گفت:

– زودتر برویم. میل دارم رودیا از ملاقات ما بی‌اطلاع بماند. بشما خبر میدهم که الساعه در یک کافه مرا پیدا کرد و با زحمت توانستم خود را از اونجات دهم.

میدانند که بشما نامه‌ای نوشته‌ام و سوه‌ظن دارد. حتماً شما درباره این موضوع با او صحبت نکرده‌اید. پس اگر شما نگفته‌اید که گفته است؟

دونیا حرف او را قطع کرد – اینک ما از گوشه کوچی پیچیدیم اکنون برادرم نمیتواند ما را ببیند.

بشما اطلاع میدهم که بالاتر از اینجا با شما نخواهم آمد، همه را اینجا بمن بگوئید. این حرفها را میتوانید در میان کوچی هم بزنید.

– اولاً در میان کوچی نمیشود اینگونه اسرار را گفت. بعلاوه شما باید حرف‌های سونیا را هم بشنوید. ثالثاً باید در خانه پاره‌ای مدارك را بشما نشان دهم... بالاخره اگر قبول نمیکنید که بمنزل من بیائید از هرگونه توضیحی خودداری کرده والساعه میروم. از طرفی خواهش میکنم فراموش نکنید راز عجیبی که برای برادر محبوب شما بسیار اهمیت دارد در دست من است.

دونیا با تردید ایستاد و نگاه نافذی بر سویدریگایلو ف انداخت. مرد با آرامی تذکر داد:

– از چه میترسید. شهر با دهات فرق دارد. حتی دردهات هم شما پیش از آنچه من بشما بدی کردم بمن بدی کردید...

– سونیا را خبر کرده‌اید؟

– نه، چیزی باو نگفتم و حتی اطمینان ندارم که حالا در خانه‌اش باشد اما تصور میکنم منزل باشد. امروز زن پدرش را دفن کرده است و روزی نیست که بیرون رود. فعلاً نمیخواهم در این خصوص با هیچکس صحبت کنم و تا اندازه‌ای هم تأسف میخورم که شما را از این راز مطلع کردم. در اینطور مواقع کمترین حرفی که از روی عدم توجه گفته شود ممکن است باعث گرفتاری طرف شود. من نزدیک اینجا در این خانه مسکن دارم. این دربان ماست. می‌بینید که مرا خوب میشناسد و سلام میکند.

اومی بیند که من همراه خانمی هستم و بلاشک قیافه شما در نظرش میماند.
اگر بمن اعتماد ندارید این قسمت باید شما را مطمئن سازد. اگر با شما بخشونت صحبت میکنم مرا معذور دارید. من اینجا اطاق مبله دارم. مابین اطاق سونیا و اطاق من دیواری بیش نیست. در تمام این طبقه ساختمان مستأجرین مختلف می نشینند چرا مانند بچه‌ای میترسید؟ چه چیز من اینهمه وحشت‌انگیز است؟

سویدریگایلو ف کوشش کرد لبخند ضعیفی بزند اما صورتش از او اطاعت نکرد قلبش بشدت می‌تپید و سینه‌اش تنگی مینمود. برای مخفی کردن آشفتگی فوق‌العاده خود صدایش را بلند میکرد. از طرفی این احتیاط او بیهوده بود زیرا دوتیا وضع مخصوصی را در او مشاهده نمیکرد. کلمات اخیر سویدریگایلو ف بجدی دختر متکبر را خشمناک ساخته بود که بنیر از جریحه‌دار شدن حس خودپسندیش بفرگرد دیگری نبود.

– با اینکه میدانم شما مرد... بیشرقی هستید بهیچوجه از شما نمیتروسم. مرا هدایت کنید. دختر این کلمات را با لحن آرامی گفت ولی درحقیقت بی‌رنگی فوق‌العاده صورتش این لحن را تکذیب میکرد.

سویدریگایلو ف نزدیک در اطاق سونیا ایستاد.

– اجازه دهید مطمئن شوم او در خانه است یا نه. نه، آنجا نیست. بد شد! اما میدانم که بهمین زودیها خواهد آمد. رفته است زنی را دربارهٔ یتیمانی که بآنها علاقمند است ملاقات نماید.

من باین کار اقدام کردم. اگر پس ازده دقیقه دیگر سونیا نیامد و شما خواستید حتماً با او صحبت کنید امروز او را بمنزل شما خواهم فرستاد. این منزل من است که از دو اطاق تشکیل شده. پشت این اطاق خانم رسلخ صاحبخانه من منزل دارد اکنون از اینجا نگاه کنید مدارك مهم را بشما نشان میدهم. این در که می‌بینید اطاق خواب مرا بدو اطاقی که کاملاً خالی است متصل میسازد. نگاه کنید... باید شما خوب این محل را بشناسید. منزل سویدریگایلو ف از دو اطاق مبله بزرگ تشکیل شده بود. دوتیا با عدم اعتماد باطراف خود نگاه کرد اما هیچ چیزی در اطاق ندید که ایجاد سوءظن نماید. در صورتیکه می‌بایست متوجه شود سویدریگایلو ف مابین دو آپارتمان غیرمسکون منزل دارد. برای رسیدن بمنزل اولازم بود از دو اطاق تقریباً خالی که جزء منزل صاحبخانه بود عبور کرد دری را باز کرد که اطاق خوابش را با اطاق خالی متصل میکرد و آن اطاق را بدوتیا نشان داد. دختر در آستانه در ایستاد. نمی‌فهمید برای چه این قسمت را باو نشان میدهد. اما سویدریگایلو ف توضیح داد. – این اطاق بزرگ دومی را ببینید. این دری را که قفل است ملاحظه کنید در کنار آن يك صندلی هست و این تنها صندلی است که در این دو اطاق وجود دارد.

من آنرا از اطاق خود آوردم تا بتوانم براحتی گوش کنم. میز سونیا درست پشت ایندر قرار دارد. دختر آنجا نشسته بود و با رودیا صحبت میکرد و من اینجا روی صندلی نشسته

گوش میدادم . من در دوروز متوالی و هرروز دوساعت اینجا ماندم . پس توانسته‌ام چیزی بفهمم. شما چه عقیده دارید؟
- شما گوش میکردید؟

- بلی، اکنون بمنزل من برگردیم. اینجا نمیتوان نشست.

- دونیا را در اطاق اول که سالونش بود برد و برای او يك صندلی در نزدك ميز گذاشت . خودش هم کمی فاصله گرفت اما درچشمانش همان شعله‌ای که سابقاً سبب وحشت دونیا شده بود برق میزد.

دونیا باوجود اطمینانی که میخواست نشان دهد لرزید و باز نگاهی بی‌اعتماد باطراف خود انداخت . بالاخره منفرد بودن منزل سویدریگایلو ف توجه او را جلب کرد میخواست پرسد که لااقل صاحبخانه منزل است یا نه ولی تکبر مانع شد که این پرسش را بکند. بعلاوه اضطرابی که بخاطر خودش داشت در برابر تشویشی که قلبش را آزار میداد چیزی نبود. نامه‌ای بر روی ميز گذاشت او گفت:

- این نامه شماست . آیا آنچه شما نوشته‌اید ممکن است ؟ شما میگوئید که برادرم مرتکب جنایتی شده است. آنچه شما میخواهید تلقین کنید واضح است حالا کوشش نکنید که بحيله متشبث شوید. بدانید که قبل از این کشف ادعائی شما من این داستان ابلهانه را که بيك کلمه آن عقیده ندارم شنیده بودم . این موضوع بیش از آنچه نفرت انگیز است مضحك میباشد . من از این سوءظن‌ها اطلاع دارم و میدانم چه عواملی سبب ایجاد آنها شده است و شما نمیتوانید مدرکی داشته باشید. شما قول دادید که موضوع را مدلل نمایید صحبت کنید! اما قبلاً میگویم که حرفهای شما را باور نمیکنم.

دونیا این کلمات را با سرعت فوق‌العاده‌ای ادا کرد و تأثیر سبب سرخ شدن گونه‌هایش کردید.

- اگر شما حرف‌های مرا باور نمی‌کردید آیا حاضر میشدید تنها بمنزل من بیایید؟
پس چرا آمدید؟

فقط از روی کنجکاوی؟

- مرا مشوش نکنید، حرف بزنید!

- باید تصدیق کرد که شما دختر دلیری هستید. حقیقتاً تصور میکردم که از راز و میخین خواهش خواهید کرد که همراه شما بیاید . ولی اطمینان حاصل کردم که نه فقط همراه شما نیامده است بلکه از دور هم مراقب شما نبوده است . این حرکت شما جسارت آمیز است . بلاشك خواسته‌اید رودیا را حفظ کنید. بعلاوه تمام رفتارهای شما ربانی است... اما در باره برادرتان چه بگویم؟ برادرتان را الساعه دیدید. بنظر شما چطور است؟

- شما اتهامات خود را بر حالات او متکی میسازید؟

- نه ، بلکه بر صحبت‌های خودش متکی مینمایم . دوروز متوالی عصرها را در منزل

سونیا گذرانید. بشما گفتم کجا نشسته بودند. نزد دختر اعتراف کامل کرد. او قاتل است. پیرزن رباخواری را که بعضی اسبابها پهلوی او گرو گذاشته بود کشته است. لحظه‌ای پس از انجام قتل اتفاقاً خواهر مقتول که الیزابت نام داشته و لباس فروش بوده داخل خانه شده است و برادر شما او را هم کشته است. برای کشتن آنها تبری را که همراه خود داشته بکار برده است. مقصودش دزدی بوده است مقداری پول و اشیاء مختلف دزدیده است. این است آنچه که او برای سونیا گفت. فقط سونیا از این راز اطلاع دارد ولی هیچگونه مداخله‌ای در قتل نداشته است. بملاوه وقتی که این داستان را شنید باندازه‌ای که شما حالا متوحش شده‌اید او هم وحشتزده شد. آسوده باشید او برادر شما را گرفتار نخواهد کرد.

ازلبهای بیرنگ دونیا این کلمات بیرون آمد:

– غیرممکن است! غیرممکن! هیچ دلیل و علتی وجود ندارد که او مرتکب این جنایت شود... دروغ است!

– علت قتل را دزدی فاش میسازد. او با خودش مقداری جواهرات و پول برداشته است. راست است که بنا بر اعتراف خودش هیچ استفاده‌ای از آنها نکرده و آنها را زیرسنگی پنهان کرده و هنوز هم در آنجاست. اما معلوم است که جرأت نکرده است از آنها استفاده کند. دونیا بتندی برخاسته گفت:

– آیا راست است که او دزدی کرده است؟ ممکن است این فکر بسرش آمده باشد؟ شما

اورا دیده و میشناسید، آیا بنظرتان او دزد است؟

– دونیا در میان این طبقه اشخاص انواع مختلفی وجود دارد. عموماً دزدها متوجه عمل پست خود هستند. ولی شنیده‌ام که اخیراً مردی از طبقه اشراف پست را سرقت کرده است. کسی چه میداند؟ شاید برادر شما تصور میکرده است که عمل قابل تمجیدی را انجام میدهد. یقیناً اگر منم مثل شما از طریق غیر مستقیم از این قضیه خبردار شده بودم آنرا باور نمیکردم اما مجبور هستم شهادت گوش‌های خود را قبول کنم... دونیا، کجا میروید؟

دونیا با صدای ضعیفی جواب داد:

– میخواستم سونیا را ببینم. در اطاقش کدام است؟ شاید مراجعه کرده باشد. میخواهم

الساعه اورا ببینم. باید که او...

دونیا نتوانست جمله خود را تمام کند. گلویش می گرفت.

– ظاهراً سونیا پیش از اوایل شب مراجعت نخواهد کرد. قرار بود غیبتش کوتاه

باشد. چون تاکنون نیامده است احتمال دارد خیلی دیر بیاید...

– آه! تو اینطور دروغ میگوئی. می بینم که دروغ گفته‌ای... جزدروغ چیزی نمیگوئی!

حرفهایت را باور نمیکنم. نه، باور نمیکنم. دونیا در حال هیجان و خشمی که او را از جا در کرده بود فریاد میزد: باور نمیکنم.

در روی صندلی که سویدریگایلو ف باو نزدیک کرده بود تقریباً بی حال افتاد.
- دنیا، شمارا چه میشود؟ بهوش بیایید! این آب است. يك جرعه بنوشید.

کمی آب بصورت اور ریخت. دختر تکان خورد و بهوش آمد!

سویدریگایلو ف آهسته با خود زمزمه کرد - این خبر در او تأثیر کرد. دنیا آرام بگیرد! بدانید که رودیا دوستانی دارد. ما او را نجات خواهیم داد، او را از این ورطه بیرون خواهیم کشید، میخواهید او را بخارجه ببرم. من پول دارم. از امروز تا سه روز دیگر تمام دارا ایم را جمع آوری خواهم نمود. برادر شما کارهای خوبی خواهد کرد که قتل را تلافی کند. آسوده باشید او هنوز میتواند مرد بزرگی بشود. خوب حال شما چطور است؟

- بدجنس! باز هم مسخره میکند؟ مرا رها کن...

- میخواهید کجا بروید؟

- میخواهم پهلوی برادرم بروم. او کجاست؟ شما میدانید. چرا این در بسته است؟

ما از این در داخل شدیم و حالا قفل است. چه وقت آنرا قفل کردید؟

- لازم نبود همه کس بفهمد ما در چه خصوص صحبت می کنیم. با این حالی که شما

دارید چه لزومی دارد سراغ برادر تان بروید؟ مگر می خواهید سبب فنای او شوید؟ اقدام

شما او را خشمناک میسازد و او خودش را معرفی خواهد کرد. از طرفی بدانید که مراقب او

هستند و کمترین بی احتیاطی شما برای او شوم خواهد بود. کمی صبر کنید: الساعه او را

دیدم و با او صحبت کردم، هنوز هم ممکن است او را نجات داد. بنشینید، تا با همدیگر فکر

کنیم چه کار باید کرد. من برای حل این مسئله شما را دعوت کردم که به منزل من بیایید.

پس بنشینید.

- چطور موفق میشوید او را نجات دهید؟ آیا ممکن است؟

دنیا نشست. سویدریگایلو ف کنار او جا گرفت و با صدای آهسته ای گفت؟

- تمام اینها دردست شما است، شما تنها! چشمانش برق میزد و بحدی آشفته بود که

بزحمت میتواند صحبت کند.

دنیا وحشتزده شد و کمی از او فاصله گرفت. سویدریگایلو ف در حالیکه تمام بدنش

میلرزید گفت:

- شما... با يك كلمه شما او نجات خواهد یافت. من... او را نجات میدهم. من پول

و دوستانی دارم. فوراً او را بخارجه ببرم. برایش گذرنامه تهیه میکنم. دو گذرنامه میگیرم

یکی برای او و یکی برای خودم. من دوستانی دارم که بهوش و فداکاری آنها امیدوار

هستم... اگر بخواهید برای شما هم گذرنامه خواهم گرفت... برای مادر تان. رازو میخین

برای شما چه اهمیت دارد؟ عشق من باندازه عشق او ارزش دارد... من شما را بی نهایت

دوست میدارم. بگذارید دامن لباس تان را بیوسم. خواهش میکنم! صدای لباسهای شما مرا

بیحال میکنند! امر بدهید. اما او امر شما را، هر چه باشد، انجام خواهد داد. غیرممکن را انجام خواهد داد. تمام عقاید شما عقاید من خواهد بود اینطور بمن نگاه نکنید! میدانید که مرا میکشید؟

مرد شروع بهذیان گفتن نموده بود. تصور میرفت که گرفتار اختلال مšاعر شده است. دوتیا بطرف در پرید و با تمام قوايش آنرا تكان داد.

- باز کنید! باز کنید! امیدوار بود که از خارج صدایش را بشنوند. باز کنید! آیا کسی در این خانه نیست؟

سویدریگایلو ف برخاست. کمی خونسردی خود را بازیافته بود. لبخند تلخ مسخره آمیزی بر لبان لرزانش جاری بود. آهسته گفت:

- کسی اینجا نیست، صاحبخانه من بیرون رفته است. خبیط میکشید اینطور فریاد میزنید. بیهوده بخود زحمت میدهید.

- کلید کجاست؟ در را باز کن! فوراً! مرد پست!

- کلید را گم کرده ام، نمیتوانم آنرا پیدا کنم.

دوتیا که چون مرده ای رنگش پریده بود فریاد زد:

- آه! پس این دامی است. بگوشه ای رفت و میز کوچکی را که تصادفاً بزیر دستش آمد سنگر خود قرار داد. سپس سکوت کرد اما چشمانش را بردشمنش دوخته و مراقب کوچکترین حرکات او بود. سویدریگایلو ف در آنطرف اطاق روبروی او ایستاده و از جایش تكان نمیخورد اقلا از نظر وضع ظاهری بر خود مسلط گشته بود. با اینحال رنگ صورتش پریده بود و لبخندش سبب عصبانیت دختر میکردید.

- دوتیا الساعة كلمه دام را بكار بردید. اگر دامی وجود دارد باید بدانید که تمام اقدامات لازم را کرده ام. سوتیا در خانه اش نیست ما بین ما و منزل کاپرناوموف پنج اطاق فاصله است، من اقلا دو برابر شما زور دارم. علاوه بر این ترسی از شما ندارم زیرا اگر از من شکایت کنید برادر تان نابود خواهد شد. از طرفی کسی حرف شما را باور نخواهد کرد. ظواهر امر علیه دختری که تنها داخل خانه مردی میشود شهادت میدهد. بعلاوه اگر هم تصمیم بگیریید برادر تان را فدا کنید نمیتوانید چیزی ثابت کنید. دوتیا، اثبات هتك ناموس كار مشکلی است.

دوتیا با صدای آهسته ای که از خشم لرزان بود گفت:

- بد بخت.

- باشد، اما در نظر داشته باشید که تاکنون من از نظر فرضیه شما استدلال میکردم من شخصاً با شما هم عقیده ام و قبول دارم که هتك ناموس دختران جنایت زشتی است. آنچه شما میکویم برای آنست که در صورت پذیرفتن پیشنهادی که برای نجات برادر تان شما میکنم وجدان تان آرام باشد میتوانید بخود بگوئید که تسلیم اتفاقات ویا اگر بخواهید این کلمه را استعمال کنید تسلیم زور شده اید.

فکر کنید ، سرنوشت برادر و مادرتان در دست شماست . من در تمام مدت عمرم ...
غلام شما خواهم بود... اینجا منتظر خواهم شد...

در هشت قدمی دنیا روی نیمکتی نشست. دختر شکی نداشت که تصمیم سویدریگایلو ف
تزلزل ناپذیر است. بعلاوه او را میشناخت...

ناگاه دنیا از جیبش طپانچه‌ای بیرون آورده روی میز نزدیک دستش گذاشت . سوید -
ریگایلو ف با دیدن آن فریادی از تعجب کشید و حرکت سریعی بجلو کرد. بالبخند شیطنت آمیزی
گفت:

- آه! پس اینطور است! خوب حالا اوضاع کاملا تغییر کرد . دنیا کار مرا خیلی سبک
کردید اما این را از کجا تهیه کرده اید؟ شاید رازو میخین آنرا بشما قرض داده است؟ آه! این
این طپانچه من است! من آنرا میشناسم . من عقب آن میگشتم ولی پیدایش نکردم ... پس
درسهای تیراندازی که بشما دادم بیفایده نبوده است.

- مرد جنایتکار، این طپانچه مال تو نیست . این مال مارفاست که بقتلش رسانیدی
در آن خانه هیچ چیز بتو تعلق نداشت. وقتی فهمیدم تو قادر بچه کارهایی هستی آنرا برداشتم
اگر قدمی برداری قسم میخورم که تورا خواهم کشت.

دنیا که بسیار غضبناک شده بود حاضر میشد که در صورت لزوم تهدید خود را عملی
نماید. سویدریگایلو ف که در همانجا ایستاده بود پرسید:

- خوب، برادرتان چه میشود؟ این سؤال را از روی کنجکاو می‌کنم.

- اگر میل داری گزارش او را بده! پیش‌نیا، می‌زنم! تو زنت را مسموم کرده‌ای! خودت
میدانی! تو خودت قاتل هستی!

- شما مطمئن هستید که من مارفارا مسموم کرده‌ام!

- بلی! من از حرفهای خودت این نتیجه را گرفتم، تو با من از سم صحبت کردی...
میدانم که سم تهیه کرده بودی حتماً توهستی... تو... مرد پست!

- اگر هم راست باشد این کار را بخاطر تو کرده‌ام... تو علت آن بودی.

- دروغ می‌گوئی! من همیشه از تو نفرت داشته‌ام... همیشه...

- دنیا، بنظر میرسد فراموش کرده اید چطور هنگامیکه میخواستید مرا تبلیغ کنید
با نگاههای درمانده خود بطرف من خم میشدید .. من در چشمان شما میخواندم ، بیاد
می‌آورید؟ آن شبی که در نور مهتاب نشسته بودیم و هزار داستان میخواند .

- دروغ می‌گوئی! (برقی از خشم در چشمان دنیا ظاهر گردید) دروغ می‌گوئی، مفتری!

- دروغ می‌گویم؟ خیلی خوب دروغ می‌گویم. زنها دوست ندارند این قضایای کوچک

را با آنها یادآوری نمایند - لبخندی زد - میدانم که خواهی زد . موجود عجیب زیبا، خوب،
برو!

دنیا نشانه رفت و منتظر يك حرکت او بود که ماشه را بکشد . صورت دختر مانند

صورت مرده‌ای بیرنگ شده بود . لب‌زیرینش از خشم میلرزید و چشمان درشتش شعله‌هایی بیرون میدادند. هرگز سویدریگایلو ف اورا با آن زیبایی ندیده بود. يك قدم بدختر نزدیک شد. صدای تیری بگوش رسید گلوله موهای سرش را لمس کرد و در میان دیوار جا گرفت. مرد ایستاد و با خنده‌ای گفت:

– يك نیش زنبور را سر را نشانه می‌رود... این چیست؟ خون می‌آید!

دستمالش را بیرون آورد و خونی را که از شقیقه راستش جاری بود پاک کرد . گلوله پوست جمجمه را کمی لمس کرده بود. دنیا اسلحه را پائین آورده با نوعی تعجب سویدریگایلو ف را نگاه کرد. بنظر میرسید که نمی‌فهمید چه کاری کرده است مرد گفت:

– خوب، تیر شما خطا رفت، از نو شروع کنید، منتظر هستم. خوشحالی سویدریگایلو ف اندکی شوم بود: اگر تأخیر کنید پیش از آنکه حالت دفاعی بخود بگیرید وقت آنرا خواهم داشت که شما را بگیرم .

دنیا لرزان و سرعت طپانچه خود را پر کرد و دوباره آزار دهنده خود را تهدید نمود. با نومی‌دی گفت:

– بگذارید بروم ، قسم می‌خورم که باز هم تیر را رها خواهم کرد ... شما را ... میکشم .

– درسه قدمی، غیر ممکن است که تیر شما بخطا رود، اما اگر مرا نکشید آنوقت...

در چشمان سویدریگایلو ف بقیه فکرش خوانده میشد . باز هم دو قدم جلو آمد دنیا آتش کرد. گلوله آهسته بیرون آمد.

– اسلحه را خوب پرنکرده بودید اهمیت ندارد. این موضوع قابل ترمیم است هنوز يك چاشنی دارید. منتظر هستم.

درد و قدمی دختر ایستاده نگاه آتشی بر او می‌انداخت که حاکی از تصمیمی رام نشدنی بود. دنیا فهمید که او حاضر است بمیرد و از نقشه خود دست برندارد. با خود فکر میکرد: بدون شك... اکنون که درد و قدمی اوست او را خواهد کشت.

ناگاه هفت تیر را انداخت. سویدریگایلو ف با تعجب پرسید:

– تیر را رها نمی‌کنید. نفسی طولانی کشید. شاید ترس مرگ سنگین‌ترین بارهائی نبود که احساس میکرد روحش از آن رهائی می‌یابد . معهذا برایش مشکل بود نوع تسکینی را که احساس مینمود برای خود تشریح نماید. بدو دنیا نزدیک شد و آهسته قامت او را در بازوی خود گرفت.

دنیا مقاومت نکرد اما در حالیکه سراپا میلرزید با چشمان تضرع آمیزی باو نگاه کرد. مرد خواست صحبت کند اما نتوانست چیزی بگوید. دنیا خواهش کرد:

– مرا رها کن!

سویدریگایلو ف چون شنید با صدائی که صدای لحظه پیش نیست حرف میزند و دیگر باوشما خطاب نمیکند، لرزیده آهسته پرسید:

- پس تو مرا دوست نداری؟

دونیا بملامت نفی سر را بالا برد. مرد با لحنی مایوس تکرار کرد:

- پس... تو نمیتوانی مرا دوست بداری؟... هرگز؟

دختر زمزمه کرد - هرگز!

لحظه ای کشمکش وحشت انگیزی در درون سویدریگایلو ف جریان داشت. چشمانش را با وضع توصیف ناپذیری بدختر خیره کرده بود. ناگهان بازویش را از دور کمردونیا کشیده و سرعت از او دور شد و نزدیک پنجره رفت. پس از لحظه ای خاموشی گفت:

- این کلید است؛ (آنها از جیب پالتو خود بیرون آورده بدون آنکه بدونیا رو کند از پشت کلید را روی میز گذاشت) آنها بردارید و زود بروید!...

لجوجانه بسوی پنجره نگاه میکرد. دونیا بمیز نزدیک شد تا کلید را بردارد.

سویدریگایلو ف تکرار کرد - زود! زود!

وضع خود را تغییر نداده بمخاطب خویش نگاه نمیکرد. اما این کلمه «زود» با چنان لحنی ادا شد که جای اشتباه کردن در معنی آن نبود. دونیا کلید را برداشته بطرف در جست و با شتاب آنها باز کرد و سرعت از اطاق بیرون رفت، لحظه ای بعد چون دیوانه ای در طول رودخانه و در جهت پل... میدوید.

سویدریگایلو ف سه دقیقه دیگر نزدیک پنجره ماند. بالاخره آهسته حرکتی کرده چشمی با اطراف خود انداخته دست را به پیشانی برد. خطوط سیمایش که بواسطه لبخند عجیبی تغییر شکل داده بود غم انگیزترین نومیدهای را توصیف مینمود. چون مشاهده کرد دستش خون آلود است با غضب بخون نگاه کرد و پارچه ای را تر کرده با آن زخم خود را شست. طپانچه ای که دونیا بر زمین انداخت تا نزدیک در غلطیده بود. آنها برداشته و نگاه کرد. طپانچه کوچک سه تیر مدل قدیم بود هنوز دو گلوله و یک چاشنی آن باقی مانده بود. پس از لحظه ای تفکر اسلحه را در جیب گذاشت و کلاهش را برداشته بیرون رفت.

-۵-

تا ساعت ده عصر سویدریگایلو ف تمام کافه ها و رستوران های کثیف را گردید. چون کاتیا را در یکی از این محلها پیدا کرد مخارج خوراک او و نوازنده ارگ را پرداخت. همچنین حساب دو نفر منشی را که جاذبه عجیبی بطرف آنها متمایلش کرده بود پرداخت. متوجه شد که بینی این دو جوان کج است، بینی یکی از آنها بطرف راست و مال دیگری متمایل بچپ بود. بالاخره همراه آنها بیانی که تفرجکاه بود داخل شد و او قیمت بلیط ورودی آنها را پرداخت. این مؤسسه که «وکس هال» نام داشت در حقیقت کافه پستی بیش نبود. منشی ها در آنجا چند نفر از همکاران خود را ملاقات کردند و با آنها نزاعشان شد.

چیزی نمانده بود که کار بکتک کاری بکشد. سویدریگایلو ف را حکم قرار دادند. پس از آنکه مدت یک ربع ساعت ادعاهای طرفین را شنید اینطور فهمید که یک نفر از منشی‌ها چیزی را دزدیده و بیک نفر یهودی فروخته است ولی نمیخواهد محصول این تجارت را با رفقایش قسمت کند. بالاخره معلوم شد که مال سرقت شده یک قاشق چای کافه «وکس هال» بوده است. اگر سویدریگایلو ف رفع خسارت اشخاص شاکی را نمی‌نمود، ممکن بود مستخدمین موضوع را بفهمند و قضیه صورت بدی بخود بگیرد. سپس از جای خود برخاسته و از باغ بیرون رفت. نزدیک ساعت ده بود. در تمام آن شب یک قطره شراب ننوشیده در «وکس هال» هم یک فنجان چای خواست و آنهم برای آنکه مجبور بود چیزی دستور بدهد. هوا خفه کننده بود و ابرهای سیاهی در آسمان جمع میشد نزدیک ساعت ده کولاک شدیدی شروع شد.

سویدریگایلو ف وقتی بخانه رسید کاملاً خیس شده بود. در را بروی خود بست و کتو میزش را باز کرده و از آنجا تمام اوراق بهادار خود را بیرون آورد و دوسه برگه کاغذ را پاره کرد. پس از آنکه پولهایش را در جیب گذاشت فکر کرد لباسش را عوض کند اما چون باران می‌بارید این کار را بیفایده دانست و کلاهش را برداشته و بدون آنکه در منزلش را ببندد بیرون رفت. مستقیماً بطرف خانه سونیا رفت و او را در خانه دید. دختر تنها نبود در اطرافش چهار بچه کوچک کاپرنا او موف ایستاده بودند. سونیا بآنها چای میداد. با احترام از تازه وارد پذیرائی کرده و با کمال تعجب بلباس‌های خیس او نگاه کرد ولی چیزی نگفت. بچه‌ها که یک نفر خارجی را دیدند با وحشت توصیف ناپذیری فوراً فرار کردند.

سویدریگایلو ف نزدیک میز نشست و سونیا را دعوت کرد که کنارش بنشیند دختر خود را حاضر میکرد که بحر فهای او گوش بدهد.

– سونیا، شاید من بامریکا بروم و چون احتمال دارد آخرین دفعه‌ای باشد که همدیگر را می‌بینیم آمده‌ام بعضی کارها را مرتب کنم. خوب، امروز سراغ آن خانم رفتید؟ میدانم شما چه گفت لزومی ندارد برای می حکایت کنید (سونیا حرکتی کرد و سرخ شد) اینطور اشخاص افکار خرافی مخصوص بخود دارند، وضع خواهران و برادرتان تأمین شده است. پولی را که بهر کدام از آنها اختصاص داده بودم بدست شخص مطمئنی سپرده‌ام. این قبض‌های رسید آنها را بگیرد. اکنون، این اوراق بهادار بمبلغ سه هزار روبل هم برای خود شماست. میخواهم این قضیه بین ما باشد و کسی از آن اطلاع نداشته باشد. سونیا این پول برای شما لازم است برای اینکه نمیتوانید باین طرز زندگانی ادامه دهید.

– شما خیلی نسبت به یتیمان و کاترین و من خوبی کرده‌اید و اگر تاکنون از شما تشکر نکرده‌ام تصور نکنید...

– خوب، بس است!

– آقای سویدریگایلو ف درباره این پول از شما خیلی ممنونم ولی فعلاً احتیاجی بآن ندارم. چون دیگر جز مخارج خود خرجی ندارم میتوانم گلیم خود را از آب بیرون کشم.

اگر از پذیرفتن این وجه خودداری میکنم مرا متهم بحق ناشناسی نکنید. چون شما مرد سخاوتمندی هستید این مبلغ...

- سونیا، خواهش میکنم این وجه را بپذیرید. از من ایراد نگیرید. وقت شنیدن آنرا ندارم.

رودیا، از دوکار میتواند يك کار را بکند؛ یا گلوله‌ای در منز خود جای دهد و یا بیبری برود...

سونیا با شنیدن این کلمات شروع بلرزیدن کرد و با وحشت بمخاطب خود نگاه نمود. سویدریگایلو ف ادامه داد:

- مضطرب نباشید، تمام قضا یا را از دهان خودش شنیده‌ام. من پرحرف نیستم و این مطلب را بکسی نخواهم گفت. شما خوب الهامی شده بود که با و نصیحت کردید برود اعتراف کند. این بهترین کاری است که او میتواند انجام دهد خوب وقتی به سیبری برود همراه او خواهید رفت؟ بلی! در این صورت پول لازم دارید. می‌فهمید برای او پول احتیاج دارید؟ پولی را که شما تقدیم میدارم برای اوست.

بعلاوه شما به آملیا قول داده‌اید طلبش را بپردازید. سونیا، پس چرا چنان مسئولیت هائی قبول میکنید؟ شما باین آلمانی مقروض نبودید، بلکه کاترین مقروض بود. شما میتوانید این آلمانی را بجهنم بفرستید. انسان در زندگانی باید بیش از این حساب‌گر باشد... اگر فردا یا پس فردا کسی درباره من و شما سؤال کرد نگوئید که مرا دیده‌اید و در خصوص مبلغی که شما میدهم چیزی ابراز نکنید، فعلا خدا حافظ (از جای خود برخاست) از قول من برودیا سلام برسانید. راستی بهتر است موقتاً این مبلغ را بدست رازومیخین بپارید. بدون شك شما رازومیخین را میشناسید؟ مرد خوبی است. فردا یا هر وقت دیگر که فرصت کردید این پول را باو بدهید. اما مواظب باشید تا آنوقت این وجه را از شما نربایند. سونیا هم برخاسته بود و نگاه پرتشویشی بمخاطب خود می‌افکند. خیلی میل داشت چیزی بگوید یا پرسشی بکند اما حجب مانع او میشد و نمیدانست از کجا شروع کند.

- پس شما... رچنین موقعی راه می‌افتید؟

- وقتی که کسی با آمریکا می‌رود مگر در فکر باران است؟ خدا حافظ سونیا زنده بمانید. مدتی ردگی کنید. شما برای دیگران مفید هستید. راستی از قول من باقای رازومیخین تبریک گفته سلام برسانید. فراموش نکنید.

هنگامیکه سویدریگایلو ف بیرون میرفت احساس ترس مبهمی سونیا را آزار می‌نمود. همان شب سویدریگایلو ف بدیدنی عجیب و غیرمنتظره رفت! هنوز باران می‌بارید. ساعت یازده و بیست دقیقه در حالیکه سراپا خیس شده بود بمنزل نامزدش که در «واسیلی استروف» واقع بود رفت.

پس از مدتی در را برای او باز کردند و در اولین وهله، آمدن او در چنان ساعتی سبب ایجاد شکفتی زیادی گردید. ابتدا تصور کردند که او مست است اما این تصور آنها لحظه‌ای بیش طول نکشید زیرا سویدریگایلو ف غالباً رفتارش فریبنده بود. مادر نامزدش سندلی شوهر مریض خود را باو نزدیک نمود و شروع بصحبت کرد. سئوالهای دور از موضوعی می نمود. این زن هرگز سئوال خود را مستقیماً اظهار نمیکرد، مثلاً اگر میخواست از سویدریگایلو ف بپرسد چه وقت عروسی خواهد کرد ابتدا با کنجکاوی درباره پاریس و زندگانی در آن شهر سئوال میکرد تا کم کم موضوع را به «واسیلی استروف» برساند. دفعات پیش او در این کار موفق شده بود اما این دفعه سویدریگایلو ف خود را کم تحمل تر از معمول نشان داد و با اینکه گفتند نامزدش خواهیده است خواست فوراً او را ببیند. البته فوراً رضایت خاطر او را فراهم نمودند. سویدریگایلو ف بنا مزدش گفت که بواسطه کاری فوری مجبور است برای مدتی از پترزبورگ دور شود. پانزده هزار روبل برای او آورده بود. خواهش کرد که این وجه ناقابل را که مدتی بود میخواست پیش از عروسی باو هدیه کند از وی پذیرد. البته ما بین این پیشکشی و مسافرتی که اطلاع میداد هیچگونه رابطه منطقی وجود نداشت.

بملاوه بنظر نمیرسید که لزومی داشته باشد این کار در نیمه شب و هنگامیکه باران بان شدت میبارید انجام یابد. معهذا هر قدر هم این توضیحات مبهم بنظر میرسید کاملاً پذیرفته شد. حتی والدین دختر از این طرز رفتار عجیب او اظهار تعجب نمودند. بدون اینکه پرسشهای شکفت آمیزی بکنند تشکرات گرمی نمودند و مادر هم گریه کرد. سویدریگایلو ف برخاست و نامزدش را در آغوش کشید و آهسته با دست برگونه‌های او زد و اطمینان داد که زود مراجعت خواهد کرد. دختر با وضع آشفته‌ای باو نگاه میکرد. در چشمانش چیزی بیش از کنجکاوی ساده بچگانه خوانده میشد. سویدریگایلو ف متوجه این نگاه شد. یکبار دیگر نامزدش را در آغوش گرفت و در حالیکه فکر میکرد هدیه اش را مادر عاقل نامزدش در محلی محفوظ نگاه خواهد داشت بیرون رفت.

نیمه شب از پل... گذشته داخل شهر شد. باران قطع شده بود ولی باد بشدت میوزید تقریباً مدت نیم ساعت سویدریگایلو ف در پیاده رو خیابان سرگردان بود و چنان بنظر میرسید که در جستجوی چیزی است. مدتی قبل در طرف راست خیابان مهمانخانه‌ای را دیده بود که تا حدی که بخاطر میآورد نامش مهمانخانه ادرنه بود. بالاخره آنرا پیدا کرد. این مهمانخانه يك ساختمان بزرگ چوبی بود و با اینکه زیاد از شب گذشته بود چراغهای آن میسوخت. داخل شد و از مستخدم ژنده پوشی که در میان راهرو بود اطاقی خواست. مستخدم نگاهی باو انداخته و او را باطاقی که خالی بود برد.

سویدریگایلو ف پرسید :

– جای دارید؟

– تهیه میکنیم.

- دیگر چه دارید؟

- خوراك گوشت گوساله و عرق .

- برای من چای و يك خوراك گوشت گوساله بیاورید.

مستخدم پس از اندکی تأمل گفت : دیگر چیزی نمیخواهید؟

- نه .

مستخدم ژنده پوش مأیوس شده دورگردید.

سویدریگایلو ف با خود فکر کرد داین مهمانخانه جای تمیزی است. از طرفی خودم مانند کسی هستم که از میخانه ای بیرون آمده و در بین راه برای حادثه ای رخ داده باشد . با اینحال خیلی میل دارم بدانم چگونه اشخاصی در این مهمانخانه منزل میکنند .

شمع را روشن کرده و اطاق را با دقت بیشتری بررسی کرد. اطاق خیلی کوچک و بحدی کوتاه بود که سویدریگایلو ف بزحمت میتوانست در آن راست بایستد مبل های آنرا يك تختخواب بسیار کثیف و يك میز از چوب رنگ کرده و يك صندلی تشکیل میداد. پارچه دیوار بحدی گرد گرفته بود که رنگ اولیه آن بزحمت تشخیص داده میشد. پله ها سقف اطاق را بطور مایل قطع نموده و این اطاق را مثل يك اطاق زیر شیروانی کرده بود. سویدریگایلو ف شمع را روی میز گذاشته بر روی تختخواب نشست و در فکر فرو رفت. اما صداهائی که لاینقطع از اطاق مجاور بگوش میرسید توجه او را بخود جلب کرد. برخاسته، شمع را برداشت و از درز دیوار مشغول تماشا کردن شد.

در اطاقی که کمی از اطاق خودش بزرگتر بود دو نفر را دید که یکی از آنها ایستاده و دیگری روی يك صندلی نشسته بود. اولی مردی بود سرخ رنگ و موهای مجعدی داشت در حالی که بنفش گلویش را گرفته بود رفیقش را ملامت میکرد : « تو کاری نداشتی در آخرین درجه سیه روزی بودی. تو را از منجلاب بیرون کشیدم و تنها من میتوانم دوباره تو را در آن فروبرم ».

دومی که مخاطب بود حال کسی را داشت که بخواهد عطسه بزند ولی موفق نشود گاهگاهی نگاهی خرف بر فبق خود میانداخت ، حتماً از آنچه که باو گفته میشد چیزی نمی فهمید و شاید هم آنرا نمی شنید، بر روی میز که شمی میسوخت و نزدیک با تمام بود يك تنگ عرق تقریباً خالی و چند فنجان مختلف و کمی نان و چند عدد خیار و اسباب چای خوری وجود داشت. سویدریگایلو ف پس از اینکه این منظره را با دقت تماشا کرد دیدگاه خود را ترك کرده و روی تختخواب نشست.

مستخدم وقتی که چای و خوراك آورد دوباره پرسید که چیز دیگری لازم است یا نه چون جواب منفی شنید بیرون رفت. سویدریگایلو ف با شتاب يك فنجان چای نوشید تا گرم شود اما نتوانست خوراك بخورد . تبی که شروع بازار کردنش نموده بود اشتهايش را از بین میبرد. لباسهايش را بیرون آورده در میان رختخواب خوابید، خیلی عصبانی بود. بالبخندی

بخود گفتم: «خوب بود در این موقع سالم باشم» هوا خفه کننده بود، شمع روشنایی ضعیفی میداد، باد در بیرون غرش میکرد، از گوشه‌ای صدای حرکت موشی شنیده میشد. بعلاوه بوی مثل بوی موش و چرم تمام اطاق را فرا گرفته بود. سویدریگایلو ف روی تختخواب دراز کشید بیش از آنچه فکر کند در رؤیائی فرورفته بود، افکارش درهم و برهم بود. میل داشت فکرش را در یک موضوع متمرکز کند: «بدون شك زیرا این پنجره باغی است، باد درختها را حرکت میدهد. چقدر از صدای درختها در شبهای طوفانی و تاریک بدم می‌آید، بیاد آورد که لحظه‌ای پیش هم نزدیک پارک «پتروسکی» همان احساس دردناک را کرده بود. بعد بروی خانه «نوا» فکر کرد. همان لرزشی که لحظه‌ای پیش که روی پل ایستاده و رودخانه را نگاه میکرد احساس کرده بود او را فرا گرفت. با خود فکر کرد: «من هرگز از آب خوشم نیامده است. حتی در مناظر هم آب را دوست ندارم» ناگهان فکر عجیبی سبب لبخند او گشت، «بنظر من اکنون باید جمال و زیبایی و راحتی را مسخره کنم. با اینحال مثل حیوانی که در انتخاب جایش دقت کند سختگیر شده‌ام... آنهم در چنان موقعی. اگر لحظه‌ای پیش به «پتروسکی استروف» رفته بودم؟ ظاهراً از سرما و تاریکی ترسیدم. هه! هه! با حساسهای مطبوعی احتیاج دارم... اما برای چه شمع را خاموش نکنم؟» (شمع را خاموش کرد) چون دید دیگر از درز تیغه روشنایی نمی‌آید با خود گفتم «همسایه‌هایم خوابیدند. مارفا، اکنون وقتی است که آمدن شما مناسب میباشد. اطاق تاریک و محل مناسب و موقعیت استثنائی است و درست شما در چنین مواقعی ظاهر میشوید...»

خواب از او فرار میکرد. کم‌کم تصویر دنیا در برابرش مجسم گردید و خاطرۀ صحنه‌ای که چند ساعت پیش مابین آنها رخ داده بود ناگهان سبب لرزش اعصابش گردید. «نه، باین قسمت فکر نکنم. چیز عجیبی است، من هرگز نسبت بکسی کینه نداشته‌ام. حتی هرگز احساس نکرده‌ام که بخواهم از کسی انتقام بگیرم این علامت بدی است! بسیار بد! بعلاوه هرگز من پر خاشجو و تند نبوده‌ام. اینهم یک علامت بدی است! اما چه قولهایی بدو نیامیدادم! ممکن بود مرا بجایهای وخیمی بکشاند... ساکت شد و دندانها را برهم فشرد و در عالم خیال یکدفعه دیگر دنیا را درست در همان وضعی دید که پس ازها کردن طبانچه داشت و قادر بمقاومت نبود و نگاه وحشتزده‌ای براومیانداخت. بخاطر آورد که در آن لحظه چگونه احساس ترحمی نسبت بدختر کرده و قلبش فشرده شده بود... «لعنت بر این افکار، دیگر باین موضوع فکر نکنم.»

خوازش برد و لرزش اعصابش قطع شد. ناگهان در عالم خواب چنان بنظرش رسید که از زیر لحاف چیزی در روی پا و دستش میدود. از جای خود پرید و فکر کرد: «بدون شك این موش است. خوراک را روی میز گذاشتم.» چون می‌ترسید سرما بخورد نخواست لحاف را بردارد یا برخیزد. اما ناگهان احساس کرد چیز نامطبوعی پایش را لمس میکند لحاف را

کنار انداخته شمع را روشن کرد و لرزان بر روی تختخواب خم شد ولی چیزی ندید. لحاف را تکان داد و غفلتاً موشی بروی ملافه جست. کوشش کرد آنرا بگیرد اما موش بر روی تختخواب حرکت مارپیچی کرده و از زیر انگشتان اولنزدید. ناگاه موش بزیر بالش رفت. سویدریگایلو ف بالش را بر زمین انداخت. اما در همان لحظه احساس کرد چیزی بر روی تختخواب جست و از زیر پیراهن بر روی بدنش حرکت میکند. لرزش عصبانی براو مسلط گردید و بیدار شد.

تاریکی در اطاق حکم فرما بود. بر روی تخت دراز کشیده و چون لحظه‌ای قبل در میان لحاف در بیرون نشست با دغرش میگرد. با غضب گفت: «طاقت فریاست!»

برخاست و کنار تختخواب نشست و پشت بینجره کرد. تصمیم گرفت «بهرتر است که نخوابم» از طرف پنجره هوای سرد و مرطوبی داخل میشد. سویدریگایلو ف بدون آنکه از جای برخیزد لحاف را بسوی خود کشیده و خود را در آن پیچید. شمع را روشن نکرد. بجیزی فکر نمیکرد و نمیخواست فکر کند. اما افکار رؤیائی و نامربوطی از مغزش عبور میکرد. مثل اینکه در حال نیمه‌خوابی فرورفته بود. خیالاتش جنبه رؤیائی عجیبی بخود گرفته بود. آیا این در اثر این سرما، ظلمت، رطوبت و یا بادی بود که درختها را تکان میداد؟ لاینقطع در عالم خیال گلهای و مناظر دلپذیری را میدید.

در رؤیا میدید روز عید تثلیث است و هوا بسیار خوب میباشد. در میان باغچه‌های پراز گل خانه روستائی کوچکی بسبک انگلیسی ظاهر بود. پیچکهای دورپله پیچیده بودند. در دو طرف پله‌ها که از قالی زیبائی مستور بود گلدانهای چینی قرار داشتند که گلهای کمیابی در آنها بود. جلو پنجره‌ها در میان ظرفهای که تا نصف پر آب بود سنبل‌های سفید بر روی چوبه‌های سبزی خم شده و عطر مست‌کننده‌ای منتشر میکردند. این دسته گلهای خصوصاً توجه سویدریگایلو ف را جلب میکردند و میخواست از آنها دور نشود. با اینحال از پله‌ها بالا رفت و داخل سالن بزرگ و بلندی شد. آنجا هم در همه طرف، در میان پنجره‌ها و نزدیک دری که بسوی ایوان باز میشد و در میان ایوان هم گل فراوان بود.

کف اطاقها از علفی که تازه چیده شده و عطری دلپذیر منتشر مینمود پوشیده شده بود. از پنجره‌های باز، نسیم فرح‌بخشی داخل اطاق میگردید. پرندگان در زیر پنجره‌ها نغمه‌سرائی میکردند. اما در وسط سالن بر روی میزی که از پارچه حریر سفیدی مستور بود تا بوتی قرار داشت. تاجهای گل از هر طرف آنرا احاطه کرده و داخلش با پارچه ابریشمی ناپل و روبانهای سفید مزین شده بود. در داخل این تابوت دختری که لباس تور سفیدی بتن‌داشت آرمیده بود. دستهای صلیب‌وار بر روی سینه‌اش قرار داشت و تصور میرفت دستهای يك مجسمه مرمر سفید باشد. موهای خرمائی روشنش بی‌ترتیب و خیس بود. تاجی از گل دور سرش قرار داشت. بنظر میرسید که نیمرخ خشن و سرد صورتش هم از مرمر ساخته شده باشد اما لبخندی که بر لبهای بیرنگش وجود داشت از اندوهی سوزناک و غمی که بطفولیت تعلق دارد حکایت میکرد. سویدریگایلو ف دخترک را میشناخت. نزدیک تابوت نه تصاویر مذهبی و نه مشعلهای فروزانی

وجود داشت و نه کسی دعا میکرد. این تابوت دختری بود که خودکشی کرده بود. در سن چهارده سالگی توهین و هتک ناموسی که وجدان بچگانه‌اش را وحشتزده ساخته بود سبب شکستن قلبش گردیده و روح فرشته‌آسایش را از حس شرمساری که سزاوار آن نبود مملو و از سینه‌اش آخرین فریاد یأس را بیرون آورده بود. ولی این فریاد در وسط شبی تیره و مرطوب و سرد بوسیله خروش باد خفه شده بود...

سویدریگایلو ف بیدار شد و تختخواب خود را ترك کرده پنجره نزدیک شده. پس از آنکه با کورمالی چفت پنجره را یافت آنرا باز کرد. صورت و نیم‌تنه خود را در معرض باد سردی که داخل اتاق کوچک میشد قرار داد. حتماً در زیر پنجره باغی بود که احتمال داشت تفریحگاه باشد. بدون شك روزها در آنجا اشخاص آواز میخواندند و بر روی میز کوچکی چای خورده میشد. اما اکنون همه چیز در ظلمت فرورفته بود و اشیاء بصورت لکه‌های سیاه تقریباً نامعلومی دیده میشدند. مدت پنج دقیقه سویدریگایلو ف به پنجره تکیه کرده در تاریکی بیابین نگاه میکرد. در نیمه شب صدای دو تیر طنین انداز گردید.

با خود فکر کرد: «آه این علامتی است! رودخانه طنیان کرده است. امروز صبح قسمت‌های پائین شهر را سیل فرا خواهد گرفت. موش‌ها در میان زیرزمین‌ها غرق خواهند شد. مستأجرین طبقات اول ساختمانها در حالیکه خیس آب میباشند در میان باران و باد اشیاء بی‌ارزش و ناقابل خود را بیرون خواهند آورد. مجبور خواهند شد آنها را بطبقات بالا ببرند... اما ساعت چند است؟» در همان لحظه‌ای که این پرسش را از خود میکرد ساعتی دیواری سه زنگ زد. «آه! يك ساعت دیگر روز خواهد شد! چرا منتظر شوم؟ الساعة بجزیره پتروسکی میروم، سپس پنجره را باز کرده شمع را روشن نمود و لباس پوشید. آنگاه شمعدان را در دست گرفته از اتاق بیرون رفت تا مستخدم را بیدار کند و حساب خود را پرداخته و خارج شود «حالا مناسب‌ترین موقع هاست. وقتی بهتر از این نمیتوان یافت».

مدتی در دالان تنگ و دراز سرگردان شد، چون کسی را پیدا نکرد میخواست بصدای بلند صدا کند. ناگهان در گوشه تاریکی ما بین گنجه کهنه و دری چیز عجیبی که چون موجود زنده‌ای بود کشف کرد. پس از اینکه با شمع خم شد و نگاه کرد دید که دختری تقریباً پنج‌ساله است. میلرزید و گریه میکرد. لباسش چون پارچه قاب‌شوئی خیس بود. دیدن سویدریگایلو ف سبب وحشت او نگردید ولی با چشمان درشت سیاهش که از تعجب حکایت میکردند باو نگاه کرد. همانطور که بچه‌ها پس از گریه فراوان تسلی یافته و گاهگاهی حق و هق گریه میکنند میگريست. صورتش رنگ پریده و رنجور از سرما بگوشه‌ای پناه آورده بود. اما «چه تصادفی اورا باینجا آورده بود! بدون شك در آن گوشه پناه آورده و تمام شب را نخوابیده است» شروع به سؤال کردن از او نمود. دختر با صدای بچگانه خود داستان طولی را شروع کرد که در آن صحبت از «مامان» و «فنجان شکستن» بود.

سویدریگایلو ف اینطور حدس زد که این طفل مورد علاقه والدینش نیست و لابد مادرش که شاید از آشپزهای مهمانخانه باشد مشروب نوشیده و او را اذیت میکند. دخترک

فنجانی را شکسته و از ترس تنبیه هنگام شب در میان باران شدید از خانه فرار کرده است. پس از اینکه مدتی در بیرون مانده مخفیانه مراجعت و پشت گنجه پنهان گشته تمام شب را لرزان و گریه کنان در آنجا مانده است. از تاریکی و بیش از آن از فکر اینکه بواسطه شکستن فنجان و فرارش کتک خواهد خورد وحشتزده شده بود.

سویدریگایلو ف اورا در میان بازوانش گرفته باطاق خود برد و او را بر روی تخت خواب گذاشت و شروع به بیرون آوردن لباس کرد.

دخترک جوراب پیا نداشت و کفشهای سوراخش مثل اینکه تمام شب در آب فرو رفته باشند خیس بود - پس از اینکه لباس های او را بیرون آورد او را با دقت در میان لحاف پیچید. دختر فوراً خوابید.

سویدریگایلو ف پس از انجام این کارها دوباره در افکار محزون خود فرورفت. با احساس غضب بخود میگفت: «در چه کارهایی مداخله میکنم! چه حماقتی!»، در حالیکه خشمگین بود شمع را برداشت و بجستجوی مستخدم پرداخت تا هر چه زودتر مهمانخانه را ترك کند. هنگامیکه در را باز میکرد برگشته و نگاهی بردخترک انداخت تا مطمئن شود دختر خواب است و چگونه میخوابد، فحشی داده فریاد زد:

«آه! دخترک ولگردی است، با دقت لحاف را که سردختر زیر آن بود بلند کرد. دختر در خواب عمیقی فرو رفته، در میان رختخواب گرم شده و گونه بیرنگش رنگین گشته بود. چیز عجیب آنکه سرخی رنگ صورتش شدیدتر از سرخی طبیعی صورت اطفال بود. سویدریگایلو ف فکر کرد: «سرخی تب است»، مثل اینکه دختر مشروب نوشیده بود. لب های سرخش مشتمل بنظر میرسید. غفلتاً تصور میکرد که می بیند مژگان سیاه دخترک خواب آلود چشمک خفینی میزنند. در زیر پلکهای نیمه بسته او حرکت مردمک چشم را تشخیص داد که حکایت از بدجنسی و تزویری غیر بچگانه مینمود. آیا دختر خواب نبود و تظاهر بخواب می نمود، بلی، بر لبانش لبخندی دیده میشد مثل اینکه بخواهد تمایل بخنده را در خود خفه کند انتهای لبهایش میلرزید اما ناگاه از خودداری دست برداشته واضح خندید، بر روی این قیافه ای که دیگر اثری از بچگی در آن نبود آثار بیشرمی و تحریک مشاهده میشد. قیافه اش صورت يك روسپی فرانسوی را بخود گرفته بود. اینک چشمها را باز میکند؛ چشمهای با نگاههای شهوت انگیز و شیفته ای - سویدریگایلو ف را احاطه کرده باو میخندیدند و او را صدا میزدند... همچ چیز مانند این قیافه بچگانه ای که تمام خطوطش حکایت از شهوترانی و هرزگی مینمود، تنفر انگیز نبود.

سویدریگایلو ف که دچار وحشتی حقیقی شده بود فریاد زد: «چطور! در پنج سالگی! آیا ممکن است؟»

اینک دخترک صورت مشتمل خود را متوجه او گردانیده دستها را بسوی دراز کرد. سویدریگایلو ف با نفرت فریاد زد: «آه! ملعون!»، دستش را بسوی او دراز کرد و در همان

حال بیدار شد . بر روی تختخواب دراز کشیده و خود را میان لحاف پیچیده دید - شمع روشن نبود . هوا روشن میشد و تمام شب را گرفتار کابوس بودم ، روی تختخواب نشست و با کمال خشم مشاهده کرد که خمیده و خرد شده است . در خارج مه غلیظی که از ماوراء آن چیزی تشخیص داده نمیشد وجود داشت . نزدیک ساعت پنج بود . سویدریگایلو ف مدتی خوابیده بود! برخاسته لباسهای مرطوبش را پوشیده و چون احساس کرد طپانچه در جیبش است آنرا بیرون کشیده و نگاه کرد تا مطمئن شود چاشنی آن خوب جا گرفته است یا نه سپس نشسته و بر اولین صفحه دفترچه اش چند سطر را با حروف درشت نوشت . پس از آنکه دوباره آنها را خواند آرنجها را روی میز گذاشته در افکار خود فرو رفت . مگسها از باقیمانده خوراک تغذیه میکردند . مدتی با آنها نگاه کرد ، سپس مشغول شکار کردنشان شد . بالاخره از کاری که خود را بآن مشغول داشته بود در شگفت شده و ناگهان متوجه وضعیت فعلی خود شده . سرعت از اطاق بیرون رفت . لحظه ای بعد در میان کوچه بود .

مه ضخیمی شهر را پوشانده بود . سویدریگایلو ف در جهت رودخانه نوای کوچک راه میرفت و در حالی که بر کرانه چوبین و لفظان راه میرفت ، جزیره پتروسکی را با راههای باریک و مزارع و درختها و بیشه های در عالم خیال میدید ... در تمام خیابان يك نفر پیاده یا سوار در شگه دیده نمیشد . خانه های کوچک زرد رنگی که در یچه هایشان بسته بود منظره کثیف و غم انگیزی داشتند . سرما و رطوبت سبب لرزش این رهگذر سحر خیز می گردید . گاهگاهی که تابلوی دکانی را مشاهده میکرد بی اختیار آنرا میخواند . پس از آنکه بانتهای کرانه چوبین خیابان نزدیک خانه بزرگ سنگی رسید سگی بسیار زشت را دید که دمش را مابین پاهایش فشرده از خیابان عبور میکرد . مردی مست چون مرده ای در وسط پیاده رو دراز کشیده و صورتش بر روی زمین قرار داشت . سویدریگایلو ف لحظه ای مست را نگاه کرد و از آنجا گذشت . درست چپ يك مناره محل دیدبانی را مشاهده کرد ، با خود اندیشید : چه لزومی دارد به جزیره پتروسکی بروم ، همین جا خوب است . در اینجا يك نفر هم وجود دارد که رسماً شاهد قضیه خواهد بود ... ، بنفکر جدید خود لبخندی زده بطرف کوچه رفت . در آنجا ساختمانی بود که بر منار مسلط بود . مردی که خود را در شنلی سربازی پیچیده بود و کاسکتی یونانی بر سر داشت بدر تکیه داده بود چون سویدریگایلو ف را دید از گوشه چشم نگاه عبوس بر او انداخت . قیافه اش وضع اندوهگین و کج خلقی را داشت که گذشت قرون بر صورت افراد بنی اسرائیل گذاشته است . مدتی مرد و بنخاموشی یکدیگر را و رانداز کردند . بالاخره بنظر سرباز عجیب آمد مردی که مست نباشد در سه قدمی او ایستاده و بدون آنکه کلمه ای سخن گوید باو خیره شود . در حالی که بدر تکیه داده بود پرسید :

- چه میخواهید؟

سویدریگایلو ف پاسخ داد - هیچ چیز نمیخواهم . آقا سلام

- راه خود را ادامه دهید .

- من بخارجه میروم.

- چطور؟ بخارجه؟

- بامریکا میروم.

- آمریکا؟

سویدریگایلو ف طبانچه را از جیب بیرون آورده پر کرد. سرباز ابروها را بالا برد.

- اینجا جای اینطور شوخی ها نیست!

- برای چه؟

- برای اینکه اینجا جایش نیست.

- اهمیت ندارد، دوست من، با این حال خوب جایی است اگر از تو پرسیدند بگو

که من بامریکا رفتم.

لوله طبانچه را بر شقیقه راست خود گذاست.

سرباز در حالیکه چشمانش را بیش از پیش باز میکرد گفت:

- در اینجا نمیشود این کار را کرد اینجا جایش نیست!

سویدریگایلو ف بر ماشه طبانچه فشار آورد...

-۶-

همان روز بین ساعت شش و هفت عصر راسکلنیکوف بخانه مادر و خواهر خود رفت آنها در همان خانه ای که رازومینخین درباره آن صحبت کرده و در عمارت با کالیف واقع بود منزل داشتند راسکلنیکوف هنگامیکه از پله ها بالا میرفت مردد بود مهبذا بهیچ قیمت حاضر نبود برگردد و تصمیم داشت از آنها دیدن کند.

با خود فکر میکرد آنها هیچ اطلاعی ندارند و عادت کرده اند مرا مرد عجیبی بیندازند. لباسهایش گل آلود و کثیف بود. از طرفی خستگی بدنی و کشمکش که بیست و چهار ساعت بود در درون او حادث گشته بود صورتش را بحدی تغییر داده بود که شناخته نمیشد. معلوم نبود که جوان تمام شب را در کجا گذرانیده است اما بهر صورت تصمیم گرفته بود.

در را زد و مادرش در را باز کرد. دنیا بیرون رفته و کلفت آنها هم در آن لحظه منزل نبود. پولشری ابتدا از تعجب و خوشحالی ساکت ماند سپس دست پسرش را گرفت و بداخل اتاق کشید. با صدائی که از تأثیر بلرزش در آمده بود گفت:

- آه! آمدی! رودیا، اگر حماقت میکنم و از تو با اشک پذیرائی مینمایم عصبانی نشو.

این اشکها از خوشحالی جاری میشود.

تصور میکنی که من غمگین هستم؟ نه، خوشحالم و میخندم. فقط این عادت ابلهانه را دارم که اشک بریزم. از روز مرگ پدرت من در هر موردی گریه میکنم بنشین، عزیزم می بینم که خسته هستی. آه! چقدر کثیف هستی!

- مادر؟ دیروز زیر باران ماندم.

پولشری بتندی حرف اورا قطع کرد - اهمیت ندارد! تو تصور میکردی که با کنجکاوای زنانه از تو سؤال خواهم کرد. آسوده باش. میفهمم، همه چیز را میفهمم اکنون کمی با اوضاع این شهر آشنا شده‌ام و ملاحظه میکنم که اهالی پترزبورگ از همشهریهای ما عاقل‌ترند. با خود گفتم احتیاجی نیست که در کارهای تو مداخله کنم. در صورتیکه خدا میداند منم تو با چه افکاری مشغول است آیا با سؤالات بی‌موقع تو را آشفته میسازم! ... آه! پروردگارا! ملاحظه میکنی رودیا؟ برای مرتبه سوم است که مقاله‌ای را که تو در یکی از مجلات منتشر کرده‌ای میخوانم. رازومینخین آنرا برای من آورد. با خواندن آن مقاله موضوع برای من کشف شد. از آن پس تمام موضوع برای من روشن شد و فهمیدم چقدر احمق بوده‌ام. با خود گفتم افکار جدیدی منم اورا مشغول داشته است. اومیل ندارد که در حین تفکر حواسش را پرت کنند. تمام دانشمندان اینطور هستند، با وجود اینکه نوشته‌های تو را با دقت خواندم در مقاله توبه‌ی مطالب هست که درک نمیکنم اما با این جهلی که دارم اگر قسمتی از آنرا نفهمم تعجب نخواهم کرد.

- مادر آنرا بمن نشان بدهید.

راسکنیکوف مجله را برداشت و نظر سریعی بر مقاله‌اش انداخت. يك نفر نویسنده هنگامیکه اولین نوشته‌اش را چاپ شده ببیند لذت زیادی میبرد مخصوصاً وقتی که سنش بیش از بیست و سه سال نباشد. قهرمان ماهم با اینکه گرفتار اندیشه‌های ناگواری بود نتوانست از احساس خوشحالی خودداری کند اما این احساس بیش از لحظه‌ای طول نکشید. پس از خواندن چند سطر ابروها را درهم کشید ورنجی و وحشت انگیز قلبش را فشرد.

قرائت این مقاله ناگهان تمام آشوبهای روحی ماههای اخیرش را بیادش آورد با اکراه شدیدی مقاله را بر روی میز انداخت.

- اما، رودیا هر قدر هم من احمق باشم می‌توانم بفهمم که بهمین زودیها اگر مقام اول را در عالم دارا نشوی از دانشمندان درجه اول خواهی شد. آنوقت آنها جرأت میکنند بگویند تودیوانه هستی! ها! ها! ها! تونمیدانستی که این فکر بر آنها آمده است؟ آه! بیچاره‌ها! بعلاوه آنها از کجا میتوانند بفهمند دانائی چیست؟ آنوقت فکر کن که دنیا هم نزدیک بود این حرف را قبول کند! آیا ممکن است! رودیا! شش هفت روز است وقتی فکر میکنم تو چطور لباس می‌پوشی و خوراک می‌خوری و در چه محلی منزل داری اندو عناك میشود اما اکنون تصور میکنم که این فکر من از روی حماقت است! زیرا بمحض آنکه تو بخواهی باهوش و ذوقی که داری فوراً بتمول خواهی رسید. بدون شك فعلا تو مشغول قضایای بسیار مهمتری هستی و در فکر تمول نیستی...

- مادر، دنیا اینجا نیست؟

- نه، رودیا. او بیشتر اوقات بیرون است و مرا تنها میگذارد. رازومینخین بدیدن من می‌آید و درباره تو صحبت میکند. او تو را دوست میدارد و بتو علاقمند است. اما از

اینکه خواهرت چندان مواظب من نیست شکایتی ندارم. اگر میخواهد نگذارد از کارهایش مطلع شوم آزاد است. من چیزی را از بچه‌هایم پنهان نمیکنم. بدون شك اطمینان دارم که دنیا خیلی عاقل است و بعلاوه نسبت بمن و تو محبت دارد... اما نمیدانم بالاخره کار بکجا خواهد رسید... از اینکه اینجا نیست تا از دیدار تو استناده کند متأسف هستم. وقتیکه مراجعت کرد باو خواهم گفت «در غیبت تو برادرت باینجا آمد؛ در این مدت کجا بودی؟»، رودیا، هر وقت فرصت کردی سراغ ما بیا اگر آزاد نیستی خود را بزحمت نیانداز من صبر خواهم کرد. همینقدر که بدانم تو مرا دوست میداری کافی است. من نوشته‌های تو را خواهم خواند و گاهی بدیدنم خواهی آمد. دیگر بیش از این چه انتظاری میتوانم داشته باشم. می‌بینم که امروز برای تسلی خاطر من بدیدنم آمده‌ای.

غفلتاً پولشری بگریه افتاد.

– باز هم شروع کردم! بمن توجه نکن! من دیوانه هستم! ناگه برخاسته گفت: آه! پروردگارا! من هیچ در فکر نیستم. قهوه داریم و بتو نمیده‌م! حال معنی خودخواهی اشخاص پیرا میفهمم. الساعه میآورم!

– مادر، زحمت نکش من میروم. من برای اینکار بدینجا نیامده‌ام خواهش میکنم حرفهای مرا گوش کن.

پولشری با کمروئی بپسرش نزدیک شد. راسکلنیکوف پرسید:

– مادر، هر اتفاقی بیفتد، هر چه درباره من بشنوید آیا باز هم مانند امروز مرادوست خواهید داشت؟

این کلمات پیش از آنکه فرصت کند معنی آنها را بسنجد بی‌اختیار از ته قلبش بیرون جست.

– رودیا، تو را چه میشود؟ چطور جرأت میکنی این سؤال را از من بکنی؟ که می‌تواند نزد من از تو بد بگوید؟ اگر کسی اینکار را بکند از شنیدن حرفهایش امتناع نموده بیرونش خواهم کرد.

– منظورم از دیدن شما آن بود که شما اطمینان دهم که همیشه شما را دوست داشته‌ام اکنون خیلی خوشحالم که تنها هستیم و دنیا اینجا نیست. ممکن است روزی شما بدبخت شوید معذرت بدانید که پسران شما را بیش از خودش دوست دارد و اگر در محبت او شك دارید اشتباه میکنید. هرگز از دوست داشتن شما دست بر نخواهم داشت. خوب بس است تصور کردم که لازم است بیش از هر چیز شمارا مطمئن نمایم...

پولشری بخاموشی پسرش را در آغوش کشیده او را بسینه خود فشرد و اشکهایش جاری شد. بالاخره گفت:

– رودیا، نمیدانم تو را چه میشود. تاکنون فکر میکردم حضور ما تو را کسل میکند. اکنون ملاحظه میکنم که بدبختی بزرگی تو را تهدید مینماید و در آشفتگی بسر میبری. رودیا از اینکه درباره این موضوع با تو سخن میگویم مرا ببخش. همیشه بفکر آن هستم و

بدین واسطه بیخوابی میکشم. شب قبل خواهرت دچار هذیان شده بود و نام تو لاینقطع در حرفهایش تکرار میشد. چند کلمه‌ای شنیدم، اما چیزی نفهمیدم از امروز صبح تا هنگام آمدن تو مانند محکومی بودم که منتظر اعدام باشد. پیش از وقت قلبم گواهی میداد که اتفاقی خواهد افتاد.

رودیا، کجا میروی؟ مثل اینکه میخواهی بروی. اینطور نیست؟

- بلی.

- حدس زده بودم! اگر باید بروی منم میتوانم با تو بیایم. دنیا هم همراه ما خواهد آمد. او تو را دوست میدارد، خیلی هم دوست دارد. اگر لازم است سونیارا هم با خودمان خواهیم برد. ملاحظه میکنی حاضرم او را بدختری خود بپذیرم. رازومین در تهیه وسائل حرکت با ما کمک خواهد کرد... اما... تو کجا میروی؟

- خدا حافظ، مادر

پولشری فریاد زد: چطور؟ همین امروز میروی؟ مثل اینکه برای مادر بیچاره صحبت از جدائی دائمی بود.

- نمیتوانم بمانم. حتماً باید شمارا ترک کنم...

- ممکن نیست من هم با تو بیایم؟

- نه، اما بر زمین زانو زده و در درگاه خدا مرادعا کنید. شاید دعای شمارا بپذیرد.

- آیا خواهد پذیرفت؟ من تو را دعا خواهم کرد... آه! پروردگارا!

خیلی مایل بود که خواهرش در این جلسه حضور نداشته باشد، برای اینکه محبتش آزادانه ابراز شود لازم بود با مادرش تنها باشد و اگر کسی دیگر حتی دنیا شاهد این صحنه میبود سبب ناراحتی او میشد. پپای مادرش افتاد و پاهای او را بوسید. پولشری و پرش در حالی که یکدیگر را در آغوش گرفته بودند گریه میکردند. پولشری دیگر سئوالی نکرد. فهمید که پرش دچار بحران دهشت‌انگیزی است ولی طولی نخواهد کشید سر نوشتش معلوم خواهد شد. در حالیکه زاری میکرد گفت:

- رودیای عزیزم! اینک اکنون مثل دوران طفولیت شده‌ای. در آن زمان هم بهمین

طریق میآمدی بوسه و نوازشهای ترا تقدیم من مینمودی. هنگامی که پدرت زنده بود در میان بدبختی‌هایی که داشتیم جز حضور تو مایه تسلیتی نداشتیم و از روزی که او را گور کردیم تاکنون چه روزهایی که من و تو بر سر قبرش مثل امروز یکدیگر را در آغوش گرفته و گریه کرده‌ایم! اگر مدتی است گریه میکنم برای آنستکه قلب مادری من حوادث شومی را خبر میدهد. همان روزیکه بپترزبورگ رسیدیم قیافه تو همه چیز را بمن فهماند و امروز وقتیکه در را بروی تو باز کردم چون تو را دیدم فکر کردم که ساعت قطعی فرارسیده است. رودیا آیا بهمین زودیها میروی؟

- نه

- باز خواهی آمد؟

- بلی ... خواهم آمد.
 - رودیا عصبانی نشو، جرأت نمیکنم از تو سؤال بکنم، فقط دو کلمه از تو می‌پرسم
 خیلی دور از اینجا میروی؟
 - خیلی دور
 - در آنجا کار بامقامی خواهی داشت؟
 - آنچه را خدای من بخواهد خواهم داشت ... فقط برای من دعا کنید...
 راسکلنیکوف میخواست بیرون رود اما مادرش خود را باو آویخت و بانومیدی بصورت
 او نگاه کرد. جوان که متوجه این رنج دلخراش گردید از اینکه بدیدن او آمده بود بسیار
 تأسف خورد و گفت :
 - مادر، بس است

- برای همیشه نمیروی؟ بهمین زودبها راه خواهی افتاد؟ فردا خواهی آمد؟
 - بلی ، خدا حافظ

بالاخره توانست فرار کند. هوا بدون اینکه خفه کننده باشد گرم بود. از صبح آسمان
 صاف شده بود. راسکلنیکوف بسرعت بخانه خود برگشت . میخواست پیش از غروب آفتاب
 کارها را تمام کند.

در این لحظه هر نوع ملاقاتی برایش نامطبوع بود . وقتی که داخل خانه شد ملاحظه
 کرد ناستازیا که مشغول تهیه چای بود از کار دست کشیده باچشمان کنجکاو او را تعقیب
 میکند. از خود پرسید « آیا کسی در منزل من است؟ » برخلاف میل خود بفکر پرفیر نفرت انگیز
 افتاد. اما وقتی که در را باز کرد و نیارا در اطاق خود دید. دختر بروی نیمکت نشسته و متفکر
 بود. بدون شك مدتی بود که منتظر برادرش بود. راسکلنیکوف در آستانه ایستاد. دنیا حرکتی
 حاکی از وحشت نکرد. برخاست و مدتی باو نگاه کرد. اندوه شدیدی در چشمان دنیا خوانده میشد.
 همین نگاه براسکلنیکوف ثابت کرد که خواهرش همه چیز را میداند با تردید پرسید:

- آیا باید بتو نزدیک شوم یا بروم؟

- امروز در منزل سونیا منتظر تو بودم. تصور میکردیم تورا در آنجا خواهیم دید.
 راسکلنیکوف داخل اطاق شد و با حال کوفتگی خود را روی يك صندلی انداخت.
 - دنیا، احساس ضعف میکنم . خیلی خسته هستم و مخصوصاً در این موقع تمام قوای
 خود را لازم دارم.

نگاهی بی اعتماد بر خواهرش انداخت

- پس تمام شب قبل را در کجا بودی؟

- خوب بخاطر ندارم . خواهر ، ملاحظه میکنی، میخواستم تصمیمی قطعی بگیرم و
 چند دفعه برو دخانه نوا نزدیک شدم . این را بخاطر دارم، قصد داشتم بدین طریق کار را
 خاتمه دهم... اما... نتوانستم خود را باین عمل راضی کنم... این حرفها را با صدای آهسته
 گفت و کوشش نمود اثر حرفهای خود را در قیافه دنیا بفهمد.

— خدارا شکر. من و سونیا هم از همین میترسیدیم! پس تو هنوز هم بزندگی معتقد هستی. خدارا شکر.

راسکلنیکوف لبخند تلخی زد.

— من بزندگی عقیده نداشتم اما الساعه در منزل مادرمان بودم. گریه کنان یکدیگر را در آغوش گرفتیم. من مذهبی نیستم و با اینحال از او خواهش کردم برای من دعا کند. دونیا خدا میدانم چگونه میشود. خودم از آنچه احساس میکنم چیزی نمیفهمم.

دونیا با وحشت پرسید: تو سراغ مادرمان رفتی؟ با او صحبت کردی؟ آیا ممکن است آن موضوع را با او بگوئی

— نه، با او نگفتم اما از چیزی مشکوک است. شب پیش هذیان گفتن تو را شنیده بودم. مطمئن هستم که تاکنون نصف این راز را حدس زده است. شاید خبط کردم بدیدن او رفتم. نمیدانم چرا اینکار را کردم. دونیا من آدم پستی هستم.

— اما انسان میتواند با استقبال مجازات برود. خواهی رفت؟ اینطور نیست؟

— الساعه میروم. برای فرار از این بیشرافتی میخواستم خود را غرق کنم اما هنگامیکه میخواستم خویشتن را در آب بیفکنم با خود گفتم که مرد قوی نباید از شرمساری ترس داشته باشد. دونیا آیا این از غرور است؟

— بله، رودیا

برقی در چشمان تیره اش روشن شد. بنظر میرسید از اینکه غرور خود را حفظ کرده است خوشحال میباشد. بالبخند نامطبوعی پرسید:

— خواهر فکر نمیکنی که از آب ترسیده ام.

دختر که از این پندار آزرده شد جواب داد: آه! رودیا بس است.

هر دو مدت ده دقیقه خاموش ماندند. راسکلنیکوف چشمانش را پائین انداخته بود. دونیا بارنج و تالم باو نگاه میکرد. ناگهان راسکلنیکوف برخاست.

— وقت میگذرد، هنگام رفتن است. من خود را تسلیم میکنم اما نمیدانم چرا اینکار را میکنم.

اشکهای درشتی بر گونه های دونیا ظاهر گردید.

— خواهر تو گریه میکنی! اما آیا میتوانی بمن دست بدی.

— مگر در این قسمت شکی داشتی؟

برادرش را با قوت بر سینه فشرده فریاد زد.

— مگر با تسلیم نمودن خود بمجازات، نصف جنایت خویش را پاک نخواهی کرد؟

ناگهان با خشم گفت: جنایت؟ چه جنایتی؟ کشتن حشره ای کثیف و موزی، نابود کردن پیرزن رباخواری که برای همه مضر بود، از بین بردن زالوئی که خون فقرار را میمکید جنایت

نام دارد؟ برای چنان جنایتی باید چهل گناه دیگر بخشوده شود! من هیچ بفکر آن نیستم و نمیخواهم آنرا پاک کنم. چرا تمام آنها از هر طرف فریاد میزنند «جنایت! جنایت!» اکنون که قصد کرده‌ام بلاعوض باین بیشرافتی تن دهم، فقط اکنون ابلهانه بودن تصمیم جنون-آمیزی که گرفته‌ام بنظرم ظاهر میشود. پرفیر میگفت اگر تسلیم شوم برفع من است. اگر دست زدن باین اقدام برای خاطر منفعت شخصی نباشد از روی پستی و ناتوانی است.

دونیا با تعجب پاسخ داد: برادر، چه میگوئی؟ بالاخره تو مرتکب قتل شده‌ای!

با حرارت زیادی جواب داد: خوب، چطور شد! همه کس قتل میکند. همیشه امواج خون بر روی زمین جاری بوده است. چنانکه آنهائیکه خون را مثل آب جاری میکنند بعدها صاحب بزرگترین افتخارات شده و جزه نیکوکاران نوع بشر خوانده میشوند. پیش از آنکه درباره موضوعی قضاوت کنی از نزدیک در آن دقت کن. منم میخواستم بمردم خوبی کنم. باصداها و هزاران کارهای خوب این حماقت را تلافی میکردم. بهتر است بجای حماقت بگویم ناشیکری زیرا این فکر آن قدر که امروز ابلهانه بنظر میرسد، ابلهانه نیست؛ بهترین نقشه‌ها اگر واجه با عدم موفقیت گردد احماقانه بنظر خواهد رسید، با این کار من فقط میخواستم وضع مستقلى برای خود ایجاد کرده و منابمی بدست آورم. سپس میتوانستم شروع بترقی نمایم. اما موفق نشدم از اینجهت آدم پستی بیش نیستم. اگره وفق شده بودم برای من تاج افتخار میساختمند. در صورتی که اکنون فقط مناسب آن هستم که مرا جلو سگها بیندازند!

- نه، موضوع این نیست! برادر چه میگوئی؟

- راست است که من موافق قواعد زیباشناسی عمل نکرده‌ام! من نمیفهمم چرا بمب انداختن بريك شهر محاصره شده زیباتر و افتخارآمیزتر از کشتن يك نفر با ضرب تبر است! ترس از قواعد جمال شناسی اولین علامت ناتوانی است! هیچ وقت بهتر از امروز این قسمت را درك نکرده‌ام و اکنون کمتر میفهمم چه جنایتی مرتکب شده‌ام؛ هرگز با اندازه امروز باین قسمت عقیده نداشته‌ام.

صورت رنگ پریده و لاغرش ناگهان رنگین شد. اما هنگامیکه اظهار تعجب اخبر را کرد ناگهان چشمانش با چشمهای دونیا تصادف کرد. خواهرش با چنان اندوهی باو نگاه میکرد که او هیجان خود را از دست داد. نتوانست از این که با خود بگوید که سبب بدبختی خواهرش و مادرش شده است خودداری کند...

- دونیای عزیز! اگر من گناهکار هستم مرا ببخش (با اینکه اگر واقعا گناهکار باشم شایستگی هیچگونه بخشایشی را ندارم) خدا حافظ! باهمدیگر بحث نکنیم! وقت رفتن است. تمنا میکنم مرا تعقیب نکنی، باید یکنفر دیگر را هم ببینم... برو الساعه مادرمان را پیدا کن و پهلوی او بمان. این آخرین خواهشی است که از تو میکنم. او را ترك نکن. من در حال اضطراب رهائش کردم و میترسم نتواند در برابر اندوهی که دارد مقاومت کند. یا میمیرد یا

دیوانه میشود. پس تو از او توجه کن! راز و میخیز شمارا رها نخواهد کرد، با او صحبت کرده‌ام... برای خاطر من گریه نکن هر چند من قاتل هستم کوشش میکنم تمام عمرم شجاع و شرافتمند باشم. شاید روزی اسم مرا بشنوی. خواهی دید که من سبب پیشرافتی شما نخواهم شد، ثابت خواهم کرد که... چون وقتی که این قول‌ها را میداد در چشمان دنیا وضع عجیبی مشاهده نمود با شتاب اضافه کرد - فعلا بامید دیدار. چرا اینطور گریه میکنی؟ گریه نکن ما برای همیشه از همدیگر جدا نمیشویم!.. آه! بله! صبر کن فراموش کردم که بگویم...

بسوی میز رفت و کتاب بزرگی را که از گرد پوشیده شده بود برداشت و از میان آن تصویری را که بارنگ بر صحنه‌ای از عاج نقاشی شده بود بیرون آورد. این تصویر دختر صاحبخانه‌اش بود که زمانی او را دوست میداشت. لحظه‌ای این صورت با حالت و دردمند را مشاهده کرد سپس آنرا بوسیده و بدو نیا داد. متفکرانه گفت:

- بارها با این دختر فقط با او درباره این موضوع صحبت کرده‌ام. من این نقشه‌ای را که میبایستی چنان نتیجه تأسف آوری داشته باشد با او در میان نهادم. دنیا آسوده باش او هم باندازه تو از این فکر منقلب شد و خیلی خوشحال هستم که فوت کرد سپس بموضوع اصلی اشتغال خاطرش بازگشته ادامه داد: اصل مطلب این است که اکنون بدانم آیا حساب کاربرا که میخواهم بکنم کرده‌ام و حاضر هستم تمام نتایج این اقدام را بپذیرم یا نه. اینطور ادعا میکنند که این آزمایش برای من لازم است. آیا راست است؟ هنگامیکه پس از تحمل بیست سال رنج زندان خرد و شکسته از آنجا بیرون آیم کدام نیروی روحی را بدست آورده‌ام؟ آیا آنوقت زندگی برای من ارزش زحمتش را خواهد داشت؟ با این حال من تحمل بار این چنین زندگی را قبول میکنم. آه امروز صبح وقتیکه میخواستم خودم را در رودخانه بیندازم احساس کردم چقدر ترسو هستم!

بالاخره هردو خارج شدند. دنیا این گفتگوی مشقت‌آور را فقط بواسطه محبتی که برادرش داشت تحمل نمود. در میان کوچه از همدیگر جدا شدند. پس از اینکه پنجاه قدم دور شد دختر جوان بمقبر برگشت تا برای آخرین دفعه برادرش را ببیند. راسکلنیکوف هم وقتی سر پیچ کوچه رسید نگاهی بقفا انداخت. چشم‌هایشان بایکدیگر تلافی کرد ولی چون مشاهده کرد که نگاه خواهرش بر او خیره شده است از روی بیطاعتی و غضب حرکتی کرد تا او را بادامه راهش وادار کند. سپس در پیچ کوچه ناپدید گردید.

-۷-

وقتیکه راسکلنیکوف بخانه سونیا رسید هوا تاریک شده بود. سونیا تمام آنروز را با تشویش در انتظار بسربرد، هنگام صبح دنیا بدیدن او رفته بود. چون دنیا روز قبل از سویدریگایلو ف شنیده بود که سونیا از آن موضوع اطلاع دارد از این جهت بمنزل او رفت. صحبت این دوزن را بتفصیل شرح نخواهم داد. همینقدر باید گفت که با همدیگر گریه کردند

و دوست صمیمی شدند. سونیا اقلاً سبب تسلیم خاطر دونیا گردید زیرا دانست برادرش تنها نخواهد بود و رودیا اولین دفعه نزد سونیا اعتراف کرده است. هنگامی که احساس کرد احتیاج دارد که راز خود را بیک نفر بشارد با و روی آورده است. پس این زن تاهر جا که سرنوشت رودیا را ببرد همراه او خواهد رفت. دونیا بدون آنکه سؤالی در این خصوص کرده باشد باین قسمت اطمینان داشت. بانوعی احترام بسونیا نگاه میکرد که سبب شرمساری دختر میشد زیرا او خود را لایق آن نمیدانست که چشم بر دونیا بیندازد. از هنگامی که دونیا بدیدن راسکلنیکوف رفته بود تصویر دختری که در آن روز با چنان طنازی با و سلام کرده بود مانند یکی از زیباترین مناظر خاموش نشدنی زندگانی در خاطرش باقی مانده بود.

بالاخره دونیا تصمیم گرفت بمنزل برادرش رفته منتظر او گردد. زیرا نمیتوانست کاری جز این بکند.

سونیا تنها کسی نبود که ترس انتحار راسکلنیکوف سبب ناراحتیش شده باشد، دونیا هم از این قسمت میترسید. دودختر جوان هنگامیکه باهمدیگر صحبت میکردند دلایلی برای آرام کردن یکدیگر میآوردند و تا اندازه ای هم باین کار موفق شدند.

بمحض اینکه از یکدیگر جدا شدند هر یک از آنها مجدداً گرفتار اضطراب گردید. سونیا حرفهایی را که سویدریگا یلوف شب قبل با و گفته بود بخاطر آورد: «راسکلنیکوف دوراه در پیش دارد: بسبیری برود یا خودکشی کند» بملاوه سونیا از غرور جوان و مذهبی نبودن او اطلاع داشت. بانومبیدی فکر میکرد «آیا ممکن است بواسطه ترس از مرگ حاضر شود بزندگی خود ادامه دهد؟» تقریباً دیگر شکی نداشت که مرد بدبخت بحیات خویش خاتمه داده است که ناگاه دید راسکلنیکوف داخل اطاقش شد. فریادی از خوشحالی از سینه دختر بیرون آمد. اما پس از آنکه با دقت بیشتری بصورت جوان نگاه کرد ناگهان رنگش پرید. راسکلنیکوف باخنده گفت:

– بلی، سونیا آمده ام صلیبهای تورا بگیرم. تو مرا وادار کردی که بچهارراه بروم زمین را بیوسم و اکنون که میخواهم بدستور تو عمل کنم پس چرا میترسی؟

سونیا با تعجب با و نگاه کرد. این لحن بنظرش عجیب آمد. لرزشی سراپایش را فرا گرفت اما پس از ده دقیقه ای فهمید که اطمینان او ساختگی است. راسکلنیکوف هنگامیکه با او صحبت میکرد بگوشه ای نگاه کرده و بنظر میرسید که میترسد چشمهای خود را بر او بیندازد.

– سونیا ملاحظه میکنی؟ فکر کردم اینطور بهتر است. در این صورت یک مورد... اما حکایت کردن این داستان طول خواهد کشید و من وقت اینکار را ندارم. میدانی از چه خشمناک هستم؟ وقتی فکر میکنم لحظه ای دیگر این احمقها دور من جمع شده چشمها را بمن انداخته و سؤالات ابلهانه ای خواهند کرد و باید بآنها پاسخ گویم عصبانی میشوم. میدانی من سراغ

پرفیر نخواهم رفت زیرا او برای من تحمل ناپذیر است. ترجیح میدهم پهلوی ستوان ایلیا بروم. چقدر متعجب خواهد شد! میتوانم امیدوار باشم که موفق شوم او را متعجب نمایم. اما باید خونسردی بیشتری داشته باشم. در این اواخر خیلی عصبانی شده‌ام. هیچ باور میکنی؟

الساعه چیزی نمانده بود که برای خواهرم مشت گره کنم زیرا برگشته بود که برای آخرین دفعه مرا ببیند.

آیا خیلی پست شده‌ام؟ خوب صلیب‌ها کجاست؟- بنظر نمی‌رسید جوان در حال عادی باشد. نه میتوانست دقیقه‌ای در محلی بماند و نه موفق میشد فکرش را بر موضوع ثابتی متمرکز کند. افکارش بدون ارتباط جانشین یکدیگر میشدند یا بهتر بگوئیم پرت و پلا میگفت. دستهایش کمی میلرزید.

سونیا خاموش بود از جبهه‌ای دو صلیب بیرون آورد یکی از آنها از چوب سرو و دیگری از مس بود. سپس علامت صلیب را بطرف خود و بعد بطرف اسکلنیکوف کشید و صلیب را بگردن وی آویخت.

- این علامت آن است که من رنج میکشم. هه هه! مثل اینکه فقط از امروز شروع برنج بردن کرده‌ام. آن صلیب چوبی مال اشخاص کوچک است. آن صلیب مسی متعلق به - الیزابت بود. آنها برای خودت نگاه میداری. آنها بینم! پس در آن موقع ... او صلیب بگردن داشت؟ دوشیئی مقدس دیگر در منزل پیرزن دیدم: یک صلیب نقره و یک تصویر. در آن موقع آنها را بر روی سینه پیرزن انداختم. حال باید این را بگردنم بیندازم. اما من حرفهای بیمعنی میزنم و کارم را فراموش میکنم گنج هستم!...

ملاحظه میکنی سونیا؟ مخصوصاً آدمم تو را خبردار کنم که بدانی... بلی، همین... فقط برای اینکار آدمم (با وجود این تصور میکردم چیز دیگری دارم بتو بگویم) تو خودت این اقدام را از من خواستی. مرا زندانی میکنند و میل تو انجام میگیرد. پس چرا گریه میکنی؟ تو هم؟ بس است آه! چقدر دردناک است!

چون سونیا را گریان دید قلبش فشرده شد. با خود میگفت: د من برای او چه هستم؟ چرا مانند د دنیا و مادرم نسبت بمن علاقه نشان میدهد؟ او دایه من خواهد شد!

دختر با صدای لرزانی التماس کرد: علامت صلیب بکش و نماز کوچکی هم بخوان.

- خیلی خوب هر قدر که بخوای نماز میخوانم. از صمیم قلب میخوانم

اینها تمام حرفهایی نبود که میل داشت بگوید. چند دفعه علامت صلیب کشید. سونیا دستمال سبزی بدور سرش پیچید. شاید این همان دستمالی بود که مارملادف گفته بود تمام خانواده اش آنها بکار میبرند. این فکر از مغز اسکلنیکوف عبور کرد اما از سؤال کردن در این خصوص خودداری نمود. متوجه شد که دائماً حواسش پرت میشود و خیلی آشفته است. این قسمت او را مشوش میکردانید. ناگهان ملاحظه کرد که سونیا مهیا میشود تا با او بیرون رود.

- چه میکنی؟ میخواهی کجا بیایی؟ اینجا بمان. با صدای خشم آلودی فریاد زد می-
خواهم تنها بروم. سپس بسوی در رفت. هنگامیکه بیرون میرفت با غرغر گفت چه لزومی
دارد عده‌ای دنبال من بیایند.

سونیا اصرار نکرد. راسکلنیکوف حتی از او خدا حافظی هم نکرد. او را فراموش کرده
بود. اکنون فقط يك فکر او را بخود مشغول میداشت در حالی که از پله‌ها پائین میرفت از خود
میپرسید « آیا حقیقتاً کار تمام است؟ آیا وسیله‌ای برای برگشتن بعقب و مرتب کردن کارها
وجود ندارد؟... نمیشود با آنجا بروم؟» معهذافهمید که با سونیا وداع نکرده است. يك فرمان
او کفایت کرده بود که دختر در وسط اطاق ایستاده برجای خویش میخکوب گردد. آنگاه از
خود سؤال دیگری کرد که مدتی بود در مغزش وجود داشت ولی با وضوح خود نمائی نمیکرد.
« چرا بدیدن او رفتم؟ با او گفتم که برای کاری با آنجا رفته‌ام. چه کاری؟ من هیچگونه کاری با
او نداشتم. آیا میخواستم با او اطلاع دهم که با آنجا میروم؟ این کار لازم بود؟ برای اینکه با او
بگویم دوستش دارم با آنجا رفتم؟ الساعة او را مثل سگی دور انداختم! چه احتیاجی بصلیب
او داشتم؟ آه! نه، آنچه که لازم داشتم اشکهای او بود.

آنچه میخواستم لذت بردن از غم و اندوه زیاد او بود! شاید هم منظورم از دیدن او
بدست آوردن وقت بود و میخواستم اندکی سرنوشت شوم را عقب بیندازم! با اینحال جرأت
کرده بودم سرنوشتی عالی را خواستار شوم. من که اینقدر پست و دون همت و ترسو هستم
تصور میکردم برای انجام کارهای بزرگی تعیین شده‌ام.»

در کنار رودخانه راه میرفت. دیگر راه زیادی در پیش نداشت. اما وقتیکه پل رسید
لحظه‌ای توقف کرد و فوراً بسوی بازارگاه رفت. نگاههایش را حریصانه بطرف راست و چپ
متوجه میگردانید. کوشش میکرد در هر چیزی که بر سر راه خود میدید دقت کند و نمیتوانست
توجهش را بچیزی معطوف دارد.

فکر میکرد « هشت روز یا یکماه دیگر از روی این پل عبور خواهیم کرد. یکی از
درشکه‌های زندان مرا جائی خواهد برد. آنوقت با چه نظری برودخانه نگاه خواهیم کرد.
آیا این تابلویی را که آنجاست خواهم دید؟ در آنجا کلمه کمپانی نوشته شده است. آیا در آن
موقع هم این کلمه را همانطور که اکنون میخوانم خواهم خواند؟

در آن لحظه احساسها و افکار من چگونه خواهد بود؟.. خدایا چه افکار کوچک و
بیهوده‌ای فکر مرا مشغول میدارند! بدون شك... این موضوع در نوع خودش عجیب است...
(ها! ها! ها! چه چیزهایی مرا مضطرب میگرداند!) مثل بچه‌ها شده‌ام. در نزد خودم هم
خودفروشی میکنم. راستی برای چه از افکار خود شرمسار باشم؟ آه! چه شلوغی! این مرد
گنده که ظاهراً آلمانی است بمن تنه زد. آیا میداند بکه تنه زده است؟ شاید این زنی که
دست بچه‌ای را گرفته و گدائی میکند خود را از من بدبخت‌تر میدانند. خیلی عجیب خواهد

بود. باید برای عجیب بودن این عمل چیزی باو بدهم. به چه تصادفی؟ پنج کوپک در جیب دارم. بگیر مادرا، گدا بالحنی تشکر آمیز گفت:

— خدا تورا حفظ کند!

میدان گاه فروشها پراز جمعیت بود. راسکلنیکوف از این شلوغی خیلی بدش آمد. مدهذا بطرفی رفت که جمعیت انبوه تر بود. حاضر بود تنهایی را بهر قیمت باشد بخرد. اما احساس میکرد نخواهد توانست دقیقه‌ای لذت تنهایی را بچشد. هنگامیکه بوسط میدان رسید ناگه کلمات سونیارا بخاطر آورد که گفته بود: « برو سر چهارراه، بمردم سلام کن. زمینی را که با گناهت ملوث کرده‌ای بیوس و با صدای بلند رو بمردم بگو من قاتل هستم! »

این خاطره سراپایش را بلرزه در آورد. آشفتنگی روزهای پیش بحدی روحش را خشک کرده بود که چون دید که احساس دیگری در آن راه مییابد خوشحال شد و خود را کاملاً تسلیم آن نمود. تأثر شدیدی بر او مسلط گردید و چشمهایش پراز اشک شد. در وسط میدان زانو زد و تا زمین خم شد. با خوشحالی زمین گل آلود را بوسید پس از برخاستن دوباره زانو زد پسری که پهلوی او ایستاده بود گفت:

— یارو زیادی زده است.

این صحبت موجب قهقهه خند؛ اطرافیان شد. مردی که مشروب نوشیده بود گفت: — او بزیارت بیت المقدس میرود. بدینوسیله از بچه‌ها و میهن خود وداع میکند. از پایتخت کشور بوسه وداع برمیگیرد.

سومی گفت: خیلی جوان است.

شخصی بامتانت گفت: از نجباست.

— امروز دیگر نمیتوان نجبارا از دیگران تشخیص داد.

راسکلنیکوف که مشاهده کرد مورد توجه اطرافیان قرار گرفته است اطمینان خود را از دست داده و کلمات « من قتل کرده‌ام » که میخواست از دهانش خارج شود بر روی لبانش ناپدید گشتند. باظهار تعجب و مسخرگی‌های اطرافیان بی اعتنائی کرد و با آرامش بسوی کلاتتری متوجه گردید.

در بین راه شخصی جلب توجه او را کرد. بلاوه منتظر بود که او را بر سر راه خود ببیند و از این قسمت در شکفت نشد.

هنگامی که در میان میدان برای دفعه دوم بر زمین سجده میکرد سونیارا در پنجاه قدمی خویش دید.

دختر کوشش کرده بود خود را پشت دکه چوبی میدان مخفی کند. پس تا هنگامی که از این کوه کالوره (۱) بالا روم همراه من خواهد آمد! راسکلنیکوف از آن لحظه مطمئن شد که

(۱) - کالور یا گلکوتا کوهی بود که حضرت عیسی را بالای آن مصلوب کردند.

سونیا از آن او خواهد بود حتی اگر تقدیر او را با تنهای دنیا بکشاند سونیا تا آنجا هم بدنبال او خواهد رفت .

اینک بمکانی رسیده است که تقدیر او را کشانیده بود . با قدم نسبتاً محکمی داخل حیاط شد . اداره کلانتری در طبقه سوم واقع بود جوان با خود فکر میکرد « پیش از آنکه بالا بروم باز هم وقت آنرا دارم که برگردم ، تا وقتیکه اعتراف نکرده بود دوست داشت بخودش بگوید که میتواند تغییر تصمیم بدهد . مانند دفعه اولی که بکلانتری رفته بود مشاهده کرد که پله‌ها پراز کثافت است و دود و بخاراتی که از مطبخ‌ها بیرون می‌آید هوا را کثیف کرده است . در حالیکه از پله‌ها بالا میرفت پاهایش سست شد . لحظه‌ای توقف کرد تا نفسی تازه کند و برای داخل شدن حاضر گردد . ناگه از خود پرسید « اما این کار چه فایده دارد؟ برای چه؟ در صورتی که باید این جام را تا آخر بنوشم طرز نوشیدن آن برای من چه اهمیت دارد . هر چه تلخ‌تر باشد بهتر ، قیافه ستوان ایلیا را در نظر آورد .

« راستی آیا با او صحبت خواهم کرد؟ آیا ممکن نیست با کسی دیگر حرف بزنم؟ مثلاً سراغ نیکودیم بروم؟ چطور است الساعه بروم منزل رئیس کلانتری و موضوع را برایش بطور خصوصی بگویم؟ نه ، نه ! میروم بایلیا میگویم بدین طریق کار زودتر تمام میشود... »

راسکلنیکوف در حالیکه می‌لرزید و متوجه حال خود نبود در کلانتری را باز کرد . این دفعه در اطاق انتظار جزیک نفر در بان و مردی دیگر کسی را ندید . در بان با توجهی نکرد . جوان داخل اطاق دیگر شد که دو نفر منشی در آن کار میکردند الکساندر آنجا نبود نیکودیم هم نبود . راسکلنیکوف از یکی از منشی‌ها پرسید:

— کسی اینجا نیست؟

— با که کار دارید؟

— آه ! نمیدانم در کدام نغمه گفته شده است: بدون آنکه حرفهایش را بشنوم یا صورتش را ببینم حضور یکنفر روسی را حدس زدم... احتراماتم را تقدیم میدارم .

این کلمات را صدای آشنائی ادا کرد . راسکلنیکوف لرزید . ستوان ایلیا در برابرش ایستاده بود .

ایلیا از اطاق دیگر بیرون آمده بود . جوان با خود فکر کرد « تقدیر اینطور خواسته است . چطور شده که او اینجا است ، ایلیا که خیلی خوشحال بنظر می‌آمد گفت:

— شما ، اینجا ؟ اگر برای کاری آمده‌اید خیلی زود است . من بر حسب اتفاق اینجا هستم... از طرفی چه میتوانم... اعتراف میکنم که من... چطور؟ چطور... ببخشید...
— بنده راسکلنیکوف .

— آه ! بلی راسکلنیکوف ! آیا تصور می‌کردید که فراموش کرده‌ام ! خواهش میکنم تصور نکنید من اینقدر... اسم شما رودیا رودیونچ است؟ اینطور نیست؟

– رودیا رمانوویچ.

– بله، رودیا رمانیچ. اسم شما را بر زبان داشتم. اعتراف میکنم که واقماً تأسف میخورم که باشما آنطور رفتار کردیم... بعدها قضایا را برای من شرح دادند. اطلاع یافتم که شما نویسند؛ جوان و حتی دانشمندی هستید... فهمیدم که شما در قسمت ادبیات وارد شده‌اید. آه! کدام نویسند یا دانشمندی است که در ابتدای کارش کم و بیش زندگی کولیها را نداشته است؟ من وزنم با ادبیات علاقه داریم اما زخم عشق شدیدی دارد او دیوانه ادب و هنر است. بغیر از اصل و نسب همه چیز را میتوان با استعداد بدست آورد دانش، عقل، نبوغ. مثلاً یک کلاه چه اهمیتی دارد؟ آنرا میتوان خرید اما چیزی که زیر کلاه است، آنرا نمیشود خرید... حتی اقرار میکنم که میخواستم بمنزل شما بیایم و موضوع را برای شما شرح دهم. اما فکر کردم شاید شما... با تمام اینها از شما نمیپرسم علت آمدنتان چیست؟ گویا فعلاً خانواده شما در پترزبورگ هستند؟

– بلی، مادر و خواهرم.

– حتی افتخار ملاقات خواهر شما را داشته‌ام. دوشیزه تربیت شده و جاذبی است. راستی از تمام قلب تأسف میخورم که آنروز باهم مجادله کردیم. اما بعدها غلط بودن سوءظن-هائی که بعلت بیهوش شدن شما ایجاد شده بود ثابت گردید. میفهمم چقدر احساس عصبانیت نموده‌اید. اکنون که خانواده شما به پترزبورگ آمده‌اند شاید تغییر منزل میدهید.

– فعلاً نه. آمده بودم خواهش کنم... تصور می‌کردم الکساندر در اینجا است.

– آه! راست است شنیده‌ام که شما با الکساندر دوست شده‌اید. الکساندر دیگر اینجا کار نمیکند او را از دست دادیم. دیروز ما را ترک گفت. حتی هنگام رفتنش ما بین ما واو چند کلمه درشت رد و بدل گردید. او مرد و لگردی است که ثبات قدم ندارد. ابتدا کمی با او امیدوار شدیم اما بدبختانه با جوانان ما مباشرت کرد و خیال گذراندن امتحان و تظاهر بدانشمندی بسرش افتاد. البته الکساندر با شما یا دوستان راز و میخین هیچگونه تناسبی ندارد. شما دانش را انتخاب کرده‌اید و فلاکت در شما تأثیری ندارد. بنظر شما راحتی در زندگانی اهمیتی ندارد کنایه و قلمی و یک تفحص علمی برای خوشبختی شما کافی است. من تا حدی... آیا نامه‌های لیوینگستون (۱) را خوانده‌اید؟

– نه.

– من خوانده‌ام اکنون بر شماره نیهیلیستها افزوده شده است. مخصوصاً در دوره‌ای مانند دوره ما این موضوع عجیب نیست. میان خودمان باشد... بدون شك شما نیهیلیست نیستید؟ راست بگوئید.

– نه...

(۱) Livingstone مکتشف انگلیسی که قسمتهائی از افریقای جنوبی و مرکزی

را کشف نمود. مترجم

– میدانید، از این که بمن راست بگوئید نترسید . شغل وانجام وظیفه چیز دیگری است و... تصور کردید میخواستم بگویم دوستی چیز دیگر است. نه اشتباه کردید. میخواستم بگویم حس انسانیت و عشق خداوند توانا چیز دیگر است. ممکن است من مستخدمی رسمی باشم ولی نباید فراموش کنم که در عین حال یک نفر انسان و یک نفر کشوری هستم. از الکساندر صحبت میکردیم : خوب الکساندر جوانی است که از جوانان شیک فرانسوی تقلید میکند و یک لیوان شامپانی یا شراب مینوشد و درمحل های پست شلوغ کاری میکند. شاید با او کمی تندی کرده باشم اما اگر خشم من سبب شد که با او تندی کنم علت آن منتهای غیرتی بود که در انجام وظیفه دارم. از طرفی من دارای یک مقام و اهمیت اجتماعی هستم... پدر خانواده ای میباشم! من وظیفه انسانی و اجتماعی خویش را انجام میدهم درحالی که او، اجازه بدهید پرسیم او کیست؟ من از شما که از مزایای تربیت بهره ور شده اید می پرسیم. مثلاً این روزها ماماها هم بیش از حد زیاد شده اند.

راسکلنیکوف با نگاه متعجبی افسر را نگاه کرد. حرفهای ایلیا بیشتر در گوش او مثل کلمات خالی از معنایی طنین می انداخت. مهادا کم و بیش یک قسمت از آنها را می فهمید. در آن لحظه نگاههای استفهام آمیزی بمخاطب خود انداخته و نمیدانست قضا یا بکجا خاتمه خواهد یافت. ایلیا ادامه داد:

– منظورم دخترهائی است که موهای سر خود را مثل سر پسر اصلاح میکنند من آنها را ماما مینامم و بنظرم این اسم برای آنها مناسب است . آنها تحصیل پزشکی میکنند و علم جانورشناسی را مطالعه مینمایند.

خوب، مثلاً اگر من مریض شوم آیا نزد دختری مداوا خواهم کرد؟

ایلیا که از ذوق مسخرگی خود خوشحال بود شروع بخندیدن کرد.

– قبول دارم که بعضی ها میل بنحصول دارند . اما مگر نمیشود بدون این افراط –

کاری ها تحصیل کرد؟ چرا اجسارت میکنند؟ چرا مثل الکساندر اشخاص نجیب و رجال را فحش میدهند؟ از شما می پرسیم چرا الکساندر بمن توهین کرد ؟... مرض مسری دیگری که پیشرفت دهشت آوری میکند خود کشی است . دخترک ها ، جوانان ، پسر مردها ، انتحار میکنند! مثلاً پاولیچ این آقائی که امروز صبح در «پترزبورگسکایا» مغز خود را بریشان نمود چه نام داشت؟ شخصی که در اطاق مجاور بود با صدای بمی جواب داد: سویدریگایلوف.

راسکلنیکوف لرزید سؤال کرد – سویدریگایلوف ! سویدریگایلوف خود کشی کرده

است؟

– چطور! شما سویدریگایلوف را میشناختید.

– بلی... میشناختم... تازگی وارد این شهر شده بود.

– راست است. اندکی پیش وارد شده بود . زتش فوت کرده و خودش مردی هرزه

بود. در شرایط مخصوصی خود را با طپانچه زده است. در جیبش دفترچه ای پیدا کرده بودند

که در آن نوشته بود : کسی را متهم بقتل من نکنید . من بمیل خود و درحالی که قوای دماغیم بجا بود خودکشی نمودم ، میگویند این مرد تمول هم داشته است . چطور شما او را می‌شناختید؟

– من... خواهرم در منزلش معلم بود.

– به ، به ، پس می‌توانید اطلاعاتی دربارهٔ او بمن بدهید . شما تصور نمی‌کردید که این عمل را بکند؟

– دیروز او را دیدم... شراب مینوشید . من مشکوک نشدم.

راسکلنیکوف احساس میکرد که کوهی برسینه‌اش گذاشته‌اند.

– بنظرم باز رنگ شما پرید . هوای اطاق بحدی خفه کننده است...

– من همیشه در اختیار شما هستم . خیلی خوشوقت شدم و خوشحالم بشما اطلاع دهم...

ایلیا دست خود را بطرف جوان دراز کرد.

– فقط میخواستم... با الکساندر کار داشتم.

– بلی . میفهمم از زیارت شما خوشوقتم.

– راسکلنیکوف با لبخندی گفت من هم... خوشوقتم... بامید دیدار ...

با قدمهای لرزانی بیرون رفت . سرش گیج میخورد . بزحمت میتواند برپای خود بایستد و هنگامیکه از پله‌ها پائین میرفت مجبور شد بدیوار تکیه کند تا نیفتد . چنان بنظرش رسید در بانی که بکلانتری میرفت هنگام عبور باوتنه زد و سگی در طبقهٔ اول پارس میکند و زنی برای ساکت کردن حیوان فریاد میزند هنگامیکه پائین پله‌ها رسید داخل حیاط شد . سونیا در حالیکه رنگش چون مرده پریده بود نزدیک در ایستاده و با قیافهٔ عجیبی نگاه میکرد . دختر دستها را بهم‌دیگر زد . قیافه‌اش موحش‌ترین نومیدی‌ها را نشان میداد . راسکلنیکوف با دیدن او لبخندی زد اما چه لبخندی! پس از لحظه‌ای بسوی کلانتری مراجعت کرد . ایلیا در میان کاغذهایش چیزی را جستجو میکرد . همان دهاتی که لحظه‌ای قبل براسکلنیکوف تنه زد جلو او ایستاده بود .

– آه! برگشتید! شاید چیزی را فراموش کرده‌اید؟ اما شمارا چه میشود؟

راسکلنیکوف در حالیکه لبانش بیرنگ و نگاهش ثابت بود آهسته به ایلیا نزدیک شد

با دست بمیزی که افسر جلو آن نشسته بود تکیه کرد . میخواست صحبت کند اما نتوانست جز صداهای نامفهوم از دهانش حرفی خارج کند.

– شما مریض هستید، يك صندلی؛ بیایید بنشینید! آب بیاورید!

راسکلنیکوف بر روی صندلی نشست اما از قیافهٔ ایلیا که حکایت از تعجب نامطبوعی

میکرد چشم بر نمیداشت . مدت یکدقیقه هر دو بخاموشی یکدیگر را نگاه کردند . آب آوردند .

راسکلنیکوف شروع بصحبت کرد - من...

- بنوشید.

جوان با حرکتی لیوان آب را بمقب زد و با صدائی آهسته ولی روشن و درحالیکه چند مرتبه حرف خود را قطع کرد اظهارات زیر را نمود:

- من بمنظور دزدی - پیرزنی که پول قرض میداد و خواهرش الیزابت را با ضربت

تبر بقتل رسانیدم.

ستوان ایلیا اشخاصی را صدا کرد. از هر طرف کسانی آمدند.

راسکلنیکوف اعترافات خود را در حضور آنان تجدید کرد.

خاتمه

-۱-

سیبری - در کنار رودخانه عریضی شهری برپا شده که یکی از مراکز اداری روسیه است، این شهردارای قلعه‌ای است و در قلعه زندانی وجود دارد. نه ماه است رودیا راسکنیکوف محکم اعمال شاقه (درجه دوم) در آن قلعه زندانی است. از روزیکه او مرتکب جنایت گردیده هیجده ماه گذشته است.

جریان محاکمه اش بهیچگونه اشکالی برخوردار ننمود. مجرم با کمال وضوح و دقت بدون آنکه قضایا را درهم مخلوط کند جنایت خود را شرح داد. از جزئیات قضیه چیزی را فراموش نکرد و کوشش هم ننمود که از جنبه وحشت افزای عمل خود چیزی بکاهد. داستان جنایت را کاملاً شرح داد؟ موضوع بسته‌ای را که در دست پیرزن یافته بودند کاملاً روشن کرد (خوانندگان بخاطر دارند که این بسته صفحه فلزی بود که بقطعه‌ای چوب بسته شده بود) حکایت کرد چگونه کلیدها را از جیب پیرزن بیرون آورده است. نشانی کلیدها و صندوق و محتویات آنرا بخوبی داد. علت قتل الیزابت را که تا آنوقت معما می بود شرح داد. آمدن کخ و جوان دانشجو و حرف هائی را که ما بین آنها رد و بدل شده بود بیان نمود. سپس حکایت کرد که چگونه از اطاق بیرون آمد و در نتیجه شنیدن فریادهای میکولای و دمیتری در اطاق خالی پنهان شده و بعد بسوی خانه خویش آمده بود. بالاخره سنگی را که در زیر آن اشیاء سرقت شده را مخفی کرده بود نشان داد! اشیاء را در آن محل یافتند خلاصه تمام قضایا روشن شد. موضوعی که سبب تعجب بازپرسان و قضات گردید آن بود که قاتل بجای آنکه از اشیاء سرقت شده استفاده کند آنها را در زیر سنگی پنهان کرده بود. این موضوع را نمی فهمیدند که تبهکار نه تنها اشیاء دزدی را درست بخاطر نداشته باشد بلکه در تعداد آنها هم اشتباه کند. مخصوصاً حاضر نبودند قبول کنند که مجرم حتی یکدفعه هم کیسه را باز نکرده و از محتویات آن بی خبر است (کیسه محتوی مبلغ سیصد و هفده روبل و شصت کوبک بود و چون مدتی زیر سنگ مانده

بود اسکناسهای درشت آن پوسیده و ضایع شده بود.) بازپرسان مدتی در این فکر بودند که بدانند مجرم که حقیقت تمام قضایا را خودش شرح میدهد چرا در این نکته دروغ میگوید. بالاخره عده‌ای از آنها مخصوصاً آنهاییکه روانشناس بودند قبول کردند که ممکن است تبهکار کیسه را باز نکرده و بدون اطلاع از محتویاتش آنرا پنهان کرده باشد. از این قسمت چنان نتیجه گرفتند که علت جنایت جنونی موقتی بوده است: میگفتند که مجرم تسلیم جنون قتل و دزدی گشته و بدون آنکه قصدی داشته یا حسابی کرده باشد دست باین کار زده است. این خود فرصتی بود برای بکار بستن تئوری جدید جنون موقتی که امروز کوشش میکنند اعمال پاره‌ای از تبهکاران را بکمک آن توضیح دهند. از طرفی عده‌ای از قبیل دکتر زوسیموف و دوستان سابق و صاحب خانه منتهم شهادت دادند که او مبتلای مرض مالیخولیا بوده است. از تمام این قضایا معلوم میشد که راسکلنیکوف جنایتکاری معمولی یا دزدی جنایت‌پیشه نمیشد بلکه مورد او مورد دیگری است. برخلاف میل طرفداران این عقیده راسکلنیکوف کوشش نکرد از خود دفاع نماید. هنگامیکه از او درباره علل قتل و دزدی سؤال کردند با کمال صداقت اظهار داشت که بعلت بیچارگی و فقر این کار را کرده است. گفت که امیدوار بوده لااقل سه هزار روبل از منزل پیرزن بدست آورد و میخواسته است با این مبلغ وسایل مقدماتی زندگانش را تهیه کند. اعتراف کرد که سجایای سبک و پستش تحت تأثیر محرومیت‌ها و فلاکت او را بمرء جنایتکاری تبدیل نموده است. هنگامیکه از او پرسیدند چرا خودش را معرفی کرده است پاسخ داد که کم‌دی پشیمانی را بازی کرده است. اظهار تمام این قضایا تقریباً وقیحانه بود.

مهم‌ها با در نظر گرفتن جنایت، حکم محکمه کمتر از آنکه تصور میرفت شدید بود. شاید چون مجرم علاوه بر آنکه کوشش نکرده بود خود را بی‌گناه جلوه دهد با اظهارات خویش بر میزان جرم هم افزوده بود به او ارفاق نمودند. تمام خصوصیات عجیب قضیه در نظر گرفته شد. جای هیچگونه شکی نبود که مجرم قبل از اقدام بجنایت بیمار و تیره‌روز بوده است. چون از اشیاء مسروقه استفاده‌ای نکرده بود نتیجه گرفتند که یا پشیمانی مانع این کار شده و یا اینکه هنگام ارتکاب جنایت قوای عقلانی او کاملاً سالم نبوده است. قتل الیزابت که بهیچوجه پیش‌بینی نشده بود دلیلی بود که این فرضیه را تقویت میکرد: اگر نه چگونه ممکن است مردی که مرتکب دو فقره قتل میشود فراموش کند که در باز مانده است. بالاخره او هنگامی خود را معرفی کرده بود که اعترافات دروغی میکولای دیوانه منش سبب انحراف بازپرسها شده و در عین حال کسی نمیتوانست نسبت بمجرم حقیقی سوءظن داشته باشد (پرفیر بقول خود وفا کرد) تمام این موارد سبب شد که از شدت حکم محکمه کاسته گردد.

از طرفی بحث درباره این موضوع باعث گردید که کارهای خوبی که منتهم انجام داده بود روشن گردد.

رازومینخین دانشجوی سابق مدارکی نشان داد که ثابت میکرد راسکلنیکوف مدت

شش ماه عایدات ناچیز خود را با دانشجویی فقیر و مسلول تقسیم کرده است. این دانشجوی که از سن سیزده سالگی یگانه تکیه گاه پدر عاجز خود بود فوت نموده و پدر بیچاره را در حال فقر تنها گذارده بود. راسکلنیکوف پیرمرد را داخل يك بیمارستان کرده و بعداً مخارج دفن او را پرداخته بود. شهادت خانم زارینترین هم بحالش مفید افتاد. اوشادات داد شبی که در خانه ای حریق روی داده بود راسکلنیکوف جان خود را بخطر انداخته و دو طفل کوچک را از میان آتش نجات داده و با انجام این عمل شجاعت آمیز جراحات سختی برداشته بود. در این باره تحقیقاتی بعمل آمد و عد؛ زیادی صحت موضوع را گواهی کردند. خلاصه دادگاه با در نظر گرفتن اعترافات مجرم و سوابق خوبی که داشت او را فقط بهشت سال اعمال شاقه (درجه دوم) محکوم کرد.

بمحض اینکه محاکمه شروع شد مادر راسکلنیکوف مریض گردید. دنیا و رازومینخین توانستند در تمام مدت محاکمه او را از پترزبورگ دور کنند. رازومینخین او را در شهری که راه آهن از آن عبور میکرد و بیترزبورگ نزدیک بود مقیم نمود. رازومینخین با این وضع میتواند جریان محاکمه را تعقیب کرده و اغلب اوقات هم دنیا را ببیند. بیماری پولشری مرض عصبانی عجیبی بود که عدم تمادل قوای عقلی را هم همراه داشت. دنیا پس از آخرین ملاقاتی که با برادرش کرد بخانه مراجعت نموده مادر خود را گرفتار تب و هذیان دیده بود. همان روز عصر با رازومینخین توافق حاصل کردند که اگر پولشری از احوال پرسش چیزی پرسد باوجه جواب دهند؛ آنها داستانی جعل کردند و تصمیم گرفتند بگویند که راسکلنیکوف در یکی از نقاط دور دست روسیه مأموریتی گرفته است که برایش سود و افتخار زیادی دربر خواهد داشت. اما چیزی که باعث تعجب آنها شد آن بود که نه آنوقت و نه بعداً پولشری در این باره پرسشی نکرد از طرفی مادر بیچاره برای تشریح علت ناپدید شدن پرسش در فکر خود داستانی پرورانده بود: گریه کنان دیداری را که پرسش برای تودیع بعمل آورده بود حکایت میکرد و میگفت که در این مورد از قضایای اسرار آمیز و مهمی اطلاع دارد. اظهار میداشت که چون رودیا دشمنان مقتدری دارد مجبور شده است پنهان گردد. معهذاشکی نداشت که پس از برطرف شدن پاره ای اشکالات پرسش آینده درخشانی خواهد داشت. رازومینخین اطمینان میداد که پرسش در آینده يك کارمند عالی رتبه دولت خواهد شد و دلیل این موضوع را مقاله ای میدانست که باذوق ادبی فوق العاده ای در مجله ها منتشر کرده بود. لاینقطع و گاهی هم بصدای بلند این مقاله را میخواند و با اینحال هرگز نمیپرسید رودیا کجاست. در صورتیکه پرهیز اطرافیان از صحبت کردن درباره رودیا خود میتواند سبب ایجاد سوءظن گردد. بالاخره سکوت عجیب پولشری درباره پاره ای از قضایا سبب اضطراب رازومینخین و دنیا گردید. مثلاً از اینکه از رودیا نامه ای نمیپرسید شکایت نداشت در صورتیکه سابقاً که در شهر خودش بود همیشه با بیصبری فوق العاده ای منتظر نامه های رودیای محبوبش بود. این موضوع بحدی اضطراب آور بود که سبب تشویش دنیا گشت. دختر جوان فکر

میکرد که مادرش با يك احساس قلبی پیش‌بینی کرده است که بدبختی دهشت‌آوری برای پرش اتفاق افتاده است و اگر سئوالی نمیکند از ترس آنست که خبرهای بدتری بشنود . بهر صورت دنیا میدید که مشاعر مادرش دارد مختل میشود .

پولشری در دومورد بقسمی از احوال پرش سئوال کرد که نمیتوانستند بدون تعیین محل اقامت رودیا باو جواب بدهند . چون با آشفنگی پاسخهای بی‌سروتهی باو دادند در اندوه عمیقی فرورفت . مدتی چنان اندوهگین و کم‌حرف شد که تا آنموقع او را در آن حال ندیده بودند . دنیا متوجه شد که از دروغ گفتن نتیجه معکوس میگیرند و بهتر آن دید که درباره‌ی پاره‌ای قضا یا سکوت مطلق را حفظ کند . اما برای او واضح شد که پولشری سوءظنی وحشت‌انگیز دارد . دنیا میدانست که پس از روز ملاقات با سویدریگایلو ف مادرش آنچه را که او در حال هذیان گفته شنیده است . آیا در حال هذیان کلماتی از دهانش بیرون آمده که سبب مطلع ساختن مادر بیچاره شده است ؟ اغلب اوقات پس از چند روز یا چند هفته سکوت و گریه کردن در حال خاموشی هیجانی فکری در پیرزن حادث میشد . او با صدای بلند و بدون مکث از امیدواریها و آینده‌ی پرش صحبت میکرد . . . گاهی خیالاتش خیلی عجیب بود . اطرافیان چنان تظاهر میکردند که با او هم عقیده هستند (شاید گول این تظاهر را نمیخورد) معهذا متوالیاً صحبت میکرد .

پنج ماه پس از روزیکه جنایتکار در کلاتتری اعتراف کرد حکم محکمه صادر گردید . بمحض اینکه ممکن شد رازومبخین بدیدن محکوم بزندان رفت . سونیا هم از او دیدن کرد . بالاخره روز جدائی فرار رسید . دنیا برای برادرش قسم خورد که این جدائی دائمی نخواهد بود . رازومبخین هم همین وعده را داد . مرد جوان وجدی نقشه‌ای قطعی در منز خود طرح کرده بود . تصمیم داشت در مدت چهار سال پولی تهیه کرده و بسپاری که در آن آنهمه منابع وجود داشت و برای بدست آوردن آن فقط سرمایه و کار لازم بود برود . میخواست در آن شهری که رودیا بود مقیم گشته و زندگانی تازه‌ای را شروع کند . هنگام وداع همه گریه کردند . چند روز بود که راسکلنیکوف بسیار نگران بود . درباره‌ی مادرش سئوال میکرد و بخاطر او بسیار مضطرب بود . این اشتغال خاطر برادر سبب رنج بردن دنیا میگشت . وقتیکه رودیا از بیماری مادرش مطلع گردید بسیار گرفته شد . او در برابر سونیا خیلی کم‌حرف بود . مدتی بود که سونیا تصمیم گرفته بود با پولی که سویدریگایلو ف داده بود با گروه زندانیانی که راسکلنیکوف با آنها حرکت خواهد کرد همراه شود . هرگز ما بین آنها در این خصوص کلمه‌ای ردوبدل نشده بود اما هر دو میدانستند که این عمل انجام خواهد گرفت . در آخرین لحظه وداع هنگامیکه رازومبخین و خواهرش با حرارت درباره‌ی آیند ؛ درخشانی که پس از بیرون آمدن وی از زندان خواهند داشت صحبت میکردند لبخند عجیبی زد . او پیش‌بینی میکرد که این بیماری سبب مرگ مادرش خواهد شد . بالاخره سونیا و راسکلنیکوف با همدیگر عازم شدند . دو ماه بعد دنیا با رازومبخین ازدواج کرد . مراسم عروسی آنها با آرامش و اندوه

انجام گرفت. مابین مدعوین پرفیر وزوسیموف هم بودند. ازچندی پیش حرکات رازومبخین اورا مردی جدی و مصمم معرفی میکرد.

دو نیا اعتقاد کورکورانه‌ای داشت که رازومبخین نقشه‌های خود را عملی خواهد کرد اونمیتوانست باین قسمت معتقد نباشد زیرا اراده‌ای آهنین در جوان سراغ داشت. رازومبخین برای خاتمه دادن تحصیلاتش مجدداً وارد دانشگاه شد. این زن و شوهر همیشه برای آینده نقشه میکشیدند. هر دو تصمیم قطعی داشتند که پس از پنجسال دیگر بسبیری مهاجرت نمایند. آنها انتظار داشتند موقتاً سونیا در آنجا جانشین آنها باشد...

بولشری با خوشحالی باز دواج دخترش با رازومبخین رضایت داد. اما پس از عروسی، اندوهناک‌تر و متفکرت‌تر بنظر میرسید. رازومبخین برای آنکه سبب خوشحالی او گردد از رفتار نیک پدرش درباره دانشجوی مسلول صحبت میکرد. همچنین شرح داد که چگونه راسکلنیکوف سال پیش برای نجات اطفالی از حریق خود را بخطر انداخته است. این داستانها سبب تهییج فکر آشفته بولشری گردید. دیگر جز از این موضوع صحبت نمیکرد. در میان درشکه، درمنازه‌ها و هر جائی که مستمع پیدا میکرد درباره پدرش صحبت میداشت و نیکوکارها و مقاله‌ای را که نوشته بود شرح میداد. دو نیا نمیدانست چگونه اورا ساکت کند. این نوع هیجان بیماری بی‌خطر نبود علاوه بر آنکه سبب کم شدن قوای پیرزن میگردد ممکن بود یکنفر نام راسکلنیکوف را از زبان او بشنود و داستان محاکمه را برایش بیان کند. بولشری نشانی زنی را که رودیا بچه‌هایش را نجات داده بود بدست آورد و میخواست بدیدن او برود، بالاخره پریشانش با آخرین حد رسید. گاهی غفلتاً بگریه میافتاد و اغلب اوقات فشار تب سبب عصبانیت او میشد. یکروز صبح اظهار کرد که رودیا بهمین زودبها باز خواهد گشت زیرا روزی که رودیا برای تودیع رفته بود گفته بود پس از نه ماه دیگر مراجعت خواهد نمود. از این جهت یک اطاق برای رودیا تمیز کرد، مبلها را گردگیری و کف اطاق را پاک و پرده‌ها را عوض کرد. دو نیا بسیار غمگین بود اما چیزی نمیکفت و حتی با مادرش در این کارها کمک میکرد. بولشری پس از آنکه یک روز تمام را در رؤیاهای خوش و افکار جنون آمیز گذرانید گرفتار تب شدیدی گردید. پانزده روز پس از آن بدرود زندگانی گفت. از پاره‌ای صحبت‌ها که در حال هذیان گفت معلوم شد که پیرزن بدبخت راز و حشت انگیزی را که اطرافیان از او پنهان میکردند حدس زده است!

راسکلنیکوف با اینکه مرتباً بوسیله سونیا از اوضاع خانواده خویش خبردار میشد مدتی از مرگ مادرش بی اطلاع ماند. سونیا هر ماه نامه‌ای بآدرس رازومبخین ارسال میداشت و هر ماه از پترزبورگ با و پاسخ میدادند. ابتدا نامه‌های سونیا برای دو نیا و رازومبخین کمی خشک و غیرمکفی بنظر میرسید. اما پس از آنکه مدتی هر دو فهمیدند که نامه‌هایی بهتر از آن نامه‌ها نمیشود نوشت زیرا رویهم رفته اطلاعات کامل و دقیقی درباره راسکلنیکوف بآنها میداد. سونیا بطرزی ساده و روشن جریان زندگی راسکلنیکوف را در زندان شرح میداد. او از

امیدواری‌ها و احساسات شخصی و افکاری که برای آینده داشت چیزی نمی‌نوشت. بجای آنکه وضع روحی و زندگی زندانی را شرح دهد بهمین اکتفا میکرد که اعمال او را شرح داده و کلماتی را که از دهان او میشوند بیان کند. اطلاعات مفصلی درباره وضع مزاجی راسکلنیکوف داده تمایلاتی را که ابراز مینمود یا پرسش‌هایی را که میکرد و دستوراتی را که میداد برای آنها تشریح می‌نمود. اما این اطلاعات با وجود اینکه مفصل بود برای آنها تسلی بخش نبود. دونیا و شوهرش اطلاع پیدا میکردند که زندانی همواره اندوهناک و کم‌حرف است و با خبری که سونیا از پترزبورگ میدهد توجهی نمیکند. گاهی از احوال مادرش می‌پرسید و بالاخره وقتی سونیا ملاحظه کرد که او حقیقت را حدس زده است با او اطلاع داد که مادرش فوت کرده است و با کمال تعجب مشاهده کرد که در برابر این خبر خون سردماند. سونیا مینوشت: «با وجودی که کاملاً در خود فرو رفته و مثل اینکه با وضع و احوال و اطراف خود آشنا نیست، موقیبت جدید خود را خوب درک کرده و تا مدتی دیگر انتظار هیچگونه بهبودی را ندارد. او بخود امیدواری بیهوده نمیدهد و در محیط جدیدی که این همه با محیط سابقش اختلاف دارد احساس شگفتی نمینماید. وضع مزاجیش رضایت بخش است. بدون اکراه و عجله بسوی کار میرود. تقریباً بخوراک اهمیت نمیدهد اما بغیر از یکشنبه‌ها و روزهای عید خوراک زندان بحدی بداست که قبول کرد پول از من بگیرد و خوراک و جای تهیه کند. اما از من خواهش میکند زیاد درباره خوراکش در تشویش نباشم زیرا میل ندارد اشخاص بفکر او باشند» در نامه دیگر نوشته بود: «در زندان پهلوی چند نفر زندانی دیگر مسکن دارد. من تا کنون داخل قلمه را ندیده‌ام ولی میدانم که وضع زندانیان بسیار بد و مخالف بهداشت و جایشان تنگ است. او بر روی یک تخت خواب سفری که از نم پوشیده شده است میخوابد و حاضر نیست تخت خواب دیگری برایش تهیه شود. اگر وسایلی را قبول نمیکند که ممکن است از سختی و خشونت زندگانش بکاهند از روی اصول و برای پیروی از فکری نیست بلکه از نظر بی‌اعتنائی و بی‌قیدی است» سونیا اعتراف میکرد که علاوه بر آنکه دیدن او سبب خوشنودی راسکلنیکوف نمیشود برایش تولید نوعی خشم هم میکند و اگر سکوت خود را میشکند برای آنست که حرفهای خشنی بدختر بزند. راست است که بعدها این دیدن‌ها برایش عادت شده و بقسمی احساس احتیاج بآنها مینمود که چون سونیا بواسطه کسالت مختصر مجبور شده بود چند روزی در منزل بماند راسکلنیکوف بسیار اندوهناک شده بود.

روزهای عید در جلو در زندان یا در اتاق نگهبانی همدیگر را میدیدند ولی در مواقع معمولی سونیا او را در میان کارگاهها یا کارخانه‌های آجرپزی یا کارگاههای کنار رودخانه ملاقات مینمود. سونیا مینوشت که خودش هم توانسته است در اقامتگاه جدید خویش دوستانی پیدا کند و مشغول خیاطی شده است و چون در آن شهر خیاط دیگری نیست موفق شده است مشتریهای خوبی جلب کند و همچنین موفق شده است جلب نظر مقامات زندان را نسبت براسکلنیکوف نموده و او را از کارهای پر زحمت معاف نماید. بالاخره بر ازومینخین و دونیا

خبر میداد که هم‌زنجیرهای راسکلنیکوف دوستش ندارند و او همیشه خاموش است و صورتش فوق‌العاده رنگ‌پریده شده است.

دو نیا در آخرین نامه‌های سونیا آثار تشویش را ملاحظه مینمود. ناگاه سونیا نوشت که راسکلنیکوف سخت بیمار است و در بیمارستان زندان بستری شده است.

-۲-

راسکلنیکوف از مدتی پیش مریض شده بود. علت از بین رفتن قوای او وحشت و سختی‌های اسارت و کار سخت یا بدی خوراک و یا شرم از لباسهای ژنده و سرتراشیده‌اش نبود. آه! مگر این مصائب و بدبختی‌ها برای او چه اهمیتی داشت؟ نه، اینطور نبود او خیلی خوشحال بود که کار میکرد زیرا خستگی لااقل برایش چند ساعت خواب آرام تأمین مینمود. مگر خوردن خوراک زندان یا آن آبگوشت کلمی که در میانش سوسک هم پیدا میشد برای او چه اهمیتی داشت. هنگامیکه دانشجو بود پاره‌ای اوقات از داشتن چنان خوراکی خیلی هم خوشحال میشد. لباسهای گرم و مناسب زندگانی مخصوصش بود، حتی سنگینی زنجیرهای خود را هم احساس نمیکرد. باقی میماند شرم از اینکه سرش را تراشیده و لباس زندان بتن داشت اما در برابر چه اشخاصی شرم داشته باشد؟ در برابر سونیا؟ در حالیکه دختر از او میترسید چگونه ممکن بود او در برابر این دختر شرمسار باشد؟

با اینحال در برابر سونیا شرمنده بود از اینکه جهت رفتارش با دختر خشن و تحقیرآمیز بود. اما این شرمساری بواسطه سرتراشیده یا زنجیرهایش نبود بلکه برای آن بود که حس نخوتش بشدت جریحه‌دار شده بود. این جراحت درونی راسکلنیکوف را بیمار نمود آه! چقدر خوشحال میشد اگر میتوانست خود را متهم نماید! در آن صورت همه چیز حتی شرمساری و بیشرافتی را تحمل میکرد. اما او بی‌نتیجه در وضع خود دقیق میشد زیرا وجدان خشن حاضر نبود در گذشته گناه مهم وحشت‌آوری را که مرتکب شده بود بگردن گیرد. اگر خود را سرزنش مینمود برای آن بود که با شکست مواجه شده بود و این موضوع ممکن است برای همه کس اتفاق افتد.

اگر شرمسار بود برای آن بود که میدید خود را ابلهانه و برای همیشه بحکم تقدیر کورنا بود ساخته است و اکنون اگر میخواست اندکی آرام گردد مجبور بود از این حکم تمکین نماید.

آنچه که بر روی زمین برایش باقی میماند اضطرابی بی‌موضوع و بدون مقصد در زمان حال و فداکاری دائمی و بی‌حاصلی در آینده بود. فکر اینکه پس از هشت سال سی و دو سال بیشتر نداشته و خواهد توانست باز هم زندگی را از سرگیرد تسلی بیهوده‌ای بیش نبود! برای چه و با چه آرزوئی زندگی کند؟ بسوی چه چیزی متمایل گردد؟ برای آن زندگی کند که وجود داشته باشد؛ مگر نه او همیشه حاضر بوده است وجود خود را برای فکر یا یک امیدواری حتی یک هوس فدا کند. او همواره برای زندگانی ساده و معمولی اهمیتی قائل نبوده و بیش

از آن را طلب میکرد. شاید نیروی تمایلاتش سبب شده بود تصور کند که او هم از مردانی است که بیش از دیگران اختیار و اجازه دارند.

باز هم اگر لااقل تقدیر برایش ایجاد پشیمانی نموده بود و آن ندامت یا س آوری که قلب را شکسته و خواب را از انسان میرباید، ندامتی که انسان برای رهایی از آزار و عقوبت آن خود را بدار آویخته یا غرق میکند برایش حاصل شده بود آه! باچه خوشحالی باستقبال آن میرفت. رنج بردن و گریستن باز هم زندگانی کردن است. اما او از جنایت خود پشیمان نمیشد. اگر میتوانست لااقل مانند سابق خویشتن را برای اعمال ابلهانه و تنفر آمیزی که سبب زندانی شدنش گشته بود سرزنش نماید باز بهتر میبود. ولی اکنون که در هنگام فراغت اسارتش مجدداً با اعمال گذشته خویش فکر میکرد آنچه آنچنان که سابقاً تصور کرده بود آن اعمال را ابلهانه و نفرت انگیز نمی یافت و با خود فکر میکرد:

«فکر من از چه نظر احمقانه تر از افکاری بود که از ابتدای عالم تا کنون با یکدیگر در کشمکش هستند؟ کافی است این عمل با نظری وسیع و مستقل و عاری از خرافات در نظر گرفته شود در این صورت یقیناً فکر من اینقدر... عجیب بنظر نخواهد رسید. ای اشخاصی که فکر خود را آزاد می پندارید، ای فلاسفه پنج کویچی چرا در وسط راه متوقف میشوید؟ از خود می پرسید «برای چه رفتار من بنظر آنها زشت می آید؟ برای اینکه این عمل جنایت است؟ کلمه جنایت یعنی چه؟ وجدان من آسوده است. درست است که من مرتکب عمل خلاف قانونی شده ام، من قانون را زیر پا گذاشته و خون ریخته ام، خوب پس سر مرا از تن جدا کنند...» همین و بس، برای خود يك گناه قائل بود و آن این بود که ضعف نشان داده و خویشتن را معرفی نموده بود.

فکری دیگر سبب رنج بردنش میشد و آن این بود که چرا خود را نکشته است؟ چرا تسلیم شدن بپلیس را بر غرق کردن خود ترجیح داده بود؟ آیا عشق بزندگی حسی است که باین دشواری مغلوب می گردد؟ پس چرا سویدریگا یلوف بر این حس پیروز گشته بود.

این سؤال را با وضع دردناکی از خود میکرد. نمیتوانست بفهمد هنگامیکه در برابر رودخانه نوا در فکر انتحار بوده پیش از وقت احساس می کرده که در افکار و معتقداتش اشیاء عمیقی وجود دارد. نمی فهمید که این احساس قبلی میتواند تخم افکار تازه ای را راجع بزندگانی در برداشته باشد. درك نمی کرد که ممکن است این خود مقدمه انقلابی در زندگی او و ضامن رستاخیزش باشد.

فکر میکرد که در آن هنگام بواسطه فقدان سببه و ترس تسلیم نیروی بیرحم غریزه گشته است. منظره هم زنجیرانش سبب شگفتی او میشد: چقدر آنها زندگانی را دوست میداشتند! چه اندازه برای آن ارزش قائل بودند! چنان بنظرش میرسید که این حس در اشخاص زندانی شدید تر است تا در دیگران. چه زجرهای دهشت آوری که پاره ای از زندانیان مثلاً آن ولگردان هرزه تحمل میکردند! آیا ممکن بود که شعاعی از خورشید یا بیسه ای تاریك یا چشمه ای از

آب خنك در نظرشان اینقدر ارزش داشته باشد؟ هرچه بیشتر در آنها دقیق میشد قضایای تشریح ناپذیرتری را کشف میکرد.

بدون شك در زندان ، در محیطی که احاطه اش کرده بود خیلی چیزها وجود داشت که متوجه آنها نمیشد.

از طرفی نمیخواست وقت خود را بچیزی معطوف نماید . چشمها را پائین انداخته و زندگی میکرد و نگاه کردن باطراف خود را تحمل ناپذیر میدید. اما کم کم چند موضوع سبب تعجب او گردید و برخلاف میلش متوجه قضایائی شد که پیش از آن بفکر آنها نیفتاده بود . عموماً آنچه که بیش از همه چیز سبب تعجبش میشد فاصله و حشت انگیز و غیر قابل عبوری بود که ما بین او و همزنجیرانش وجود داشت. چنان مینمود که او با آنها از حیث ملیت اختلاف دارد. آنها با عدم اعتماد و دشمنی متمایل بیکدیگر نگاه میکردند. او دلایل عمومی این موضوع را میدانست و میفهمید اما هرگز این دلایل را چنان نیرومند و عمیق نپنداشته بود . علاوه بر مجرمین کشوری در میان قلعه عده ای لهستانی هم زندانی سیاسی بودند. آنها نیز همزنجیر- های خویش را بی فکر پنداشته و تحقیر مینمودند. اما راسکلنیکوف نمیتوانست این نظر آنها را بپذیرد. مشاهده میکرد که از بعضی نظرها این اشخاص بی فکر خیلی باهوشتر از لهستانی ها بودند .

همچنین در زندان بعضی افراد روسی از قبیل يك افسر و دو کشتی تحصیل کرده وجود داشت که افرادی از تودا؛ ملت را که زندانی بودند تحقیر مینمودند: راسکلنیکوف متوجه شد که آنها هم اشتباه میکنند.

اما خودش را کسی دوست نمیداشت و همه از او میگریختند . حتی کم کم نسبت با او کینه ور شدند.

برای چه؟ اوقات این موضوع را نمیدانست. تبه کارانی که صد برابر او مجرم بودند تحقیر و مسخره اش میکردند. جنایتش موضوع ریشخند آنها شده بود. با او میگفتند: - تو آقا هستی! آیا کشتن با تبر کار تو بود؟ اینکار کار يك آقا نیست.

در هفته دوم ایام روزه با زندانیان هم اطاقش در مراسم مذهبی شرکت کرد. او بکلیسا رفت و مانند دیگران نماز خواند. روزی بدون آنکه دلیل این عمل را بفهمد نزدیک بود که همراهانش باو آسیب برسانند غفلتاً متوجه شد که محاصره اش کرده اند. این اشخاص غضب آلود فریاد میزدند:

- تو بیدین هستی! تو بخدا عقیده نداری! باید اورا کشت.

هرگز با آنها از خدا یادین صحبت نکرده بود و با وجود این میخواستند اورا ببنوان بیدین بکشند.

کلمه ای با آنها جواب نداد. یکی از زندانیان که فوق العاده خشمناک شده بود روی او افتاد .

راسکلنیکوف با آرامش و خاموشی و بدون آنکه خم با برو بیاورد یا یکی از عضلات صورتش تکان بخورد منتظر او ایستاد. یکی از نگهبانان زندان خود را بموقع مابین او و قاتل انداخت. ممکن بود لحظه‌ای دیگر خونی ریخته شود.

يك موضوع هم برای او لاینحل مانده بود؛ چرا تمام آنها آنقدر سونیا را دوست میداشتند؟ سونیا ب فکر جلب توجه آنها نبود. او کمتر با آنها ملاقات مینمود فقط در کارگاه یا هنگامیکه بدیدن راسکلنیکوف میآمد او را میدیدند. معه‌ذا همه او را میشناختند و میدانستند که او بدنال راسکلنیکوف آمده است. اطلاع داشتند در کجا و چگونه زندگی میکند. دختر بآنها پول نمیداد و خدمتی هم بآنها نمیکرد فقط یکمرتبه در روز عید نوئل برای تمام زندانیان نان قندی و نان سفید آورده بود اما کم کم روابط صمیمانه‌تری مابین آنها و سونیا برقرار گردید. او بخانواده‌های آنها نامه مینوشت و به پست میداد. هر وقت خویشان زندانیان برای آنها اشیاء یا پولی می‌آوردند بوسیله سونیا برای آنها میفرستادند. زنها و آشنایان محبوسین سونیا را میشناختند و بمنزل او میرفتند. هنگامیکه او بدیدن راسکلنیکوف که با همراهان خود مشغول کار بود میرفت و یا اینکه بگروهی از زندانیان برمیخورد همه کلاه‌های خود را برداشته تعظیم میکردند. این محکومین بیرحم بآن موجود ضعیف و کوچک میگفتند «سونیا تومادر مهربان و محبوب ما هستی!» سونیا لبخند زده بآنها سلام میکرد و تمام آنها از این لبخند خوشحال بودند. آنها حتی طرز راه رفتن او را دوست میداشتند و وقتی اورا میرفت بعتب بر میگشتند و تماشا میکردند. و پیوسته زبان بمدح او میگشودند.

حتی هنگام ناخوشی با او مشورت میکردند.

راسکلنیکوف آخر ماه روزه و هفته عید پاک را در بیمارستان بود. پس از آنکه بهبودی یافت رؤیاهائی را که هنگام گرفتار بودن به‌ذیان دیده بود بیاد آورد.

اینطور میدید که بلائی وحشت‌آور و بی سابقه که از آسیا سرچشمه گرفته بود به اروپا سرایت کرده و باعث تلفات فراوانی میشود. بنیر از عده کمی که صاحب مزایائی بودند بقیه می‌بایستی نابود شوند. طفیلی‌های جدیدی که موجودات ذره‌بینی بودند داخل بدن اشخاص میشدند. اما این موجودات دارای عقل و اراده بودند. اشخاصی که گرفتار این موجودات میشدند فوراً دیوانه‌های غضبناکی میگشتند. با اینحال عجیب آنکه این اشخاص خود را عاقل دانسته و اطمینان داشتند که حقیقت را یافته‌اند.

هرگز باین اندازه به تردید ناپذیر بودن قضاوت و استحکام استنباط‌های علمی و اصول اخلاقی خویش اطمینان نداشتند. اهالی روستاها و شهرها و ملت‌ها گرفتار این مرض شده و دیوانه میشدند. همه آشفته بودند و نمیتوانستند حرف‌های همدیگر را بفهمند هر يك تصور میکرد حقیقت را یافته است و با ملاحظه همنوعان خود اندوهگین شده برسینه خود میزد و گریه میکرد و دستها را بهم میمالید. نمی‌توانستند راجع بخوب و بد توافق حاصل کنند.

نمیدانستند که را محکوم و که را تبرئه نمایند. مردم در اثر تحریک خشمی ابلهانه یکدیگر را می‌کشتند و ارتش‌های بزرگی تشکیل میدادند. اما پس از شروع لشکر کشی، این ارتش‌ها غفلتاً بهم خورده، صفاها از هم گسیخته و جنگجویان بجان یکدیگر افتاده همدیگر را سر بریده و میدریدند.

در شهرها در تمام مدت روز ناقوس زنگ میزد و آژیر داده میشد اما معلوم نبود این کار را که میکرد و بچه مناسب؟ کسی نمیدانست و همه در حال اضطراب بودند کارها و خرقه‌های معمولی را رها میکردند زیرا هر کس افکار و اصلاحاتی را پیشنهاد مینمود و با همدیگر توافق حاصل نمیکردند. کشاورزی را رها کرده بودند. اشخاصی در گوشه و کنار دور هم جمع شده برای انجام عمل مشترکی توافق حاصل می‌نمودند و قسم می‌خوردند از همدیگر جدا نشوند، اما پس از لحظه‌ای تصمیم خود را فراموش کرده شروع بمتهم نمودن و زدن و کشتن یکدیگر میکردند. آتش‌سوزیها و قحطی این منظره غم‌انگیز را تکمیل مینمود. انسان‌ها شایه همه چیز معدوم میشد. این بلای عمومی بیش از پیش بر خسارت خود میافزود فقط در تمام عالم اشخاص پاکی ممکن بود نجات یابند که قبلاً برای اصلاح نوع بشر و تجدید حیات و پاک کردن زمین معین شده بودند. اما هیچکس این اشخاص را در جایی نمیدید و صدا یا سخنان آنها را نمیشنید.

این رؤیاهای بی‌معنی اثر دردناکی در مغز راسکلنیکوف گذاشت که محوشدن آن مدت‌ها طول کشید. هفته دوم عید پاک فرارسید. هوای بهاری گرم و صاف بود پنجره‌های بیمارستان را باز کرده بودند (پنجره‌های نرده‌داری بود که در پائین آن یک نفر کارمند بیمارستان گردش مینمود) در تمام مدتی که راسکلنیکوف بیمار بود، سونیا نتوانست بنفر از دود فیه بدیدن او برود زیرا برای عیادت اولاً لازم بود هر دفعه اجازه‌ای کسب کند که گرفتن آن دشوار بود. اما اغلب اوقات مخصوصاً هنگام عصر داخل حیاط بیمارستان شده و مدت یکدقیقه به پنجره‌ها نگاه میکرد.

هنگامیکه زندانی تقریباً شنا یافته بود يك روز عصر بخواب رفت. وقتیکه بیدار شد تصادفاً ببنجره نزدیک شده سونیا را دید که نزدیک در بیمارستان ایستاده و بنظره میرسید منتظر چیزی است. از دیدن این منظره بسیار اندوهناك شد و لرزید و بسرعت از پنجره دور شد. فردا و پس فردای آنروز سونیا نیامد و راسکلنیکوف متوجه شد که با تشویش منتظر اوست. بالاخره او را از بیمارستان بیرون آوردند.

وقتیکه بزندان مراجعت کرد هم زنجیرهایش با واطلاع دادند که سونیا مریض و در خانه خوابیده است. بسیار مضطرب گردید و کسی را فرستاد که از احوال سونیا جويا گردد بزودی اطلاع یافت که مرض او خطرناك نیست. از طرفی سونیا هم چون فهمید راسکلنیکوف بواسطه او در تشویش است نامه‌ای نوشته و با و اطلاع داد که حالش خیلی بهتر است و کالنتش سرما. خوردگی مختصری پیش نبوده و بزودی در کارگاه بدیدن وی خواهد رفت. هنگام قرائت نامه

قلب راسکلنیکوف شدت می‌طپید.

هنوز روزها گرم و هوا صاف بود. ساعت شش صبح او را برای کار کردن بکنار رودخانه بردند. در آنجا کوره‌ای را آتش میکردند. فقط سه نفر کارگر با آنجا فرستاده شده بود. یکی از آنها همراه مستحفظ برای جستجوی اسبابی بسوی قلعه رفت و دیگری مشغول آتش کردن کوره گردید. راسکلنیکوف بر روی نیمکتی چوبی نشست و مشغول تماشای رودخانه عریض و بی‌آب گردید. از آن طرف رودخانه قسمت بزرگی از آن ناحیه مشاهده میکردید و در همان جهت از آن طرف رودخانه صدای آوازی شنیده میشد که انعکاس مبهم آن بگوش میرسید.

در میان دشت وسیعی که غرق در نور خورشید بود چادرهای چادر نشین‌ها چون نقطه‌های سیاهی دیده میشد. آنجا سرزمین آزادی بود. در آنجا مردمانی زندگی میکردند که بهیچوجه با مردمان این ناحیه شباهت نداشتند. گوئی که از دور حضرت ابراهیم و گله‌هایش تا کنون در آن مکان تنبیری حادث نشده است.

راسکلنیکوف چشم‌ها را باین منظره دور خیره کرده در افکاری رؤیائی فرورفته بود. بهیچیزی فکر نمیکرد اما نوعی اضطراب او را رنج میداد.

ناگاه سونیارا در برابر خود دید. دختر، بی‌صدا نزدیک شده در کنار وی نشست. هنوز خنکی هوای صبحگاهان اندکی احساس میشد. سونیا رولباسی کهنه‌اش را بتن‌ودستمال سبزش را برداشت. صورت بیرنگ و ضعیفش از ناخوشی اخیرش گواهی میداد. هنگامی که زندانی نزدیک شد با مهربانی و رضایت لبخندی زد. اما بر حسب عادت دست خود را باحجب بسوی او نزدیک کرد. دختر همیشه دست خود را با شرم بسوی او دراز میکرد. حتی گاهی مثل اینکه می‌ترسید دستش بمقب زده شود جرأت نمیکرد باو دست بدهد.

همیشه چنان بنظر میرسید که جوان با اکراه دست او را در دست می‌گیرد. هر وقت که دختر فرا میرسید او را عصبانی میدید و گاهی هم موفق نمیشد او را وادار به ادای کلمه‌ای بکند. بعضی روزها دختر در برابر او می‌لرزید و با اندوه عمیقی دور میشد اما ایندفعه آنها مدتی دستهای یکدیگر را فشار دادند. راسکلنیکوف سرعت بسونیا نگاه کرده کلمه‌ای سخن نگفت و چشمها را پائین انداخت. تنها بودند و کسی آنها را نمیدید. مستحفظ زندانیان هم موقتاً دور شده بود.

ناگهان بدون آنکه خودش متوجه باشد چگونه این عمل اتفاق افتاد نیروئی نامرئی زندانی را پپای دختر جوان انداخت. سونیا در لحظات اولیه بسیار متوحش گردید و صورتش سربی رنگ شد. سرعت از جای خود برخاست و در حالیکه می‌لرزید براسکلنیکوف نگاه کرد. از این نگاه برای دخترشکی باقی نماند که مرد جوان دوستش داشته و عشق نامحدودی نسبت باو دارد. پس بالاخره آن لحظه فرا رسید... میخواستند صحبت کنند ولی نتوانستند. اشک در چشمانشان جمع شده بود. هر دو رنگ‌پریده بودند اما در صورت‌های بی‌فروغ آنها آثار تجدید حیات و اصلاح کاملی ظاهر بود. عشق سبب احیاء هر دو شده بود. قلب یکی از آنها

برای قلب دیگری منبع سرشار و اتمام ناپذیر زندگی بود. تصمیم گرفتند صبر کنند و منظر باشند. هنوز هفت سال دیگر داشتند که در سبیری بگذرانند. این مدت چهار نجهای متحمل ناپذیر و چه سعادت نامحدودی را برای آنها در برداشت اما راسکلنیکوف میدانست که دوباره زنده شده است. این قسمت را در سراسر وجودش احساس میکرد و سونیا هم از زندگی تازه او نیرو میگرفت.

هنگام عصر مرد جوان بر روی تختخواب خود دراز کشیده و بفکر سونیا بود. چنان بنظرش میرسید که آنروز زندانیان، دشمنان سابقش با نظر دیگری باو نگاه میکنند او شروع بسخن گفتن با آنها کرده و آنها با مهربانی پاسخ داده بودند. اکنون این موضوع را بخاطر میآورد از طرفی لازم بود که اینطور باشد، آیا اکنون همه چیز نمیبایست تغییر کند؟ او بسونیا فکر میکرد. بنصه و اندوههایی فکر میکرد که همواره برای او سبب شده بود. در عالم خیال صورت نحیف و بیرنگ او را میدید. اما اکنون این خاطرات سبب پشیمانی او نمیکشت زیرا از آن پس با عشق نامحدود خود رنجهایی را که برای او باعث شده بود تلافی خواهد کرد.

بلی، مگر تمام این مصائب گذشته چه بود؟ در این خوشحالی که بمناسبت بازگشت بزندگان احساس مینمود همه چیز حتی جنایت و تبعیدش بسببیری موضوعی خارجی بنظرش میآمد. مثل اینکه شك داشت که این واقعه برایش اتفاق افتاده است. از طرفی آنروز عصر قادر نبود زیاد فکر کند یا فکرش را در موضوعی متمرکز نموده مسئلهای را حل کند. احساسهایی بیش نداشت. در او زندگی جانشین استدلال شده بود.

بر بالینش کتاب انجیلی مشاهده میشد. بی اختیار آنرا برداشت. این کتاب بسونیا تعلق داشت. این همان کتابی بود که در آن داستان رستاخیز لازار را برایش خوانده بود. در ابتدای اسارتش انتظار داشت که سونیا با تذکر مسائل مذهبی آزارش دهد. تصور میکرد که او لاینقطع انجیل را باو عرضه خواهد داشت اما با کمال تعجب مشاهده کرد که حتی یکدفعه هم دختر کتاب مقدس را بدستش نداد. اندکی پیش از بیماریش کتاب را از او خواست و سونیا هم بدون آنکه چیزی بگوید کتاب را برایش آورد، تا آنروز کتاب را باز نکرده بود. آنروز هم کتاب را باز نکرد اما فکری بسرعت از مغزش عبور کرد: «آیا دیگر ممکن است اکنون معتقدات سونیا معتقدات من نباشد؟ آیا میتوانم احساسات و تمایلاتی بغیر از احساسات و تمایلات او داشته باشم؟»

در تمام آنروز هم بسیار آشفته بود و حتی هنگام شب ناخوشیش عود کرد اما بحدی خوشحال بود و این خوشبختی بحدی برایش غیر منتظر بود که تقریباً وحشتزده شده بود. هفت سال فقط هفت سال! در ساعات اولیه‌ای که مست خوشحالی بودند چیزی نمانده بود که هفت سال را مثل روزی بپندارند. راسکلنیکوف میدانست که زندگانی جدید را رایگان باو نخواهند داد، بلکه آنرا بقیمت کوششهای طولانی و دردناکی بدست خواهد آورد.

اما اینجا داستان دیگری شروع میشود . از این پس داستان تجدید حیات بطئی و
رستاخیز و احیای تدریجی مردی جوان و طرز انتقال او از جهانی بجهان دیگر شروع میگردد که
ممکن است موضوع کتاب دیگری قرار گیرد. اما داستانی که ما میخواستیم از نظر خوانندگان
بگذرانیم در اینجا پایان میابد .

«پایان»

